رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

رقص قاصدک

نویسنده: ریحانه نیاکام

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

«قاصدک ها برای پرواز جدایی را برمی گزیند و این آغاز سرگردانی هاست.»

پیام قاصدک چیست؟!

ساکت وساده وسبک بود.قاصدکی که داشت می رفت. فرشته ای به او رسیدوچیزی گفت. قاصدک بی تاب شد وهزار بار چرخید و چرخید وچرخید .قاصدک رو به فرشته کرد و گفت :

"اما شانه های من ظریف است. زیر بار این خبر می شکند .من نازک تر از آنم که پیامی این چنین بزرگ را با خودم ببرم."

فرشته گفت :" درست است،آنچه تو باید بر دوش بکشی ناممکن است وسنگین،حتی برای کوه ، اما تو می توانی زیرا قرار است بی قرار باشی."

فرشته گفت:"فراموش نکن نام تو قاصدک است وهر قاصدکی یک پیام بر."

آن وقت فرشته خبر را به قاصدک داد و رفت وقاصدک ماند وخبری دشوار که بوی ازل وابد می داد.حالا هزاران سال است که قاصدک می رود ،می چرخد و می رود،می رقصد ومی رودوهمه می دانند که او با خود خبری دارد.

دیروز قاصدکی به حوالی پنجره ات آمده بود. خبری آورده بود و تو یادت رفته بود که هرقاصدکی یک پیامبر است. پنجره بسته بود.تو نشنیدی و او رد شد.اما اگر باز هم قاصدکی را دیدی ،دیگر نگذار که بی خبر بگذارد و برود.از اوبپرس چه بود آن خبری که روزی فرشته ای به او گفت و او این همه بی قرار شد....

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانجون خب میذاشتی این سهند بیشعور میومد، میبرد! نه اینکه من جور اون بدترکیب رو بکشم...!!!

خانجون لب میگزد...

برگشتنش به محله قدیمی بیشتر به خاطر خودش بود...

یاد و خاطره همسرش اسدااله خان را اینجا میان این حیاط بزرگ و پر دار و درخت و آن ساختمان قدیمی بازسازی شده بیشتر حس میشد...

جای جای خانه برایش تداعی عشق پاک و پرمحبت همسرش بود...

نگاهی به عزیزدردانه اش میکند...

-اِوا!!! خاک به سرم دختر...!خجالت بکش! عوض احترام به داداشت ، داری بهش فحش میدی...؟!اون سهند دیوونه اونقدر هوات و داره ، اونوقت تو... ای دختره چشم سفید...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانجون شماهم همش طرف نوه های پسریت و بگیر... خب راست میگم دیگه اون الدنگ خودش پیشنهاد داد که کمک میکنه و حالا عوض کمکش رفته میمون بازی... که چی؟ بره مخ دختره رو بزنه...!!! حالا من برم بیرون اقا خودش و جر میده که کجا رفتی؟ برای چی رفتی؟ غیرتش باد می کنه و یادش میفته که بیرون پر از گرگه و همه هم در کمین هستن تا من و بدرن...!!! کثافت غیرتی...!!! تازه خانجون دیدی چه رگی هم برام کلفت میکنه....؟!!!

بعد خودش به اخر جمله اش می خندد...

خانجون مات و مبهوت نگاهش میکرد...

نه به آن همه کوبیدنش که داشت برادر بدبختش را می شست و پهن می کرد نه به این قربان صدقه رفتنش با فحش...؟!

جوانهای این دوره یکم که نه کلا از عجایب خلقت هستن...!!!

می دانست عزیز دردانه اش برای برادرانش جان می دهد اما بروز نمی داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکارت کرده که اینطوری از دستش شکاری...؟! فقط راستش و بگو قاصدک...؟!

قاصدک با حرص چشم بست و یاد دعوایش با سهند افتاد...

با حرص می گوید: از دستش روانی شدم ، اقا بالاسرم شده و غیرتش قلنبه شده که چرا من میخوام موهام و کوتاه کنم و تهدید کرده اگه یه سانت از موهات کم شه پوستم و بکنه... تازه با متر هم اندازه گرفت...!!!

خانجون با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

نگاهش سمت موهای بور و روشن قاصدک رفت ، این دختر بی نهایت زیبا بود با آن چشمان ابی شفاف و پوست سفیدش...

بیخود نبود که برادرانش آن گونه هوایش را داشتند...

اما قاصدک تخس و بی پروا را هم میشناخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون وقت توقع داری من باور کنم تو هم حساب بردی و موش شدی...؟!

قاصدک موذیانه می خندد...

-اخه خانجونم... من با این موها اعصابم خورد میشه ، حداقل یکمش رو بزنم که اینقدر توی دست و پام نباشه...!!!اما با جدیتی که سهند گفت جرات نمی کنم برم موهام و پسرونه بزنم...!!!

خانجون دستی به گونه اش می زند:خدا مرگم بده!بیست و پنج سالته اما عین بچه پنج ساله می مونی...حیف این همه موی بلند و خوشگلت نیست...؟! همه آرزوشونه موهایی به این خوشگلی و طلایی داشته باشن...!!! اونوقت چیزی رو که خدا با سخاوت بهت داده و نمی خوای...؟!

قاصدک پوزخند میزند: حاضرم هرچی رو دارم بدم عوضش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهر شادش را حفظ میکند: شماهم شدی سهند استغفرالله حاج خانوم...!!!من که اخر کار خودم و میکنم فقط منتظرم اون بیشعور بره مسافرت....!!!

خانجون متاسف سرتکان می دهد: بیچاره اون بدبختی که میخواد با تو سرکنه...سر دو روز برت میگردونه پیش خودم تازه یه پولیم میده که جنس فرستاده شده پس گرفته نمیشه...!!!

قاصدک پشت چشمی نازک می کند و ظرف های آش را درون سینی می گذارد...

-من و داشتن لیاقت میخواد به قول رها خوش به حال اون اخدمی که وارد زندگی من میشه چون زندگیش سرشار از شادی میشه...!!!

خانجون نگاه قامت بلند و اندام موزون قاصدک می کند و در دل وردی خوانده و به روی او فوت می کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از روی بند رخت کنار دیوار چادر گلدار سفید خانجون را برداشته و روی سرش می اندازد.

هرچقدر تلاش میکند تا انها را جمع کند ،نمی تواند...

کلافه غر میزند: من نمی دونم توی این هاگیر واگیر اثاث کشی و نقل مکان این آش نذری پختنت چی بود...؟!

خانجون لبخندی مهربان می زند: بیا برو این کاسه ها را پخش کن بین در و همسایه ها ، کمتر هم به جونم غر بزن... در ضمن اول اون موهات و جمع کن بعد چادر و روسرت بنداز...اصلا بیابرو همون مانتوت و تنت کن...بلد نیست واسه من چادر سر میزاره...!!!

قاصدک مثل همیشه بی خیال شانه ای بالا انداخت و موهایش را با کلیپس بالا بست که برای آن حجم از مو آن کلیپس زیادی کوچک بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر را مجدد روی سرش می اندازد.

در حالیکه با نابلدی تمام دو طرف آن را محکم کیپ کرده و بیخ گلویش می گیرد.

سینی به دست چادر را گرفته که به سمت اولین خانه می رود...

نگاهی به زنگ بعد به خودش می اندازد...

نمی تواند و پوف کلافه ای می کشد ، یک ور می ایستد و ارنجش را بالا می اورد و روی زنگ می گذارد...

در خانه باز می شود و زنی با قد کوتاه و کمی تپل اما با لبخند ظاهر میشود...

-سلام خوب هستین...؟!

-سلام دخترم نذرتون قبول...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

زن سرتاپای قاصدک را برانداز می کند و پر تردید میپرسد: مال این محله ای عزیزم...؟!

قاصدک متعجب نگاه زن می کند...

معلوم بود از اون فضول هایی بود که امار یک محل که هیچ امار کل شهر و کشورم داشتن...!!!

-بله خانوم...نوه خانوم سلطانیم...!!!

زن گل از گلش میشکفد و با لبخندی عمیق و چشمانی ستاره باران می گوید:عجب زن نازنینی هستن، خیلی خوشحالم که برگشتن به اینجا...واقعا جاشون تو این سالها خالی بود... البته چه نوه خوشگلی هم دارن..!نوه پسری هستین یا دختری عزیزم...؟!

صورت قاصدک درهم می رود

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله حالا که برگشتن، خودشونم دل تنگ اینجا بودن با اجازه...!!!

زن چانه اش گرم شده بود تا زیر و بمش را بیرون بکشد که مهلت نمی دهد و از انجا دور میشود...

باقی آش ها را بین در و همسایه پخش می کند که نگاه سنگین شده اشان را کاملا حس می کند...

با حرص نگاه از در خانه همسایه ای که مرد با چشمان عین تلسکوپش داشت او را درسته قورت می داد ، نگاه می گیرد و با خود می گوید: مرده شور چشمای وق زده ات و ببرن که انگار تو عمرش زن ندیده...! مردک هیز و طماع...!!!

جای سهند خالی تا از خجالتش در بیاید...

خودش هم می توانست چشمای مردک را در بیاورد اما آبرو داری کرده بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی از غیرتی بازی های سهند می زند که با وجود دوست دخترهای فراوانش اما تنها غیرتش را برای خواهرکش خرج می کند و دلش ضعف می رود برای برادرانه هایی که بی هیچ چشم داشتی به پایش می ریختند...

سروش اما جور دیگری دست حمایتش را بر سر ته تغاریش می گذاشت...

سینی سبک شده را جابه جا می کند و جلوی درب بزرگ سفید رنگ که رو به روی خانه خانجونش بود، می ایستد و زنگ را می زند...

ناگهان یک طرف چادر از زیر دستش در می رود و کلیپسش با صدای تقی می شکند ودسته ای از موهای سرکش و روشنش پایین می ریزند...

چادر را جلو می کشد که دوباره موهای سرکشش هم به جلو می ایند...

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شده و مردی تنومند و قد بلند بیرون می اید و با تعجب به دخترک رو به رویش در حالی که با موهای بلند و روشنش درگیر است و سینی آشی را به دست دارد، را نگاه می کند...

قاصدک هنوز درگیر بود...

مرد که به خود امده و سر به زیر می آورد...

اخم می کند: کاری داشتین خانوم...؟!

قاصدک از حرکت می ایستد و بی خیال چادر و موهایش می شود...

با تعجب نگاه مرد می کند که باوجود قد بلندش باید سر بالا می برد...

«یعنی سینی به این بزرگی رو ندیده...؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و مستقیم با چشمان روشنش به مرد خیره شد: ببخشید فکر نمی کنم با این کاسه آش و سینی به فکر کردن احتیاج داشته باشه که من اینجا چه کاری دارم...؟!

همیشه رک و راست، بدون تردیدی هرچه به زبانش می آمد، می گفت و هیچ ابایی هم نداشت...

مرد اندکی نگاهش را بالا کشیدو با سینی که تا توی سینه اش امده بود، دست دراز کرده و آش را برداشت و با پوزخندی گفت: بله متوجه شدم...!! نذرتون قبول خانوم...!!

-پسرم...!! کیه دم در مادر...؟!

قاصدک با دوباره جلو امدن موهایش اعصابش به شدت خورد شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به مرد گفت: من مال این خونه رو به رویی هستم... بی زحمت بعدا کاسه اش رو بیارین...

این بار نگاه مرد بی اختیار روی صورت قاصدک می نشیند و با دیدن چشمان روشن و ابی دخترک و موهای روشنش، مات می ماند...

پوف کلافه ای کشیده و چشم گرفته و نگاهش را به کاسه آشش داد...

-بعدا براتون میارم...

قاصدک بدون نگاهی می چرخد و سمت خانه می رود...

نگاه مرد تا وارد شدن دخترک به خانه و افتادن چادرش کشیده شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت مرد سخت درهم می شود...

**

قاصدک چادر از سر می کشد و غرغر گویان ان را روی تخت کنار حیاط پرت کرد و رو به خانجون گفت: من دیگه هیچ سینی نمی برم... یا خودت ببر یا بزار اون خیر ندیده هم بیاد تا ببره... نمیشه که فقط بخوره...!!!

خانوم به صورت تخسش نگاه کرد: فقط یه سینی بردی...!!! اینقدر خستگی داشت...؟!!!

-وای مامانی...!!! گیر نده جون من!!! کلیپسم شکست و موهام باز شد و بعد دیگه نمیدونستم چادرمو جمع کنم یا موهام و...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون دستی به گونه اش زد: مادر تو آخرش من و دق میدی...!!! صدبار گفتم یه بافت بزن به این موها که همه جا جلوتر از خودت عرض اندام می کنه...!!! این محله با محله قبلی فرق داره...!!! اینجا یکم سنتی و قدیمی تر هستن دختر جون...!!!

قاصدک نیشی کرد: خانجونم من همینم!! یکی هم چیزی گفت، بگو خودم دهنش و سرویس می کنم...

-اون برادرات حریفت نیستن، اونوقت من میخوام موعظه کنم...!!!

-اه.. اه... اینقدر بدم میاد... الان هم یکیش رو دیدم از این همراه با مردم و همگام به مسئولین....!!! تحفه همچین نگاه می کرد که انگار طلبکاره....!!! ولی خدایی خود جنس بود!!! همچین جیگر و قد بلند...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون چشم باریک می کند: کی رو می گی...؟

-همین همسایه رو به رویی...!

- حاج حسینی اینا رو می گی...؟!

قاصدک شانه ای بالا می اندازد: من چه میدونم دورت بگردم... مگه چند بار اومدم تو این محل که ادماش رو هم بشناسم.... فقط میگم این پسره همچین قدبلند و مردونه بود که دوست داشتی بهش تجاوز کنی... پدر سوخته با دقت من و میبینه اما بعد که من نگاش میکنم سر به زیر می بره... معلوم نیست چندتا چندتا زیرش بودن حالا واسه من پسر پیغمبر شده... والله!!!

خانجون با بهت به این ورپریده نگاه کرد که بعضی وقت ها بد به خاکی می زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قاصدک همیشه همین بود... حال هم گیر داده بود به پسر همسایه... خدا خودش بخیر بگذراند...

بقیه آش ها را خودش بین در و همسایه پخش کرده و دیداری هم تازه می کند و هیچ هم منت قاصدک به قول خودش دریده را نمی کشد....

****

صدای جیغ قاصدک خانه را پر کرده بود...

با عصبانیت دنبال سهند بود و او را با فحش هایش مستفیض می کرد.

سهند با لیوانی اب سرد که روی قاصدک خوابیده ریخته و او را از خواب نازش بیدار کرده و حال که یک وحشی به تمام معنا شده بود، می خندید...

خشم وجود قاصدک را پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون مستاصل نگاه ان دو می کند و دائما لب می گزد و از انها می خواهد که صدایشان را پایین بیاورند...

گوش هیچ کدام بدهکار نبود.

قاصدک در طی یک اقدام تلافی جویانه شلنگ اب را از باغچه بیرون می کشد و روی سهند می گیرد...

صدای قهقهه قاصدک حیاط را در برگرفته بود و سهند مانند موش اب کشیده شده بود...

خانجون هم دل به دلشان می دهد و می خندد...

-توله!... شلنگ رو بگیر اون ور، خیس اب شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقته... تا تو باشه من با اب بیدار نکنی...!!

سهند مقاومت می کند و جلو رفته و با یک حرکت دست قاصدک را گرفته و ان را پشتش میبرد و دستش را می پیچاند و شلنگ را ازش گرفته و خیسش می کند...

جیغ می کشد و سهند می خندد...

هر دو موش اب کشیده بهم نگاه می کنند...

خانجون توبیخ گرانه تشر می زند: اندازه خر علی بابا سن دارین اما اندازه همون خر هم نمی فهمین؟! بیچاره حیوون که اسمش بد در رفته...!! از در و همسایه خجالت بکشین... هنوز دو هفته نیست که اومدم تو این محل، حتما باید خودتون و نشون بدین که چه جونورایی هستین...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانجون...!!!

-خانجون و زهرمار خرس گنده!!!... نگاه قد درازت بکن بعد بچه شو...!!!

سهند نیشخندی میزند و ابرویی بالا می اندازه که او با تشر خانجون خفه می شود...

-خر تیمار کرده بودم کمتر جفتک میانداخت... نمی دونم از دست شما دو تا چیکار کنم...؟!

قاصدک زور می زند تا نخندد و می دانست اگر نیشش باز شود خانجون بد تنبیه می کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مظلومانه ای سمت خانجون می اندازد و سربه زیر می شود و ارام ارام سمت ساختمان میرود...

سهند مانند کودکان خطاکار سمت خانجون می رود که فاصله ایجاد می کند...

-تن خیست و به من نچسبون که بدم میاد، بهتره بری حموم تا مریض نشدی و روی دستم نیفتادی... ایش با این بچه تربیت کردنم...

سهند فقط می خندد و مهربان نگاهش می کند که بیشتر از مادر خودشان در حقش مادری کرده بود و می کرد...!!!

طره ای از موهای جلوش را جدا کرده و روی صورتش می اندازد...

باقی موها را بالای سرش محکم می بندد.

شالش را گذاشته و از خانه خارج میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی کوتاهش برای ان محله زیادی تو چشم بود، همانطور که خانجون گوشزد کرده بود و قاصدک برایش اهمیت نداشت...

اگر به اجبار خانجون نبود، در اپارتمان نقلی خودش راحت تر بود و تنها زندگی کردنش را ترجیح میداد.

همزمان با خروجش، درب خانه سفید رو به رو هم باز میشود و همان مرد دیروز از ان خارج می شود...

قاصدک بی اهمیت می گذرد.

کاری به اطرافیان و اتفاقاتش نداشت...

نگاه مرد بالا امده و روی او و مانتوی کوتاهش می نشیند...

دست مشت می کند...

این دختر تازه وارد از انچه که می شناخت، متفاوت تر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچ و تاب موهای طلایی اش و انعکاس نور خورشید روی انها صحنه بی بدیلی بوجود اورده بود که اخم مرد را بیشتر میکند...

به یقین موهایش هم مانند ان تفاوت ها بود...!!!

اما چیزی که کنجکاوش کرده بود، ساده گذشتن دختر بود...!!!

نفسش را به سختی بیرون می دهد...

هیچ موقع چشم چران و هیز نبود اما تفاوت های این دختر....!!!

اخم می کند و به خودش لعنت می فرستد...

اما مطمئن بود برای مردان این محله سوژه به روزی خواهد بود....

***

می خواست به ارایشگاه برود...

گوشی اش زنگ می خورد، با دیدن شماره سهند، فحشی نثارش میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد جوابش را ندهد که سهند دست بردار نبود...

-چیه هی پشت سرهم زنگ می زنی؟دهنم و سرویس کردی...!!!

-کره خر من به تو چی گفتم هان؟! به خدا یه سانت از موهات کم بشه، پدرت و در میارم...

- به تو چه...؟!

-اخه بزمجه! من دوست دخترام و مجبور می کنم، برن موهاشون و هم رنگ موی تو کنن، تازه دنبال کیسی هم میگردم اول موهاش بلند باشه...!!

-خری دیگه عوض ظاهرشون به اخلاقشون توجه کن، نکنه تو هم زن گرفتی ادم شدی...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم فرشته ها هیچوقت ادم نمیشن...!!! قاصدک تو رو جون من اگه یه سانت از موهات و بزنی...!!!

قاصدک کلافه شده و می گوید: تو غلط می کنی قسم میدی؟ اصلا به تو مربوط نیست...!!!

سهند شرورانه میخندد...

می دانست همان قسم دادن قاصدک تا چهل کیلومتری هیچ ارایشگاهی نمی رود...

بدون دادن جوابی قطع می کند و به بقیه خوابش می رسد...

پوف کلافه ای کشیده و لعنتی نثار سهند می کند که جان و دلش بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت پاساژ می رود...

یک مغازه شال و روسری داشت که نتیجه سالها تلاشش بود...

الحق هم فروشش بالا بود و مشتری های خاص خودش را داشت...

به گرفتن دیپلمش اکتفا کرده بود و دیگر نخواست ادامه دهد، درست برعکس سهند و سروشی که هر دو تا مقطع دکتری رفته اما از لحاظ مالی وابسته پدرشان بودند...

همیشه دوست داشت روی پای خودش باشد....

وارد مغازه اش می شود و سوییچ و موبایلش را روی میز میندازد..

دوباره موبایلش زنگ می خورد...

تماس را وصل کرده که صدای رها پخش می شود...

-سلام خانوم! هیچ معلومه کجایی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیر سایت عزیزم...!!!

-خاک تو سرت قاصدک یه خبر نباید بگیری..؟

-خب تو خبر می گرفتی...؟!

- واقعا که خیلی بیشعوری...!!!

- نظر لطفته...! حالا چیکار داری...؟!

رها مکث می کند و می گوید: هنوز به اون پول احتیاج داری...؟!

قاصدک می ایستد و تمام حواسش جمع میشود...

-اره احتیاج دارم...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها پر تردید پرسید: چرا از بابات نمی گیری...؟!

قاصدک اشفته شد و صدای بلندش دست خودش نیست...

-زنگ زدی برینی به اعصابم...! من اگه می خواستم زیر دین اون باشم که صبح تا شب واسه چندرغاز سگ دو نمی زدم و با هزار جور ادم سروکله نمیزدم... پول اون یارو فقط واسه پسراشه، من دخترش نیستم...!!! فهمیدی یا جور دیگه بگم...؟!!!

رها خودش را لعنت می کند...

می داند قاصدک روی پدرش حساس است اما باز هم جلوی زبانش را نتوانسته بود، بگیرد...

-ای بابا چرا داد می زنی...؟ اخه پولی که می خوای کم نیست...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک چشم می چرخاند: رها اینقدر خنگ بودی و من خبر نداشتم... پس برای چی دارم خودم و به در و دیوار می کوبم...!!!

-خب باشه حق با توئه!!! اما یه خبری دارم برات...

-جون بکن به جای زر زدنای بیخودی...!!!

-عجب دیوثی هستی تو...!!! لیاقت نداری...!!! ببین کیومرث مهمونی گرفته...!!

پوزخند می زند، کیومرث برایش نفرت انگیز ترین موجود دنیا بود...

-بیشعور تو میدونی من حالم ازش بهم می خوره، زنگ زدی که من بیام مهمونیش...؟!

-مجبوری این بار و بیای...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونوقت برای چی...؟!

-چون تو مهمونیش قراره به پولی که می خوای برسی...!!!

-اونوقت چطوری...؟!

رها با اب و تاب گفت: راستش اومدنت به این مهمونی به نفع خودته! دنبال یکی با مشخصات خودت می گردن! پول خوبی داره...!!!

-میشه عین ادم حرف بزنی!

-کالکشن ارتمیس دنبال یه مدل ناب می گرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف در دهن قاصدک می ماند...

آرتمیس...!!!

یک برند مشهور و جذاب ایرانی که حتی اوازه اش هم خارج از ایران رفته و خواهان زیادی هم داره...

شاید میشد ان را یک فرصت طلایی دید...؟!

هیجان زده شده بود...

-رها تو از کجا می دونی...؟!

-مغازه ای..؟!

-اره...

-پس میام بقیش و اونجا بهت می گم...

رها تماس را قطع می کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک سری تکان می دهد، از رها بیکارتر توی دنیا سراغ نداشت...

فکرش مشغول حرف های رها می شود...

خشم برای لحظه ای توی دلش کمین می کند...

این انصاف نبود...!!!

چشم می بندد...

مجبور بود! به این پول احتیاج داشت... اما هرگز اشتباه نمیکرد... همیشه در هرکاری محتاطانه وارد عمل می شود... به هیچ کس اعتماد نداشت...

احتیاج داشت اما محتاج پدرش هم نمیشد...

نگاهی به دورتا دور می اندازد...

با هزار زحمت و خون دل به اینجا رسیده بود حتی نگذاشته بود خانجون کمکش کند...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

رها با همان لبخند همیشه برلبانش وارد می شود...

قاصدک به محض دیدنش نیشش باز می شود...

تنها دوستش بود و چقدر در این دوستی سنگ تمام گذاشته بود...

نگاهی به سرتا پایش می کند...

رها بدتر از خودش بود...

مانتوی بلند جلو باز با شلوار جین کوتاه و تی شرتی که بیشتر نیم تنه بود... شال هم که حکم شالگردن را داشت...

-سلام خانوم خانوما... خوبین؟ خوش می گذره..؟! چه عجب از خانجونت دل کندی و چشم ما به جمالت روشن شد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک زیبا خندید: یه نفس بگیر بعد این همه زر بزن... بعدم مواظب خط قرمزای من باش که بد رقمه روش حساسم...!! درضمن در جریان اثاث کشی که بودی... رسماً بنده در نقش یک کارگر افغانی ظاهر شدم و تا جای ممکن مثل گاو ازم کار کشید... تازه بعدم مجبورم کرد تو در و همسایه آش نذری بدم...!!

-خوشم میاد که اگه یه دنیا حریفت نشن این خانجون حریف تو جونور هست...! این سهند و سروش کجا بودن...؟!

قاصدک روی صندلی نشست...

-از من در دسترس تر تو دست و بالش نبود... سهند که پی مخ زنی کدوم بدبختی بود خدا می دونه! سروش هم که بند زن حامله اش...! عوضش خودم عین شیر همه کاری کردم، الان هم در خدمت جنابعالی هستم...

رها قهقهه می زند و دستی به هم می کوباند...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من میمیرم برای اون کشک بادمجونای خانجونی.... وای نمیدونی مزه اش هنوز زیر زبونمه...!

-اهان الانم واسه شکمت داری دون می پاشی بی شرف...!! راستی از مهمونی چه خبر...؟!

رها اخم می کند: یه مهمونی مثل قبلیا، اما کیومرث بدجور تو نخته!!! باید مواظب باشی...

-هیچ گوهی نمی تونه بخوره...!!!

-دست کمش نگیر قاصدک، تو به این کار احتیاج داری، چون پولش اونقدری هست که بتونه نیازت و برطرف کنه... تو با شرکت کردن توی یک شو می تونی اونقدر معروف بشی که برات سر و دست بشکنن...!!!

قاصدک از این تعریف با ناز تابی به گردنش می دهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به حرکت با عشوه اش نگاه می کند، این دختر کم دلبر نیست که با این حرکات هم می توانست از هر مردی دل ببرد..

-ببین من موندم تو با این همه عشوه چرا هنوز اندر خم یه شوهری...؟!

-الهی بمیرم که تو شوهر و بچه هات و گذاشتی تو خونه و اومدی دیدن من...!!!

رها می خندد...

-به خدا بی شوهری بی داد می کنه... تقصیر من چیه؟! راستی این سهند و سروش بفهمن چه فکری داری زندت نمی زارن...

-وای دست رو دلم نزار که از صدتا شوهر بدترن...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خیره قاصدک می گوید: قدرشون رو بدون... خوشحالم که جدا از مشکلاتت اونقدر این خط قرمزات هوات و دارن...!!!

-پس چی فکر کردی، خودتم خط قرمزمی...!!!

رها متعجب نگاهش می کند و بعد با خوشحالی خودش را روی قاصدک می اندازد تا یعنی ازش تشکر کند...

با تمام نخواستنش، مجبور بود.

جدا از تنفرش نسبت به کیومرث، دلایل رفتنش بیشتر از آن بود که بی خیال شود.

باید باز هم زیباییش را به رخ می کشید و این بار دیگر قرار بود برای همین زیبایی، انتخابش کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف ظاهرش، باطنش پر بود از کمبودهایی که شاید برای دیگران به چشم نیاید اما برای خودش دنیایی درد بود و همیشه با لبخندهای زیبایش سرپوشی روی آنها می گذاشت...

گاهی با بی تفاوتی هایش هم بیشتر معلوم می کرد یک دختر آزاد و بی بند و بار است اما خودش که می دانست حاضر بود، بمیرد ولی دروغ نگوید یا حقی را ناحق نکند...!!! برخلاف حقی که به ناحق ازش گرفته شد...!!!

لباس بلند براق نقره ای که به تن داشت، دل می برد...

زیبا و دلفریب شده بود.

موهای بلندش را فر کرده بود و ازادانه ان را به نمایش گذاشته بود...

ارایشش ملایم اما خیره کننده بود...

امشب چشم ها را میخکوب خود می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اندام رو فرمش هم دیگر جای حرفی نبود، نتیجه چند سال ورزشی بود که حتی کارت مربی گریش را هم گرفته بود و تا وقتی پیش می امد، اموزش هم می داد...!

کلا دوران نوجوانی تا الانش را در کنار کارهای دیگری که داشت، ورزش را رها نکرده بود...

تخصصش در رقص هم همتا نداشت اما راغب به آموزش آن نبود جز آنکه فردی پول خوب بدهد و او با کمال میل قبول کند...آخر چه کسی از پول بدش می آمد!!!

مادی گرا بود ولی از دست رنج خودش...!!! نمی گذاشت کسی حقش را بخورد...

سالها کسب و کار و تغییر شغل و حضورش در اجتماع، از او یک فرد کارکشته ساخته بود...

سوار رخش زیبایش، پراید البالویی محبوبش میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال رها می رود...

او هم دست کمی از یار غارش نداشت...

او هم زیبا بود...

-حالا نمی شد با این ابوقراضه نیای...؟!

ابروهای خوش حالت قاصدک درهم می رود:مواظب حرف زدنت باش...!این رخش منم جزو همون خط قرمز حساب میشه...! از صدتا فحش ناموسی بدتره...!!!

-نه بابا...!!!

-جون تو...!!!

وارد عمارت میشوند...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این کیومرثه اگه کثافت و زن باز نبود خودم مخش و میزدم... وگرنه دیوث خیلی هم پولداره نمک به حروم...!!!

-حالا شما مخ اونایی رو که زدی، بزار بیان خواستگاری تا واسه مرحله بعدی اقدام کنیم... در ضمن اون نیش مسخرت و ببند که باید تو نقش فرو بریم...

-ول کن تو رو خدا... بزار یه شب و عشق و حال کنیم...

-عزیزم شما خفه شو من بهت عشق و حالم میدم...

مانتو شالشان را تحویل می دهند..

کیومرث با ظاهری اتو کشیده و شق و رقش به پیشواز انها امد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض دیدن قاصدک، چشمان پر طمع و هیزش براق میشود...

اندام موزون قاصدک را با نگاهش بلعید...

قاصدک حالش از ان نگاه پر هوس بهم می خورد اما در ظاهرش هیچ چیز را نشان نمی دهد...

خونسرد و با غرور نگاهش می کند...

-خیلی خوش امدی خانم زیبا...!!!

«ای مرده شور خودت و نگاهت و حرف زدنت ببرن، کثافت عوضی...!»

-ممنون...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین...! بیش از ان را لایقش نمی دانست...

به رها هم خوش امد، می گوید که او گرم تر جوابش را می دهد...

کیومرث سمت سالن راهنماییشان می کند.

مهمانی به پارتی بیشتر شباهت بود تا دور همی...

از همه جور ادمی انجا پیدا می شد..

اینطور مهمانی ها با همه جور سلیقه ای جور بود...

اگر مجبور نبود، محال بود پا به ان کثافت خانه بگذارد...

کنار میز کوچکی می ایستند...

رها در احوالپرسی کردن با اشنایان پیش دستی می کند اما قاصدک تنها به تکان دادن سرش اکتفا می کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن خنده و شوخی هایش مخصوص نزدیکانش بود نه دیگرانی که شاید در سال یک بار هم نمی دید...

تنها به سن و رقصندگان نگاه می کرد...

رها دستی به پهلویش زد: مرده شور اون چشمای سگ دارت و ببرن که امشبی شدی عین سگ پاچه گیر و داری پاچه کیومرث و می گیری... حالا یکم از اون اخمای سگیت و باز کنی به خدا قرار نیست آسمون به زمین بیاد...!

-تو یکم بلمبون که به اون چربی هات اضاف بشه، از منم بکش بیرون که تموم حرصم و تو سرت خالی می کنم...

رها نیش میکند: پاچه نگیر عزیزم...! اروم باش، زیپ دهنم و می بندم...

-افرین فرزندم...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها می خندد: توله سگ..!!!

قاصدک نوشیدنی از سینی خدمتکار بر میدارد و نرم نرمک می خورد...

ان هم یکی از اصول خاصش بود...

رها زیر گوشش زمزمه میکند: اگه یکم از این لوندی هات و کم کنی، چشمای این یارو هم کمتر دو دو می زنه...!!! رسما داره میخورتت...!!!

-اونقدر نگاه کنه تا جونش بالا بیاد...! هدف من چیز دیگه ای هست که اگه جور نشه، همین حالا با رخشم بر میگردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم اگه همچین هیکل خوش تراش و سکسی داشتم، نگاه می کردم... والا چشم و گذاشتن واسه دیدن....!!!

-مبارک صاحبش...!!!

-حالا تا صاحبش پیدا بشه...!!!

میانشان سکوت میشود که متوجه نگاه سنگینی شد

سر چرخاند که کیومرث را با زنی زیبا و شیک پوش دید.

نزدیکتر شدند...

حالتی در قاصدک ایجاد نشد و تنها نگاه کرد...

کیومرث کج خندی زد و در حالی که نگاهش به قاصدک است اما کلامش رو به زن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این هم از قاصدک خانوم عزیز ما...!!! هر صحبتی دارین با خودش در میون بزارین...!

رها نیش میچکاند...

-وای خانوم آرتمیس!! چقدر از دیدنتون خوشحالم...!

خانوم آرتمیس لبخند موقرانه ای می زند: منم همینطور عزیزم...!

بعد نگاهی به قاصدک کرد که اینبار نیمچه لبخندی روی لبانش است...

-خوب هستین شما...؟!

- ممنونم خانوم.... از اشنایی باهاتون خوش وقتم...!

دستش را به گرمی می فشارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همچنین عزیزم...! از تعریفای کیومرث زیباتری قاصدک جان، درست مثل اسمت خاص و منحصر به فرد...!!!

اعتماد به نفسش بالاتر رفت.

لبخندی کوتاه زده و تشکر کرد...

زن کارت کوچکی را به سمتش گرفت...

-اگر امکانش هست، دوست داشتم بیشتر باهات اشنا بشم و خوشحال میشم توی محل کارم ببینمت...!!

قاصدک به کارت توی دستش نگاهی می اندازد... زیبایی کارت و گرافیک بی نظیرش سلیقه صاحبش را به رخ می کشید...

انگار همه چیز روی دور تند افتاده که قاصدک تشکری کرده و با جمله مزاحمتون میشم، بحث را تمام کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن از کنارشان می رود.

رها با دیدن دوستی می رود..

قاصدک تنها می ماند و کیومرث...!!!

حضور کیومرث در نزدیکی اش باعث انزجارش می شود.

-خوش میگذره بهت...؟!

نگاه وحشیش را سمت کیومرث پرتاب کرد: سعی می کنم خوش بگذره اما...!!!

کیومرث بی خیال کنایه اش خندید: برق چشمات در هر حالتی می تونه زیبا و فریبنده باشه...!!!

دست قاصدک مشت میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترجیح میدم تنها باشم و از مهمونی نه چندان دلچسب لذت ببرم...!!!

کیومرث عقب نمی کشد...

-بهت گفته بودم باوجود زیبایی خودت و اندامت، عاشق همین جدیت و رک بودنت شدم...؟!

عصبانی میشود و انی صورتش سرخ شد: اما من حالم از این همه دریدگی بهم می خوره...!!!

دیگر آنجا ماندن خارج از تحملش بود...

او را تنها گذاشته و به سمت خروجی میرود که بازویش اسیر دست کیومرث میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار از این همه گستاخی به سطوح می اید و خواست حرفی بزند که چهره عصبانی کیومرث را برای اولین بار می بیند...

-چرا یه دفعه وحشی میشی...؟!

-چون خوش ندارم ریختت رو ببینم...

-دِ لامصب من دوست دارم...! این و چطوری بهت بفهمونم...؟!

قاصدک پوزخند زده و دستش به ضرب از دست او خارج میکند: اما من همچین حسی رو بهت ندارم...!!!

کیومرث اختیار از دست داده و میغرد: دیوونه! من این همه دارم دل به دلت میدم... توجه کردنام و نمیبینی یا خودت رو زدی به کوری...؟! فکر نکن دست از سرت برمیدارم، من عاشقتم و مطمئن باش تا بدستت نیارم از دست من خلاص نمیشی...!!!

قاصدک با حالتی چندش رو بر می گرداند که انگار برای کیومرث خیلی خیلی سنگین است و موجب واکنش تندش میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چشم و ابرو اومدنا فقط من و حریص میکنه... روزی صدتا دختر به پام میفته اما تو که باید محل بدی و توجه کنی، خیلی ساده میگذری...!!!

-من هیچوقت مثل اون صدتا دختر که نه زن، نیستم که برای یه مرد،موس موس کنم...

درمانده میشود...

-ای کاش مثل همون صدتا بودی...!!! اما تو فرق داری! فرق داری که من و تشنه خودت کردی...!!!

قاصدک با بی خیالی شانه ای بالا می اندازد:اقای کیومرث مهرابی یکبار برای همیشه میگم؛ من نه به تو نه به امثال تو توجه می کنم...! ترجیح میدم از تنهایی بمیرم ولی به هیچ مردی توجه کن؛ هیچ مردی وابسته نشم و کمکی بخوام... روز خوش!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو شالش را از خدمتکار میگیرد که رها هم به کنارش می اید و هر دو از آن دیوانه خانه می روند....

رها را می رساند.

نگاهی به ساعت می کند و با دیدن آن پوف کلافه ای می کشد.

ساعت از نیمه گذشته بود.

از فکرش گذشت که خانجون خیلی نرم و با لطافت یک دور عالی جرش میداد...

سیگارش را خاموش کرده و آن را بیرون می اندازد.

از ماشین پیاده شده و ریموت را می زند و رخشش را در همان کوچه زیر درختی می گذارد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در کیفش کرده و به دنبال کلید می گردد اما با نبودن ان ، به یکباره گور خودش را کنده شده می بیند...

اما خوش بین بود که خانجون تا ان ساعت بیدار نمی ماند...

کیف را بغل زده و هاج و واج به در بسته نگاه می کند.

لعنتی نثار سهند می کند که همیشه خدا آنجا پلاس بود و حال که باید می بود ، نبود...!!!!

«تف به این شانست قاصدک که همیشه یه افتابه اب باید همرات باشه...!!!»

نگاهی به در و فرورفتگی و برجستگی هایش می کند، شاید بالا رفتن ان کار سختی نباشد...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به کفش های پاشنه دارش نگاه میکند...

با حرص در اورده و ان را گوشه ای می اندازد...

حال مشکل موهای باز و لباس بلندش بود.

امکان لخت شدن را رد می کند.

.

کسی را هم از غیب برسد و بخواهد درش را باز کند را باز هم رد می کند...

بی خیال پاهای لختش شده و دامن لباسش را بالا می دهد و کیف و کفشش را از بالای در به درون حیاط می اندازد...

شالش را محکم به دور موهایش می بندد تا مزاحمش نشوند...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا رفتن برایش سخت نبود، فقط تا به حال روی این در امتحان نکرده بود...!

دستش را بند میله ای روی در می کند و با فرو رفتگی میان در، پایش را انجا محکم می کند...

خیالش راحت می شود و خود را بالا میکشد.

تا نصفه بالا رفته و بقیه را هم میخواست بالا برود که مچ پایش اسیر شده و دستی که دور ان پیچیده شده را به شدت به سمت پایین میکشد...

قاصدک ترسیده جیغی می کشد و دستانش ناخوداگاه رها میشود....

منتظر سقوطش روی زمین بود اما در جای سفت و سختی برخورد میکند...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز می کند و هراسان سر بالا میبرد و بادیدن مردی که او را در اغوش داشت متعجب میشود...

میخواهد جیغ بکشد که دستی روی دهانش می نشیند و همانجا خفه خون می گیرد.

قفسه سینه اش از ترس و هیجان بالا و پایین می شد...

مرد رو به رویش با چشمانی که در تاریکی برق میزد روی اعصابش بود که با دست به سینه اش زده و بین خودش و او فاصله ایجاد می کند...

اما مرد تکانی نمی‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره مرد در آن تاریکی معلوم نبود جز جثه بزرگ و تنومندش که دستان بزرگش نصف بیشتر صورت قاصدک را در برگرفته بود...

مخلوطی از بوی سیگار و عطر گرم و ملایم به زیر بینی مرد میرود.

مرد که ابتدا فکر میکرد، دزد گرفته و حال با دیدن همان دخترکی که صبح دیده بود ، اینبار با شکل و شمایل دیگر تعجب کرده و اخم میکند.

با این ریخت و قیافه انگار که عروسی رفته باشد، این موقع شب آن هم در حال بالا رفتن از در خانه، چه فکرها که به سرش هجوم نیاورده بود...!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم سلطانی با آن همه حجب و حیا ، این دختر که بود که با این زن زندگی میکرد و چهره ای به این تخسی و زیبایی داشت...!!

لگدی که به پایش میخورد، که او را به خود آورده....

البته وحشی بودن هم باید به آن اضافه کند...!!

مرد به خود آمده و دستش را بر میدارد که قاصدک هجوم هوا را به داخل ریه هایش می بلعد...

نگاه بالا می آورد و مرد را میبیند.

همان مردی که دیروز سینی آش نذری را ندیده بود...

اخم کردو با تشر گفت: هی یارو مگه دزد گرفتی...؟!

مرد اخمش غلیظ تر میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و بی رمق بود...

امروز حسابی از خودش کار کشیده بود...

حال موقع برگشت در ان ساعت فردی را می بیند که قصد بالا رفتن از در خانه همسایه را داشت که مداخله کرده و پای او را گرفته و کشیده بود که حق دزد را کف دستش بگذارد...

اما دزد همان دخترکی بود که با ان موهای پریشان و چادر گلدار آش نذری اورده بود.

دخترک تخس با آن موهای افشان شده و چشمان وحشیش سعی در دریدن مرد داشت...

از نگاه بی پروای خودش عصبانی شده و چشم گرفته وسر به زیر میبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی بم شده ، گفت: خانوم مگه کلید ندارین که باید از در و دیوار بالا برین...؟!

قاصدک پوفی کرده و بی ادبانه گفت: مفتشی...؟!

مرد نگاه بدی به او می اندازد که حساب کار دستش بیاید...

قاصدک کمی حساب میبرد...

- میگم که با خیال راحت بخوابی! آخه یارو من اگه کلید داشتم ، مگه مرض دارم از در و دیوار بالا برم....!!!

مرد تعجب کرده اما هیچ چیز بروز نمی دهد...

-خب زنگ بزنین تا در و باز کنن...!!!

قاصدک بی پروا میخندد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب شد ، گفتی وگرنه به ذهن خودم نمی رسید...!!!

اینبار جدی می شود...

-اقای دزد گیر خانجونم خوابه و نمیشه بیدارش کرد، حالا هم اگر سین جینتون تموم شده ، بزارین بنده به کارم برسم...!!!

تا به حال این چنین دختر گستاخ و بی پروایی ندیده بود.

قاصدک می چرخد و سمت در می رود.

حیف که طرف مقابلش یک دختر بود وگرنه هرکس دیگری بود و این چنین حرف میزد ، دندان سالمی نداشت...

تر و فرز از در بالا می رود که پاهای لختش در چشم مرد می نشیند...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خود را بالاتر کشیده که دستش در می رود و میخواهد سقوط کند که مرد به کمکش می آید...

باز در آغوش مرد می افتد.

نزدیکی بیش از حدشان عصبیش کرده بود که به یکباره خودش را عقب می کشد...

دست مرد شل شد و او هم قدمی عقب می رود.

قاصدک کم مانده بود گریه کند که تمام حرصش را سر مرد بیچاره خالی می کند....

-مثلا مردی...؟!به جای امر و نهی کردن ، یکم جنتلمن باش و برو بالا و در و باز کن...!!!

مرد ابرو هایش بالا می رود...

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر آخر پررویی بود...

-خانوم من نه شما رو میشناسم نه در خودم میبینم که مثل دزدا از دیوار همسایه بالا برم...!!!

قاصدک مستأصل گفت: آقا دزد کدومه..؟! شما مگه خانجونم و نمیشناسین؟ خب من نوه اشم که براتون آش آوردم... اصلا فردا بیا و خودت ازش هرچی دلت خواست، بپرس!!! اما جون مادرت در و باز کن که ناجور وضعم خرابه...!!!

-استغفرالله دختر...!!! توقع داری من از در برم بالا...!!!

-بلد نیستی...؟!

-یکی ببینه چی میگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک سر کج کرد که نگاه مرد میخکوب صورتش شد...

-جواب مردم با من!!! آقا به خدا ثواب داره ها...!!!

مرد بلاتکلیف نگاه دخترک می کند که می ماند چه بگوید...

-لااله الا الله...!!! خانوم چرا کلید ندارین...؟!

-دیگه کم کم دارم شک میکنم که سالمین یا نه!!! آقا به نظرت من کلید داشتم ، میومدم منت شما رو بکشم...

مرد با حرص نگاه صورت تخسش می کند و اگر جا داشت گردنش را می شکست...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از آن تحمل دخترک سخت تر شده که از قاصدک فاصله میگیرد و با خیزی که بر میدارد ، در چشم به هم زدنی بالا رفته و در باز می کند...

قاصدک با دهان باز نگاه سرعت عمل مرد می کند...

مرد دیگر حتی نگاهی به دخترک نمی اندازد و با گشتن در جیبش، کلید را درآورده و اجازه حرف زدن هم به قاصدک نمی دهد و بلافاصله ساکش را برداشته و داخل خانه میشود....

قاصدک هاج و واج هم وارد خانه شده و در را بست و همانجا مبهوت به آن مرد که با چابکی در را باز کرده بود ، فکر می کرد...

«عجب هالکی بود و من نمی‌دونستم...!!!»

رمان بازار
romanbazar.ir

با برداشتن کیف و کفشش، پاورچین پاورچین سمت ساختمان رفته و آرام وارد شده و تا اتاقش می رود...

اما آن چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود چهره مرد بود که فردا باید آمارش را در می آورد...

لباس هایش را عوض کرده و سمت تخت خوابش هجوم برده و با آغوش باز خواب را پذیرا می شود....

روز جمعه و استراحتش بود.

ذهنش درگیر پول بود.

هرطور شده باید ان مبلغ را جور میکرد حتی اگر به پدرش رو می انداخت...

خسته چشم میبندد؛ ادم منت کشیدن نبود اما برای او هرکاری میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره را باز کرده تا بادی به سرش بخورد...

حیاط بزرگ اما متروکه خانجون را از نظر میگذارند.

در اولین فرصت باید برای سرو سامان دادن ان فکری کند.

حیف ان همه دار و درخت بود که خشک شود و از زیبایی بیفتد.

با حسی خوب چشم بست و با شنیدن صدای ملایم اهنگ دست بالا برده و چرخی به بدنش میدهد...

++روی رقص شاپرک زیر بارون چشات

دله من میلرزه واسه بوسه رو لبات

روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار

عشق رویایی من

تویی عشق موندگار تویی عشق موندگار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را باز کرده و با موجی که به انها می دهد، دوباره می بندد و با توجه به ریتم کمرش را تکان میدهد...

++فصله بارونه و عشق رو غبار نسترن

من و تو عاشق هم توی خوابه گل شدن

شعلهٔ وحشی عشق بی گناه و بی صدا

یه ترانه وسوسه، رنگه سرخه غروبا

چرخی زده و یک دست بالا و دست دیگرش پایین و همزمان با تکان دادن انها پاهایش را به جهت مخالف میبرد...

++روی رقص شاپرک زیر بارون چشات

دله من میلرزه واسه بوسه رو لبات

روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق رویایی من

تویی عشق موندگار تویی عشق موندگار

اینبار دستانش را باز کرده و لرز ملایمی به شانه هایش داده و با موهای بازش می رقصد....

++با حضور آرزو لحظه های دم به دم

هم قطاره خاطره همیشه دنباله هم

کفشه جنگلای سبز پای جاده های دور

توی تاریکی راه رنگه چشمات مثل نور

رنگه چشمات مثل نور

++روی رقص شاپرک زیر بارون چشات

رمان بازار
romanbazar.ir

دله من میلرزه واسه بوسه رو لبات

روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار

عشق رویایی من

تویی عشق موندگار تویی عشق موندگار

++فصله بارونه و عشق رو غبار نسترن

من و تو عاشق هم توی خوابه گل شدن

شعلهٔ وحشی عشق بی گناه و بی صدا

یه ترانه وسوسه، رنگه سرخه غروبا

++روی رقص شاپرک زیر بارون چشات

دله من میلرزه واسه بوسه رو لبات

روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار

عشق رویایی من

تویی عشق موندگار تویی عشق موندگار

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر دلبرانه رقصیده بود که خانجون هم خوشش امده و بعد از اتمام رقصش، دستی به عنوان تشویق برایش می زند.

قاصدک خم شده و گفت: خجالتم ندین...! من متعلق به همتونم...!!!

خانجون میخندد: ای دختره جلب! اینقدر زبون نریز... بشین واست شربت بهارنارنج اوردم بخور خستگیت در بره...

قاصدک عرق کرده دست زیر موهایش برد و ان ها را بالا گرفته و با دستمال در دستش، گردنش را خشک می کند...

خانجون نگاهی به نوه اش کرده با دیدن زجری که در صورتش میبیند، از جایش بلند شده و کنارش امده و تمام موهایش را جمع می کند و مشغول بافت زدنشان میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار نفسی از سر آسودگی کشیده و گونه خانجونش را میبوسد...

-ای قاصدک به فدات که یه دونه ای عشق من...!!

-دیدم، داری با خودت کلنجار میری، گفتم یه کمکی بکنم...

قاصدک نمکین میخندد...

گوشیش را برداشته و میخواهد شماره رها را بگیرد که حرف خانجون ذهنش را مشغول می کند.

-مادر، جایی نرو که خانوم حسینی برای عصرونه دعوتمون کرده...!!!

با شنیدن اسم خانوم حسینی، فکرش مشغول ان مرد میشود...

فکری به ذهنش میرسد، وقت خوبی برای امار گرفتن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اشنای مرد و ان برخورد سرسنگین و اخمهای درهمش، او را درگیر کرده بود.

آدم کرم ریختن بود ولی خیلی نامحسوس!!!

لبخندی که می رفت شکل بگیرد را جلوش را میگیرد...

ـمن بیام برای چی؟ شما رو میخواد، ببینه که دوست سالهای دور هستین...!!!

خانجون اخم می کند...

-تو رو هم دعوت کرده و باید بیای! نه جایی قرار بزار نه کسی رو دعوت کن...

-خانجون چرا زور میگی...؟!

-همین که گفتم، میای و با دخترشون دوست میشی...!!!

قاصدک از خدا خواسته لبی غنچه میکند: زورکیه...؟!

-بلـــــــــــه...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

****

با گوشزدی که خانجون کرده بود و پوشیدن لباس مناسبی، مانتوی بلند جلوبازی را پوشیده و با گشتن در شلوارهایش، مناسبترین را برمی دارد، موهایش را تمام بافت می زند و ان را جلو می اورد...

-بریم مادر...؟!

قاصدک شال را روی سرش گذاشته و همراه خانجون از ساختمان خارج میشود...

حیاط تقریبا بزرگ را از نظر گذرانده و حس خوب هوا را استشمام میکند.

در که باز میشود، زنی با قامت متناسب و تقریبا توپری در حالیکه چادرش را سفت زیر گلویش کیپ کرده، ظاهر میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن میخندد و با خوشرویی و چشمانی براق از خوشحالی سلام داده و خوش امد، میگوید...

-خوش اومدین! صفا آوردین!! چه عجب ملیحه خانوم...؟!

خانجون را بغل کرده و روبوسی میکنند.

رو به قاصدک کرده و با نگاهی خریدارانه میگوید: وای چقدر بزرگ شدی و خانوم!!! ماشاالله چشمم کف پات، چقدر تو خوشگلی...!!!

قاصدک لبخندشیرینی میزند و درجواب زن میگوید: چشماتون خوشگل میبینه...!

-بیاین تو، ببخشید دم در نگهتون داشتم... اخه هول شدم... خیلی وقته همدیگر و ندیدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک پشت سر خانجون وارد خانه شده و با دیدن حیاط ذوق زده وای بلندی میگوید که خانوم حسینی تنها لبخند میزند...

بیشتر شبیه خانه باغ بود تا حیاط...

ساختمانی بزرگ و دو طبقه با نمایی رومی در وسط حیاطی بزرگ پر از دارو درخت...

انواع و اقسام گلها را داشتند، هرکدام یک رنگی....!

مردی با محاسن سفید و عبایی بر دوش به پیشواز امده و سلام می دهد...

قاصدک از اطراف چشم گرفته و نگاهی به مرد و خانجون می کند که در حال احوالپرسی هستند...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفته و با دیدن مرد که حدسش هم زیاد سخت نبود و همان اقای حسینی هست، سلام میکند...

چهره نورانی و مهربان مرد به دلش مینشیند

اقای حسینی سر به سمت قاصدک میچرخاند و با تبسمی نامحسوس از زیر محاسنش میگوید: سلام دخترم!!! خوش اومدی باباجان...!!!

قاصدک خجالت زده تشکری میکند...

به تعارف زن داخل ساختمان می روند.

تزئینات داخلی هم کاملا سنتی و ساده است...

تنها تفاوتش مبل های سلطنتی طلایی رنگی است که در سالن وجود داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

در کل با اینکه خانه قدیمی ساز بود اما با صفا و ارامش بخش بود...

فکر کرد که برای حیاط خانجون هم باغبانی بیاورد و انجا را هم سرسبز و پر از گلهای رنگارنگ کند.

حس خوبی به وجودش سرازیر میشود...

اصلا دیدن ان زن و شوهر، حال عجیبی به دلش داده بود که ان از ارامشی بود که خانه و صاحبخانه اش به ادمی منتقل میکرد...

کنار خانجون می نشیند...

ساکت به حرف هایشان گوش می دهد.

بیشتر حرفشان از قدیم و خاطراتی بود که برایشان اتفاق افتاده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکی کم سن و سال تر از خودش به جمعشان اضافه میشود...

چشم و ابروی مشکیش بیشتر از هرچیزی در چشم بود... صورت گندمگونش زیباییش را بیشتر میکرد....

خانوم حسینی لبخندی میزند: اینم یسنا خانوم ما، ته تغاری خونمون...!

قاصدک بلند شده و با ان شوری که همیشه همراهش هست، یسنا را در اغوش کشیده و میبوسد...

-من قاصدکم! از اشنایی باهات خیلی خوشحالم...

یسنا لبخند میزند: منم همینطور...!!!

دخترک با خجالت و مظلومیت روی تک مبل کنار پدرش می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون با حظی وافر نگاه یسنا کرده و گفت: ماشاالله خانومی شده واسه خودش... راستی پسرا خوبن؟ چیکارا میکنن؟ هنوز عروس نیاوردی...؟!

-وای ملیحه دست رو دلم نزار که خونه از دست این پسرا...! حسنی که ازدواج کرد گفتم دست حسان رو بند کنم که هیچ رقمه دم به تله نمیده... از هر عکسی که نشونش میگم یه ایرادی در میاره و بهونه ورزش و کارش میکنه...

گوش های قاصدک تیز میشود.

خانجون چادرش را جلوتر میکشد: خب جوونن دیگه! وقتش که برسه خودش پاپیش میذاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم عزیزم، حالا که دیگه خودش ورزش نمیکنه ولی نمیدونم چرا بازم هرکی رو پیشنهاد میدم، فرار میکنه...؟!

یسنا با غرور پا روی پا میگرداند...

-عه عزیزجون یه داداش حسانمه و یه ایران! درسته دیگه کشتی نمیگیره اما مربی که هست؛ تازه کار و بار خودش رو هم که داره...!!!

قاصدک با ابروهای بالا رفته و متعجب نگاه یسنا میکند...

حرفهایش را مرور میکند...

حال یادش می افتد که ان چهره نسبتا اشنا را کجا دیده است...

اصلا اهل تی وی و فوتبال و هیچ ورزش دیگری نبود که بخواهد دنبال کند که ان هم اتفاقی برای اولین و اخرین بار مسابقات المپیک را که سهند می دید و حسان نامی را تشویق می کرد؛ را به یاد اورد...

سید حسان حسینی! قهرمان کشتی سنگین وزن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان مردی که با یک خیز در را باز کرد و قبل از ان برسر کلید با مرد کل کل میکرد...

چه آشنایی دل انگیزی...!!!

اما عجیب چشم و ابروی سیاهش در حافظه اش نقش بسته بود....!!!

برگه ها را دسته کرده و داخل زونکن گذاشته و انها را در گاو صندوق میگذارد.

مش باقر چایش را روی میزش گذاشته و می خواهد، برود که حسان مانع میشود...

-مش باقر لطفا اخر وقت بیا یه نامه بهت میدم تا بتونی اون وامی رو که میخوای بگیری...!!

چهره پیر و چروکیده مش باقر از هم میشکفد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-الهی خیر از جوونیت ببینی پهلوون! علی یارت باشه که من و از یه بلاتکلیفی نجات دادی! شیر مادرت حلالت باشه سید جان...!!!

حسان می خندد و محجوبانه سر تکان می دهد: مش باقر یه وامه! دیگه این همه تشکر کردن نداره مرد مومن... کاری از دستم بربیاد دریغ نمیکنم، شما هم جای پدرمی!!!

مش باقر اشک در چشمانش جمع شده و در حالی که سینی خالی را به خود چسبانده، زمزمه میکند: خدا ازت راضی باشه که گره گشای مردمی! من به خودت و پدرت مدیونم و تا...

حسان که تاب شنیدن ان حرف ها را ندارد بلند شده و رو در روی مش باقر می ایستد...

-برو سر کارت، بعدا بیا نامه رو بگیر و اینقدر هم تشکر لازم نیست...وظیفمه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مش باقر سر به زیر می اندازد و از در خارج می شود.

حسان دکمه بالای پیراهنش را باز می کند تا کمی نفس بکشد.

هیچ وقت دوست نداشت برای کارهای خیری که وظیفه خود می دانست، ان همه تشکر بشنود.

به سمت میزش برمیگردد و دوربین ها را چک می کند و با دیدن حجم مشتریانش و درست کارکردن کارمندانش برای جلب رضایت مشتری، لبخند ارامش بخشی می زند.

کارش را هم با عشق و علاقه شروع کرده بود.

علاقه اش به فرش و تار و پود آن، باعث پیشرفت در کارش شده البته این شغل پدرش هم بود اما وسعت کار خودش بیشتر بود.

وقت ناهار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از هرچیزی به غذایش اهمیت می داد.

به واسطه ورزش و کشتی گیر بودنش که تمرین های سخت و طولانی را متحمل میشد و مکمل و رژیم های غذاییش، او را وسواس و حساس بار اورده بود.

***

کارش تمام شده بود.

گوشی و سوییچ را برداشته و از انجا خارج میشود و با دیدن زنی اشنا با ان سر و وضع نامناسب که به خوبی می شناخت، چهره در هم می کشد.

زن با دیدن حسان با ان قد و بالا که با شلوار مشکی و پیراهن سفید تنش که بی نهایت به او می امد، قدمی جلو بر میدارد که حسان بی توجه به او سمت پارکینگ می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن از این نادیده شدن حرصش می گیرد: تو حق نداری با من این رفتار و بکنی فهمیدی...؟!

حسان که میان در باز ماشین و ان زن قرار گرفته بود، جواب می دهد: اومدنتون به اینجا اصلا درست نیست خانوم محترم، در ضمن بنده هم هیچ حرفی با شما ندارم... روزخوش!

زن بغض میکند: اما من نمیتونم فراموشت کنم...!

-ببخشید من مسئول راحتی یا ناراحتی شما نیستم و خواهشا دیگه مزاحمم نشین! متوجه هستین که من و شما رو ببینن، حرف در میارن...!

-بله در جریان معروفیت و محبوبیتت بین مردم هستم اما من که نمی تونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار حسان عصبانی حرفش را قطع و سمت زن می رود...

با دیدن ان مانتوی حریر سفید که دارو ندارش را در معرض دید قرار داده بود، یاد ان دختر می افتد، سر به زیر میبرد...

-هیچ وقت نمیخوام و دوست ندارم کاری کنم که برخلاف میلم باشه اما به حرمت پدرت و کاری که برام کرد، دارم تحملت می کنم اما تو ابروی خودت و حفظ کن،چون داری تمام حرمت و احترامی رو که برای تو نه اما پدرت قائلم رو زیر پا میزاری، نزار کاری کنم که بعدش پشیمون بشی...

زن اشکش را پاک میکند...

-داری تهدید می کنی...؟! اما من قرار نیست دست از سرت بردارم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من حرفم و زدم! الباقیش به خودت مربوطه که طرف حسابت قانونه...!!!

زن ترسیده از عکس العمل کاملا خونسرد حسان، با تعجب نگاش میکند و نفس در سینه اش حبس میشود.

حسان به محض دیدن ترس و عقب نشینی اش پوزخندی زده، سوار ماشین شده و می رود...

شاید یک زمانی فکر میکرد، میتواند اینده ای با این زن داشته باشد، اما با رو شدن چهره واقعیش، از ازدواج کردن پشیمان شد...!!

با ماشین داخل کوچه می پیچد که با دیدن پراید آلبالویی که در و کاپوتش باز بود، فهمید که امروز روز خوبی قرار نیست باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر خود دردسر بود...!!

می خواهد راهش را بکشد و برود اما نمی تواند.

کنار ماشین می اید و با دیدن دختری که تا کمر توی ماشین خم شده بود و حواسش نبود، بوق میزند.

قاصدک از ترس میپرد و سر بلند میکند که سرش محکم به کاپوت میخورد.

دردی که در سرش می پیچد باعث میشود قاصدک برگردد و به صاحب بوق فحش بدهد...

-یابو مگه کوری که...

با دیدن حسان حرف در دهانش میماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان اخم کرده نگاهش میکند.

این دختر بد دهن هم بود...!!

قاصدک دستش را از سرش برمی دارد و کمی از ماشینش فاصله میگیرد و نیشش را باز میکند...

-عه... شمایین؟ خوب هستین..؟

-چی شده...؟

حسان از حالت مضحک دختر، خنده اش می گیرد اما تو روی خودش نمی اورد...

قاصدک با یادآوری ماشینش، لب اویزان میکند..

-عروسکم روشن نمیشه...!!!

حسان ماشین را به در خانه خودشان میبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با تعجب نگاهش می کند و دهن کج می کند: نه به پرسیدنش، نه به رفتنش...!! ملت رد دادن...!

بی خیال می شود و دوباره تا کمر توی عروسکش خم میشود.

هیچ سر در نمی اورد اما اصرار دارد که خودش درد عروسکش را بفهمد...!!

-اجازه میدین منم یه نگاهی بندازم...؟

حضور کسی را کنارش حس می کند.

حسان با فاصله کنارش می ایستد و ازش می خواهد کنار برود.

قاصدک کنار می رود.

حسان با نگاهی به ماشین و ور رفتن با ان، مشکل را پیدا میکند..

سر بالا می اورد که صورت قاصدک را در یک وجبی اش میبیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس داغ دخترک روی صورتش پخش میشود و ناخوداگاه چشمانش در چشمان ابی و زلال قاصدک دوخته میشود.

برق چشمانش گیرایی داشت و افسونگری میکرد.

دسته موهای طلاییش یک طرف قرص صورتش را گرفته بود.

رژ لب کالباسی رنگ زیادی تو چشم بود.

میخکوب چشم هایش شده بود که صدای قاصدک به خودش اورد و سرش را به زیر برده و فاصله می گیرد.

-مشکلش چیه...؟!

-استارت بزنین لطفا..

قاصدک سوار ماشین شده و استارت میزند که ماشین روشن نمیشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه... بسه خانوم... مشکل از باطریشه... باید تعویض بشه...

-وای، کارم دراومد...

پوف کلافه ای می کشد..

-اقا حسان ممنون... توی زحمت افتادین...!

حسان متعجب به دختر نگاه میکند.

تشکر هم بلد بود...؟!

-اگر می خواین من اشنا دارم، ماشین و میبرم به دوستم نشون میدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای.. نه تو رو خدا... خودم میبرم... تا همین جا هم زحمت کشیدین...!

حرف زدن پر از ناز دختر و حرکات پر از عشوه اش توجه حسان را حسابی جلب کرده بود.

اخم می کند.

این همه ناز و عشوه امدن برای یک مرد نامحرم یا حرف زدن لازم است...؟!!

-زحمتی نیست خانوم، شما هم جای خواهرم...

قاصدک می فهمد مردان این محل یک جورایی ، افکار سنتی و غیرتی دارند...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم هوای شیطنت به سرش می زند...

-اقا حســـــــان! شما ادرس این دوستتون رو بدیـــــن، خـــــودم می بـــرم... مزاحم شمـــــا هم نمیشـــــــم...!!

حسان خیس عرق میشود.

خودش هم نمی فهمد...

-اونجا جای مناسبی برای یه خانوم نیست... یا سوییچ و بدین من یا بدین سهند ببره...

قاصدک موذیانه میخندد: سهند کار داره و رفته کرج...! من خودم می تونم اقا ح.....

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان اجازه نمی دهد و بلافاصله گوشیش را دراورده و زنگی می زند و با قرار و مداری که میگذارد، سوییچ را از قاصدک میگیرد...

-اما من...

-گفتم که شما هم جای خواهرم... لطفا برین خونه و دوستم الان میاد و ماشین رو میبریم و انشاالله تا شب صحیح و سالم بهتون تحویل میدم... فقط بودنتون اینجا خوبیت نداره...!!!

-اقا حسان...!!!

حسان دلش می خواست از دست این دختر و حرف زدنش فرار کند اما ناچارا باید تحمل میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید خواهش میکنم... خیالتون راحت باشه، نمیذارم خشی روی عروسکتون بیفته...!!

قاصدک می خندد و با برداشتن وسایلش سمت خانه خانجون می رود و حسان از پشت نگاه اندام موزون و مانتوی کوتاهی که دار و ندارش را بیرون ریخته،میکند و بعد سریع چشم میگیرد...

با نگاه به ساعت، دوش سریعی می گیرد و به سختی موهایش را خشک کرده و فر میکند و لباس می پوشد...

-کجا با این عجله...؟

خانجون عینکش را پایین اورده و منتظر نگاه قاصدک می کند.

-یه دورهمی داریم که رها میاد دنبالم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونوقت این دورهمی دقیقا کجاست...؟

کلافه نگاه خانجون میکند: وقت گیر اوردی...؟

خانجون شانه بالا می اندازد.

-نه عزیزم، والا کنجکاوم ببینم اینقدر خوشگل کردی که انگار میری عروسی تا دورهمی...!

-عه... عه... خیلی زشته مامانجون! حالا سهند نیست شما شدی جانشینش!

قری به گردنش می دهد و دسته موهای فر کرده اش را دستی می کشد و باز ناز ادامه میدهد: من خودم خوشگلم عزیزم فقط یکم سرخاب سفیدابش و زیاد کردم... شما که غریبه نیستی، گفتم شاید خدا زد پس سر یکی و توی این بی شوهری یکی چشمش من و بگیره و از ترشیدگی دربیام...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون غش غش می خندد.

جنس جلب این دختر را میشناخت که هرطور شده خودش را توجیه میکرد... الان هم برای اینکه بهش گیر ندهد، زبان بازی میکرد.

-حداقل یکم اون موهات و بپوشون...!

-وای از دست شما، یه ذره شاله! جلو رو بپوشونم یا عقب و...؟!

-میتونی اون یه ذره شال و نپوشی..؟

-مگه میشه، اونم تو ایران...؟!

-قاصدک لطفا رعایت کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بوسه ای با دستش پرتاب می کند و بدون حرفی بیرون می رود.

رها منتظرش بود.

سوار ماشین شده که رها سوتی کشیده و گفت: تو کی وقت کردی موهات و فر کنی...؟!

-فقط جلوی موهامه! بقیه رو هم همینطوری بستم...

رها ماشین را روشن میکند و راه می افتد.

قاصدک صدای پخش را بالا برده و با صدای ساسی مانکن همراهی میکند.

دکتر؟؟ جون دکتر!! چرا هِی میری دور دور؟؟

انقدر داغه بدنت میزنه هِی بالا کُنتور...♪♪

دکتر بدو پیکم و پُر کن!!

شما همینجور که میرقصی...♪♪

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنتو شُل کن وای!!

حالا وقته قر حالا...♪♪

ساسی اومدی که بری بالا!!

هر چقدر ناز کنی، تهش مال منی مثِ سریالا...♪♪

همه تو دلیا! همه خفنا! کارداشیان طوری بدنا!

میگی چقدر بی ادبی...♪♪

پس سلامتی بد دهنا!

روحانی با برجامش!! فدای اون اندامش!!

بدو بیا بغلم مُهم نی چی میشه سر انجامش...♪♪

میگی تویی تاج سرم!!

هِی بابا خیلی نوکرم بِیب...♪♪

شما کجا ما کجا! سلامتیت زدم سیک!!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ نداریم رو دستش!! دله من عاشق هستش!!

انقدر خجالت نکش...♪♪

خودت خوشگل تری از عکست!!

همه به خط شن چرا؟؟

بالاست پرچم...♪♪

منو یه تیـم دیوونه که میترکونیـم هر شب!!

سلام گُلای تو خونه! مُحصلای نمونه!

قول بده که حرفای دکتر یادتون بمونه...♪♪

مرسی! همیشه قبل خواب دوتا شات بزن!!

راحت بخواب...♪♪

همیشه یادتون باشه، اول اینستا! بعد کتاب!

تا وقتی بزرگ شدین...♪♪

قشنگ شدین!! ژل زدین!!

تا وقتی پلنگ شدینو با بیست نفر رل زدین...♪♪

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتون میگن دل ندین!!

بهتون میگن قر ندین...♪♪

میگن ساسی گوش نکنین!! مهمونیا رو جر ندین!!

انقدر دیوانه بازی دراوردند تا به مقصد رسیدند.

وارد کافی شاپ شدند.

جلو رفته و سلام کردند...

اکیپ شش نفره ای که متشکل از دو پسرو چهار دختر که خودشان هم جزو ان بودند...

با رها بیشتر صمیمی بود، چون اخلاقش با فرگل و زیبا فرق داشت، مهربان تر و پایه تر بود...

با کامران هم صمیمی بود اما سعید را نمی توانست تحمل کند...

تنها دوست داشت ان چشم های هیزش را در بیاورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرگل و زیبا مثل همیشه تا توانسته بودند خود را در ارایش خفه کرده بودند.

انقدر از خود تعریف کرده و به رخ قاصدک کشیدند که از کوره در می رود...

-حالا خوبه یه کیش رفتین و دارین خودتون و خفه میکنین.. والا مردم سالی ده بار میرن خارج از کشور، اینقدر چسی نمیان که شما دوتا دارین تو چشم و صورت ما میکوبین...!

فرگل و زیبا درجا خفه میشوند.

رها خنده اش را رها میکند.

کامران هم لوده بازیش گل میکند و دستش را سمت قاصدک می اورد و قاصدک هم دستش را به کف دست او می زند.

-یعنی خوشم میاد ازت که بلدی چطوری این دوتا جیرجیرک و خفه کنی... والا مخم و خوردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا ایشی کرد و گفت: تقصیر منه که خواستم یه خاطره واستون بگم...

کامران نیش چکاند: ما نخوایم از شما خاطره بشنویم باید چیکار کنیم...؟!

زیبا عصبانی گفت: تو حرف نزنی، نمیگن لالی که تا قاصدک و میبینی نطقت باز میشه...

کامران چشمهایش را برایش چپ کرد...

-باز خوبه قاصدک یه حس مثبتی داره که باعث بازشدن زبونم بشه اما شما دوتا اونقدر موج منفیتون زیاده که رسما لال میشم...

رها غش کرده بود و سعید هم همانطور محو قاصدک قهوه میخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران اشاره ای به قاصدک میکند و با چشمکی که می زند، مفهوم حرفش را میگیرد.

کامران ضربه محکمی به پس سر سعید میزند که بینی و دهانش همزمان داخل ماگ قهوه رفته و روی میز می افتد...

قهقهه هایشان بالا می رود.

سعید با حرص نگاه کامران می کند که شانه بالا می اندازد...

-خیلی بیشعوری کامران! ریدی به لباسم...

-خواستم حواست و جمع کنی...!

سعید با حرص گفت: به تو چه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار کامران جدی شد: قرار نیست هر دفعه با دیدن قاصدک چش و چالت هرز بره که این دفعه کور میشی...!

سعید خودش را جمع و جور می کند.

جو سنگین شده بود.

گردن و صورت کامران سرخ بود.

حتی خود قاصدک هم باورش نمیشد.

می دانست کامران تنها دوست هست و حس خاصی در میان نیست اما عکس العمل تندش هم انتظار نمی رفت.

سعید همیشه بی پروا نگاه سنگین و هیزش را به قاصدک می دوخت.

قاصدک برایش مهم نبود چون سعید را داخل ادم حساب نمیکرد اما اذیت میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها بحث را عوض کرده و تا حدودی جو به حال سابق بر میگردد اما کامران و قاصدک تا اخر سکوت می کنند...

قاصدک عصبی بود و می خواست بی خیال شود اما حرکت اخر سعید که با پررویی تمام دستش را میگیرد و قصد ول کردنش را نداشت، داغش کرده و با ضربه ای که به سینه اش می زند، توجه کامران را هم جلب میکند.

و شروع دعوایی که به پایان دور همی منجر میشود...

کامران سعید را می زند و فحش های رکیک می دهد تا جایی که قاصدک را به خاطر پوششی که از بقیه بهتر بود، مورد شماتت قرار میدهد...

قهر می کند و دست رها را گرفته و از انجا می روند.

حتی صدا زدن های کامران هم بی جواب میگذارد.

ساعت از یازده گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها ماشین را پارک کرده و همراه قاصدک پیاد میشود.

توی سکوت قاصدک را تا خانه همراهی کرده بود تا اعصابش را متشنج نکند، چون می دانست عصبانیتش اصلا خوب نیست.

قاصدک توی کوچه تاریک در حال خودش بود و راه می رفت که شخصی از کنارش گذشته و دستی

روی باسنش می نشیند، لحظه ای جام می کند.

قاصدک ترسیده خود را عقب کشیده که به رها می خورد.

رها می خواهد اعتراض کند که با دیدن قاصدک و مردی که در تاریک و روشنایی کوچه بود، متعجب میشود.

مرد کوتاه قامت و چاقی که مضحک و دریده نگاهش را به قاصدک دوخته و نیشخند میزد...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک مانند بمبی منفجر میشود...

-مرتیکه مگه کوری؟ مگه مستی؟

مرد با نیشخند زشتش جلو می اید: کور که نه اما با دیدن تو مستم میشم...

قاصدک پر حرص نفسش را بیرون می دهد و با سیلی محکمی که به گوش مرد میزند، مستی از سر مرد میپرد...

-دیوث نامرد مگه خودت خواهر مادر نداری که مزاحم دختر مردم میشی؟

دوباره سمت مرد حمله کرده و او را هل می دهد که مرد محکم به زمین می خورد.

قاصدک فرصت نمی دهد تا مرد بلند شود و با لگد به جانش می افتد و کیفش را به سرو صورت مرد می کوبد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرزه کثافت بی پدر مادر دستت هرز میره! فکر کردی منم از اوناشم که بهت پا بدم... مرتیکه از ریش سفیدت خجالت بکش... کوتوله بیشعور منو دستمالی میکنی احمق! ننت و به عزات میشونم...!

رها حریفش نمیشد و انگار قاصدک داشت تمام عصبانیتش را سر ان مرد بیچاره خالی میکرد...

به اطراف نگاه می کند.

دنبال کمک بود.

توی ان کوچه پرنده پر نمی زد.

دیگر داشت نا امید میشد که با دیدن دو نفر سریع به سمتشان رفته و درخواست کمک می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مرد با دیدن هول و ولای دخترک به سمت قاصدک می روند که با تعجب دختری را در حال کتک زدن مردی میبینند.

دستی قاصدک را از روی مرد بلند می کند که قاصدک با تقلا خود را جلو می کشد اما مرد این اجازه را نمیداد.

قاصدک جیغ می کشید: بزار ادمش کنم، بزار بکشمش که دیگه دستش هرز نره... ولم کن... ولم کن بزار اونقدر بزنمش تا بمیره...!

- بسه کشتیش بیچاره رو...!

حسان بهت زده بود.

حرکات دخترک برایش تازگی داشت.

اصلا تا به حال ندیده بود دختری، مردی را بزند.

قاصدک دست و پا میزد اما حسان او را محکم گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نمی دانست بخندد یا گریه کند.

هیچوقت قاصدک را آن گونه ندیده بود.

افسار پاره کرده بود...

-فکر کردی یه دختر تنها دیدی و گفتی یه انگولکی هم بکنی، کسی کاری باهات نداره احمق! کثافت بی ناموس، عوضی...

-اروم باش دخترا! اروم باش!

اما قاصدک ارام نبود، یک چیزی روی دلش سنگینی میکرد.

چیزی که احساس میکرد شرفش را لکه دار کرده...

بابغض رو به ان مرد کتک خورده گفت:

-من کثافت نیستم که بیام با تو لاس بزنم لندهور...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان وقتی می بیند حریف قاصدک نمی شود با یک حرکت کمر باریکش را گرفته و او را چرخانده و با کف دست دیگرش روی سینه اش گذاشته و به دیوار تکیه میدهد.

قاصدک بهت زده نگاهش میکند.

چهره اشنای حسان را میبیند.

ذهنش قفل کرده بود.

صورت اخموی حسان جلوتر امده و با تحکم میگوید: اروم باش دختر...!

قاصدک آهسته پلک میزند.

حسان خیره نگاه چشمان زلال و وحشیش میکند.

نفس های تند دخترک روی صورتش حالش را بهم میریزد.

با احساس برامدگی زیر دستش که بالا و پایین میشد، نگاه پایین میکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه های بزرگ قاصدک را میبیند که دستهای مردانه اش روی انهاست.

حتی سرانگشتانش از یقه پایین امده لباسش که خط سینه اش واضح در دیدرس بود را لمس میکند.

شوکه بود و هیچ اختیاری نداشت.

شالش کنار رفته که گردن سفید و بلورینش بیشتر به چشم می اید.

نفس هردو سنگین و تند شده بود.

هیچ چیز دست خودش نبود.

-هی یارو پاشو اینجا و لش نجستو هم ببر که گندت همه محله رو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای رها ان ها را به خود اورده که حسان دست پاچه و هولزده سریع فاصله میگیرد اما نگاه کینه توزانه قاصدک خیره ان مردک میشود...

حسان سمت مرد می رود که کمیل هم بالای سر مرد نشسته بود.

مرد را شناخت.

در همان کوچه و درست خانه اش ته کوچه بود.

مردک زیادی هیز و کثافت بود اما دیگر فکرش را نمیکرد که به ناموس همسایه هم نظر کند و دستی بزند.

پوزخند می زند.

انصافا قاصدک خوب حق مرد را کف دستش گذاشته بود.

مرد که مستی از سرش پریده بود با دیدن حسان دست پاچه میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شان و شخصیت او و پدرش اوازه شهر بود که حال با این اتفاق آبرویش بد رفته بود.

خحالت زده سر به زیر میبرد.

دلش میخواست زیر نگاه سنگین حسانی که همه او را پهلوان مینامیدند، فرار کند اما رسواییش قابل انکار نبود.

-توی این محل ناموس حرف اول و اخر میزنه! چه ناموس خودت باشه چه ناموس دیگرون! یکی هم بخواد یه غلطی کنه توی محل خودش و در حق ناموس همسایه اش نمیکنه مرد ناحسابی! اما این دفعه بد رقمه رسوا شدی و طرفت بدجور بزن بهادر بوده!

مرد از ابهت و عصیان حسان جرات سربالا اوردن نداشت.

-پاش و برو که اگر این بار ببینم و بفهمم که کاری کردی به همون خدای بالا سرم جور دیگه ای تاوان میدی...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بلند شده و به مرد پشت میکند.

توی مرامش خشونت نبود اما گاهی لازم بود چون ناموس خودش هم توی ان محل زندگی میکرد.

-کمیل این مردک و از اینجا ببر...

حسان سمت قاصدک خجالت زده میرود.

وحشی و بزن بهادر بودن را هم باید به دیگر صفات این دخترک موطلایی چشم ابی اضافه میکرد.

شاید جای تعجب داشت اما میپسندید، دخترک از شرفش دفاع کرده بود.

قاصدک کم نمی اورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا میبرد و تخس میگوید: چرا نذاشتید حقش و کف دستش بزارم..؟

حسان با بهت نگاهش میکند...

-اگه ما دیرتر رسیده بودیم که الان به جرم قتل عمد زندان بودی...!

-والا حاضر بودم جور زندان و بکشم اما یه جماعتی رو از این کثافت راحت کنم...

رها به کنار دوستش می آید.

چشمهای مشتاقش را روی حسان و کمیل بالا و پایین کرد و با دیدن اندام و هیکل رو فرمشان در ان تیشرت و اسلش ورزشی، برقی درون چشمانش میشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید که شما رو درگیر کردیم...

حسان تبسم ملایمی کرده و سربه زیر میبرد.

-خواهش میکنم، وظیفه بود...

رو به قاصدک میکند.

-در ضمن ماشینتون هم درست شد و سوییچ رو به خانوم سلطانی دادم...

حسان مکث می کند.

قاصدک تشکر میکند بابت عروسکش...!

هنوز زیر دستان حسان اتش میبارید.

دست مشت میکند.

گوش هایش داغ میشوند.

باید از انجا دور میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت نگذاشته بود، اشتباهی مرتکب شود.

اما چیزی از اعماق وجودش دوباره طالب همان برخورد هرچند کوتاه و کوچک بود.

چشم می بندد و شیطان را لعنت میکند.

-قصد دخالت ندارم اما بازم میگم که شما جای خواهرم، این وقت شب مناسب بیرون بودن دوتا دختر جوون نیست... لطفا بفرمایید تا ماهم بریم...

قاصدک نگاه خیره و سنگینش را تا اخر به سمت حسان می دوزد.

دستان حسان تا دقایقی قبل جایی نشسته بود که دقیقا همانجا را داشت، می سوزاند.

خجالت کشیده بود اما می دانست عمدی نبود.

در را مقابل چشم های حسان میبندد و در اخر لبخندی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رقص قاصدک و آتش و جنون(ریحانه نیاکام):

-عجب دختری بودا...! نگفته بودی از این در و دافا اینجا هم پیدا میشه...؟!

حسان اخم کرد و رو به کمیل گفت: بهتره حواست به خودت باشه!

کمیل بهت زده نگاهش میکند.

حسان لباسش را بیرون اورده و توی سبد رخت چرک ها می اندازد.

فکرش مشغول بود.

بهتر بود با پدرش راجع به فراستی حرف بزند.

چشم می بندد و زیر اب می رود.

خودش راه حل داشت اما باید با پدرش مشورت میکرد.

صحنه ها از یادش نمی رود، تلاشش بیهوده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و سینه قاصدک مانند تصویر زنده ای پشت چشمانش حک شده بود.

لعنت می کند اما پاک شدنی نبود.

تا لحظاتی پیش دستش دور قوس باریک کمر دخترک بود.

دستش را بالا می اورد، یک ان کف دستش میسوزد... ضربان قلبش، لمس سینه هایش...!!!

تا بنا گوش داغ شده و سریعا خودش را شسته و بیرون می اید.

کمیل هم بعد از گرفتن دوشی، همراه حسان پایین می روند.

طبقه بالا یک سوئیت بزرگ کامل تحت تملک حسان بود.

حاج خانوم و حاج حسینی نشسته بودند که حسان هم کنار پدرش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم لبخندی زد و رو به کمیل گفت: چه عجب پسرم، از اینورا! راه گم کردی؟

کمیل خندید: نه زندایی راه گم نکردم، این خواهرشوهر جنابعالی چند روزه من و اسیر خودش کرده که بریم خواستگاری و منم به هرطریقی بلد بودم از زیرش در رفتم اما میشناسیش که میخواست امروز گیرم بندازه که این شد ما خدمت رسیدیم...!

-خب میرفتی شاید پسندت میشد...؟

کمیل خم شد و سیبی برداشت و گاز زد...

-مورد‌ای مادر بنده همه به درد حوزه میخورن زندایی! اخه من کجام به درد طلبه شدن میخوره...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل اینبار بیچاره وار سمت حاج حسینی برمیگردد...

-آخه حاج دایی بیا یه لطفی کن و من و از دست این خواهر فولادزره نجات بده!!! رفته یه عکس برداشته اورده که مثلا دختر نشونم بده، دختره هیچیش معلوم نبود... ابرو داشت عین ابروهای حسان، چشاش که معلوم نبود زیر اون ابروها، دماغ و لبم که زیر چادر بود!!!

حسان بی صدا و مردانه می خندد.

حاج حسینی هم تبسم ملایمی کرد و گفت: مادره! آرزو داره برات...

کمیل جدی شد: شما خودتون در جریان هستین حاج دایی، قرار نیست طبق میل و خواسته فخری خانوم پیش برم، زن زندگیم و خودم انتخاب میکنم نه یه مشت دختری که نه باب

رمان بازار
romanbazar.ir

میلم هستن نه میشناسم، ترجیح میدم مجرد بمونم اما زیر بار زور نمیرم...

-والا چی بگم پسرجان، مادرت به حرف هیچ بنی بشری نیست جز خودش در ضمن همه بنده خدا هستیم و هر کسی پیش خدا ارج و قربش جداست! چه بخواد اخوند باشه چه خانوم محجبه چه ادمی که مانتویی باشه! ما کسی نیستیم که دیگری رو قضاوت کنیم! توی همه ادمها بد و خوب داریم که سلیقه شما به مادرت نمیخوره اما دلیل نداره که همه رو به یه گناه نکرده، متهم کنیم، نظر هرکسی برای خودش معقوله...!یادت باشه که ما هم یه خانواده مذهبی هستیم و با عقاید خاص خودمون...!

حق با حاج حسینی بود.

اما کمیل نمی توانست انقدر خشک وجدی باشد.

روحیاتش با مادرش فرق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده دایی اش هم مذهبی با پوشش چادر بودند اما مانند فخری خانم نبودند!.

کمیل باز به در شوخی زده و با چشمکی که به حسان زد، گفت: اصلا دلم از این در و دافای خوشگل و پلنگ میخواد...

کمیل بی توجه گفت: مخصوصا که از اون سلیطه هاش باشه...

حاج خانوم متعجب و به سادگی گفت: وا مادر مگه دیوونه ای...؟!

- اره! اخه یکی رو دیدم، چشمم و گرفته منتهی سلیقه فخری خانم نیست...

حاج حسینی خندید و منظور کمیل را فهمید...

-برو پدر صلواتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم مصنوعی کرد: مواظب باش که کلاهمون تو هم نره که این دخترم مثل دخترای خودمه...!

حاج خانوم که تازه مطلب را گرفته بود، با ذوق گفت: دیدی مادر عین این هنرپیشه خارجکیاس...! ادم دوست داره فقط نگاش کنه...قربون خدا برم که چی خلق کرده...

حسان با تعجب به مادرش نگاه میکند.

کمیل از خنده غش کرده بود.

-قربونت برم زن دایی کم بلا نیستیا بیخود نیست حاج دایی ما اینقدر خاطرت و میخواد از بس که پایه ای...!

حاج خانوم نخودی خنده ای کرد و با خجالت سرپایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی با تسبیحش روی پای کمیل زد و با اخم گفت: بچه حدت و بدون و ناز و قربونت و بزار واسه مادرت...خودم بلدم ناز زنم برم...!

حاج خانوم صورت تپلش به انی قرمز شد و با خجالت لب گزید...

- وای حاجی...!!!

حسان هم می خندد و با عشق نگاه پدر و مادرش میکند.

همیشه و در هر شرایطی مهر و محبت انها را دیده و به ان احترام می گذاشت.

کمیل خواست حرفی بزند که حسان چشم غره ای میرود.

کمیل محل نداد و گفت: کجا بودیم زندایی؟ اهان، همچین خوشگل، موطلایی، چشم ابی! زندایی همچینم یکم خشن باشه و دست بزنم داشته باشه تا یکی گفت بالای چشمت ابروئه بزنه اش و لاشش کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم بهت زده نگاهش کرد: وا، مادر مگه میخوای روزا باهاش کشتی بگیری که خشن و دست به زنم داشته باشه...؟!

کمیل نیشخند زد: هرچی خشن تر، جذاب تر زندایی!!

حسان پر حرص رو به کمیل کرد و گفت: کمتر فک بزن و سرت به کار خودت باشه...

-مگه چی گفتم من داغ می کنی پهلوون!! منم اگه یکی از این همسایه های بلا داشتم، می رفتم شب و روز دخیل میشدم که خدا بزنه پس گردنش و یه نظری بندازه...

حسان عصبانی شده بود، دوست داشت دهن کمیل را گل بگیرد. سرش به تنش زیادی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا باید بزنه پس گردن تو که خودتم بکشی محاله عمه خانوم کلاهشم بیفته؛ همچین دختری برات لقمه بگیره! در جریان حوزه و اینا که هستی...

اینبار کمیل با حرص نگاهش می کند.

-تو با این عمه خانومت حال من و نگیرین روزتون، شب نمیشه...!

-حداقلش اینه که چش و چالمون پی این و اون نیست...

-عه پس من چشم چالم مشکل داره، هان؟!

کمیل داخل مبل جا به جا شد و رو به حاج حسینی گفت: حاج دایی این همسایه رو به رویتون جدید اومده؟ قبلا اینجاها ندیدمش...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان دوست داشت خفش کند.

حاج حسینی تسبیحش را دستی کشید و گفت: جدید که نه اما خانوم سلطانی از همسایه های قدیمه که با نوه اش تازه اومدن...

کمیل با تفکر گفت: گفتم تا حالا اینورا ندیده بودمش...! همچین فراستی رو...

اینبار حسان با تحکم و جدیت گفت: کمیل...!

کمیل بهت زده در جا سکوت کرد.

حسان سمت پدرش کرد و گفت: قبل از خواب باهاتون حرف داشتم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بلند شده و سمت اشپزخانه می رود.

-حاج خانوم از شام چیزی مونده، گشنمه...؟!

خانوم حسینی بلند شده سمت پسرش رفته تا غذا را گرم کند.

می دانست به شکمش خیلی بها می دهد.

کمیل هم پشت سرش می رود.

-کمیل از حالا دارم میگم که بعدا نگی نگفتی! این دختر و مخ زدن نداریم... قراره بیای قربون قدمت اما ما رو با عمه فخری در نداز که این دختر قرار نیست ساکت و اروم باشه، متوجهی که...!

ابروهای کمیل بالا رفته و با فکری که کرد، نیشخند زد...

-خبریه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بشقاب را جلو می دهد...

-لا اله الا الله...! چرا حرف بیخود میزنی؟ چه خبری؟ ادم باش کمیل...!

-جون تو من ادمم تو مشکوک میزنی.

-این دختر نه به ما میخوره نه ما به اون، پس فکرای بیخودت و نگه دار واسه خودت و ساکت شو...!

-کمیل بی خیال شانه بالا انداخت و گفت: داداش ما که بخیل نیستیم، مبارک صاحبش...!

حسان دیگر به اراجیفش گوش نکرد و با اداب تمام مشغول غذا خوردن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اخر هم نه سر بالا اورد نه به حرفهای بی سر و ته کمیل گوش کرد.

به حرفهای خودش هم اعتماد نداشت.

اصلا سردر گم بود.

***

حسان رو به روی حاج حسینی نشسته و حرفی را که می خواست بزند را مزه مزه کرد.

-راستش میخواستم در مورد فراستی بگم..!

-چی شده بابا جان...؟!

-نمی دونم چی شده اما وقتی داشتیم از کلوپ بر میگشتیم نوه خانوم سلطانی رو دیدم که به قصد کشت، داشت فراستی رو لت و پار میکرد که اگه دوستش خبرمون نمیکرد و ما به موقع نمی رسیدیم، مردک رو کشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی تا ته مطلب را گرفت. این مرد اسایش یک محله را گرفته بود و سر و گوشش بد می جنبید.

با تردید پرسید: به نظرت کاری کرده بود...؟!

- به نظرتون ادم بیخودی دعوا و کتک کاری میکنه...؟!

حاج حسینی ذکری زیر لب گفت و دستی روی محاسنش کشید.

-این مردک شورش و دراورده، خبرش و دارم، البته به چشم که ندیدم فقط شنیدم و حالا هم شک ندارم یه غلطی کرده که دختره هم از خجالتش درومده...!

حسان جدی گفت: یه حرفایی بهش زدم اما لازمه که بیشتر بترسه، هرچی باشه ناموس خودمونم اینجا زندگی میکنه و همه هم شاید نتونن مثل نوه خانوم سلطانی بزن بهادر باشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی میخندد...

-نکنه کمیل که از خشن و دست بزن حرف میزد منظورش به قاصدک بود...؟!

حسان باز هم خشم سراسر وجودش را در بر گرفت...

-کمیل حرف مفت زیاد میزنه...

حاج حسینی معنی دار نگاه حسان کرد...

-خودم با فراستی حرف میزنم و بلدم چطوری چشم و گوشش رو ببندم...!

-البته من یه فکرایی کردم ولی هرجور صلاح می دونین، شما حرف بزنین اگر جواب نداد؛ اونوقت یه فکری میکنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه بابا جان من حرف بزنم اگه جواب نداد اونوقت یه فکری می کنیم...

حسان پس از ان که خیالش راحت شد، بلند شده و می رود که پدرش عمیقا به فکر فرو می رود

با صدای زنگ گوشیش از خواب نازش می پرد.

دنبال گوشی می گردد و بالاخره برداشته و جواب می دهد.

-الـــــــــو...؟

-سلام قاصدک خانوم ببخشید این وقت صبح زنگ زدم، راستش...

باصدای گرفته نسترن نگران شده و از تخت پایین می اید.

-چی شده نسترن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن مکث کرد و با تردید گفت: هول نکنینا اما حال زهرا بهم خورده و اوردیمش بیمارستان...

ضربان قلبش اوج گرفته و سرش سنگین میشود.

لابد باز دردش اوج گرفته بود.

تلفن را بدون حرف دیگری قطع می کند.

زهرا...

بیچاره زهرای کوچکش!

هرچه دم دستش امده را به تن زده و بدون حرفی از خانه خارج میشود.

سوار ماشین شده و با هزار خدا گفتن و التماس کردن بهش سمت بیمارستان می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن را میبیند و سمتش می رود.

-چی شده؟ زهرا کوش؟

نسترن بغض کرده اتاق را نشانش می دهد.

قاصدک داخل اتاق شده که زهرا را دید.

-خوشگل خاله! عزیز دلم چی شدی؟

نزدیک شد و صورت رنجور زهرا حالش را بد کرد.

حق تن کوچک دخترک نبود که اینگونه درد بکشد...

اشکهای زهرا روان شدند.

-خاله قاصدک از دیشب تا حالا درد داشتم اما کم بود، خوابیدم اما دوباره دردم بیشتر شد، پهلوهام درد گرفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بغضش را قورت میدهد.

اخم کردو گفت:

-چرا همون دیشب چیزی نگفتی؟!

زهرا لب گزید: اخه... اخه نخواستم مزاحمتون بشم...

مظلومانه گفت و قاصدک دستی به سرش کشید...

-عزیزم! خوشگل من مگه نگفتم وقتی دردت شروع شد به من یا نسترن بگو؟! اونوقت تو گذاشتی تا از درد بیهوش بشی؟

زهرا دست دراز میکند و قاصدک او را به اغوش میکشد.

چندین بار سرش را می بوسد.

نازش میکند و قربان صدقه اش می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از هرکسی می دانست این بچه ها چقدر نیاز به محبت و توجه دارند که او هم دریغ نمیکرد.

انقدر کنار زهرا می ماند تا خوابش عمیق شود.

از اتاق بیرون امده و سمت نسترن رفت.

-نسترن، یهو چش شد؟

نسترن که ارامتر شده بود، گفت: دیشب که با بقیه بچه ها خوابید، چیزی از دردش نگفت و وقتی برای نماز صبح پا شدم، دیدم ناله میکنه و تا رفتم قرصش و بیارم بهش بدم، یه باره هم از هوش رفت...

قاصدک همانجا روی صندلی مینشیند.

بد جایی گیر کرده بود.

دنبال پول بود و الان نمی دانست چه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با دکترش صحبت میکرد.

بلند شده و سراغ دکتر کشیک را گرفت.

با راهنمایی پرستار پیش دکتر رفت...

-اقای دکتر وضعیت زهرا چطوره؟

دکتر نگاه عمیقی به دختر کرد و گفت: شرایطش از اون چیزی که نشون میده اصلا خوب نیست... ما یه سری ازمایش و سونو گرفتیم که نشون میده هرچه زودتر باید عمل بشه منتهی گروه خونی این دختر کمیابه و ممکنه پول زیادی پاش بخوره اما میتونم به صراحت بگم با یه عمل پیوند کلیه دوباره سلامتیش و به دست بیاره...

قاصدک درمانده و بیچاره وار زمزمه گفت: حالا چکار کنم من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر چیزی را یادداشت کرد...

-دختر جون هرچه سریعتر باید عمل بشه، یه چندنفر با همین گروه خونی مراجعه کننده داشتیم اما رقمشون بالاست!

خودش خوب می دانست و به خاطر همین در به در دنبال همان مقدار پول بود.

باید کاری میکرد.

نگاهی به ساعتش می اندازد که ساعت هشت صبح را نشان می دهد.

یعنی دوساعت بود که آنجاست.

****

به خودش نگاهی می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار جین ساده و مانتویی که همانطور روی تاپش انداخته بود و شالی که هیچ هماهنگی با مانتو شلوارش نداشت.

نگاه اینه کرد.

صورت بی ارایشش رنگ پریده بود، چشمان مثل خونش بدتر ازان... اما هیچ کدام اهمیت نداشت جز خوب شدن حال زهرا...!!!

باید به دفتر آرتمیس میرفت...!

زهرا و بیست بچه دیگر که در ان خانه بودند تمام امیدشان به قاصدک بود.

بچه هایی که هرکدام قاصدک از گوشه و کنار کوچه و خیابان جمع کرده و در خانه ای قدیمی که برای مادرش بود، پناه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوفت یادش نمی رود زهرا را از چنگ ناپدریش دراورده بود، زهرا را عملا با ان جثه کوچک و ضعیفش مجبور به خرید و فروش مواد کرده بود.

مردک را انقدر زده بود و در اخر با کشیدن پای پلیس توانسته بود زهرا را راحت کند اما دخترک بیچاره به خاطر سهل انگاری های ان مردک معتاد، دچار نارسایی کلیه شده بود...

بی توجه به ظاهرش از ماشین پیاده شده و نگاه مجتمع بزرگ میکند.

سوتی می کشد.

تنها شانسی که اورده بود بافت موهایش بود که ان همه حجم و بلندی موها را مدیریت میکرد. ان هم از صدقه سری خانجونی بود که بی نهایت به مو حساس و به خانه و بودن مو درون ان وسواس داشت.

زمانی هم که ببیند موهایش باز هستند، با ناز و قربون رفتن، خودش جلو رفته و بافتی به ان می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان هم از سیاستش بود که نمیگذارد عزیزدردانه اش برنجد.

اما به خودش قول داد که یک زمانی انها را از ته بچیند و خیال خود و اطرافیانش را راحت کند.

وارد اسانسور شده و بار دیگر تصویر تمام قدش را میبیند.

لب میگزد.

بی شک هرکسی او را می دید فکر میکرد دور از جانش عزیزی را از دست داده یا از جنگل فرار کرده که البته کمی قابل تامل هست...

تلفنش زنگ میخورد.

نگاه از خود در اینه گرفته و با دیدن مخاطب تماس را وصل میکند.

-چیه سهند اول صبحی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای خاک عالم بر فرق سرت خواهر که به جای سلام و حال و احوالت اینطوری استقبال میکنی؟

پوف کلافه ای کشید: اگه قراره مخ من و تعطیل کنی باید بگم اصلا وقت خوبی نیست...

-چی شده سگ شدی؟

-حرفت و بگو، به حال من کاری نداشته باش!

سهند جدی شد: قاصدک چته؟

نمیخواست سهند را درگیر کند، می دانست که او اهی در بساط ندارد و تا پدرشان انها را ساپورت نکند، پولی ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم سرم درد میکنه و حال ندارم... تو بگو چیکار داشتی؟

دروغ نگفته بود...

سهند کمی خیالش راحت شد و با شیطنت گفت: میگم احیانا از اون روزای پاچه گیریت نیست که شامل حال همه دخترا میشه...؟!

قاصدک میان حال ناخوشش، خنده اش گرفت... این بشر نه حیا داشت نه سعی میکرد که کمی با حیا باشد...

قاصدک هم دل به دلش داده و بدون هیچ حیایی گفت: باور کن الان اگه بودم، میومدم دونه به دونه موهات و میکندم که ساعت هشت صبح مزاحمم نشی...!!!

-عه نیستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی خاک بر سر من که تو داداشمی! چرا شعر میگی سهند؟ پول مول میخوای؟ شماره کارت بفرس، برات بریزم...

سهند قهقهه ای زد و خوشحال گفت: ای فدای تو خواهری که داداشت و خوب میشناسی! پس بی زحمت یه دو تومن سر راست کن و بزن به حساب...!

قاصدک اینبار خندید و در دل قربان صدقه اش رفت...

سهند زیادی لوس بود و تن پرور! ان هم به خاطر مادری که زیادی به بچه هایش اسان گرفته بود و پدری که همیشه خدا حامی او و سروش بود

بغض قورت داده و فقط کمی حسادت میکند.

گوشی را قطع کرد و اخرین پیام بانک را چک میکند.

تنها دو تومن در حسابش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان هم بلافاصله برای سهند می ریزد.

می دانست این پولها خرج دخترایی میشد که تنها مهمان یک ساعت و دوساعته بودند.

همه امیدش به آرتمیس بود.

اینجا می توانست هم ان پول را بگیرد هم معروف شود فقط باید میشد...!!

از منشی، سراغ خانم ارتمیس را میگیرد.

-هنوز تشریف نیاوردن اما وقت قبلی داشتین؟

همین را کم داشت...

-نه خانوم... من همین جا منتظرم تا بیان....

سپس سمت مبلمان رفته و روی ان نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش را چک کرد و با گشتی که توی اینستاگرام می زند، سعی میکند وقت بگذراند.

بعد از قریب چهل و پنج دقیقه سروکله ارتمیس پیدا شد.

منشی بلند شده و خوش امد گفت.

با اشاره ای به قاصدک، ارتمیس رو برگردانده و نگاه می کند.

-سلام ارتمیس خانوم...

ارتمیس با تعجب نگاه کرد.

صورت ساده و بی ارایش قاصدک را از نظر گذراند

ابتدا او را نشناخت اما بعد از کمی فکر کردن یادش امد.

-قاصدک جان خودتی؟ اما الان اینجا؟ راستش غافلگیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خجالت زده لبخند زد.

ظاهر زیبا و پوشش منحصر بفرد ارتمیس لبخندش را عمق بخشید...

خودش هم غافلگیر شده بود اما چاره ای نداشت.

هر طور شده بود باید پول را جور میکرد.

زهرا هرچه زودتر باید عمل میشد.

-راستش می دونم باید از قبل هماهنگ میکردم اما یه کاری پیش اومد که مجبور شدم...الان اگه وقت دارین توضیح می دم خدمتتون...!

ارتمیس لبخند زیبایی زد.

-بله حتما! بفرمایید...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس رو به منشی گفت: هیچ تماسی رو نه وصل کن نه کسی رو بفرست داخل...

***

-خب من در خدمتم عزیزم...

قاصدک سر به زیر برد، باید خونسرد میشد تا بتواند با تسلط حرفش را بزند...اتشی که درونش به پا بود را با نفس عمیقی خواست خاموش کند اما شدنی نبود، تنها سعی کرد تا در ظاهرش چیزی معلوم نشود.

نقابی از خونسردی به چهره زد و گفت: یه راست میرم سر اصل مطلب! شما هنوز مدل میخواین یا نه؟!

ارتمییس در سکوت نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امدن یک دفعه ای این دختر با این ظاهر را نتوانست درک کند.

-من دنبال مدل هستم و با توجه به معیارهایی که ازت دیدم، مورد پسندم شدی ولی این حضور ناگهانی....؟!

قاصدک لبخند زد: می دونم بد موقعس، ولی مجبورم، من اومدم راجع به کار و جزئیاتش حرف بزنیم، راستش به پولش احتیاج دارم..!

-من حرفی ندارم اما خوبه که قبلش مفصل حرف بزنیم!

ارتمیس کاغذی را بیرون اورده و در مورد راندمان کاری صحبت می کند، هر حرفی که می زند اخم های قاصدک بیشتر در هم میشود.

پوشه را باز کرده و عکس هایی بیرون می اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای مخصوص، سر و شکل لباسها، حقوق و مزایا، حتی تیمی که با ان کار میشد را توضیح داد...

-ببین عزیزم این یه کار غیر قانونیه و بیشتر شو هایی هم که برگزار میشه یه جای مخصوصه چون با قوانین ایران هم خوانی نداره اما میتونم بهت تضمین بدم که توی هرکشور دیگه ای بخوای کارت و ادامه بدی، این یه پوئن مثبت میشه واست! چون ما با برندهای خارجی زیادی کار می کنیم که یه تعداد مدل هم بهشون معرفی میکنیم... دقیقا هم پول خوبی داره...!!!

دست قاصدک مشت میشود. چه فکر کرده بود، چه شنیده بود!!!

همان اول باید شک میکرد که پشت ان همه پولی که میخواستند، بدهند این چنین توقعاتی هم باید باشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه سر و وضع ازاد و بازی داشته باشد هرگز حاضر نبود با پوشیدن لباسهای کوتاه و بازی که کم از لباس خواب نداشت جلو ادم و عالم جولان دهد...

باید فکر دیگری میکرد.

نه حاضر بود شرافتش را زیر پا بگذارد نه اینکه به خاطر پول هرچند محتاج باشد خودش را بفروشد...

نگاه تند و نا امیدش را در چشمان ارتمیس دوخت...

-من نیستم...!

خواست بلند شود که ارتمیس مانع شد...

-گوش کن قاصدک تو با این کار میتونی هم پولدار بشی هم ایندت و تضمین کنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک پوزخند زد: قرار نیست خودم و به فروش بزارم! من اگه محتاج پولم به خاطر یه ادمیه که به عمل فوری نیاز داره...من زندگیم اینجاست، متاسفانه عشق خارجم ندارم چون خانواده ام و ترجیح میدم.... من...

خواست بگوید اگر اشاره کند پدرش سه برابر ان پول را می دهد اما هیچ نگفت...

سالها خودش سخت کار کرده تا پول در بیاورد تا جایی که با ان سن کمش به برادرانش هم کمک می کند...

اما متاسفانه حال که باید پول داشته باشد ندارد...

اگر سهند نمی خواست ماشینش را عوض کند، حتما تا به حال زهرا هم عمل کرده بود...

قاصدک اجازه نداد...

-شاید اومدن من به اینجا درست نبود اما باز هم به خودم میگم شانسم رو امتحان کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما تو به این پول احتیاج داری...!

قاصدک تلخ خندید: احتیاج دارم ولی قرار نیست شرافت و غرورم رو حراج کنم.... من عاشق مدل شدنم اما در حد خودش... همون چیزایی که تو همون چند نمونه کارم دیدین... روز خوش ارتمیس خانوم...

ارتمیس ناراحت برای از دست دادن قاصدک، چون با ظاهر زیبای او می توانست کارش را گسترش دهد...

-نمیتونم مجبورت کنم اما امیدوارم همیشه موفق باشی...

-ممنون...

قاصدک از جایش بلند شده و میخواست برود که در اتاق بی هوا باز شده و با امدن....

کیومرث وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زده بهش نگاه کرد.

بودنش اینجا و این وقت صبح برایش جای سوال داشت.

بی توجه به حضورش خواست رد شود که کیومرث سد راهش شد...

قاصدک که با اخم هایی درهم خیرش شد.

کیومرث از رو نرفت و قدمی به سمتش برداشت و با نیشخندی گفت:

-سلام قاصدک خانوم! احوالات شریف!

قاصدک محل نداد.

-میشه برین اون ور، میخوام برم...!

کیومرث با خشمی از این نادیده گرفتن، پر حرص گفت: قاصدک!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک باز هم اعتنایی نکرد و مسیرش را کج کرد که برود اما بازویش اسیر دست کیومرث شد...

قاصدک یک لحظه ماند که چه اتفاقی افتاد.

سپس با چشمایی پر از عصبانیت به تندی نگاهش کرده و دستش را کشیده و غرید.

-دست خر کوتاه....!!!

انگشت اشاره اش را سمتش گرفته و گفت: حدت و بدون و سعی نکن پات و از گلیمت درازتر کنی...

کیومرث براق شد.

-حق نداری با من اینجور حرف بزنی لعنتی! چرا نمیفهمی که میخوام باهات حرف بزنم...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون گوشی واسه شنیدن اراجیف تو رو ندارم.

کیومرث دستی به صورتش می کشد تا کلافگیش را کم کند.

-لعنت به تو قاصدک که داری روانیم میکنی... چرا نمیفهمی من میخوامت...!

-اما من ازت متنفرم کیومرث مهرابی! از تو و اون قیافه ای که واسم میگیری متنفرم...دست از سرم بردار...تو بفهم که من نه میخوامت نه نظرم عوض میشه... سعی نکن با هر بار دیدنم، من و اذیت کنی...

کیومرث بی اختیار داد زد: هرچی به دهنت میرسه، نریز بیرون! من و زخمی نکن که دودش توی چشم خودت میره... اصلا کی بهتر از من گیرت میاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تو اوج عصبانیتش بلند خندید: نه خوشم اومد اعتماد به سقفتم که میکشه اما اگه بهترینم باشی باز هم ازت بیزارم...

ارتمیس ترسیده از ان اوضاع جلو امده و گفت: کیومرث جان الان وقتش نیست...

کیومرث بی توجه به ارتمیس، با همان عصبانیت که گریبانگیرش بود، دست تخت سینه قاصدک زده و او را به دیوار می کوبد...

-سرکش نباش قاصدک، حریصم نکن... چشمم پی توئه! اصلا بیا اون پول و من بهت میدم ولی با من باش...

ارتمیس دست به سر گرفت و ناراحت به قاصدک نگاه کرد.

قاصدک با خشمی وافر غرید: بمیرمم هیچوقت محتاج تو و پولات نمیشم...جنازمم روی دوشت نمیندازم چه برسه با تو باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر به پرو پای من نپیچ... کثافت من اینقدر دم دستیم که بیام با تو...؟!!!

کیومرث با دیدن چشمان وحشی و صورت برافروخته اش تمام تنش داغ شد، قاصدک بی اندازه هوس انگیز بود و این سرکش بودن هم مزید بر علت دست نیافتنی اش شده بود...

سرش نزدیکتر رفت و با صدای بمی گفت: تو روی خوش نشونم بده اصلا کاری میکنم بهترین مدل دنیا بشی! بهترین زندگی رو به پات میریزم فقط با من باش لعنتی... اخه نمی دونی که با اون نگاه وحشیت داری دیوونم میکنی...!

اینبار مردمک های لرزانش را در چشمان قاصدک دوخت و در حالیکه که صورتش هر لحظه نزدیک تر میشد، زمزمه وار گفت: اصلا بیا یه شب با من باش! خودم هوات و دارم قاصدک...!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی تن قاصدک را بلعید...

از صبح خستگی و ضعف بدنش را تحت شعاع قرار داده بود و حال...

دلش دور شدن خواست.

قاصدک از حرص می لرزید و با چشمانی وق زده خیره کیومرث بود، یک لحظه ذهنش قفل کرده بود که با برخورد گرمی نفسش به خود امده تقلا کرده و با تمام حرص پایش را بالا اورده و با تمام قدرت به وسط پای کیومرث می کوبد...

درد به انی خود را نشان داده که سریع از قاصدک جدا شد...

-هرزه اشغال...

صورت کیومرث از درد قرمز شده بود که قاصدک از فرصت استفاده کرده و از اتاق بیرون می زند.... انقدر تند دوید که هرچه سریعتر از ان خراب شده نجات پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بود اما حق داشت، نباید پاش و از گلیمش درازتر میکرد...

داخل ماشین که نشست سر روی ماشین گذاشت و نفسی از اسودگی کشید...

اینه جلو را تنظیم کرده و خود را دید زد...

صورتش رنگ پریده بود.

دچار ضعف شده بود که بلافاصله خم شده و از داشبورد اب و شکلات برداشت...

با خوردن انها کمی از لرزش بدنش کاسته شد.

با فکر کاری که کیومرث میخواست انجام بدهد، تمام تنش لرزید.

اما قرار نبود جلو او کوتاه بیاد.

پوزخند زده و با خود گفت: دست کم گرفتی لندهور! فکر کرده منم از اوناشم! دیگه یادش میمونه که دست و چشمش هرز نره... مرتیکه خر...!! از بی پولی بمیرم جلوی تو زانو نمیزنم، شده از زیر سنگ جور می کنم اما منت امثال تو رو نمیکشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

روز سختی بود. انگار که یک ماشین از رویش رد شده باشد، تمام تنش درد میکرد.

خدا را داشت و فوقش اگر نتوانست جور کند، منت پدرش که میتواند بکشد...؟!

با این حال رفتن به خانه و پیش خانجون، محال بود.

اما باید یه چیزی می خورد تا قوای تحلیل رفته اش را برگرداند.

پس بی خیال همه، کنار مغازه ساندویچی ایستاد و خودش را مهمان کرد.

به قول خودش باید غذا میخورد که طاقت داشته باشد تا بعدش غصه هم بخورد...!!!

***

وقتی از حال و اوضاع زهرا خیالش راحت شد و با توجه به چند روز بستری شدنش، می توانست پول جور کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بود اما امیدش، ناامید نمیشد.

تلاشش را میکرد.

اما فعلا باید عادی برخورد میکرد تا خانجون متوجه پریشانیش نشود.

مغازه را به نسترن سپرده بود.

خودش هم در به در پول جور کردن بود اما هیچ چیزی عایدش نشد.

شاید باید دل از عروسکش میکند...! زهرا ارزشش بیشتر بود.

لبخند تلخی زد اما شانه بالا انداخت و با خود گفت: اصلا از خدا میخوام بهترش و بهم بده! اره همینه زهرا رو پا بشه یه دونه بهترش و میخرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون کنارش نشست و با نگرانی گفت: چیه مادر چند روزه مثل مرغ سر کنده شدی؟!

خسته خندید و گفت: هیچی، فقط یه گرفتاری کوچولو دارم که باید دعام کنی..!

-مادر من که همیشه دعاگوت هستم اما این درد تو چشمات بیشتر من و دلواپس میکنه...

قاصدک گونه خانجون را بوسید.

تو پوسته ظاهرش فرو رفت.

-درد و که همه دارن و هرکسی یه جوری عزیز دل من... اما چیزی نیست که تو بخوای غصه بخوری، خودم حلش میکنم..

خانجون نگران خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با دیدن لباسهای بیرون خانجون متعجب گفت: کجا؟ جایی خبریه...؟!

-عه یادم رفت بگم که خونه حاج اقا حسینی اینا جلسه اس، میای بریم...؟

خانجون که میدانست قاصدک اهل رفتن به این جور جاها نیست خواست بلند شود که قاصدک گفت: میام... دلم واسه خانوم حسینی تنگ شده اخه خیلی تپلی بامزه اس...

خانجون متعجب نگاهش کرد و بعد با اخمی گفت:

-مادر زشته اینجور میگی! بنده خدا شاید خوشش نیاد...

-اصلا جلوی روش میگم که غیبتم نشه خوبه...!

خانجون روی گونه اش زد: نگی یه وقتا شاید بدش بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با حفظ لبخندش سمت اتاقش رفت.

شاید می توانست با رفتن به انجا، لحظاتی از ان همه دلواپسی دور شود.

سر سری اماده شده و با پوشیدن کت و شلوار مشکی که حسابی به تنش نشسته بود با روسری ساتن مشکی با حاشیه طلایی رنگ مدل دار می بندد.

با ته آرایشی کارش را تمام کرد

خانجون با دیدنش خنده پر رضایتی کرد و گفت: خیلی خانوم شدی...!

-خانوم بودم شما متوجه نیستی...

-اونقدر که همیشه عجق وجق لباس میپوشی حالا که عین ادم شدی، والا تعجب کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک اخم مصنوعی کرد...

-ببین خانجون خودت داری انگولکم میکنیا... یه بارم خواستم ادم باشم، نمیزاری...!

-بیا برو واسه من چرت و پرت نگو دختره ترشیده...

قاصدک دستی به هم کوباند و گفت: دقیقا واسه همین ترشیدگیه که دارم میام، شاید خدا خواست و یکی از اون خانومایی که دنبال یه دختر خوشگل و خانوم میگرده، چشمش من و بگیره...

خانجون میخندد و با سری که تکان می دهد، دست پشت کمرش گذاشته و سمت خانه حاج حسینی رفتند...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشاالله هزار ماشاالله چه نوه ای داری خانوم سلطانی! اخه چرا زودتر نشونش ندادی من واسه پسرم بگیرمش...

قاصدک نامحسوس چشم و ابرویی برای خانجونش امد و با خجالتی الکی سر به زیر میبرد.

خانجون لب گزیده و تنها میخندد...

جلسه تمام شده بود و قاصدک مثلا با حجب و حیایی که تنها خانجون جنس جلبش را میشناخت، رفتار میکرد.

یسنا کنارش نشست.

قاصدک بهش لبخند زد.

یسنا از همان ابتدا قد و هیکلش را برانداز کرده بود و حال با دیده تحسین زوم چهره اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک متوجه شد که با چشمانی که برق عجیبی از شیطنت داشت، گفت: چیه نکنه تو هم منو واسه کسی می خوای که اینقدر هیزبازی در میاری؟!

یسنا دست روی لبش گذاشت تا صدای خنده اش بلند نشود.

-نه به جان خودم قاصدک جان... اخه چه جوری بگم، تیپت به این مجالس نمیخوره...!

قاصدک به شوخی، جدی شد...

-خب که چی؟!

یسنا جا خورده نگاهش کرد و پر تردید گفت: به خدا... هیچی قاصدک جون... فقط...

قاصدک نیش چکاند و با ناز گفت: نترس بابا شوخی کردم.... چرا یهو زرد کردی بچه...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخه با اون اخمت، ترسیدم...

-نترس من کلا اینطوریم... حالا کم کم منو میشناسی... مرض زیاد دارم...

-وا...؟!

-والا...!

یسنا متعجب تنها نگاهش کرد، رفتارش جالب بود...

راحت و فراغ بال!

درست مانند اسمش...!

قاصدک با تفریح نگاه زنانی میکرد که انگار بیشتر برای دیدنی و غیبت امده بودند تا روضه ای که منسوب به حضرت عباس بود...!

روی زنی زوم بود که از اول تا اخر مجلس انقدر دستش را بالا و پایین کرد تا النگوها و انگشترش را به رخ ملت بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها ساعات اول هرکسی با صدای مداح بغض کرده و برای غم هایشان اشک می ریختند اما بعد از ان لبخند هایشان، چشم و ابرو امدن و خودی نشان دادنشان برای یکدیگر بود...

دیگر همین بود و هیچ وقت هم قرار نبود تغییر کنند...

خانوم حسینی سنگ تمام گذاشته بود، مخصوصا اش رشته ای که در نظرش بی نظیر بود.

از این زن خوشش می امد، همیشه لبخند به لب داشت و با هرچیزی یک شوخی دم دستی میکرد و بعد خودش غش غش می خندید...

-مادر، قاصدک جون راحتی؟ اگه میبینی اذیت میشی اشکال نداره برو بالا...اخه اینا معلوم نیست کی میرن... دیدی که تا داشته و نداشتشون و تو چشم هم نکنن، قرار نیست برن...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بی هوا گونه تپلش را بوسید و با شیطنت گفت: خب اومدن پز بدن دیگه، حیوونکیا چشم راه میکنن تا مجلس به پا بشه، بیان یکم جولون بدن...بعدم اینقدر خسیس نباشین، میدونین چندتا خواستگار برام پیدا شده! مخصوصا اون خانومه کی بود عکس پسرشم اورده بود که گفت مهندسه تازه کچلم بود...!

خانوم حسینی چادرش را جلوی لبش گرفته و خندید...

دل به دل قاصدک داد و گفت: خانوم صابری رو میگی! وای نمیدونی پسرش خوبه ها منتهی یکم در دهن مادرشه، قبول نکنیا یه وقت...

قاصدک ناراحت گفت: به خدا تو این اوضاع بی شوهری همینم غنیمته...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم حسینی نا باور گفت: نه دختر قشنگم اون کنار تو وایسه تا شونه هات میاد، ماشالله تو با این قد و بالا به اون نمیای...!

-اما نظر من همونه، تو اوضاع بی شوهری قرار نیست از دستش بدم...!

حاج خانوم ناراحت گفت: نه مادر تو حیفی! من نمیزارم این وصلت سر بگیره...

قاصدک دیگر نتوانست جدی باشد و بلند به زیر خنده زد...

خانوم حسینی که تازه متوجه شده بود با تعجب نگاهش کرد که کم کم او هم خندید...

-خیلی بلایی دختر، یه لحظه باورم شد...!

قاصدک تنها خندید و سکوت کرد....

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را شکر خانه خالی شد و خانجون قصد رفتن کرد که خانوم حسینی مانع شد.

-به خدا، به جان حسانم اگه بزارم برین... شام باید بمونین...!

-نه عزیزم! دیگه مزاحم نمشیم...

-وا ملیحه جون مگه من میذارم...بعدم هنوز میخوام بشینم مفصل با قاصدک جون حرف بزنم... از بس که این دختر بلاس...

خانجون خندید و نگاهی به قاصدک انداخت، وقتی رضایتش را دید، رو به خانم حسینی گفت: عطیه جان واقعا مزاحم نمیشیم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراحمید عزیزم... حاجی هم بیاد، ببینه شما اینجایین خوشحال میشه...

چشم های قاصدک درخشید.

چیزی که مدت ها در سرش جولان میداد و می توانست حس فضولیش را ارضا کند.

اما دنبال موقعیت مناسب بود.

یسنا هم کنار مادرش نشست و با لبخند به جمع چهار نفره اشان نگاه کرد

خانجون رو به عطیه خانوم گفت: دختر بزرگت چرا نیومد...؟

-اخه با شوهرش رفتن مشهد و خدا بخواد تا چند روز دیگه میان...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با تعجب گفت: حسنی خانوم بچه اول هستن؟

-نه دخترم... حسانم که بچه اولمه و بعدش حسنی هست و بعدم محسن و ته تغاری هم یسناس...

-اقا محسن کجاست؟

اینبار یسنا چینی به دماغش داد و گفت: خدمت مقدس سربازی...!

-اخی... خدا حفظش کنه...!

-عزیزم خدا داداشم و حفظ کرده که پیش عمومه و اونم اونقدر محسن و دوست داره که نمیذاره اب تو دلش تکون بخوره..

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه بر گونه اش کوبید: باز تو به اون بچه حسودیت شد...؟

-وا مامان بچه کجا بود؟ ناسلامتی دو تای منه...!!

قاصدک هم خندید و گفت: حالا نمیخواد حرص بخوری یسنا جان منم دو تا غولتشنش و دارم.

حرفها حول محور گفتگوی عادی پیش رفت و دنبال موقعیتی بود تا بالا برود.

نمی دانست چرا می خواست از حسان سر در بیاورد.

شاید که تا حد زیادی مورد اعتماد و محبوب مردم این محله بود.

هنوز حتی بابت تعمیر ماشینش هزینه ای را نگرفته بود و قاصدک دوست داشت حداقل بدهیش را بپردازد اما در کنار ان فکری که در سرش جولان میداد را راحتش نمیگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال موقعیتی بود تا بالا برود.

حسی مدام قلقلکش میداد و احتیاج شدیدی داشت، تا محل زندگیش را از نزدیک ببیند.

گوشیش را برداشته و زنگی به بیمارستان می زند تا حال زهرا را جویا شود.

بعد از انکه خیالش راحت شد، نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد.

توی بد شرایطی بود و نمی دانست چکار کند.

کاش می توانست حداقل برای یک نفر صحبت میکرد تا کمی خودش را بیرون می ریخت.

با برگشتنش، حاج حسینی هم امده بود که به محض دیدن قاصدک خوشحال شده و خوش امد گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک محجوبانه خندید و تشکر کرد...

-چه عجب خانوم سلطانی؟ زودتر از اینا منتظر بودیم...

-چی بگم والا حاج اقا، کوتاهی از ما بود...

-چه فرمایشاتی میفرمایید... به هر حال هرکسی گرفتاری های خودش و داره... جدا از همه اینها خیلی خوش امدید...

سپس نگاه قاصدک کرده و گفت: شما چیکار میکنی بابا جان...؟

قاصدک کمی در جایش تکان خورده و با شیطنت گفت: هیچی،کاری بدی نمیکنم به جان خودم، فقط اومدم، اینجا نکنه خدا خواست و...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد و ادامه داد: یه چندتا خواستگار برام پیدا بشه که شد...!

حاج حسینی با تعجب نگاهش کرد..

اما عطیه خانوم و یسنا میخندیدند.

خانجون لب گزیده و هشدار دهنده قاصدک را به اسم میخواند.

قاصدک سمت خانجون برگشت و گفت: تو رو خدا خانجون سختش نکن دیگه، حاج اقا از خودمونن...!

بعد سمت حاج حسینی برگشت...

-نه حاج اقا! شما از خودمون نیستین...؟!

حاج حسینی هم با صدای بلند زیر خنده زد و گفت: درسته بابا جان ما هم از خودتونیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بشکنی زد و گفت:

-اهان همینه... دمتون گرم... اخه خانجون من یکم خجالتیه...! شما به دل نگیرین...

-خب حالا نگفتی دخترم خواستگارم پیدا شد...؟!

قاصدک بادی به غبغبش انداخت و با ناز گفت: حاج اقا ملا حظه بفرمایید، بنده امروز زدم کاسه کوزه دخترای دیگه رو شکوندم و خودم در راس نشستم... باور ندارین از خاله بپرسین... نه خاله...؟!

عطیه خانوم که به خنده افتاده بود، لب گزید و با کشیدن نفس عمیقی گفت: خدا نکشتت دخترا! خداییش راست میگه، اما میدونی اقا خلیل مهمترین نکتش این بود که خانوم صابری از همه هول تر بود واسه پسرش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک چشم درشت کرد و گفت: وا خاله، تو این بی شوهری، همینم غنیمته.. فقط یکم کوتاه بود و کچل... اما بقیش قابل تحمله...!!!

بعد رو به حاج حسینی کرد و گفت: بد میگم حاج اقا...؟!

یسنا غش کرده بود از خنده و خانجون هم گاهی می خندید و گاهی چشم غره می رفت اما قاصدک از رو نمی رفت و همانطور فقط شیرین زیادی میکرد

عطیه خانوم از پسرش محسن می گفت و شیرین کاری هایش...

از حسنی و زندگیش و کودک سه ساله ای که خدا بعد از شش سال به انها داده بود...

حتی البوم عکس ها را هم نشان داد و تک به تک از علایق و خاطراتشان تعریف میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر راغب بود در مورد حسان بفهمد که انگار عطیه خانوم لج کرده بود و از او زیاد حرف نمیزد ولی چیزی که جالب بود تا اسمش می امد، قربان صدقه اش می رفت.

حاج حسینی هم گه گاهی با عشق و مهر نگاه همسرش میکرد.

قاصدک کفری از جا بلند شد و به بهانه زنگ زدن سمت حیاط رفته و از دیدشان خارج شد.

می دانست هم از داخل هم از بیرون حیاط به طبقه بالا راه دارد...

سرکی کشید.

ساختمان را دور زد و جلوی دری ایستاد.

خدا خدا کرد که در باز باشد.

دستگیره را پایین کشید که با صدای تقی باز شد.

خوشحال لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درو کامل باز کرد و از پله ها بالا رفت.

هیجان داشت و خودش هم نمی دانست چرا اینقدر ذوق زده است.

ضربان قلبش تند میزد.

پله ها که تمام شد با دیدن سالن بزرگی با پارکت های کرم رنگ که تنها یک فرش وسط و دو دست مبل راحتی کرم، شکلاتی داشت...

یک کنسول بزرگ قهوه ای با اینه کنار دیوار و پرده هایی با تور سفید ودو یال کوچک کرم و قهوه ای که روی هم خورده بود...

کاملا مردانه اما شیک...

به چندتا در بود که اولین در را که نزدیکش بود باز کرد.

اتاقی ساده سفید رنگ که تنها یک تخت و کمد درونش بود با قالیچه ای کوچک...

رمان بازار
romanbazar.ir

در بعدی را باز کرد که سرویس بهداشتی بود.

در بعدی که از بزرگی ان ماتش برد.

وارد شد...

کلافه رو سری را از سرش باز کرد و گیره را از موهایش ازاد کرد... دستی داخل موهایش کشید و پوسته سرش را چند بار ماساژ داد تا کمی دردش ارام شود.

پیچ و تابی به گردن و موهایش داد و دور تا دور اتاق چرخید...

یک تخت دو نفره مشکی، با رو تختی طوسی، کتابخانه مشکی طوسی... دیوارها طوسی بود و یک فرش با طرحی زیبا که پر بود از نقوش زیبا و هندسی که بیشتر به ان می امد دست بافت باشد.

انجا هم دو در وجود داشت.

در اول را باز کرد که با دیدن اتاق لباس در ان را بست و در بعدی را باز کرد که ان سرویس بهداشتی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز کاملا تمیز و مرتب بود و این برای قاصدکی که هر دو برادرانش حتی خودش شلخته و ریخت و پاش داشت، جای تعجب داشت...

وقتی خیالش راحت شد که چیز خاصی نیست یا بهتر وجود ندارد، برگشت که برود اما با دیدن عکس بزرگ و بنر شده حسان حسینی، فکش افتاد.

تا به حال دقت نکرده بود یا عکسش انقدر جذاب بود...؟!

خواست قدمی به جلو بردارد که با شنیدن صدایی زهرش ترکید...

مانند خری که در گل گیر می کند، مانده بود که چه کند...؟!

صدای قدم ها روی پارکت هرلحظه سکوت را در هم می شکست و قلب بهار داخل دهنش نبض میزد.

به خود امده و سریع به سمت در اتاق لباس رفته و در را می بندد و خودش به در تکیه داده و دست روی سینه اش گذاشته و سعی کرد با نفس های عمیقی خودش را ارام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون پسر میتونه اینده خوبی داشته باشه...

کمیل بی حوصله سر تکان داد و گفت: ول کن تو رو جون مادرت! بابا تو که دیگه نمیتونی به اون بچه یاد بدی..؟

-قرار نیست من یاد بدم، میسپرم تا ازش یه کشتی گیر بسازن... اون میتونه اینده این ورزش و مملکت بشه...!

-یه سید حسان حسینی دیگه...؟!!!

-کمیل ادم باش! مگه فقط منم که قهرمان بودم...؟!

-درست فقط تو نبودی اما ما فقط با تو اشنا بودیم! اینه که فقط تو رو میبینیم داداش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خندید.

کمیل حرف زیاد میزد و کلا ادم شوخ طبعی بود درست نقطه مقابل خودش...!

شخصیت محسن هم به کمیل رفته بود و امان از روزی که گذر این دو بهم میخورد....!

-بیا بریم خونه...؟

کمیل تعارف حسان را رد کرده و گفت: عمه خانومتون امر کردن، برم خونه وگرنه قلم پامو میشکنه...!

حسان به شوخیش خندید: اگه دیگه عمه فخری حریف تو بشه...!

-حسان خدا بهم رحم کنه که واسم خوابی نبینه وگرنه میرم سر به بیابون میزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس طوری نمیشه...! مامان زنگ زده مهمون داریم، باید برم...

کمیل با چشم ریز شده گفت: مهمونتون کیه؟

-خانوم سلطانی و نوه اش...!

-نـــــــه...؟!

-بیا برو ماشینت و بردار می خوام برم...

-نمیشه من مامانم و بپیچونم و بیام خونتون...؟!

حسان اخم کرد...

-کمیل زیاد از حد داری پررو میشی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جان خودم میام و فقط یه گوشه میشینم و هیچی هم نمیگم! فقط نگاش میکنم...

حسان چشم غره ای رفت و بدون حرفی سوار ماشین شد که کمیل سمتش رفت و به شیشه زد.

حسان شیشه را پایین داد و فقط منتظر نگاهش کرد...

کمیل خندید: اینقدر یبس نباش دیگه... دارم شوخی میکنم... اه، نخواستیم بابا! اما مدیونی ببینیش و سلام نرسونی...!

شیشه را بالا کشید تا به اراجیفش پایان دهد.

سمت خانه حرکت کرد.

یک چیزی ته دلش سنگینی میکرد و اشوب بود.

اما توجهی نکرد، چون اگر میخواست فکر کند، درگیر میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید انداخته و وارد خانه شد.

ترجیح داد اول لباس عوض کند و بعد به جمع خانواده و مهمان ها ملحق شود.

وارد سوییتش شده و تی شرتش را از تن بیرون میکشد.

دستی به گردن دردناکش کشیده و با دم عمیقی نفس تازه کرد که بوی خوش و اشنایی زیر دماغش رفت...

متعجب ایستاد.

رایحه ملایم و زنانه بود.

دور تا دور را نگاه می کند اما کسی نبود.

شاید هم خیالاتی شده بود اما بویی که احساس میکرد را خیال نبود...؟!

انقدر خسته بود که بی خیال شد و سمت حمام رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاداوری حوله نوچی کرد و سمت اتاق لباسش رفت.

در را باز کرد که همان بو را بیشتر حس کرد.

اخم جای تعجبش را گرفت.

وارد شد و در را بست.

مستقیم طرف کمدی که در ان حوله قرار داشت، رفت که صدای زنگ موبایل بلند شد.

همزمان چرخید و با دیدن صورت بهت زده قاصدک اخمهایش وحشتناک در هم فرو رفت...

باید حدس میزد که ان بوی عطر اشنایی را که حس کرده، متعلق به دخترکی هست که این روزها بیشتر از هر کسی با او برخورد میکرد.

قدمی جلو رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای طلایی رنگ قاصدک در حالیکه صورت زیبایش را قاب گرفته بود، جلو چشمانش عشوه گری میکرد.

چیزی ته دلش فرو ریخت.

چشم نگرفت.

عمیق نگاه کرد، انگار بخواهد جز به جز صورتش را در ذهن بسپارد.

-اوف، بابا عجب هیکلی...!!!

حسان نگاهی به خودش کرد و در انی تیشرتش را پوشید.

قاصدک به خود امد و خجالت زده شد.

سر به زیر برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر میکردم ادما برای رفتن به جایی اجازه لازم دارن و بدون دعوت جایی نمیرن...!

قاصدک لب گزید اما با پروگری تمام گفت: بعضی وقت ها هم میشه سرزده رفت...!

چشمان حسان درشت شد.

-فکر نمیکنم اونقدر صمیمی باشیم که شما بخوای سرزده بیای...؟

قاصدک پوف کلافه ای کشید و خیره تو چشمای حسان گفت: ببینین اقا حسان من فقط یه کم کنجکاو بودم وگرنه عمرا بدون دعوت جایی برم...

-بله کاملا مشخصه...! اونوقت میتونم بپرسم کنجکاو چی بودین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک احساس میکرد زیر نگاه سنگین حسان میخواهد غش کند.

لبخند مسخره ای زد و گفت: ببخشید، هوای اینجا یکم سنگینه، اگه میشه بریم بیرون حرف بزنیم...

حسان تنها نگاهش میکند.

در نظرش امد دخترک بی نهایت زیباست و حال خودش را نمیفهمید.

حسان ناخوداگاه نزدیکتر میشود که قاصدک به در بیشتر میچسبد.

فکر نمیکرد حسان انقدر بی پروا باشد.

حتی خود حسان هم متوجه بی پروایی نبود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینجا هم میتونی توضیح بدی البته اگر توضیحی باشه...!

قاصدک احساس خطر کرد.

چهره در هم کشید و گفت: بهتون که گفتم فقط محض کنجکاوی بود، همین..!

چرخید که در را باز کند اما دست حسان روی در نشست و مانع شد.

قاصدک باز چرخید که به او هشدار دهد اما صاف توی سینه اش فرو رفت...

مات ماند.

حرفش یادش رفت...

صورت جذاب حسان مجذوبش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان هم افسون چشمهایش شده بود، چشمهایی که رنگش خاص و ناب بود.

حسان از این چشم به ان چشم در رفت و امد بود.

دستش بالا اورد و درست کنار صورت قاصدک، طره ای از موهایش را لمس کرد.

نرم و ابریشمی بودن موهایش، حس خوبی را به دستانش منتقل کرد.

قلب قاصدک تند میکوبید، انگار که تا ته حلقش بالا امده بود..

حسان سر پایین اورد که چشمهای قاصدک بسته شدند.

چشم بست و عمیق بو کشید که با صدای دوباره زنگ موبایل هر دو از ان خلسه بیرون امده و هول شده از هم جدا شدند.

تن قاصدک از هیجان میلرزید که حتی وزن گوشیش برایش زباد بود.

حسان دست داخل موهایش کشید و متعجب بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نبود.

وای بلندی گفت و سمت قاصدک چرخید که قاصدک در حالیکه صورت سفیدش سرخ شده بود، با خجالتی بی سابقه در را باز کرد و بیرون رفت.

حسان به دنبالش رفت.

قاصدک سمت کاناپه رفت و گیره را برداشت و موهای حجیمش را چندبار پیچیده و بالا برد و با گیره محکم بست...

روسری سیاهش را روی سر انداخت.

حسان دوست داشت بار دیگر دستی درون ان موها کشیده و بو کند.

خودش هم نمی فهمید اما این روی نا اشنایش را هم نمیشناخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

به ظاهر اخم میکند و جلوی قاصدک را گرفت.

-خب منتظر یه توضیحم...!

قاصدک با همان صورت سرخ شده، نگاه تندی کرد و گفت: من توضیحم و دادم...

حسان دلش نمیخواست قاصدک برود اما انگار نظر او چیز دیگری بود.

-باور کنم فقط محض یه فضولی که نه کنجکاوی بوده...؟!

قاصدک براق شد: من مسئول باور کردن شما نیستم اما دیدم همچینم بدتون نیومده بود...!

قاصدک کنارش زد و رفت که حسان گفت: منظورت چیه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک رک گفت: منظورم اینه که کم مونده بود من و بخوری! فکر نمیکردم معتمد و اعتبار یه محل اینقدر سست عنصر باشه...

حسان را کارد میزدی، خونش در نمی امد.

قاصدک پا روی غرورش گذاشته بود.

توهینی که حسان هرگز از ان نمی گذشت اما انگار ته دلش رضایت کامل داشت که خودش را درک نمیکرد...؟!

حسان با حرص راهش را سد کرد و گفت: بچه تر از اون چیزی هستی که بخوام بهت جواب پس بدم و اصلا برام مهم نیست چی فکر کردی؟ ولی میگم که بدونی، هیچوقت خونه یه پسر مجرد نرو...

حسان پوزخند زد: حتی محض کنجکاوی! در ضمن ما برخوردای دیگه هم داشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان به قاصدک حق داد اما نمیدانست چرا نمی تواند چشمانش را کنترل کند، حتی جوابی هم برای خودش نداشت...؟!

قاصدک لب کج کرد وگفت: اقای معتمد و اعتبار این محل، نه قهرمان نامی ایران! بیچاره اونایی که تو پهلوونیشونی! بدبختا فکر میکنن اقا چه چشم پاکه اما نمیدونن که...

حسان وسط حرفش پریده و گفت: من فقط نگات کردم چون برام تازگی داشت اما لمست نکردم؛ در ضمن نگاه من نه هیز بود نه بد! که اگر بود مطمئن باش تو واکنش نشون میدادی...

قاصدک سکوت کرد.

حق با حسان بود.

اما تازگی داشتن را سر در نیاورد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما همون نگاه کردنم از نظر شماها گناه حساب نمیشه...؟!

حسان دستی به لبش کشید و خیره در چشمهای قاصدک گفت: فکر نمیکنم نگاه کردن گناه باشه؟ چون خدا زیبایی ها رو افریده واسه دیده شدن!

غیر مستقیم از زیباییش گفته بود.

قاصدک خواست حرفی بزند اما نتوانست.

حسان ادامه داد: شاید نگاه کردن من درست نبود اما من حدم و می دونم...!

قاصدک لب باز کرد حرفی بزند که باز نتوانست.

نگاه گرفت و خواست برود اما به یکباره برگشت و با موذی گری گفت: میگن نگاه کردن یک نظر حلاله اما اینکه خیره بشی و چشم برنداری، گناهه برادر من گناهه! بهتره بری یه غسلی به خودت و چشمات بدی، قهرمان معتمد و پر اعتبار...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم با سرعت از جلوی چشمان حسان ناپدید شد...

حسان روی مبل رها شد.

خنده اش گرفته بود، میفهمید که قاصدک چه فکر میکند اما نمی دانست که حسان هم می تواند به وقتش کمی هیز باشد...!

یک دم صورت و موهای قاصدک از چشمهایش کنار نمی رفت.

انقدر خشک مذهب نبود اما انقدر هم دله نبود که وا بدهد.

قاصدک فرق داشت.

اصلا چه کنجکاوی بود که تا اتاقش رفته بود...؟!

حس کرد این دختر ریگی به کفشش دارد که او هم کسی نبود ساده بگذرد.

عصبانی بود از اینکه نتوانست نگاهش را کنترل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل از او نبود، مشکل از زیبایی قاصدکی بود که انگار خدا از هیچ چیز کم نگذاشته بود.

از نظرش نگاه کردن که مشکلی نداشت،خدا چشم را گذاشته برای دیدن و او هم تا توانسته دیده بود اما انگاری کمش بود...؟!

مرد سست عنصری نبود، اما گویا ان دخترک باعث و بانی خیلی چیزها می توانست شود.

اگر کمی بیشتر فکر میکرد به طور حتم دیوانه میشد....بهترین کار این بود که از ان دخترک فاصله بگیرد...

«قاصدک»

تن داغ و لرزانم را روی مبل رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مشت کردم و سعی میکنم عادی باشم اما با تمام وجود نمیتوانم...!

حسان و برخوردش، حتی حرف هایش از ذهنم نمی رود.

اخر فضول بودنم، ابرویم را برد...!

بی خیال! اصلا به درک که من و دید و تازه متلک هم بارم کرد...!

حال که فکر میکردم طبقه بالا یک چیزی کم داشت و یادم امد آشپزخانه نداشت! یا داشت و من ندیدم...؟!

برخوردهایم با او یادم می اید و هیچ کدام مثل امروز نبود.

کم مانده بود مرا ببوسد!

نگاه های خیره اش که حتی مرا هم مجذوب خودش کرده بود، را کجای دلم بگذارم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب ان بود که گفت، من فقط نگاهت کردم و لمست نکردم!

خب عوضش با نگاهت، لمس که هیچی منو خوردی...؟!

شاید بعدها بتواند با نگاهش هم تجاوز کند؟!

این پهلوان و قهرمان نامی یک جایش بد می لنگد که خود را موظف میدانم تا او را کشف کنم...!

چیزی که من میبینم با انکه دیگران میبینند، فرق دارد...!!!

باید ریشه یابی شود وگرنه مشکل دار میشود.

این حسانی که من امروز و در خانه خودش دیدم، چشم در چشم میشود و مستقیم و غیرمستقیم از زیبایی من میگوید و دلیلش ان هست که خدا چشم را گذاشته برای دیدن!

و ان حسانی که مردم دیدند، سر به زیر و محجوب هست که من باور ندارم...!

ذهنم دچار توهمات سنگینی شده بود که سرم را به درد اورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال شده و بقیه افکارم را به بعد موکول کردم.

حاج حسینی با خانجون صحبت میکرد و از خاطرات اقاجانم میگفت.

خاله عطیه هم در مواردی حرف های همسرش را تایید میکرد.

یسنا ارام و متین نشسته بود و بیشتر شنونده بود و تا در مواردی ازش سوال نمیشد، جواب نمیداد.

بالاخره من هم به چشمشان امده و حاج حسینی باخنده نگاهم کرد و گفت: کجا رفتی باباجان؟ جات خالی داشتیم از اقاجونت حرف می زدیم...

-ببخشید تو رو خدا، یه زنگ ضروری داشتم باید حتما جواب میدادم، بعدم من هر روز دارم خاطراتش و مرور میکنم چون خانجونم یادگاری از اسدالله خانه...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون چشم غره ای بهم رفت که خنده ام گرفت...

-بد میگم تو حرفهای اقاجونم همش شما بودید و اون عشق و عاشقی زیر خاکی و نامه های رد و بدل شده ای که موریانه نصفش و خورده اما هنوز اون خاطرات قابل رویته...!

اینبار سمت حاج حسینی برگشتم: هنوز هم اون قلب و تیر و ترکشاش هم روشه...!!!

حاج حسینی میخندد.

خاله عطیه از خنده هیکل تپلش میلرزید.

خانجون خجالت زده به گونه اش زد و با نگاهش تهدیدم میکرد.

-قاصدک جان...؟!

-جونم باشه! من دیگه حرف نمیزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی دستی به محاسنش کشید و گفت: جدا از شوخی... قدیما اونقدر عشق حرمت داشت که تا ابد قرار نبود کهنه بشه...! مثل عشق و عاشقیای این دوره کشکی نبود...وقتی دل می باختی!دیگه تموم بود.... از جون و دل واسه عشقت هرکاری میکردی! مردونگی بود، تعصب بود! به خاطر همینه که اون عشق تا ابد توی دلت موندگار میشد... عشق زیباترین جلوه هستیه دخترم...!

حرفش قشنگ بود...!

جمله تاثیر گذاری بود...!

اما عشق همیشه زیبا نبود...!

حق با حاج حسینی بود، عشق خانجون و اقاجانم زیبا بود... هنوز بعد از چند سال که از مرگش می گذشت، خانجون خسته و غمگین یک جا می نشست و خاطراتش را مرور میکرد که گاهی تبسم تلخش مرا هم ناراحت میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با امدن حسان، خاله عطیه با چشمان چلچراغ شده قربان صدقه اش رفت.

سلام و احوالپرسیش با خانجون صمیمانه بود.

با من هم سر سنگین سلام کرد اما حالم رو نپرسید.

شاید قبلا که بالا من را دیده از حالم جویا شده بود...؟!

کمی در خود فرو رفتم و نخواستم به او توجه کنم.

اما...!

تی شرت طوسی و اسلش مشکیش به تن درشت و تنومندش، خوش نشسته بود.

سعی کردم اصلا نگاهم داخل صورتش نچرخد اما چشمان درشت مشکی و ابرو های پرپشت و مردانه اش بیشتر از هرچیزی در چشم من فرو رفت، ته ریش های روی صورتش هم با من دیداری تازه کردند....

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گرفتم اما دوباره از گوشه چشم می پاییدمش و واقعا دست خودم نبود.

- چقدر دیر کردی؟

حسان محجوب جواب داد: ببخشید واقعا! یکم کارم طول کشید اما شما نباید تا اومدن من صبر میکردین و زودتر شام رو می خوردین...

خانجون با تحسین نگاهش کرد و گفت: این چه حرفیه پسرم! خوبیش به دورهم بودنه و اینکه همه باشن...

حسان سر به زیر تشکر کرد.

به پیشنهاد حاج حسینی سفره را روی زمین پهن کردیم تا به یاد قدیم شام بخوریم و نمیدانم چرا هرچه فکر میکنم من چیزی یادم نمی اید؟! اما غیر از من و یسنا بقیه استقبال می کنند...

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانی به خود نداده و نشسته بودم و نظاره گر بودم.

حتی توجهی به چشم غره های خانجون هم نکردم...

ناسلامتی مهمان بودم! عوضش حسان سفره را مانند یک کدبانو و دختر نمونه، همه چیز را با سلیقه و قرینه سازی یکسان چید.

باورش سخت بود، چون سهند و سروش برای برداشتن قاشق هم زورشان می امد چه برسد به چیدمانی با این همه سلیقه...!

زرشک پلو با مرغ و کوبیده...!

غذای مورد علاقه من...

****

غذا تمام شد و من برای انکه نگویند تنبلم و چهره واقعی خود را از همان اول نشان ندهم، بلند شده و داوطلب برای شستن ظرف ها بلند شدم و تا اشپزخانه هم رفتم که از شانس همیشه زیبایم، حسان هم پشت سرم امده و ظرف های کثیف را داخل سینک گذاشت و گفت: اصلا لازم نیست به خودت زحمت بدی، چون ماشین ظرفشویی رو برای همچین مواقعی خریدیم که مهمونامون رو خسته نکنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و رفت...!

ماتم برده بود و چند بار پلک زده تا حرصم را فروکش کنم اما نشد.

خاله عطیه امد و من هم خود را نباخته و با اصرار خواستم ظرف ها را بشورم که با ناز و قربان صدقه بیرونم کرد.

خوابم گرفته بود.

اما فک خانجون تازه گرم شده بود و داشت حرف میزد.

چشمانم را با زور باز نگه داشته بودم.

چون به خاطر زهرا زود از خواب بیدار شده و دیگر نخوابیده بودم، حال چشمانم داشت روی هم می افتاد.

حتی چند تا خمیازه هم کشیدم تا خانجون را متوجه خودم کنم اما چشمش به من نیفتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا باید به بیمارستان میرفتم.

بیچاره وار نگاهی بهش انداختم که سنگینی نگاهی را احساس کردم.

حسان داشت نگاهم میکرد.

لب گزیده و چشم گرفتم.

بلند شدم تا به بهانه دستشویی رفتن باز هم متوجهش کنم که باز هم جواب نداد.

عصبانی شدم و سمت راه رو رفتم تا حداقل با اب زدن به صورتم کمی خواب از سرم بپرد.

ابی به صورتم زده و با دیدن چشمان قرمزم، پوف کلافه ای کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابم می آمد.

در سرویس را میبندم و میخواهم بروم که حسان را ایستاده درحالیکه دستش چلیپای سینه اش بود و به دیوار تکیه داده بود، نگاهم میکرد.

عمیق و بی پروا...!

این مردک در برخورد هایمان زمانی که تنها بودیم، یک چشم چران هیز بود که داشت سرتا پای مرا وجب میکرد.

و در مقابل دیگران سر به زیر و محجوب بود!

افتاب پرستی بود برای خودش...!

-رنگ چشمات مث غروب دریا شده...!

فکم افتاد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثال زدنش را پای چه میگذاشتم، نمیدانم؟!

اصلا برای چه دنبال من تا دستشویی امده بود...؟!

حالا که خوابم می امد و ذهنم برای یک جواب دندان شکن کارایی نداشت، اینگونه بلبل زبانی میکرد...!

-اونوقت این دریا و غروبش دقیقا کجاست؟! من متوجه نشدم...!

حسان مردانه خندید.

حواسم پی لبخند و گونه اش رفت...

نزدیکتر امد...

-دریاش، رنگ چشماته! سرخی چشمات هم تداعی گر غروبه...!

مجاب شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم اما خیلی زشته یه معتمد و اعتبار محل این همه هیز و چشم چرون باشه که واسه چشمای یه دختر نامحرم تشبیهم به کار ببره...!

حسان کج خند زد و گفت: چرا اینقدر دوست داری من و مذهبی و خشک نشون بدی؟ شاید من اون چیزی نباشم که تو فکر میکنی...؟!

بی حوصله از حرص نگاهش کردم و خواستم سکوت کنم اما دیدم اگر جوابش را ندهم شب خوابم نمی برد.

-اقای حسینی من اصلا به شما فکر نمیکنم چه برسه وارد جزئیات درونی شما هم بشم... پس خواهشا اینقدر ذهن خسته من و به چالش نکشونین...

حسان خواست حرفی بزند که با صدای یسنا ازم فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا این هم یک نمونه از ان ریگ هایی که به کفشش دارد و من حس خوبی به ان ندارم....!

پول جور نشده بود.

هیچی نداشتم و دکتر گفته بود فردی که برای دادن کلیه اش امده، احتیاج شدیدی به پول دارد و تا بیست و چهار ساعت بهم مهلت داده که پول را جور کنم، در غیر این صورت مشتری دست به نقد دارد که بالاتر از مبلغ پیشنهادی اش حاضر بود پول بدهد.

به هرکسی رو انداخته بودم، نداشت.

ناامید نشدم اما برای از دست دادن زمانم دلم اتش گرفته بود.

ماشین را به قیمت پایین تر فروختم.

بغضم گرفته بود اما زهرا واجب تر بود.

قطره اشک سمجم بالاخره چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگی به رها زدم.

-سلام خانوم خانوما معلومه کدوم گوری هستی؟

حوصله چرت و پرت گفتن های رها را نداشتم. و یک راست سر اصل مطلب رفتم.

-رها چقدر پول تو دست و بالت داری؟

-چی شده قاصدک؟!

-هیچی، زهرا را بردیم بیمارستان و باید پیوند کلیه بشه، یارو هم بیست و چهار ساعت وقت داده تا پول و جور کنم وگرنه مشتری دست به نقد داره، بیشعور هنوز منتم میزاره که یه روزه بهم وقت داده...!

-چرا پس زودتر بهم خبر ندادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله یکی به دو با او را نداشتم.

-الان گفتم دیگه! پول داری یا نه؟!

-یه ده تومنی دارم اما چرا نرفتی ارتمیس...؟

با یاداوری شرکت ارتمیس و امدن کیومرث بدتر عصبانی شدم و گفتم: کارشون غیر قانونی بود، زنیکه بیشتر دنبال یه فاحشه میگشت تا مدل! علنا مدل لباسهایی که گذاشته بود جلوم، لباس خواب بودن! بعدم میگفت اگه بخوای چون ایران واسه مدل شدن محدودیت داره، بری اونور دستت بازتره! انگار میخوام چیکار کنم؟! به خدا اگه لنگ پول واسه زهرا نبودم، عمرا میرفتم! تازه اون کیومرث گور به گور شده هم اومده بود و فهمیدم باهم شریکن!

-اینقدرم اتفاق افتاده بود و من خبر نداشتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه جونم بزار حالا که چونم گرم شده، بگم! یارو اومده میگه یه شب و با من باش من اون پول و بهت میدم!!

-نـــــــــــه؟!

-جون رها اگه دروغ بگم، کثافت تازه میخواست نزدیک بشه که زدم از مردونگی انداختمش! اما میدونم بی شرف یه جا تلافی میکنه... حالا اینا رو ول کن، عروسکم و فروختم و تو هم پول و بریز به حسابم...!

-عروسکت و فروختی؟! اماتو که یکمی پول داشتی؟

نیشخند تلخی زدم: سهند خواست ماشین عوض کنه بهش دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک به خاطر این همه دست و دل بازی که واسه اون دو تا داداشای مفت خورت میکنیا، میخوام جرت بدم!.... اخه بیشعور تو خودت محتاج تر از هرکسی هستی! اون پول سالها پس اندازت بود که میخواستی ماشینت و عوض کنی...!

-اشکال نداره! دوباره کار میکنم یه بهترش و میخرم...

-چی بگم والا! طرفداری هم میکنی!

ادرس می دهم تا به دنبالم بیاید.

کاری میخواستم انجام دهم که برخلاف میلم بود اما منم اندازه داداشای بی عرضه ام محق بودم.

به دیدن پدرم رفتم.

قسمم را شکستم! ان هم فقط به خاطر جان زهرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود اما مهم نبود!

در مقابل نگاه بهت زده رها وارد شرکتش شدم.

از منشی سراغش را گرفتم اما اب پاکی را روی دستم ریخت...

پدرم نبود و برای قراری به ترکیه رفته بود.

خدا هم بازیش گرفته بود، مگر حالا وقت بازی بود...؟!

دیگر اعصاب و حوصله ام سرجایش نبود.

رها سکوت کرده بود و جرات جیک زدن نداشت.

- خدا بازیت گرفته؟ حالا من اون پول و از کجا بیارم؟ برم به کی رو بزنم؟ به عالم و ادم گفتم و هرکسی یه جوری نالیده که نداره! حالا من کجا برم؟!

دستی به سرم گرفتم.

شب شده بود.

از صبح هیچی نخورده بودم و نصف پول هنوز مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرات رفتن به بیمارستان را نداشتم، چون ازم پول می خواستن و من نداشتم.

-خدا کرمت و شکر که عین خر تو گل ولم کردی و رفتی! اخه قربونت برم من الان چیکار کنم؟ اون بچه چشم و امیدش به من لامصبه! اخ خدا داری باهام چیکار میکنی؟!

خانجون را هم دست به سر کردم.

فهمید حال درستی ندارم پیگیر نشد.

نه با حال دیروزم نه به حال الانم...!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

رها با دو تا پیتزا داخل ماشین نشست.

با زور دوتا از قاچ پیتزاها را خوردم و بقیش از گلویم پایین نمی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رها بابات نداره...؟!

رها دور دهانش را پاک کرد و گفت: بابای من پولاش به جونش بسته، نمیاد خرج کنه...!

-موندم تو چطوری داری تحملش میکنی؟!

بی خیال شانه بالا انداخت: والا خودمم موندم چجوری تحمل میکنیم! اما می دونی که بابا مثل چی از مامانم میترسه! پس جرات داره واسه اون گدا بازی دربیاره، پس دیگه هیچی...!

راستی واست تعریف نکردم...؟!

-چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای یه بار مامانم پول میخواست که با دوستاش برن کیش؛ بابام بهش پول نداد! به نظرت مامانم چیکار کرد؟

-چیکار کرد؟

-رفته بود سر گاو صندوق بابام هرچی پول و چک داشته رو درمیاره و میریزه وسط حیاط و یه کبریت میزنه و همه رو اتیش میزنه، بعدم قهر میکنه و میره خونه باباش، درخواست طلاق میده! از اونجایی که بابام خیلی خاطر مامانم و میخواد، دیگه میره منت کشی و به غلط کردن میفته تا دیگه واسش کبریت نکشه...!

-اونوقت تو و اون ابجیت چیکار کردین؟!

-هیچی فقط نگاه کردیم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اهان میگم همیشه عین بز میمونی، نگو به خاطر همینه کلا بی خیالی!

-خب تو هم عین خر، جفتک میزنی و همیشه خدا لنگ و لگدت به راهه!

با حرص نگاهش کردم که باز هم از رو نرفت!

این بشر بی خیال تر از انی بود که من بخواهم روی کمکش حساب کنم، همینقدر که با ماشینش امده تا من راخت تر باشم، خودش کمک بزرگی کرده بود.

تمام تنم سرد شده بود.

دلم داشت از غصه میترکید.

از ماشین پیاده شدم و سعی کردم با راه رفتن ذهنم را ازاد کنم اما نشد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک گوشیت داره زنگ میخوره...!

برگشتم سمت ماشین و گوشی را از دستش گرفتم.

با دیدن شماره سریع تماس را وصل کردم.

دل توی دلم نبود.

-الو...

-خانوم سلطانی مگه قرار نشد تا شب پول و جور کنی؟ اگه قرار نیست پولی بدی من برم جای دیگه...!

نه... نه خدا...

لکنت گرفته بود: ب... بین... اقا... من.... که... گفتم... پول ومیدم... فقط... فقط تا یکی دوساعت دیگه.... صبر کن... میام بیمارستان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم زودتر، به خدا منم لنگ پولم وگرنه مرض نداشتم کلیه ام و بفروشم...

گوشی را قطع کرد.

من کجا دنبال پول بگردم.

نمیدونم رها در صورتم چه دید که ترسیده مرا روی صندلی نشاند و از داشبوردش اب معدنی دراورد و سمتم گرفت...

اب به خوردم داد.

فکرم کار نمیکرد.

خانجونم نداشت...

سروش شاید داشته باشد...؟!

همه امیدم به سروش بود...

زنگ میزنم که خودش گوشی را برداشت...

-به به ابجی خوشگلم! چه عجب یادی از ما کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت دل دادن و قلوه گرفتن نبود.

یک راست رفتم سر اصل مطلب!

-سروش چقدر پول داری؟!

صدایش جا خورده بود.

من برادرانم را از حفظ بودم.

-چی شده قاصدک؟

-هیچی سروش فقط یه مقدار لنگم واسه بچه ها میخواستم...

-جون قاصدک ندارم، میخوای از بابا برات بگیرم...

بغضم و فرو دادم اما اشکم را نتوانستم نگه دارم...

-نه زیاد... مهم نیست... زن و بچت در چه حالن...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای نمیدونی رفتیم سونو، بچم دختره! خدا کنه عین عمش بشه....!

میان بغضم میخندم، برای صدای شاد و خوشحال سروش...

-باشه سروش سلام برسون، من یکم کار دارم، بتونم یه سر میزنم... فعلا خدافظ.

او هم با خداحافظی، قطع کرد.

در اغوش رها فرو میروم، دلداری میدهد اما هیچ کدام از انها پول نمیشود....

بلا تکلیف و سرگردان دور خودم میچرخم...

نتوانستم...!

ناامید شدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا کجا بود تا صدایم را بشنود...!

به دنبال دست یاری برای کودکی بودم که درد نکشد اما...!

رها هم پا به پای من امده بود.

درد کشیدنم را دید و او هم درد کشید.

حتی برایم گریه کرد.

رها رفیق روزهای سختم بود.

یک رفیقی که از همه چیزش میگذشت اما مرام و معرفتش دل را محکم میکرد.

-قاصدک یه چی میگم، جون من نه نیار...

-چی؟!

-ببین من میگم، بریم از این پسره بود که اون شب نذاشت تو مرتکب قتل بشی و من شریک جرم، بگیریم... خب یه بارم که درت و باز کرده و تازه عروسکتم داده تعمیر کردن و هنوز پولی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم ندادی! بریم بگیم تو که دستت تو کار خیره اگه پولم داری بده و کار ما رو راه بنداز، یه جا واسش جبران کن ... هان؟!

با حرص نگاش کردم...

-تو این وضعیت دست از لودگی و مسخره بودن، بردار... اعصاب ندارم، میزنم ناکارت میکنم، اونوقت بمیری هم بابات قرار نیست یه ریال پولش و خرجت کنه...!

باخودش فکر کرد و گفت: باشه قانع کننده بود ولی من هنوز سر حرفم هستم، حالا از خودش روت نمیشه بگیری، برو از باباش بگیر....!

خیره نگاه رها میکنم.

اخم کردم.

ترسید و عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب نخواستیم بابا! اصلا فکر کن نشنیدی من چی گفتم؟! خط و نشون کشیدنت دیگه چیه با اون چشمای وزغیت...؟!

پر بیراه هم نمی گفت.

یادم آمد که خانجون همیشه می گفت: دستی در کار خیر هم دارد.

زیاد وقت نداشتم تا به خوب یا بد بودن کارم فکر کنم و آن لحظه فقط تصویر زهرا و دردهایش یک لحظه از ذهنم کنار نمی رفت.

خودم جای رها پشت ماشین نشستم و سمت خانه حاج اقا حسینی راندم.

سعی میکنم استرس و ترسم را کم کنم؛

اخرین امیدم اینجا بود.

چشم بستم و از خدا خواستم تا دستش را از پشتم برندارد.

زنگ در را زدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه؟!

سرم را نزدیک تر بردم تا تصویرم را ببیند.

-خاله منم قاصدک!

-بیا تو مادر، چرا دم در وایسادی...؟!

پشت بندش دربازکن را می زند.

-خاله قصد مزاحمت نداشتم اما اگه حاج اقا حسینی تشریف دارن، بگین بیان اخه یه کار مهمی باهاشون دارم...؟!

-خیر باشه دختر، الان میگم بیاد...

داخل حیاط شدم و رها هم که کم از من نداشت همراهم آمد...

پریشان بودم و ترس کل وجودم را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مرگ عزیزانم متنفر بودم..

از بیمارستان و مریض بودن بیشتر نفرت داشتم.

من همیشه برای بودن و ماندن عزیزانم هر کاری میکنم.

چشم بستم و با نفس های عمیق، خواستم خود را ارام کنم اما نمیشد.

تنم میلرزید و انگار روی هوا بودم،

سرم سنگین بود.

رها با نگرانی نگاهم کرد و لب زد که آرام باشم اما حتی خودش هم می دانست آرام شدنم زمانی بود که زهرا را سالم و سلامت به خانه بر میگرداندم.

حاج حسینی آمد.

نمی دانم چرا با دیدن این مرد ارام میشدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیر باشه باباجان! چی شده؟ چرا اینقدر پریشونی...؟!

با تمام خوددداریم نتوانستم اشکم را نگه دارم و به انی اولین قطره اشکم چکید.

حسان هم امد، اما من تنها صورت نورانی و آرام حاج حسینی را میدیدم.

-تو رو خدا ببخشید این وقت شب مزاحم شدم... آخه کسی جز شما به فکرم نرسید، حتی سراغ بابامم رفتم ولی نبود! رفته بود ماموریت...

حاج حسینی نزدیک تر امد و در حالیکه دانه های تسبیحش را می انداخت، گفت: دخترم اروم باش و حرف بزن، اینجوری که تو داری می لرزی، والا من و هم نصف جون کردی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیق کشیدم: حاج اقا من به پول احتیاج دارم البته نه واسه خودم، میدونین دوستم باید جراحی کنه... اونی که میخواد کلیه اش و بده، گفته اگه تا آخر وقت امشب پول و جور کردم، فردا دوستم میتونه عمل کنه در غیر اینصورت....

حتی تصورش هم بد بود.

باز چشم بستم...

-حاج اقا، من نصف پول و جور کردم... فقط، فقط میتونم روی کمک شما حساب کنم...! آخه خانجونم گفته بود که شما دست به خیر هم هستین! اصلا اگه میخواین خودتون بیاین و ببینین؟! حاج اقا وضعیت دوستم اصلا خوب نیست...!

اشکم چکید.

بی قرار شده بودم و چشمم به دهان حاج حسینی بود.

با جلو امدن حسان تازه متوجه او شدم.

با نگاه خاصی سرتا پایم را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی سرش هنوز پایین بود.

داشت جانم را به لبم می رساند...

بالاخره سر بالا اورد و با لبخندی که همیشه روی لبانش بود، گفت: شود جهان لب پر خنده ای، اگر مردم کنند دست یکی در گره گشایی هم...

«راوی»

قاصدک خوشحال بود.

لبخند لحظه ای از لبانش کنار نمی رفت.

از چشمانش ستاره میبارید.

مدیون حاج حسینی بود.

زهرایش عمل شده بود و دیگر قرار نبود دردی را تحمل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی تنها نگاهش میکرد.

متحیر بود اما حقیقت وجودی قاصدک او را شگفت زده کرده بود.

فهمید که ماشینش را فروخته تا پول عمل آن بچه را جور کند.

احترام قاصدک در نزدش بیش از پیش شد.

باورش نمی شد قاصدک با آن ظاهر غلط اندازش، دست به خیر هم باشد...!

لبخندی زد و در دل گفت: علاوه بر جمال زیباش، سیرتش هم زیباست...!

آن قیافه لرزان و ترسیده از یادش نمی رفت، مانند گنجشک بی آشیانه ای که به دنبال سر پناهی بود تا در زیر باران خیس نشود و از سرما بمیرد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حال از خوشحالی روی پا بند نبود، حتی آن جعبه شیرینی که اورده بود و بین پرسنل بیمارستان پخش میکرد به خنده اش انداخته بود.

این دخترک شر و شیطان انگار زیادی مرام و مسلکش خدایی بود.

****

فکر حسان درگیر بود.

درگیر همان زیبارویی که شب گذشته با آشفتگی آمده بود تا کمک بگیرد.

آن هم برای بچه ای که هیچ ربطی به قاصدک نداشت اما گویا خاطر آن بچه زیادی برای او با ارزش بود که آن گونه به در و دیوار میزد تا جانش را نجات دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصیت قاصدک برایش مبهم بود.

ظاهرش فرق داشت اما باطن تازه کشف شده اش برایش تازگی داشت.

اهل قضاوت نبود اما قبلا فکر میکرد شاید دختری بی بند و بار باشد اما...؟!

مش باقر در زد و وارد شد..

-بیا پهلوون که از اون چای مخصوص هام رو آوردم براتون...

حسان لبخند خسته ای زد و تشکر کرد.

-سید جان خواستم تشکر کنم بابت اون وام!

حسان اخم کرد: مش باقر قرار نشد هر بار من و دیدی،تشکر به نافم ببندی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم سید جان، عاقبت بخیر بشی، پیر شی جوون...!

یاد قاصدک افتاد وقتی پدرش چک کشید و به دستش داد، چنان جیغی کشید و از خوشحالی خواست در آغوش پدرش برود اما وسط راه عقب کشید و عذر خواهی کرد....

طلایی های پریشان و بازش دورتا دورش را گرفته بود.

چشمان دریاییش خون شده بودند.

کلافه شده بود.

دائم دست توی موهایش میکرد که مش باقر با نگرانی گفت: سیدجان اتفاقی افتاده؟!

حسان چشم بست و گفت: نه مش باقر فقط یکم سرم درد میکنه و اونم به خاطر دیر خوابیدنمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مش باقر سری تکان داد و رفت.

حسان بلند شده و پشت پنجره می ایستد.

قاصدک...! بدجور فکرش را مشغول کرده بود.

نمی دانست آن همه درگیری فکریش چه معنی دارد اما تنها چیزی که به محض دیدن قاصدک دوست داشت، سر به سر گذاشتن و اذیت کردنش بود که خودش هم متعجب بود.

چون به هیچ عنوان به شخصیتش نمیخورد که بخواهد با کسی شوخی کند اما قاصدک...

رفت و آمد ماشین ها را نگاه میکند.

شلوغی یه نقطه از خیابان توجهش را جلب میکند.

انگار دعوایی رخ داده بود.

همیشه نظاره گر همچین صحنه هایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تاسف تکان داد که مردم به خاطر چه چیزهایی که جار و جنجال به راه نمی اندازند.

خواست برگردد اما با چیزی که دید، اخم هایش درهم رفت.

فکر کرد شاید اشتباه میکند اما با زوم شدنش...!

بی معطلی خود را به خیابان رساند.

حدسش درست بود، قاصدک بود که آن گونه با مرد رو به رویش دعوا راه انداخته بود و صدایش را در سرش انداخته و داد و بیداد می کرد.

-هی یارو مواظب حرف زدنت باش وگرنه منم خوب بلدم جواب بدم که از خجالت سرت بره تو خشتکت...!

حسان ابرو بالا انداخت.

بهت زده نگاه قاصدک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهنت و ببند ضعیفه تا همین جا با آسفالت خیابون یکیت نکردم...!

قاصدک دست به کمر با حرص گفت: هیچ غلطی نمی تونی بکنی غول بیابونی...؟!

مرد که قدبلندش زیادی لش بود با آن هیکل بزرگ و صورت نچسبش نزدیک قاصدک شد و خواست دست بالا ببرد که قاصدک جا خالی داد.

حسان دوست داشت گردن مرد را بشکند.

اگر دستش به او می خورد، بی شک آن را قلم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک ترسیده قدمی عقب گذاشت و اما ذاتش نگذاشت که آرام باشد و گفت: هی تن لش! ننت بهت یاد نداده که با یه خانوم چطور رفتار کنی؟!

صورت مرد به آنی سرخ شد و نعره زد: دختره هرزه حالا بهت نشون میدم که ننم چی بهم یاد داده...!

مرد سرعتی به پاهایش داد و سمت قاصدک رفت؛ دست دراز کرد تا مانتوش را چنگ بزند که دستش اسیر می شود.

حسان با خشم و چشمان برزخی نگاه مرد کرد و دستش را فشار داد.

-از کی تا حالا برای نشون دادن مردونگی شده دست بلند کردن روی زن...؟!

محکم گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد او را شناخت.

تمام مردمی که آنجا جمع شده و نظاره گر بودند، او را می شناختند.

مردی که مرام و مردانگیش را بارها و بارها در تشک کشتی به نمایش گذاشته بود.

حسان دست مرد را رها کرد که مرد محق جواب داد: ضعیفه ای رو که زیادی زر زر کنه باید لال کرد...!

قاصدک که ترسش ریخته و با حضور حسان دلش گرم شده بود، دستش را در هوا تکان دادو گفت: ضعیفه اون عمه بیشعورته! به نظر من باید امثال شماها رو خفه کرد که به جای مغز تو سرتون یه مشت کاه گله..!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد خواست دوباره سمت قاصدک حمله ور شود که حسان جلوش را گرفته و اینبار رو به قاصدک کرد و با اخم و جدیت گفت: خانوم سلطانی لطفا رعایت کنین...!

قاصدک مات نگاهش کرد.

صورت حسان از عصبانیت زیاد، ترسناک شده بود.

حسان با همان خشم سمت مرد برگشت و گفت: شما هم مراقب حرف زدنتون باشین... اگرم مشکلی هست، میشه بدون بحث و جدل حل کرد...

مرد محق گفت: آقای حسینی من فقط پولم و می خوام اما این خانوم زده زیرش...!

حسان نگاه مردم کنجکاو میکند، مستقیم به انها زل زده بودند و انگار دارند فیلم می بینند.

سری به تاسف تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای آرام کردن اوضاع، فقط تماشاگر هستند.

-مردک چرا دروغ میگی؟! هنوز بیشتر هم گرفتی و حالا دو قورت و نیمتم باقیه... من قرار نیست هیچ پولی بهت بدم...

خیابان جای مناسبی برای حرف زدن نبود اما قاصدک هم کسی نبود باج الکی دهد.

مرد وقتی دید حریف نمی شود، انگشت اشاره اش را سمت قاصدک کرد و گفت: بد می بینی ضعیفه...! منتظر تلافیم باش...!

مرد تهدیدش را کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

وجود قاصدک سرشار از خشم و نفرت بود.

مردک داشت دبه در می آورد اما او هم کسی نبود که گول بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال ها میان این جماعت نیش خورده و افعی شده! حال برای دوتا سر و صدا و تهدید قرار نبود جا خالی دهد.

از خودش دفاع میکرد.

قاصدک با نگاه به جمعیت با حرص گفت: فکر کنم برنامه تموم شده می تونین برگردین سر کارتون...!

مردم کم کم متفرق شدند اما حسان برگشت و نگاه تندی به صورت قاصدک کرد و خیلی جدی گفت: باید صحبت کنیم...

قاصدک متعجب نگاهش کرد: من چه صحبتی می تونم با شما داشته باشم...؟!

-قاصدک خانوم توی دفترم دلیلش و بهتون میگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان عقب می رود و قاصدک به اجبار نگاهش کرده اما حسان تنها با نگاهش او را مجاب میکند تا به دنبالش برود.

قاصدک پوف کلافه ای کشیده و دنبال حسان رفت.

حسان اخم داشت اما خودش هم نمی دانست دلیل آن چیست؟!

نگاه عمیقی به قاصدک کرد، این دختر چطور می توانست صدایش را در سرش بیندازد و برای یک مرد سلیطه بازی دربیاورد؟ اصلا مگر دلیل آن همه حرف و دعوا چه بود که باید داخل خیابان و جلوی چشم ملت حرف های رکیک بزنند؟

دستی به صورتش کشید.

اصلا مگر قاصدک نباید پیش آن بچه باشد که حال اینجا او را از میان یک دعوای جانانه بیرون کشیده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک کلافه نگاه حسان کرد و کفت: اگر قراره فقط نگام کنین من برم؟

موهای بیرون آمده از شالش، مانتوی کوتاه و شلوار کوتاهترش! کفش تخت و بندی که پوشیده بود، این دختر با این زیبایی و سر و وضع نامناسبش با یک مرد آن هم یک بی شرفی که از ریخت و قیافه اش معلوم بود چه چیزی هست، دهان به دهان شده بود...!

-قاصدک خانوم اهل نصیحت نیستم اما شما چطور میتونین اونقدر بی فکر عمل کنین که توی خیابون با یه آدمی که از قیافش معلومه چیکاره هست، دهن به دهن میزارید؟!

-وقتی یکی زیادی زبون نفهم و زیاده خواه باشه که بخواد پول بیشتر بگیره و حق یه عده بچه یتیم و بخوره دهن به دهن که هیچی، بدترش رو هم انجام میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان اخم کرد و خیره به صورت سرخ قاصدک گفت: اصلا توجیه خوبی نبود...!

قاصدک براق شد و گفت: دلیلی نمی بینم بخوام به شما توضیح بدم...!

حسان دوست داشت گردنش را بشکند، دخترک گستاخ زبان دراز...!!!

با این دختر زبان نفهم باید مانند خودش حرف زد.

حسان با شرارت گفت: نرسیده بودم که زده بود با آسفالت یکیت کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از روی صندلی بلندشد و گفت: برات کارت دعوت نفرستاده بودم که خودت و جلو بندازی...

-منم نخواستم پا پیش بزارم اما به حرمت نون و نمکی که خوردیم و خاطر خانوم سلطانی اومدم.

قاصدک خنده پر حرصی کرد و با لودگی گفت: چقدر وظیفه شناس...!

در زده شد و متعاقب آن در باز شد و مش باقر با سینی چای وارد شد.

خواست سینی را تعارف کند که حسان بلند شده سینی را می گیرد و مش باقر را بیرون می کند.

سینی را روی میز گذاشت و رو به قاصدک با جدیت تمام گفت: در شان شما و خانوادتون نیست که بخواین با یه بی سرو پا یا مردهای این چنینی، داد و هوار راه بندازین... شما میتونین از

رمان بازار
romanbazar.ir

برادر یا پدرتون یا حتی پلیس کمک بخواین نه اینکه واسه خودتون دشمن بتراشید.

-اون مردک بینیش و بگیرن جونش رفته، فقط هارت و پورت می کنه.

-لا اله الا الله!!! خانوم من میگم مواظب باشین، شما میگین خطر نداره... اصلا بگذریم چرا یارو اون جور داد و بیداد میکرد...؟!

قاصد تاک ابرویی بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد و گفت: نکنه شما می خواید کمک کنین؟

حسان لحظه ای خیره آبی های شفاف و زلال قاصدک گفت: چرا که نه! کاری ازم بر بیاد دریغ نمی کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک شالش را آزاد کرد و دستی به میان موهایش برد که باز هم نگاه حسان را دنبال خود کشید...

-اصلا من چرا باید به شما بگم؟ آقا پدر شما یک لطفی در حق من کردن ولی این دلیل نمیشه که من بخوام از زندگیم و کارایی که می کنم به شما گزارش بدم...

چنگی به کیفش زد و خواست در را باز کند و برود که حسان دست روی در گذاشت و مانع شد.

دوباره نگاهش ترسناک شد.

آرام بود اما زمانی که اعصابش تحریک می شد، بدجور وحشتناک می شد...

-مثل اینکه زبون خوش روی تو کارساز نیست، حتما باید زور بالای سرت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک کیفش را محکم به سینه حسان کوبید و گفت: اصلا به تو چه هان؟!

حسان مچ دست قاصدک را گرفت و او را به نزدیکی خود کشاند و خیره در چشمان زیبایش زیر لب غر زد: سعی کن عصبانیم نکنی و دلیل برام بیاری...!

قاصدک حساب برد اما هیچ از اخمش کم نکرد ولی ساکت شد و جواب پس نداد.

حسان او را روی مبل نشاند و خودش هم به فاصله کمی نشست...

نمی دانست چه مرگش شده اما در برابرش احساس مسئولیت میکرد.

-خب من منتظرم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای خدا من و چه به توضیح دادن آخه..!

رو به حسان کرد و گفت: یه کاری برام انجام داده که منم پولش و بهش دادم اما دوباره اومده دبه درآورده...

حسان چشم باریک کرد: چه کاری؟!

-حتما باید ریز جزئیاتش رو بدونی؟

حسان سر تکان داده و قاصدک کمی فاصله گرفته و سمت او چرخید و گفت: من اگر بخوام بگم باید از ریز تا درشت ماجرا رو بگم..!

حسان تکیه اش و به مبل داد و با گرداندن پای راستش روی پای چپش گفت: من آماده ام...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک چشمهایش را در حدقه چرخاند و لپ هایش را پر از باد کرد: یه پسر هفت ساله رو از مادرش خریده بود و ازش بیگاری می کشید، کثافت از اون بچه سواستفاده می کرد و تو گرما و سرما مجبورش می کرد بمونه و کارکنه! یه بارم که از گرمای زیاد حالش بد می شه و غش می کنه که من سر می رسم، دیدم بچه رو داره می زنه و یکم بگو مگومون شد و آخر هم کاری کرد من بچه رو ازش خریدم، حالا هم اومده میگه چون پسر بوده بیشتر می ارزیده!مرتیکه حروم زاده انگار نه انگار که اون بچه هم آدمه...!

حسان سر در نمی آورد.

-خب حق با توئه اما تو اون بچه رو واسه چی می خواستی؟!

قاصدک دوباره بلند شد و جدی گفت: نه دیگه جانم! شما فقط دلیل خواستی منم گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو انگشت را کنار شقیقه اش گذاشت و با لحن کوچه بازاری گفت:زت زیاد پهلوون!

بعدم خودش خندید که چشمان حسان سمت لبخندش رفت.

حسان بلند شد و راهش را سد کرد: نه دیگه تا آخرش میگی و میری...

-هی عمو ما رو گرفتی؟!

-نه جانم فقط حرفت و کامل کن و برو...!

انگار که حسان بخواهد بیشتر این دختر را بشناسد، عمیق و پر نفوذ نگاهش میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک وقتی دید حریف نمیشود،گفت: اون ور خیابون دو تا کوچه پایین تر از شما، خونه ارثیه مامانم و دادم به بچه های بی سرپرست و ازشون مراقبت میکنم...حالا خیالتون راحت شد؟ میتونم تشریفم رو ببرم...؟!

حسان جا خورده نگاهش کرد.

این دختر خودش احتیاج به مراقبت داشت...

باورش سخت بود اما باز هم شگفت زده شده بود.

قاصدک نگاه گرفت و وقتی دید حسان با اخم نگاهش می کند، حرفی نزد و سمت در رفت که باز حسان مانع شد.

-دیگه چیه آقای حسینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان از موضع گیری قاصدک اخمش باز شد وخندید: هیچی فقط خواستم بگم، اگه یه جایی به مشکلی برخوردی میتونی روی کمک من حساب کنی...

قاصدک با مسخرگی گفت: ممنونم واقعا، سایتون کم نشه...!

بعدم در و باز کرد و رفت و هیچ توجهی هم به کارکنان که با کنجکاوی نگاه سرو وضعش می کردند، نکرد.

حسان رفتنش را تماشا کرد. خنده اش گرفت، یادش آمد که چه بر سر فراستی آورد و مردی که امروز با او دهان به دهان شده بود، قاصدک داشت دشمن تراشی می کرد، در صورتی که خودش نمی دانست دنیا چه خبر است؟!

امیدوار بود مشکلی پیش نیاید؛ اما انگاری قاصدک دنبال دردسر بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب آنجا بود که خودش هم حالش را نمی فهمید و تماس های کوچک فیزیکیش برای اویی که سعی میکرد مراعات کند، حال راه به راه قاصدک را لمس می کرد و اصلا از این موضوع ناراحت نبود، چون می دانست نیت بدی ندارد... مانند یسنا و حسنی بود برایش یا که... خودش هم نمی دانست...؟!

قاصدک

جور عجیبی شده بود که همه دوست داشتن از کارهایم سر در بیاورند.

یک حسان مانده بود که شکر خدا او هم تمام سعیشرا میکرد تا از بقیه عقب نماند...!

یاد نگاه های عمیق و پر نفوذش می افتم، تماس و لمس های فیزیکیش هم بود، اصلا مگر برای حسان محرم و نامحرمی برایش مهم نیست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند خوشگلش زیادی روی اعصابم بود.

اصلا مرد و چه به آن لب ها...!

فرم لب هایش زیادی برجسته ودختر کش بودند.

به من چه؟ مبارک صاحبش! نه حال که بیشتر فکر می کنم توی حلقومش گیر کند...!

روزی بدتر از امروز برای من وجود نداشت.

مردک تن لش و دراز برایم مدعی العموم شده! فکر کرده من می نشینم و نگاهش می کنم.

می دانم که از آن بی شرف های روزگار است اما من هم قرار نیست بیکار بنشینم.

هرچند که دوست ندارم به پدرم رو بزنم اما امان از اجبارهایی که دست و پایت را بهم می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاص شدن از حسان کار مشکلی بود، آنقدر حق به جانب برخورد کرد که در آخر تمام حقایق را گفتم، نمی خواستم از خانه مادریم بگویم اما باز هم مقصرش حسان بود.

یاد دفترش که می افتم، متعجب شدم... دفترش طبقه سوم بود و گالری فرش هایش طبقه اول و دوم!

اصلا این یارو مگر کشتی گیر نیست یا همان که یسنا گفت مربی کشتی؟! پس این برو و بیا و این دفتر و دستک چه بود؟!

ضربه ای به سرم زدم و به خود گفتم: فضولی؟ به تو چه؟ بعدم حاج حسینی و پسرش هم مثل بابای من و اون دوتا شاخ شمشاداش تو کار فرشن! جدا از اونکه پولای بدبخت بابام و ریختن تو جوب با اون مدرکایی که گرفتن به درد خودشون می خوره!

زنگی به سهند زدم که گوشیش را بلافاصله جواب داد.

-جونم جوجه رنگی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصم گرفت: مرده شورت و ببرن با این صفاتی که به من نسبت میدی! آخه بیشعور من کجام شکل جوجه رنگیه؟

سهند خندید: همه جات! از چشات بگیر تا موهات و رنگ بدنت و کلا سو بالا می زنی خواهر من!

اینبار خودمم می خندم: الهی فدات بشم داداشی! کجایی نیستی؟

-پیش خانجونم؛ منتظرم که بیای.

ابروهام بالا می رود: تو کی اومدی؟!

-صبح اومدم و دلم اونقدر برات تنگ شده که گفتم اول تو رو ببینم بعد برم خونه.

نیشم خود به خود عریض میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من قربون دل تنگت برم... پیش بچه ها بودم و دارم میام خونه...

نگاه ساعت موبایلم کردم و گفتم: سهند من تا نیم ساعت دیگه خونم... فعلا...

قطع کردم و آن طرف خیابان رفتم. خدا عمر با عزت و طولانی به رها بدهد که با دادن ماشینش مرا از فلاکت نجات داد، هرچند که در اولین فرصت باید فکر یک ماشین جدید باشم اما پول ندارم...!

در آغوش سهند فرو رفتم. انگار که چند سال بود او را ندیدم.

دلم برای سروش هم پر می کشد و باید توی این هفته به دیدنش بروم.

کنار سهند نشستم و خانجون هم با سینی چای کنارمان نشست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب تعریف کن ببینم تو نبود من چه کارا کردی؟

لب برایش کج کردم: جوری حرف میزنه انگار که ده سال نبوده! جونم تو رفتی ددر دودور، پس خبرا و دختر خوشگلا پیش خودتن!

-خیلی دیوثی قاصدک!

خانجون هینی کشید و گفت: خاک به سرم! شما دوتا کره خر باز بهم رسیدین که دارین از دهنتون در و گوهر بهم میدین...؟!

اینبار من و سهند هر دو بهم نگاه کردیم و باهم گفتیم: خانجون شما هم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون بدبخت لحظه ای ماند و مطلب را نگرفت که سهند گفت: خانجون ما کره خریم؟!

خانجون با حرص نگاهش کرد و خواست دمپایی اش را در آورد که منصرف شد و گفت: خب کمال همنشینیتون در منم اثر کرده دیگه!

-جونم هم نشین! بیا بغل خودم خانجون یه چندتا چیز بهت یاد بدم.

اینبار دیگر خانجون دمپاییش را درآورده با پرتابی که کرد درست به سینه سهند خورد.

از خنده ریسه رفتم. همیشه همین بودیم، من و سهند وقتی بهم می رسیدیم زیادی سر به سر خانجون می گذاشتیم و البته او هم پایه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چی می خوای؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: چند روز پیش زهرا رو عمل کردن! یادته که باید پیوند کلیه میشد... این بچه ها رو من از هرجایی جمع کردم و بهشون پناهگاه دادم اما این کارم باعث دردسرایی شده که خودمم دارم می ترسم سهند...

سهند اخم کرد و گفت: درست حرف بزن بفهمم...؟!

سر پایین بردم: دیروز یکی از اون بی شرفایی که ازش بچه رو خریدم، اومده بود سراغم که اگه حسان به موقع نرسیده بود با آسفالت کوچه یکی شده بودم...

سهند عصبانی شد: کدوم بی پدری بوده که بخواد گوه زیادی بخوره؟ مگه تو بی صاحابی؟ اصلا به توچه که اون بچه ها رو دور خودت جمع کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت شدم: سهند حتما باید ازت پنهون میکردم! دارم میگم اون خونه به اون بزرگی اونجا افتاده، من میخوام ببرم سر قبرم! خب دادم یه چندتا بچه پناه داشته باشن و اصلا هم پشیمون نیستم...

-قاصدک کاری نکن که توی دردسر بیفتی، اینجور چیزا به تو مربوط نمیشه؛ آخه لامصب به تو چه؟!

-گوه نزن دیگه به حرف زدنمون اه! خودم شعورم می رسه تو لازم نی بگی... می خوام با بابا صحبت کنی که وکیلش و بفرسته تا اسم و هویت بچه ها ثبت بشه... اونم نه برای خودم، واسه جون اون بچه هایی میگم که نمیتونن از خودشون مراقبت کنن... قانون که پشتشون باشه، خیال منم راحت تره...!

سهند نگاه عجیبی بهم کرد و اخم هایش از هم باز شد و گفت: این دل رئوفت من و کشته...!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتی به بازویش زدم و گفتم: مسخره بازی درنیار من جدیم! با بابا صحبت میکنی؟

عمیق نگاهم کرد: صحبت میکنم اما بهتر نیست خودت بگی؟!

سر به زیر بردم و دستانم را در هم گره کردم و گفتم: من نمی تونم...

-قاصدک این کینه و دوری رو تمومش کن، به خدا بابا توی دیوونه از خود راضی رو بیشتر از هممون دوست داره!

پوزخند زدم و گفتم: جوک نگو سهند، یه کار خواستم انجام بدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث و نپیچون! بابامون داره پیر میشه، دخترش و میخواد! لجبازی رو بزار کنار و دلش و شاد کن...

نمی فهمید یا خودش را به نفهمی میزد. آن چیزی را که می خواست از عهده من خارج بود.

از کنارش بلند شدم و گفتم: اصلا نخواستم کاری برام کنی...

می خواهم بروم که بازویم را گرفت...

-آدم باش قاصدک!

آنها نمی دانستند! هیچ کدام منِ قاصدک را درک نکردند و نمی کنند...!

کنترلم را از دست دادم و نعره زدم: اون چیزی که تو ازم می خوای نشدنیه سهند، موضوع رو کش نده... هیچ کدومتون نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید! نمی فهمید درد من چیه...؟! دردی که من می کشم رو هیچ کدومتون نمی فهمید...

سهند بدتر سرخ شد و جوابم را داد: خب بگو ببینم اون درد بی صاحابت چیه که اینقدر طاقچه بالا میذاری...؟!

اشکی که از چشمم چکید را دید اما از موضعش پایین نیامد. سمت اتاقم رفتم اما میانه راه ایستادم و گفتم: من طاقچه بالا نذاشتم اما یه ساعت جای من باش و زندگی کن سهند، اونوقت قضاوت کن... من هیچ وقت مثل تو و سروش نبودم...!

من مانند انها نبودم که اگر بودم، این حال و روزم نبود...

حتی خانجون هم چیزی برای گفتن نداشت... حق داشت، پسرش را می خواست...!

گفته بودم امروزم گند بود! باید تمام می شد تا بتوانم فردایم را بهتر سپری کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را باز کردم و خودم را داخل انداختم. سر روی در گذاشتم و اجازه دادم، تکه های وجودم شکسته شوند.

من در چه فکری بودم و اطرافیانم چه چیزها که نمی گفتند! سهند عزیز کرده ام بود و جانم! او که آنقدر من را دوست می داشت و این گونه در موردم حرف میزد وای به حال بقیه!

تقه ای به در خورد و صدای خانجون آمد: قاصدک جان! چرا در و بستی؟ سهند منظوری نداشت... باز کن در و باهم حرف بزنیم!

پوزخند زدم! این دیگر گفتن داشت خانجون! هرکسی که مرا نشناسد تو که می دانی درون طوفان زده من چه خبر است؟ تو که می دانی من قاصدک چی می کشم؟!

بغضم را پس زدم و گفتم: خانجون حالم خوبه! منظور سهند هم هرچی که بود رو خوب فهمیدم احتیاجی به توجیه نیست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش صدایم کاملا حس می شد و بی شک فهمید که دیگر پیگیر نشد.

روی تختم نشستم و چنگی به روتختی زدم. سیل اشکانم جاری شد و با خود گفتم: امروز رو گریه میکنم و برای دل تنگی هام مرهم میشم. خدا خودت خبر از حالم داری، من نخواستم و خودشون باعث این جدایی شدن! من ده سال دور شدم! از خودم، از زندگی که آن را با دنیا عوض نمی کردم، از بابام! مگه میشه دختری باباش و نخواد؟! هرکسی داره زندگی خودش و می کنه و منم دارم سعی می کنم زندگی کنم!

عصبانی شدم! من زندگی نمی کردم فقط داشتم روزهای زندگی را می گذراندم. این زندگی تحمیل شده خواسته من نبود!

من نخواستم کسی را در غم و فراغ بگذارم، اگر ده سال پیش پدرم زودتر رسیده بود، منم زندگی داشتم! خوشبخت بودم!

چرا پدرم در تمامی شرایط حساس زندگی من نبود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون را نمی خواستم برنجانم اما دل رنجیده ام بغض داشت، من تنها بودم، تنهایی من مختص خودم بود.

نمی خواستم سهند یا سروش را درگیر کنم و نکردم. خانجون هم برای آنکه تنها نباشم مرا به پیش خود برد و حکم کرد که باید در کنار او زندگی کنم اما هیچوقت دست جلویش دراز نکردم و هرچه کرده با خواست خودش بود.

زندگی من مانند کلاف در هم پیچیده ای بود که خودمم از مرور آن خسته می شدم اما بعضی وقت ها مرور خاطرات می تواند چیزهایی را یادآور شود که می توانی خود را در زندگی پیدا کنی.

عادت یا اجبار هردو به گونه ای است که در زندگی من دخیل شدند. مادرم مرا طوری بار آورده که خودم تلاش کنم.

مستقل هستم! با آنکه کوچکتر از سروش و سهند هستم اما من از آنها جلوترم! خانه و مغازه کوچکم حاصل دست رنج خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

هست، تازه من سرپرست چند کودک یتیم و بی سرپرست هستم! برای درآوردن مایحتاج زندگیم آنقدر خبره شدم که بتوانم پول روی پولم بگذارم.

با تمام جلوتر بودنم اما بعضی حرفها آنقدر سوز دارند که با تمام پوئن های مثبتی که بهش فکر می کنم باز هم دلم می سوزد.

دلم از سهند می گیرد.

حتی دوش گرفتن هم شفاعتی برای حال بدم نیست.

دنبال راهکاری هستم تا آن روزها را فراموش کنم اما...

شاید خواب بتواند همان راهکار باشد اما موقت است!

سهند حق نداشت آن طور مرا مواخذه کند. وقتی در خانه ای است که یک مادر هست تا حواسش به او باشد و از لحاظ عاطفی به او عشق بورزد؛یا با یک لبخندش می تواند تمام خستگی هایش را رفع کند یا پدری باشد که به وقت یاری، دستی برساند و حمایت ریز و درشتش را نصیبت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان پدر و مادر موقع غم هایت شریک روح زخم خورده ات باشند و موقع شادیت، باز هم حضور پررنگشان قوت قلب است.

این خوشبختی است که از آن اوست! واژه خانواده اینجا معنا پیدا می کند.

اما من! من قاصدک همانند اسمم رها شدم و به هر سو رفتم! له شدم! نوازش شدم! ولی در آخر تنها، تنهایی بود که سهمم شد!

چشم بستم و سعی کردم بخوابم اما تصویر جلوی چشمانم باعث شده با وحشت چشمهایش را تا حد ممکن درشت کنم. حتی خواب هم راهکار نبود!

من می خندم تا رها شوم! اهمیت نمی دهم تامرهم دل شکسته ام باشم! عادت به زندگی کردن دارم چون اجبار مرا محکوم می کند.

با درد اسم خدا را زمزمه کردم و مثل تمام این سالها خواستم به تن خسته ام صبر دهد! صبری دهد تا بتوانم زندگی کنم و نفس کشیدن سخت نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه را به نسرین سپردم و خودم هم به دنبال ترخیص زهرا رفتم.

زهرا را به خانه آوردم. کمک کردم تا روی تختش بخوابد که از درد چهره اش در هم رفت اما لبخندی به رویش زدم و گفتم: فدات بشم درد داری؟ می خوای مسکن برات بیارم؟

زهرا با صورت بی روحش نگاهی بهم انداخت و گفت: نه می تونم تحمل کنم... خانوم پرستار قبل اینکه بیایم یه مسکن بهم داد.

-باشه اگه دردت گرفت یا کاری داشتی به خانم حکیم بگو خب! اگر هم با من کار داشتی بهم زنگ بزن.

-خاله میخوای بری؟!

-نه عزیزم یه ساعتی رو پیشت هستم ولی بعد باید برم، چون هزارتا کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان زهرا ستاره باران شد و لبخند بی رمقی زد، خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.

زهرا با دیدن بچه ها ذوق زده شد، بچه ها هم خوشحال بودند.

یک جورایی بچه ها نسبت بهم عادت کرده و وابستگی داشتند.

محبت و صمیمیت بینشان قابل دیدن بود.

بچه ها هرکدام به زبان خود ابراز خوشحالی کردند، من هم در کنارشان خوشحال بودم. از اینکه تمام سعی ام را کردم تا دخترکم راحت شود و لبخند هایش دنیا دنیا ارزش داشت.

**

از بچه ها خداحافظی کرده و رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل کوچه شدم که با دیدن همان تن لش دراز برق از سرم پرید.

بیشعور آمده بود روی جدول کنار کوچه نشسته بود و به خیالش کشیک مرا می داد.

هم ترسیده بودم هم دنبال فکری که تا آن کنه مزاحم را از خود دور کنم.

همش تقصیر سهند بود!

سهند احمق با آن حرفهایی که بهم زد باعث شد تا صبح چس ناله بزنم و فاز افسردگی بردارم که داشته و نداشته هایم برایم بندری برقصند و من هم بنشینم حالم را تشریح کنم که فردا عقده ای نشوم! آخر باید فکر همه جا را کرد تا جلوی ضرر را گرفت!

هیچ گزینه ای به ذهنم نرسید جز حسان!

باید به دیدار آقای قهرمان می رفتم و اینبار خودم دست به دامنش شوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دیگری به تن لش درازش می کنم و داخل می روم و از خانوم حکیم می خواهم یکی چادر به من بدهد...!!!

چادر را روی سر انداختم و سرکی داخل کوچه کشیدم. آنجا نشسته بود به امید دیدن من!

سعی می کنم به یاد بیاورم که خانم حکیم چگونه رو می گرفت و تقریبا من هم همان کار را انجام دادم.

ظاهراً که مشکلی نداشت! لبخند ذوق زده ای زدم و رفتم.

هنوز قدمی برنداشتم که با کوتاه بودن چادر آه از نهادم بلند شد. آخر قد بلند من کجا و قد خانم حکیمی کجا؟!

بی خیال چادر را بغل زدم و رو گرفتم، سرعتی به قدم هایم دادم و می دانستم آنقدر احمق هست که تا بیاید، بفهمد من چادری کی هستم؟ من رفته بودم!

از کنارش رد شدم و کوبش بی امان قلبم دست خودم نبود، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که سر بالا آورد و دوباره سر پایین برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه با بلند شدنش ترسیدم، به عقب برگشتم و با دیدن مسیر مخالفش، تندتر رفتم و از پیچ کوچه گذشتم! امان ندادم و با آخرین توان دویدم.

دو کوچه را رد کردم تا به ساختمان حسان رسیدم.

خودم هم دست کمی از پسرخاله نداشتم!حسان!

خم شدم و نفسی چاق کردم. سینه ام از دویدن زیاد بالا و پایین می شد. نگاهی به مسیر آمده کردم و با ندیدنش لبخند زدم، خواستم نگاه بگیرم اما از شانس قشنگم قیافه بد ترکیبش را دیدم و نمی دانم با چه رویی خودم را داخل ساختمان انداختم.

نگاهی به آسانسور و پله ها کردم که با باز شدنش، سوار شدم و دکمه سه را زدم.

چادر را درون دستم مچاله شده بود، خودم هم دست کمی از آن چادر نداشتم.

خود را در آینه دیدم و با موهای پریشانی که دور تا دورم پخش شده بود وصورت سرخ شده ام، ابروهایم بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که جن دیدم! والا از جن کم نبود فقط دست و پاهایش شکل آدمیزاد بود!

موهایم را درست کردم و شال را دوباره روی آن فیکس کردم.

بیرون رفتم و چادر را تو کوله ام چپاندم.

با دیدن اتاق مدیریت در زدم که صدای بفرمایید حسان بلند شد.

در را باز کردم. حسان سرش پایین بود و چیزهایی را در برگه ای یادداشت می کرد.

-سلام!

سرش به ضرب بالا آمد و متعجب نگاهم کرد.

از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد.

معلوم بود توقع دیدنم را نداشته، جلو رفتم و با کمی خجالت گفتم: میتونم بشینم؟

-البته بفرما!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشستم که لیوان آبی سمتم گرفت، بدون معطلی آب را خوردم.

زیر نگاه پر نفوذش در جایم جا به جا شدم که تکیه اش و به پشتی صندلی گذاشت و پر تردید گفت: اتفاقی افتاده؟!

خواستم حال بدم را کتمان کنم اما او تیزتر از آن بود که خام من شود. درمانده نگاهش کردم و گفتم: من نمی خواستم مزاحم شما بشم اما راه دیگه ای نبود.

تکیه اش و برداشت و سمتم خم شد و با نگرانی گفت: چی شده؟

نگاهم به چشمانش کشیده شد؛ تا حالا دقت نکرده بودم اما چشمانش خمار بود و زیر انبوه ابروانش بدجور دلبری می کرد! نگاه سرکشم پایین تر آمد و روی دماغش و سپس لبانی که دفعه قبل بدجور روی روانم بود، زوم شدم؛ جذاب بود و مردانه! مردمک های سیاهِ رنگ شبش برقی داشت که انگار می خواست مرا هیپنوتیزم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلیل اینجا اومدنت تو صورت منه؟!

پلک هایم را دوبار آرام بازو بسته می کنم: هان؟!

خندید! خنده اش هم مردانه بود، اصلا اون خط باریک دور تا دور لبانش برای یک مرد زیادی زیبا بود!

سوتی وحشتناکی داده بودم که با تک سرفه ای خود را جمع و جور کردم و با اخم گفتم: اینجوری که شما دارین من و نگاه می کنی خب معلومه حواسم پرت میشه!

ابروهای حسان بالا رفتند و نگاه من تیز ابروهایش شد، ابروهای هشتی و پرپشتش دلبرانه در نگاهم می رقصیدند!

-مثل اینکه باز نگاه من داره مانع جواب دادن شما میشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: اصلا خوب نیست یه مرد این همه اعتماد به نفس کاذب داشته باشه!

باخنده سری تکان داد ولی بعد با جدیت پرسید: چه اتفاقی افتاده که صورتت اونقدر سرخ شده بود و نفس نفس می زدی؟ کسی اذیتت کرده؟!

سر پایین بردم و حتم دارم باز هم صورتم سرخ شده که صدای حسان دوباره می آید:قاصدک خانوم؟!

سر بالا آوردم اما چشم بستم و سریع گفتم: اون تن لشه که اون روز می خواست با آسفالت یکیم کنه، اومده در خونه!

چشم باز کردم که با اخم های درهمش مواجه شدم، ادامه دادم: صبحی زهرا مرخص می شد و منم آوردمش خونه اما همین که خواستم بیام بیرون، اون طرف کوچه دیدمش و ترسیدم. برگشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل و با سر کردن چادر خانوم حکیمی از دستش فرار کردم و دوییدم اما از شانس بدم اینجا نفسم تموم شد و دیدمش! منم به اینجا پناه آوردم. آخه در جریان بودین که، منم اومدم که حداقل کمک کردنتون کامل بشه!

حسان نگاه طولانی بهم انداخت و بلافاصله بلند شد و سمت پنجره رفت.

انگار که بخواهد خیابان را چک کند.

برگشت پیشم و گفت: چرا به پلیس زنگ نزدی؟!

آرام گفتم: دیگه به محض دیدنش به ذهنم نرسید و فرار کردم!

حسان دستی به سر و صورتش کشید و کمی طول و عرض اتاقش را طی کرد،نگاه سرکش من اینبار قد بلند و هیکلش را نشانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن چهارخانه ریز قرمز سفید پوشیده با جین مشکی، اندام کشیده و مردانه اش را به رخ می کشید.

آب دهانم را قورت دادم، خاک بر سرم که کنترل چشمانم را از دست داده بودم! جلو چشمانم مدام دلبری میکرد و من مانند دیوانه ها فقط نگاهش میکردم.

اصلا آن تن لش از ذهنم رفته بود و من با تمام وجودم داشتم هیز بازی در می آوردم.

عضله های سینه و بازویش از پیراهنش کاملا عیان بود!

ندیده نبودم چون سهند، سروش و دوستانی که داشتم هم هیکل و اندام رو فرم و عضلانی داشتند اما هیچ کدام مانند حسان نبودند!

-حواست کجاست؟

متوجه فاصله کم بین خودم و حسان شدم که با خنده داشت نگاهم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز چقدر خوش خنده شده بود!

-قاصدک خانوم فکر کنم قبلا تمام نما دیده باشی؟!

متعجب نگاهش کردم و کمی به فکر فرو رفتم و یادم آمد روزی را می گوید که برای ارضای فضولیم وارد سوئیتش شدم...

اما فقط بالا تنه اش بود!

بدون فکر گفتم: اشتباه می کنین من فقط بالاتنتون و دیدم و تمام نما رو نه!

و با سر اشاره ای به پایین تنه اش می کنم که در جا خشک شدم و هین بلندی کشیدم...

چشمان حسان هم درشت شده بود و بدبخت از پررویی من به سرفه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم حرف و کارم را رفع و رجوع کنم و گفتم: وای اصلا تمام نماتون به من چه؟ در همون حدم کافی بود، میشد حدس زد که پایین تنتون هم مثل بالاش روفرمه!

بدتر گند زدم!

به یکباره از جایم بلند شدم، دوست داشتم از خجالت بمیرم تا دیگر آنقدر سوتی ندهم!

ای بمیری مردک تن لش که از جور تو به بیچارگی افتادم!

خواستم بروم که بند کوله ام کشیده شد و حسان هم سرخ شده نمی دانست بخندد یا جدی باشد.

-کجا میری؟ باید یه فکری کنیم!

مسخره خندیدم و گفتم: ممنون، بنده از حضورتون زیادی مستفیض شدم،میرم که بیشتر نشه!

باز هم سوتی! آخر مستفیض شدن چه بود که بلغور کرده بودم!

حسان قهقهه بلندی زد و کوله ام را کشید و وادارم کرد که روی صندلی بنشینم و در همان حال هم گفت: نمی خواد خجالت

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشی! فکر می کنم برای اون بچه ها باید یه فکری کنیم چون ممکنه جونشون در خطر باشه!

به راحتی بحث را عوض کرد و باری را از روی دوشم برداشت.

منم که خجالتم رفته بود، سری تکان دادم و خیره در چشمان خوش حالتش گفتم: چه فکری کنیم؟!

باز هم خندید.

امروز زیادی خوش خنده شده بود! البته نمی دانم چرا خندیدن هایش هم جذاب بودند.

فهمیده بود که من حالت عادی ندارم که دیگر پیگیر نشد، پوف کلافه ای کشید و گفت: ببین من یه فکری کردم و حتی شده پای محبوبیتم رو هم وسط بکشم، این کارو میکنم!

چشمانم گرد شدند! چه چیز آنقدر برایش مهم بود که بخواهد از محبوبیتش استفاده کند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با وکیلم تماس میگیرم و شرایط رضا و اون خونه و بچه ها رو واسش میگم و ازش میخوام کارای قانونیش و به عهده بگیره! نظرت چیه؟

فکرش را هم نمی کردم، بخواهد این گونه کمکم کند اما مثل اینکه زیادی هم جدی بود.

راوی

نگاه حسان روی چهره متعجب قاصدک در چرخش بود.

یاد سوتی هایش که می افتاد دوست داشت فقط بخندد، دخترک رسما رد داده بود!

هیز بازیش روی اندام مردانه اش حس کرده بود اما به روی خود نیاورد.

اما نتوانست مانع کج خند روی لبانش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک اخم شیرینی کرد و گفت: راستش از اونجایی که پیشنهادتون وسوسه انگیزه و منم وقت اینکه از این قبیل کارها رو انجام بدم، ندارم اما دنبال همچین چیزیم که یکی پیگیر کار بچه ها و اون خونه بشه! چه بسا که خونه هم ثبت بشه و یه چندتا خیر دست به نقدم پیدا بشه کلی خوشحالم میشم!

گردن بلند و سفید قاصدک با پیچ و تابی که او به گردنش داد، چشمان حسان را خیره کرد.

نمیخواست ذهنش را درگیر کند اما صورت زیبا و ناز نگاه چشمان آبیش با حجم موهای طلایی رنگش او را خواه و ناخواه به سمت خود می کشاند.

صدایش هم مانند لبانش دلبری میکرد و ناز می ریخت.

اگر بیشتر از آن نگاه میکرد، به طور حتم بدتر می شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گرفته و سمت میزش رفته و چنگی به گوشیش زد، شماره وکیلش را گرفت و بابت شرایط پیش آمده توضیح داد که وکیلش خواست تا برای اطلاعات بیشتر از شرایط موجود به دفترش بروند.

رفتنش با قاصدک ممکن بود برایش بد شود و محبوبیتش زیر سوال برود اما توجهی نکرد و با فکر اینکه حواسش بود تا محتاطانه رفتار کند با قاصدک راهی شدند.

قاصدک لبخند دندان نمایی زد و گفت: آقا حسان... خیلی خیلی ممنون! اصلا من چیکار کنم تا جبران محبتتون بشه؟!

حسان نیم نگاهی به قاصدکی که کامل سمتش چرخیده، کرد و گفت: لازم نیست کاری انجام بدی، دوست داشتم منم توی این کار سهمی داشته باشم!

-چه جالب! مثل اینکه خانوادگی تو کار خیر دست دارین!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان در حالیکه آرنجش را لب پنجره ماشین گذاشته و پشت دو انگشت اشاره و وسط را به لبش چسبانده تا خنده اش را پنهان کند؛ گفت: با اجازتون!

قاصدک لبخند مصنوعی کرد: بله اجازه ما هم دست شماست...

حسان بریدگی را دور زد و با حفظ لبخندش گفت: حالا که اجازه شما دست منه! چطوره بریم یه ناهار هم بخوریم؟!

قاصدک بهت زده نگاهش کرد و حسان منتظر بهش خیره بود.

قاصدک غافلگیر شده بود و نمی دانست چه بگوید! پشت سر هم پلک می زند و با دهان باز نگاه حسان می کرد.

انتظار نداشت حسان او را به ناهار دعوت کند!آن هم حسان حسینی! مانده بود چه بگوید که حسان گفت: چی شد؟ بریم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک سر کج کرد که موهایش سر خوردند و روی شانه اش ریخت و با این کارش نگاه سرکش حسان را به دنبال خود کشید و خیلی ارادی باعث اخمهایش شد! موهای سرکش قاصدک روی روانش بود، اصلا این دختر به چه اصراری باید موهای بلند و زیبایش را در معرض دید عموم قرار میداد؟ چشمان نامحرم و ناپاک زیادی وجود داشت تا روی آن ابریشم های نرم و لطیف بیفتد و باعث لذت شود..

اخم هایش سخت در هم شد. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده؟ می خواست عادی رفتار کند اما نتوانست و طی حرکت غیرارادی ماشینش را کنار زد و جلوی چشمان متعجب و وق زده قاصدک، شانه هایش را گرفت و او را به پشت چرخاند و با پایین آوردن شالش، موهایش را جمع کرد تا آنها را گیس کند و سر موهایش را با نوار پارچه که از داخل داشبورد بیرون کشیده، بست و با دقت تمام شال را روی سرش فیکس کرد و بعد قاصدک

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سمت خود چرخاند و برای توجیه کارش گفت: از موهای پخش شده خوشم نمیاد!

دروغ گفت! عاشق موهای بلند بود که هیچ وقت دور و اطرافش کسی را نداشت؛ حتی حسنی و یسنا هم موهایشان به زور تا سرشانه اشان می رسید و به خاطر گرمایی بودنشان همیشه آنها را کوتاه می کردند... اما حالا با دیدن موهای خوش رنگ و حالت قاصدک، حس لذت بخشی وجودش را پر می کرد. دوست داشت یکبار دیگر دست درون موهایش کند و آن ها را نوازش کند! موهایش بوی خوبی داشتند که شامه حساسش را هم از این فاصله تحریک می کرد.

قاصدک زیر نگاه سنگین حسان خودش را عقب کشید و حس خجالتی گریبانگیرش شد.

صورتش سرخ شده بود حسان بیشتر لذت برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟ بریم؟!

قاصدک گوشه شالش را گرفت و نمی دانست آن حس خجالت از کجا پیدایش شده بود، همیشه خدا پررو بود و زبانش شش متر جلوتر از خودش بود! اما حالا حسان با کاری که کرد، زبانش غلاف شده بود و تیره کمرش به عرق نشسته بود.

-میشه... میشه... بریم خونه؟!

لعنتی به خودش فرستاد با آن جواب دادنش که بدتر حال بدش را نشان داد...!

حسان راضی از وضعیت پیش آمده و تفریحی که میکرد، سرخوش گفت: ما علاوه بر کار خیر! مردونه پای حرف و تصمیمون هم میمونیم، این و همیشه یادت باشه!

-اما من...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما و اگرم نداریم...

و بدون توجه به عدم رضایت قاصدک سمت رستوران مورد نظرش رفت...

**

شخصیت حسان برایش جالب بود، با آنکه کمی متعصب و اخمو بود اما آنطور که فکر می کرد خشک مذهبی نبود و آن هم از لمس کردن های گاه و بی گاهش دیده بود.

یک کلاه و عینک دودی زده بود تا چهره اش معلوم نباشد که با یک دختر آن هم با سر و وضعی که او داشت، به بیرون رفته که فردا پس فردایی عکسهایشان پخش شود که بله! پسر حاجی! معتمد محل! قهرمان کشور! با یک دختر قرار عاشقانه گذاشته و شایعاتی که دست و بالش را می بست!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا از برخورد یک دفعه ای که حسان انجام داد بابت بافت موهایش اما اصلا بدش نیامد فقط تعجب کرد اما یک جایی حالش را می گرفت و بد هم می گرفت! پسر با معرفت و قابل اعتمادی بود!

برخلاف مردهای دور و برش نگاه و حرف و رفتار حسان بد نبود اما گاهی شیطنت هایی را حس میکرد ولی چیزی نبود که احساس بدی بهش دست بدهد.

باورش شد حسان قابل اعتماد و تا حد زیادی می تواند مسولیت پذیر هم باشد و مانند پدرش سخاوت و شفقت داشت!

از سپردن سرپرستی بچه ها و پناهگاهشان به وکیل حسان راضی بود و حال می توانست در برابر آن تن لش و بقیه حرفی برای گفتن داشته باشد و از ترس فرار نکند و در برابرشان حقش را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند ناامیدش کرده بود اما هیچوقت نمی توانست دلگیر شود، چون جز آنها کسی را نداشت اما می توانست لطف نکرده سهند را جبران کند و اما پدرش! مگر دخترش برایش مهم نبود که خبری از حال و احوالاتش نمی گرفت؟!

محسن را در آغوش کشید و ضربه ای به پس سرش زد و گفت: چرا نگفتی داری میای؟

محسن با حفظ لبخندش، با شیطنت گفت: خواستم مچ حاج بابا و خانومش رو بگیرم که از شانس قشنگم تو غول بیابونی رو دیدم!

اینبار حسان خواست محکم تر به برادر عزیز کرده اش ضرب بزند که محسن فرار کرد.

-نه مثل اینکه نبودنم باعث تغییرات خیلی زیادی شده! اما دیگه اومدم که برای همیشه بیخ ریشتون باشم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با خنده گفت: همون جا بودی بیشتر بهمون خوش می گذشت و سرخر هم نداشتیم بهتر بود.

محسن راه رفته را برگشت: نه دیگه اومدم تا اوضاع رو کنترل کنم و...

-وای مادر به فدات تو کی اومدی؟!

محسن با شنیدن صدای عطیه خانوم حرفش قطع شد و دل تنگ سمت مادرش رفت و او را در آغوش کشید.

عمیق بویید و روی سرش را بوسید.

عطیه خانم اشک ریخت و دستانش را قاب پسرش کرد.

-چرا خبر ندادی مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن دست دور کمر مادرش برد، او را بالا کشیده، دور خود چرخاند و گفت: آخ قربون مامان تپلم که روز به روز داره سنگین تر میشه! فکر خودت نیستی فکر حاجیتون باش حاج خانوم!

عطیه خانوم به گونه اش زد و گفت: خاک به سرم! تو آدم بشو نیستی؟ اصلا بزارم زمین سرم داره گیج میره.

محسن او را زمین گذاشت و خم شد و صورت مادرش را بوسه باران کرد. دلتنگی از چشمانش می بارید، بی نهایت به مادرش وابستگی داشت. با روحیه شاد و شوخش، عزیز دل همه بود.

عطیه خانم دست پسرش را گرفت و داخل خانه رفت.

محسن به محض دیدن یسنا سمتش رفت و لپش را محکم کشید و گفت: دلم لک زده بود برای این لپ کشیدنا...! چطوری خاله ریزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا با حرص نگاهش کرد و دستی روی گونه اش گذاشت، گفت: هنوز نرسیده چیکار به لپ من داری؟

بعد نگاه حسان کرد و با دلخوری گفت: ببین داداش چیکارم کرد؟

حسان یسنا را در آغوش گرفت و اخمی به محسن کرد و گفت: راست میگه چیکار لپ بدبختش داری؟!

محسن خودش را روی مبل ول کرد و بی خیال گفت: فعلا باهاش کاری ندارم اما بعدش جبران روزهای نبودنم رو می کنم.

-داداش؟!

حسان چشم غره ای نثارش کرد اما باز هم محسن از رو نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب خوبی بود، مخصوصا با آمدن محسن و مزه پرانی هایش که جمع را شادتر می کرد.

سربازی محسن تمام شده بود و برای آنکه خانواده اش غافلگیر کند بدون دادن هیچ خبری آمد و عطیه خانوم چقدر بابت این موضوع خوشحال بود.

حسان فکرش درگیر بود، قاصدک و جمع کردن آن بچه ها را نمی فهمید اما مطمئن بود برای کارش دلیل دارد.

می دانست بیشتر بچه ها با پول خریداری شده و قاصدک بدون هیچ کمک یا توقعی آن کودکان بی سرپرست را دور هم جمع کرده و پناه داده بود. کارش خطرات زیادی به دنبال داشت که از وکیلش می خواست کاری کند تا قانون پشت آن بچه ها باشد.

عاشق معجون بود، آن هم معجون هایی که خودش درست میکرد! رو به روی پنجره اش ایستاده و قلپی از معجونش می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به امروز فکر کرد و بودنش با قاصدکی که زیادی ساده و چموش است.

موهای بلندش مانند ابریشم نرم و لطیف بود، صورت سفیدش صاف و زیبا، چشمانش! چشمانی زلال و شفاف که خیره کننده بود...

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد موهای دختری را بیافد ولی این اتفاق خودش را هم متعجب کرده بود.

حالات قاصدک جالب بود! گاهی پررو و تخس، گاهی خنگ و دست و پا چلفتی! گاهی هم خجالتی که اصلا به زبان درازش نمی آمد.

نگاهی به لیوان خالیش انداخت و با تمام شدن محتویاتش اخمی کرد.

پوف کلافه ای کشید، حوصله رفتن به پایین را نداشت و باید در اولین فرصت به فکر آشپزخانه کند تا برای رفت و آمد دچار

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل نباشد و برای اویی که شکمش و غذا خوردن در اولویت بود، باید حتما کاری انجام می داد.

روی مبل راحتی نشست و لیوان خالی را روی میز گذاشت. گوشیش را برداشت و وارد تلگرام شد، روی اسم قاصدک را لمس کرد. عکس پروفایلش را دید و ناخودآگاه اخم کرد. موهای افشان شده بلندش دور تا دورش را گرفته بود و با سری بالا گرفته و چشمانی که مخمور به دوربین زل زده و لبان سرخش نیمه باز بودند!

عکس بعدی را می آورد که باز بدتر از عکس قبلی با ژستی دلبرانه تر! قاصدک زیادی دلبر بود یا عکس هایش این گونه بودند؟!

جوشش عصبانیتی که درونش بود را نفهمید و نخواست بفهمد اما تمامی عکسهای قاصدک را که تنها خودش بود را ذخیره کرد، شاید یک روزی به دردش می خورد! اصلا هم قرار نبود گوشیش

رمان بازار
romanbazar.ir

را به کسی بدهد! اما این عکس ها راخیلی ها می دیدند و چشمان ناپاک زیادی رویش بود.

گوشی را خاموش کرد و کنارش روی مبل انداخت، حس و حال نامشخصش کمی بی حوصله اش کرده بود اما خودش را درگیر نکرد.

با آمدن محسن به باشگاه نرفته بود تا با تمرین کردن و از خود کار کشیدن خسته شود تا شب راحت به خواب برود اما محسن حسابی خسته اش کرده بود از بس که با حرف ها و خاطرات محسن خندیده بود...

کمیل هم نیامده بود و عمه فخری حسابی او را به بند خودش کشیده و می خواست به زور زنش بدهد.

کمیل هرگز زیر بار زور مادرش نمی رفت. خبر از زیرآبی رفتن هایش هم داشت و دوست دخترانی که تاریخ انقضا داشتند، برای کمیل چیز بدی نبود و به قول خودش رفع حاجات میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊

سهند وارد خانه خانجون شد.

مانند همیشه سمت آشپزخانه رفت تا شکمی از عزا دربیاورد. سر تا کمر داخل یخچال خم شده بود و فضولی میکرد که با ضربه ای به کمرش از جا پرید که سرش به لبه شیشه خورد و صدای آخش درآمد.

در یخچال را بست و خواست حرفی بزند که دید خانجون با اخم و غضب نگاهش می کند.

-آخه چی تو این بی صاحاب میخوای که تا کمر خم میشی ولی هیچی دستت نیست؟!

سهند جلو رفت و خانجون را در آغوش کشید و گفت: چیزهایی رو که من می خوام رو نداری قربون قدت برم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو اونور حالم بد شد! آخرش این یخچال من می سوزه هم خیال من راحت میشه هم تو...!

سهند قهقهه زد و گونه اش را بوسید: حالا حرص نخور جونم، این آبجی وحشی ما کجاست؟

خانجون گارد گرفت و گفت: به جون قاصدکم بخوای حرفی بهش بزنی یا کاری کنی دیگه راهت نمیدم...!

سهند بیچاره وار گفت: من گوه بخورم، بخوام عزیز دردونه شما و بابا رو اذیت کنم! اومدم منت کشی! نمی دونی بابا چطوری از خجالتم درومد؟

خانجون تعجب کرد، از علاقه بی نهایت پسرش به تک دخترش خبر داشت اما دلیل نیامدن ها و دیده نشدن هایش را نمی دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون پوزخندی به سهند زد و گفت: فکر نمی کنم پسرم اونجوری که تو تعریف می کنی طرف دخترش رو بگیره! اون اگه پدر بود که بچش و به امان خدا ول نمی کرد!

خانجون دلش برای قاصدکی می سوخت که تک و تنها افتاده بود و برای خودش زندگی می کرد. تلاشش را می دید که چگونه خرج خودش را در می آورد در حالیکه سروش و سهند از پدرشان پول تو جیبی می گرفتند.

قاصدک با تمام دختر بودن و کم سن و سال بودنش بلد بود پول دربیاورد و زندگیش را بچرخاند، هنوز اگر وسعش می رسید کمک هم می کرد.

اما با تمام این ها قاصدک محتاج پدر و محبت هایش بود اما پسرش آن را دریغ می کرد و هروقت دلیلش را می پرسید، پسرش طفره می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت یادش نمی رود، پسرش! سهرابش! با وجود زن و بچه هایش عاشق شد! عاشق دختری که همه چیز زندگیشان را تحت الشعاع قرار داد! عشقی آتشین و عمیقی که حاصلش قاصدک زیبا و دلبر بود...

-خانجون قاصدک کوش؟ می خوام از دلش دربیارم.

خانجون لبخند خسته ای زد. سهند و سروش هرچقدر هم با قاصدک دعوا کنند اما هیچوقت تحمل قهر و ناراحتیش را ندارند...

-داخل اتاقشه ولی خوابیده.

سهند بدون هیچ حرفی سمت اتاق رفت و قاصدک را در حالی که یک لنگش طرف راست و آن لنگ دیگرش آویزان تختش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، دید... همیشه همین بود، پهن می خوابید و فضای زیادی را برای خواب اشغال می کرد.

کنار تختش روی زانو نشست و خیره چهره اش شد. خواهرکش را ناراحت و ناحق قضاوتش کرده بود.

حالا هم آمده بود منت کشی تا دلش را به دست آورد.

قاصدک بیدار شد، با دیدن سهند اخم کرد و حتی توجهی به او نکرد.

سهند ناراحت از اتاق بیرون زد و روی مبل نشست. خانجون متعجب نگاهش کرد و فهمید قاصدک روی خوش نشان نداده و قصد ادب کردن برادرش را دارد.

قاصدک آماده از اتاقش بیرون آمد که باز سهند پاپیچش شد.

سهند ناراحت از برخورد قاصدک عصبانی شد و گفت: یه جر و بحث ساده اینقدر ناراحتی نداره، در ضمن با بابا هم حرف زدم، گفت به وکیلش میگه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک حرفش و قطع کرد و آرام گفت: لازم نیست دیگه کاری بکنی، خودم پیدا کردم...

بعد هم در مقابل چشمان بهت زده سهند از خانجون خداحافظی کرد و رفت.

قاصدک بود دیگر، وقتی که با تمام وجود محبتش را نثار می کند، به همان اندازه هم می تواند کم محلی کند!

❊❊❊❊

تسبیح شاه مقصود زرد رنگی نظرش را جلب کرد. بهترین هدیه ای که می توانست به حاج حسینی بدهد.

وارد مغازه شد و آن را خرید و با بسته بندی زیبایی کادو کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها مغازه را به نسرین سپرده بود تا آنجا را بچرخاند و درآمدی برای خود داشته باشد.

آزادانه توی شهر می چرخید تا کمی فکر و خیالش را آرام کند...

دلگیر بود، سهند باید ادب می شد همانطور که سروش را هم ادب کرده بود که به تلفن زدن هایش هیچ جوابی نمی داد. برادرانش باید می فهمیدند که همیشه این قاصدک نیست که دنبال محبت آن ها باشد و آن هم باید توی این محبت سهیم باشند... سروش که علنا کنار رفته بود و پی همسر باردارش بود. همیشه خودش بود که پیش قدم برای حال و احوالاتش بود و حال با کناره گیریش سروش مرتب زنگ می زد اما او هیچ جوابی نمی داد.

سهند که این روزها عجیب و غریب شده! گاهی صاف بود و گاهی ابری! چه مرگش بود را خبر نداشت اما حق نداشت بابت حرف هایی که به گذشته و پدرش مربوط بود را پیش کشد. بیشتر از هرکسی صدمه دیده بود و به زبان نمی آورد اما اطرافیانش هم با کوچکترین حرکتی گذشته را شخم زده و آن را به رویش می آوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود، سهند هم برای آشتی کردن و جبران اشتباهش به جز و بلز کردن افتاده بود... آدم ها باید حدشان را تا جایی که ممکن است رعایت کنند نه اینکه از حد بگذرانند و حرمت بشکنند.

با استشمام بوی کباب شکمش مالش رفت، نگاه رستوران کرد، فهمید بی نهایت گرسنه است که وارد آنجا شد تا دلی از عزا دربیاورد...

امروز خودش را مهمان می کرد و خوش می گذراند! بی خیال اطرافیانش، مهم خودش بود باید با لذت زندگی می کرد!

رقص قاصدک و آتش و جنون(ریحانه نیاکام):

با دیدن پیراهن قرمز رنگی به سرش زد که برای عطیه خانوم هم هدیه بخرد، کمی شیطنت هم در این اوضاع حال ناخوشش بد نبود!

قرمز! آن هم عطیه خانوم خجولی که با دیدن پیراهن شک نداشت لپ هایش اناری می شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و آن را خرید و کادو کرد.

روحیه اش بهتر شد، اصلا حاج حسینی و خانواده اش را دوست داشت. مخصوصا آنکه با دیدن حاج حسینی آرام می گرفت.

***

-اینم از کادوی شما! چیز قابل داری نیست اما تحفه ناقابلیه که امیدوارم مورد پسند واقع بشه..!

حاج حسینی اخمی کرد و گفت: این چه کاریه دخترم؟ مگه من خواستم برام کادو بگیری؟ من فقط خواستم یه کمک کوچیک کنم، همین!

قاصدک با لبخند شیرینی جواب داد: حاج آقا اختیار دارین! مثل شما که خواستین کمک کنین منم خواستم براتون کادو بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان می ریخت و با همان جوابی که حاج حسینی داده بود، آن را به خودش هم پس داد و دهانش را بست!

حاج حسینی موشکافانه نگاهش کرد و هیچ نگفت.

عطیه خانوم لبخندش را کنترل کرد و گفت: خیلی زحمت کشیدی دخترم.

بعد رو به حاج حسینی کرد و گفت: آقا خلیل باز کن، ببینیم دخترمون چی گرفته؟!

حاج حسینی مشغول باز کردن کادویش بود که زنی شبیه به یسنا در حالیکه دختر بچه شیرینی در آغوش داشت همراه یسنا به جمعشان پیوستند...

عطیه خانوم با دیدنشان گفت: اومدین! بیا مادر قاصدک جون رو که تعریف کردم واست، باهاش آشنا شو..

سپس سمت قاصدک برگشت و گفت: دختر بزرگم حسنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بلند شد و دست در دست دراز شده حسنی گذاشت و با لبخند گفت: خوش حالم از آشناییتون! تعریفتون رو از خاله شنیده بودم و مشتاق دیدار بودم...

حسنی با خجالت لبخند زد و گفت: مامان و بابا خیلی از شما تعریف می کردن!

-ممنون، نظر لطفشونه...

با یسنا هم دست داد و احوال هم را جویا شدند که قاصدک خم شد، بسته کادو قرمز رنگ را سمت عطیه خانوم گرفت.

-قابل شما رو نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم با تعجب نگاهش کرد و گفت: مگه منم کادو می خواستم؟!

-من خواستم براتون بگیرم؛ اصلا مگه میشه واسه حاج آقا بگیری و حاج خانومش و یادت بره؟!

حسنی بهت زده نگاه قاصدک می کرد. صدایش زیادی مخملی و ناز دار بود! هرچند هم دوبلور شدن هم به آن صدا و ظرافت می آمد.

یسنا فقط می خندید.

عطیه خانوم با خجالت کادویش را گرفت. قاصدک سمت حاج حسینی برگشت و گفت: از کادوتون راضی بودین؟!

حاج حسینی نگاه دیگری به کادو انداخت و با برقی که در چشمانش می درخشید، گفت: دستت درد نکنه باباجان خیلی قشنگه! زحمت کشیدی دخترم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک زیر زیرکی خندید و با شیطنت گفت: قابل شما رو نداره اما حاج خانومم کادوشون رو باز کنن،ببینن می پسندن یا نه...!

عطیه خانوم لبخندی زد و کادوش را باز کرد، با بالا آوردن پیراهن قرمز رنگ به آنی تعجب کرده که قاصدک با همان لحن شیطنت بارش گفت: ببخشید اگه چیز خوبی نیست!

حسنی و یسنا با چشمان درشت شده نگاه عطیه خانوم و سپس قاصدک کردند، محال بود مادرشان آن را به تن کند، آن هم قرمز!

حاج حسینی متوجه شیطنت قاصدک شد و با لبخندی که جزو جدا نشدنی صورتش بود، گفت: دست قاصدک خانوم درد نکنه زحمت کشیدن!

-خواهش می کنم، قابل دار نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم خواست حرفی بزند اما منصرف شد و تنها با مهربانی ذاتیش تشکر کرد و قاصدک ترجیح داد شیطنتش را تمام کند تا یک وقت جسارت نکند.

حسنی با دقت قاصدک را نگاه کرد، لبخند و برق شیطنت چشمانش دل می برد.

-مامان خیلی از شما تعریف کرده بود و دوست داشتم باهاتون آشنا بشم!

قاصدک لبخند زد: خاله عطیه لطف دارن منم از دیدن شما خوشحال شدم اما می تونیم سختش نکنیم و راحت باشیم حسنی جون!

حسنی به تایید سری تکان داد و لبخند زد.

قاصدک نگاه دخترک در آغوش حسنی کرد و گفت: این عروسک خانوم شما اسمشون چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایشون هم باران خانومه! سلام کردن عزیزم!

باران با خجالت سر در سینه مادرش برد و خندید.

-خدا حفظش کنه؛ خیلی نازه!

قاصدک قصد رفتن داشت که حسان به همراه محسن آمدند.

محسن با دیدن قاصدک ابرویی بالا انداخت.

-سلام، مثل اینکه پا قدم ما خیلی سنگین بوده!

قاصدک بهت زده نگاه محسن کرد و با حاضرجوابی گفت: قدم سنگین شما رو نمی دونم اما من خیلی وقته که اینجام!

بعد سمت حسان کرد و ادامه داد: سلام آقا حسان!

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن روی مبل کنار پدرش نشست و گفت: خب یکم دیگه میموندین تا بیشتر باهم آشنا بشیم...

دهان قاصدک باز مانده بود، او محسن را نمی شناخت وگرنه از پس زبانش بر می آمد.

عطیه خانوم چشم غره ای به محسن رفت و رو به قاصدک گفت: این محسن من یکم شوخ طبعه مادر به دل نگیر...

قاصدک نگاهی به محسن انداخت، پس این آقا همان سرباز وظیفه ای بود که یسنا همیشه پر حرص از او یاد می کرد.

محسن خواست حرفی بزند که حاج حسینی گفت: دخترم باش کجا می خوای بری؟

حسان تنها نگاه قاصدک می کرد، باز موهایش دورش ریخته بودند و با هر تکانی به رقص در می آمدند، حرص خورد اما تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

خودخوری کرد. این دختر قرار نبود حرف گوش کند و همان چموشی که می گفت برازنده اش بود.

قاصدک با مهربانی گونه عطیه خانوم و دخترانش را بوسید و رو به حاج حسینی گفت: من که همیشه مزاحم میشم اما خانجونم خونه تنهاست... قول میدم یه وقت مناسب تر حتما بیام...

حاج حسینی سری تکان داد و گفت: خونه خودته بابا؛ هرموقع دوست داشتی بیا...

-ممنون...

قاصدک خداحافظی کرد و رفت اما نگاه عصبی حسان به دنبالش بود.

حسان دستی به موهایش کشید و حرص خورد ، در حالی که خود بهت زده از حرص درونی اش ،برای قاصدک خط و نشان می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن که انتظار دیدن همچین دختری را نداشت، با شوخی رو به پدرش گفت: نگفته بودین همچین در و دافایی هم اینجا رفت و اومد می کنن که اگه می دونستم زودتر میومدم...؟

عطیه خانم محکم به گونه اش زد و گفت: مادر این چه حرفیه به دختر مردم می زنی؟

حاج حسینی چشم غره ای به پسرش رفت که محسن بی خیال به پشتی مبل لم داد و گفت: والا چشم من که مشکل نداشت! آخه تا حالا تو خونمون از این خوشگل خارجکیا ندیده بودم!

حاج حسینی با تحکم رو به پسرش گفت:برای اولین و آخرین بار میگم، این دختر هر طوری که هست با هر شکل و شمایلی ؛کم از حسنی و یسنا برام نیست! پس بهتره مواظب نگاه و رفتارت باشی که بعداً مشکلی پیش نیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن حساب برد و با لبخندی موذی گفت: کور بشم اگه نیت بدی داشته باشم والا منم از داشتن همچین خواهر خوشگلی به خودم می بالم، اما شیطون نگفته بودی این خواهرمون و از کجا آوردی؟ زن خارجکی گرفتی ؟

این بار حسان ضربه ای به پایش زد و با اخم گفت: بچه مگه با هر چیزی شوخی می کنن؟ قاصدک نوه خانوم سلطانیه،خواهر سهند و سروش!

محسن با تعجب گفت: جدی میگی؟!اما اصلاً به اونا شبیه نیست؟

عطیه خانم گفت:شکل مادر خدا بیامرزشه!

-آهان، پس بابای سهند شیطون شده و رفته یه زن بلا گرفته اونم لامصب چی به تور زده! شاه ماهی!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حرصش گرفت و محکم تر به پایش کوبید: بچه سرت به کار خودت باشه!

حسنی خندید و رو به حسان گفت: ولش کن این دیوونه رو یه چیزی بگم از خنده غش می کنی؟

-چی؟!

حسنی اشاره ای به ساک کنار دست حسان کرد و گفت: اون ساک رو بده تا بگم!

حسان ساک را از کنار مبل برداشته و سمت حسنی گرفت.

عطیه خانم خواست دخالت کند که حسنی ، باران را در آغوش یسنا گذاشت و بلند شد و ساک را گرفته و همانجا کنار حسان روی دسته مبل نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا مرگم بده این بچه ها بلای جونن! آقا خلیلی شما یه چیز بگو؟

عطیه خانم حرص زد و دو دستش را روی گونه اش گذاشت و خجالت زده نگاهش را پایین کشید.

حاج حسینی تبسمی شیرین از این همه خجالت و شرم زنش زد که بعد از گذشت چند سال زندگی هنوز هم آن عشق در وجودش نسبت به او داغ و تازه بود.

حسنی پیراهن را از ساک بیرون کشید و رو به حسان گفت: ببینید قاصدک واسه مامان چی خریده؟

حسان و محسن با دیدن پیراهن قرمز آستین حلقه ای که بالاش از تور بود و پایینش از حریر ، جفت ابروهایشان از تعجب بالا رفته بود.

از فکر حسان گذشت که قاصدک چه فکرش را کرده بود و این پیراهن را خریده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن بلند شد و پیراهن را از حسنی گرفت، چرخی با آن زد و لبخند زنان رو به حاج حسینی گفت: حاج بابا بیخود نیست این خوشگله رو دختر خودت می دونی! این قاصدکه هرچی هست لامصب بدجور به نفع شما کار می کنه! کادو خریده واسه حاج خانومت اونم قرمز!

بعد رو به عطیه خانوم گفت: عطیه جونم شما هم برای حاجیتون ناز بیا که هوش از سرش ببری!

همه از حرف های حسان خنده اشان گرفته بود و حتی حاج حسینی صورتش سرخ شده و پدر صلواتی نثار محسن کرد، بیچاره عطیه خانوم که از خجالت بلند شد و سمت آشپزخانه رفت...

محسن حرف می زد و آنها می خندیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان چقدر دلش می خواست قاصدک بود تا گوشش را بابت کادو دادنش، می پیچاند اما فرصت زیاد بود تا جبران کند، حالا حالا ها با او کار داشت.

***

قاصدک طبق معمول کلیدش را جا گذاشته بود.

پوف کلافه ای کشید و با خود گفت: کم مونده آلزایمر بگیرم! آخه چرا همش یادم میره؟

از صبح تا حالا درگیر بود، مستأجرش اثاث کشی داشت که خانه را تخلیه کرده و قاصدک تمام روز بالای سرشان بود تا کلید را تحویل بگیرد و پول رهن را پس بدهد.

از آن طرف هم به پیش زهرا و بقیه بچه ها رفته بود و کمی با آن ها وقت گذرانده بود، حال خسته و کوفته آمده بود ولی کلید نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای باز شدن در خانه نگاهی سمت صدا چرخاند و با دیدن حسان در لباس ورزشیش لبخند زد و سلام کرد.

حسان نگاهش کرد و با کج خندی جوابش را داد: سلام، بفرمایید؟

-ممنون، مزاحم نمیشم... از صبح تا حالا نبودم خانجونم تهدید کرده نیام دیگه رام نمیده، اونوقت مجبورم برم تو پارک بخوابم...

حسان به شوخیش خندید و وقتی معطلی قاصدک را دید ، حدس زد که کلید ندارد.

حسان قدمی نزدیک تر آمد و گفت: لابد باز کلید نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت گفت: به قول خانجونم شلخته ام دیگه وگرنه یادم رفت!

حسان خیره و عمیق نگاهش کرد... آرایش نداشت و موهایش پریشان نبودند و تنها جلوی موهایش یه مقدار کج روی صورتش ریخته بود. باز هم خوشگل بود، معصومیت صورتش با برق چشمانش زیبا بود که آن هم خود به خود در ذهنش ثبت شد بدون آنکه دست خودش باشد.

حسان با اجازه ای گفت و خواست برود که عطیه خانم صدایش کرد و او هم رفت.

ناچار زنگ را زد اما طبق معمول در باز نشد ، صبر کرد تا خانجون درش را باز کند.

وقتی در به رویش باز شد لبخند زد تا قربان صدقه خانجونش برود که لبخند روی لبانش ماسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشتاق دیدار! ببین کی اینجاست؟ پارسال دوست امسال آشنا!

وجود قاصدک خشم شد و شعله کشید. به قد تمام دنیا از این زن بدش می آمد و درست این زن با آمدنش آن هم در صورتی که می دانست چه نفرتی در وجودش نسبت به او دارد ، لبخند زده و متلک پرانی هم می کند.

چطور خانجونش حرفی به او نزده تا به خانه نیاید؟؛

قاصدک پر حرص و قلدرانه دست به سینه زن زد و او را به حیاط پرت کرد.

از این زن متنفر بود و سعی کرد نادیده اش بگیرد. اصلا باید می رفت فقط وسایلش را بر می داشت و به آپارتمان کوچکش می رفت... دخترش بود! قطعا دخترش مهم تر از نوه اش بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون ترسیده خود را در حیاط انداخت که با دیدن صورت عصبی قاصدک لب گزید...

خانجون دخترش را می شناخت، می دانست آمده تا بلای جان قاصدک شود.

لیلا که از بی محلی و ضربه محکم قاصدک کفری شده بود، قدم تند کرد و مچ دست قاصدک را گرفت و پر حرص گفت: تو هم مثل اون ننه غربتیت و خونه خراب کنت، کثافت و بی چشم و رویی!

قاصدک ماند تحمل هرچیزی را داشت جز اهانت به مادرش!

سمت عمه لیلایش برگشت و با تمام نفرتش دستش را کشید و همان دست را مشت کرد و با تمام قدرت در دهان لیلا کوباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون جیغ کشید و لیلا روی زمین پرت شد ، دستش را جدا کرد و با دیدن خون روی دستش ، مدام پشت سرهم جیغ کشید و با صدای بلند به قاصدک فحش داد...

قاصدک از حرص می لرزید و تحمل نداشت ، سمت لیلا رفت که لیلا هم کم نیاورد و سمت موهای قاصدک رفت و با تمام جانش کشید اما قاصدک اهمیت نداد و با گرفتن دو دستش محکم لگدی به پایش زد و یک دست لیلا را گرفت و آن را پیچید و به پشت سرش برد که جیغ لیلا به هوا رفت...

قاصدک سر در گوش لیلا گذاشت و در حالی که نفس نفس می زد، گفت: به خیالت فکر کردی من هنوز بچه ام؟ نه کثافت! بزرگ شدم و یاد گرفتم چطور حقم رو بگیرم... لیلا فقط صدات و می‌بری و مثل آدم رفتار می کنی وگرنه به مرگ مادرم قسم زندت نمی زارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هولش داد که لیلا روی زمین پرت شد، پر نفرت نگاه قاصدک کرد، فکر نمی کرد این دختر آن همه زور داشته باشد که این گونه جوابش را بدهد! هرچه بود از او کتک خورده بود! اما تلافی می کرد ! حتما تقاصش را می گرفت!

قاصدک خواست برگردد که با دیدن خانجون و افراد پشت سرش لحظه ای خجالت کشید.

دوست نداشت کسی عصبانیتش را ببیند.

عطیه خانوم و حسان بودند که خانجون خواسته بود کمکش کند.

حسان نگاه صورت بی قرار قاصدک کرد و با خود فکر کرد آن همه خشم از کجا می آید؟!

خانجون سمت قاصدک رفت و خواست بغلش کند که قاصدک قدمی عقب رفت و با بغض گفت: چرا خبرم نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانم سمت لیلا رفت و کمکش کرد تا او را بلند کند و روی تخت نشاند.

نگاه صورتش کرد، متعجب بود که این صورت له شده و پر از خون کار قاصدک است؟!

لب گزید و می دانست لیلای منفور نمی خواهد سر به تن قاصدک باشد...

خانجون خجالت زده نگاهش کرد و قاصدک تلخ خندید...

قاصدک چشم بست و گفت: میرم آپارتمان! امروز مستأجرم رفت.

سمت ساختمان پا تند کرد که عطیه خانوم طرف خانجون رفت و مانع شد: نرو ملیحه خانوم! بزار بره..

حسان متعجب به مادرش نگاه کرد.

خانجون با چشمانی گریان گفت: کجا بره عطیه؟ با این وضع...

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانم لبخند تلخی زد: بزار بره! بمونه بدتر میشه...

لیلا با پوزخند نگاه دو زن کرد و گفت: این هرزه مهره مار داره که همه دوسش دارن...!

حسان اخم کرد و دوست داشت دهان زن را پر از خون کند اما قبلاً قاصدک همان کار را کرده بود واقعا هم دستش درد نکند.

قاصدک با چمدان بزرگی بیرون آمد که خانجون گریان سمتش آمد و خواست مانع شود اما قاصدک محکم گفت: خونه خودم راحت ترم!

-اینجا چه خبره؟مامان صورتت چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا با دیدن پسرش زیر گریه زد و شروع کرد آه و ناله کردن...

-بیا علی... بیا که مادرت و کشت این دختره مارموز کثافت! این بیشرفم عین اون ننه هرزشه!!!

قاصدک دسته ساکش را ول کرد و جیغ کشید: حواست باشه که چه گوهی می خوری لیلا!

لیلا ترسید اما باز گریه کرد و رو به پسرش گریان گفت: ببین چی میگه؟ ای خدا این دختر و بکش.. ببین چی به سر صورتم آورده؟

علی پر حرص جلو رفت و تخت سینه قاصدک زد و گفت: تو چه گوهی خوردی؟ غلط کردی دست روی مادر من بلند کردی؟

قاصدک چشم بست تا آرام شود که حسان جلو رفت و مداخله کرد، می ترسید قاصدک صدمه ببیند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه ننه به تو چه؟ سر پیازی یا ته پیاز! برو با بزرگترت ,بیا در ضمن گوه و تو و اون ننه آشغالت می خورین!

-حرف دهنت و بفهم هرزه!

خواست سمت قاصدک حمله کنه که حسان وسطشان آمد و با جدیت گفت: دست روی زن بلند کردن ، زور بازو نیست پسر!

علی ، حسان را شناخت و پر حرص گفت: نمی بینید چی داره میگه؟

قاصدک که از بودن حسان شیر شده بود ، دستی در هوا برایش تکان داد و گفت: برو بچه شیر خشکت و بخور بعد بیا واسم گردن بکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

علی خیز برداشت که برود حسان باز هم مانع شد، قاصدک جلو رفت و با لگدی به پای علی حرصش را خالی کرد که این بار حسان چشم غره ای به قاصدک رفت، می دانست این دختر آنقدر تخس هست که تا آخر ولش کنی کوتاه نمی آید!

لیلا با خشم جیغ کشید و گفت: زودباش قیافه نحست و از اینجا گم کن که داره حالم بهم می خوره!

خانجون به پایش کوبید و آرام گفت: لیلا خفه شو! خفه شو! آبروم رفت ای خدا!

قاصدک وجودش شکسته بود ، دسته چمدانش را گرفت و از خانه بیرون رفت.

از صبح چیزی نخورده بود و حسابی ضعف کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون بدتر گریه کرد و صدایش دل را آب می کرد...

عطیه خانوم سمت حسان رفت و گفت: مادر برو ببین این دختر کجا رفت و ببرش خونه تا من بیام...

-اما مامان من ورزش دارم!

عطیه خانوم با ناراحتی گفت:قرار نیست با یه روز نرفتن ترکیبت بهم بخوره مادر... برو که من می دونم درد این بچه چیه؟!

عطیه خانوم سمت خانجون رفت و دلداریش داد.

دسته چمدان قاصدک را گرفت و خواست مانع شود اما با دیدن صورت سرخ و چشمان کاسه خون قاصدک بدتر متعجب شد و خشمی وجودش را گرفت. پر حرص و با عصبانیت گفت:

-ببخشید مادرم خواست که بیاین خونمون!

قاصدک سر به زیر برد و با لرزش صدایش گفت: آقا حسان من ماشین ندارم... لطف می کنین من و تا خونم برسونین...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما.... مادرم....؟

قاصدک بغض قورت داد و گفت: خاله عطیه لطف داره! خدا برای شما و خانواده اتون حفظ کنه! اما حالم مساعد نیست...

قاصدک راهش را گرفت و رفت.

حسان درک کرد که قاصدک تنهاییش را ترجیح می دهد و به خاطر همان هم بدون حرفی ماشینش را روشن کرد و چمدان را صندلی عقب گذاشت و قاصدک هم نشست و آدرس را هم آرام زمزمه کرد...

ناخودآگاه نگاهش به لرزش دستان قاصدک افتاد و ناراحت شد. این لرزش دست چیز کمی نبود و واقعیت امر چیزی بود که در حرف های پر از کینه و نفرت لیلا خانم نهفته بود.

حسان حرفی نزد اما زیادی کنجکاو بود تا بداند این قاصدک با قاصدک روزهای گذشته فرق دارد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آپارتمان ایستاد و قاصدک خداحافظی آرامی کرد، حسان پیاده شد و چمدانش را دستش داد و گفت: قاصدک خانوم کاری هست که من بتونم بکنم؟

قاصدک سر بالا آورد و با بغض خندید و گفت: تا اینجا هم که من و رسوندین ازتون ممنونم ولی... همیشه تحت هر شرایطی که بودین پشت خواهراتون باشین...

و رفت...!

حسان مات شده بود و چقدر دوست داشت گردن سهند و سروش را بشکند.

سمت باشگاهش رفت تا کمی با ورزش کردن ذهنش را آزاد کند اما تنهایی قاصدک بد اذیتش می کرد...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمیرم براش! آقا خلیل نبودی ، ببینی لیلا چطور این دختر و عذاب داد! قاصدکم چمدونش و برداشت و رفت، بیچاره ملیحه خانوم!

حاج حسینی تسبیح شاه مقصودی را که قاصدک برایش گرفته بود را در دست داشت ، ناراحت بود ، این جماعت مادر و پدرش را گرفتند و حالا مانند بختک روی او افتادند تا او را هم از پا دربیاورند.

-قاصدک کجا رفت؟

عطیه خانوم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و گفت: مثل اینکه خودش خونه داره و...

- سلام مامان چیزی واسه خوردن داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم حرفش را قطع کرد و رو به حسان لبخند زد و گفت: آره مادر... الان برات گرم می کنم...

حسان و حاج حسینی به آشپزخانه رفتند و پشت میز نشستند.

حاج حسینی رو به پسرش گفت:آپارتمان قاصدک کجاست؟

حسان تکیه اش و به صندلی داد و گفت: یکم از اینجا دوره اما دختره بدجور ناراحت بود...

عطیه خانوم با نگرانی گفت: چیزی نگفت؟ حالش خوب بود؟

حسان متعجب نگاه مادرش کرد و گفت: نه چی بگه مثلاً؟

-لیلا هرچی از دهنش درومد نثار خودش و مادر خدا بیامرزش کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان که کنجکاو بود ، پرسید: حالا این دعوا و کتک کاری سر چی بود؟ اما قاصدک خانومم کم نذاشت و حسابی از خجالتش درومد!

عطیه خانوم نفس عمیقی کشید و گفت: لیلا بیشتر از این ها حقشه! یه بحث قدیمی که مال گذشته اس اما انگار اینا نمی خوان تمومش کنن که هر طور میشه ، میفتن به جون این بچه!

عطیه خانوم غذای حسان را جلویش گذاشت و رو به حاج حسینی گفت: مثل اینکه قاصدک خونه مادریش و داده به بچه های بی سرپرست! ملیحه خانوم گفت؛ چقدر این دختر تنش خیره ! البته از اون مادر این دخترم بعید نیست!

حاج حسینی هم با تکان سر تایید کرد و گفت: من نمی دونم چرا سامان هیچ کاری نمی کنه که این دختر آرامش داشته باشه! اونقدر که عاشق قاصدکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان غذایش را قورت داد و گفت: چرا قاصدک با پدرش زندگی نمی کنه؟

- سامان با زن و دو تا بچه عاشق مادر قاصدک میشه و سامان با پنهون کردن موضوع متاهل بودنش، فوری با ماهرخ ازدواج می کنه و زمانی هم که می فهمه سامان بهش دروغ گفته قاصدک رو حامله بوده!

- شما از کجا می دونین؟!

عطیه خانوم زیر گریه زد و گفت: ماهرخ دوستم بود و من نمی دونستم که ماهرخ و سامان عاشق هم شدن وگرنه بهش می گفتم! اون موقع ما تهرون نبودیم وقتی هم که فهمیدیم دیر شده بود و ملیحه خانوم از اینجا رفتن و بعد از اون رسوایی و داد و قالی که سیما راه انداخت.... وای خدا چه روزی بود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی دست روی دست همسرش گذاشت و او را به آرامش دعوت کرد.

-خب بعدش؟

حاج حسینی اخم کرد و با جدیت گفت: بعدی وجود نداره وقتی سامان و اون دو تا پسراش اونقدر بی غیرت شدن که ناموسشون و به امون خدا ول کردن... این داستان کهنه قدیمی مال گذشته اس! تموم شد و رفت اما این وسط قاصدکه که دارن روی زندگیش قمار می کنن!

حسان به پدرش نگاه کرد و گفت: حالا چی شده که این قدر قاصدک مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی نگاه پسرش کرد و گفت: اینم همون حکایت گذشته اس! ما مدیون ماهرخیم! اگر اون نبود تو هم حالا نبودی!

حسان گیج تر شد اما صلاح ندانست حرفی بزند، پدرش بدجور بهم ریخته بود.

حاج حسینی بلند شد و سمت اتاق خوابشان رفت و حسان هم به مادرش کمک کرد و گفت: به یکی از بچه ها سپردم بیاد واسه بالا آشپزخونه درست کنه، اونوقت دیگه شر منم کم میشه...

عطیه خانوم چشم غره ای به پسرش رفت : نبینم از این حرفا بزنی وگرنه موقعی شرت کم میشه که یه زن خوشگل و ترگل ورگل بگیری!

-عه حاج خانوم داشتیم...؟!

عطیه خانم نخودی خندید که حسان در آغوشش کشید و روی سرش را بوسید.

‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک سر روی پای رها گذاشت و گفت: واسه شب بچه ها رو بگو بیان، دور هم باشیم فقط سعید نباشه که بد شاکی میشم، راستی تا جای ممکن اون دو تا عجوزه هم نمی خواد بیان...

-خب یه بارگی می خوای بگو کسی نیاد دیگه...مگه کلا چند نفریم؟

-تو به کامران بگو ، خودش می دونه چیکار کنه...!

رها دو دل بود برای پرسیدن اما دل به دریا زد و گفت: قاصدک چرا اومدی اینجا؟

قاصدک از روی پای رها بلند شد که آبشار موهای طلایی اش دور تا دورش را گرفتند، بند تاپش روی بازویش افتاده بود و تن سفیدش چشم خیره می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لیلا اومده بود و یه حرفهایی زد و منم از خجالتش درومدم... فقط ناراحت خانجونم وگرنه اونا رو که به هیچ جام حساب هم نمی کنم...

رها پوف کلافه ای کشید و غرید: این زنیکه دیگه اینجا چی می خواد؟!

قاصدک شانه بالا انداخت و گفت: اومده من و دق بده ! زنیکه عجوزه فکر کرده هنوز بچه ام که حرصم بده ، دیگه فکر نمی کنه این قاصدکی که به این روز انداخته می تونه جونش و بگیره!

رها بینی چین داد: نگو ترسیدم!

قاصدک پوزخند زد و گفت: دیگه بیشتر از این نمی زارم اون زنیکه بتازونه، از این به بعد منم که وارد بازی میشم و به خاک سیاه میندازمش!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها ترسیده خودش را جلو کشید و گفت: چی تو سرته ؟!

- می خوام حقم و بگیرم از لیلا و سیما و حتی بابام...

- چرا بابات؟

قاصدک بغض کرد و با لرزشی که در صدایش هویدا بود ، گفت: همش تقصیر بابامه رها...!

بعد بلند شد و خودش را به دستشویی رساند و همانجا گریه کرد تا خود را خالی کند.

کامران نگاهی به قاصدک کرد که هنوز هم با او سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفت و دست دور گردنش انداخت و گفت: خیلی بیشعوری قاصدک که تو این مدت هرچی زنگ زدم گوشیم رو جواب ندادی، حالام که اومدم داری بد عصبیم می کنی.

قاصدک نگاهش کرد و با اخم گفت: کم زر بزن و بفهم از دهنت چی بیرون میاد!

کامران که این نرم شدنش را دید خنده ای کرد، ضربه ای به سرش زد و گفت: واقعا راست میگی خیلی نفهمم که بازم دارم باهات رفاقت می کنم و منتت و می کشم!

قاصدک هُشی نثارش کرد و چشم غره رفت که کامران بلند قهقهه زد: نه جونم این چشم و ابرو اومدنا راست سلیقه من نی! من چشم و ابرو مشکی می پسندم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم به هیچ تعارفی دست دوست دخترش را گرفت و داخل خانه رفت.

دو دختر و دو پسر دیگر هم بعد از آن وارد شدند و بساط هر و کرشان را راه انداختند.

رها کاسه پر چیپس را زمین گذاشت و گفت: حالا نمی خوای معرفی کنی؟

کامران نگاه رها کرد و بعد داد زد: قاصدک کدوم گوری رفتی؟ پاشو بیا که میخوام مراسم معارفه انجام بدم.

قاصدک هول زده بیرون آمد و با تندی گفت: ای بمیری کامران که نزدیک بود، خودم و بسوزونم...

- خاک تو سرت می خوای یه نسکافه درست کنیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیشعور جلو دوست دخترت چیزی نمیگم وگرنه کل هیکلت و قهوه ای می کردم!

کامران بی خیال لم داد و گفت: زر نزن؛

دست دور گردن دختر بغل دستش انداخت و با محبت گفت: این بهاره! عشق من!

بعد به چهار نفر بعد اشاره کرد و گفت: اینا هم رضوان، نیکا، یاشار، پویا...

بعد رو به آن چهار نفر ادامه داد: این مورچه زرده قاصدکه! اون مورچه سیاهه هم رهاس! عین خواهران غریب تنگ دل هم هستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها ایشی کرد و گفت: برو بمیر دراز بی خاصیت عین زرافه اس خودش بعد روی ما اسم میزاره!

کم کم همه باهم آشنا شدند و از هر دری صحبت کردند و خندیدند.

قاصدک خوشحال بود چون کامران فکر همه جایش را کرده بود و تا قلیان را هم آورده بود، فقط مانده بود بساط عیش و نوش که آن را قدغن کرده بود.

از هر دری حرف می زدند و شوخی می کردند.

قاصدک بعد از چند روز می خندید و قهقهه هایش به هوا رفته بود و رها چقدر خوشحال بود، حق قاصدک آن همه حرف نبود که بارش کنند یا پشتش خالی باشد و در اولین فرصت گوش سهند را بد می پیچاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کدام یک طرف افتاده بودند و خسته از آن همه کل کل و بازی خسته شده بودند و نا نداشتند تا حتی حرف دیگری بزنند.

-قاصدک دمت گرم خیلی خوش گذشت! چند وقت بود اینطوری حال نکرده بودم؛ حالا دفعه بعد کی بیایم...

قاصدک سیگاری آتش زد و گوشه لبش گذاشت و گفت: فعلا کار دارم تا دوباره حسش که اومد خبرت می کنم.

کامران پاکت سیگارش را به طرفش پرت کرد و گفت: خیلی خری!

-تو خر تری!

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا و یاشار بلند شدند و متعاقبش دخترها هم برپا زدند... رضوان جلو رفت و قاصدک را که پیش پایش بلند شده بود، بوسید و با لبخندش گفت: از دیدنت خیلی خوشحال شدم... امیدوارم این دوستی ادامه دار باشه...!

قاصدک دستش را به گرمی فشرد: حتما عزیزم منم خوشحال شدم.

به ترتیب تشکر کرده و خداحافظی کردند که کامران گفت: راستی تا یادم نرفته یه زنگ به این رسولی بزن بدجور سمج شده...

-بزار یکم دنبالم بدوئه! بیشعور اون سری پولم رو کم داد.

کامران موهایش را بهم ریخت که قاصدک جا خالی داد و کامران گفت: پس گذاشتیش تو آب نمک؟! تو هم جونوری شدیاا!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک مشتی زد و گفت: پر رو نشو! به هرحال مفت که نمیده دارم واسش کار می کنم...

بالاخره رفتند و خانه مانند میدان جنگ شده بود که رها بیچاره وار نگاهش کرد و قاصدک بی خیال گفت: فردا زنگ می زنم خدماتی یکی رو بفرسته تمیز کنه!

رها خوشحال گونه اش و بوسید: قربون دوستم برم که اینقدر خوبه!

و بعد داخل اتاق رفته و خوابیدند...

حسان دوست داشت گردن محسن را بشکند تا دیگر شوخی بی جایی نکند آن هم با کمیلی که زیادی شنگول بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی کمیل دخترم اینقدر خوشگل؟!

کمیل زیر چشمی نگاه حسان کردو گفت: تازه یه بزن بهادری هم هست لامصب که نگو، دیر رسیده بودیم فراستی رو کشته بود...

محسن خندید: حاج خانوم تعریف کرد مثل اینکه از خجالت عمه اشم درومده! رفته خونه خودش...

کمیل چشم درشت کرد: جدی؟ این چند روز من خونتون نیومدم خیلی خبرا شده؛ بعدم مگه خودش خونه داره؟

حسان عصبانی شد و گفت: عقل که ندارین از هیکل گنده تون خجالت بکشین که دختر مردم و کردین سوژه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل دست بالا برد به معنای تسلیم شدن و گفت: جون داداش ما تقصیری نداریم خودش سوژه هس!

-پاشین گمشین پایین می خوام استراحت کنم.

محسن نوچی کرد: ول کن حسان، بزار خوش باشیم...

حسان که دید آنها قصد رفتن ندارند رو به کمیل گفت: حالا این چند روز کدوم گوری بودی؟

کمیل با یادآوری چند روز گذشته با حرص گفت: آخ... آخ... حسان دست رو دلم نذار که خونه! جیگرم پاره پاره شد بس که مامان من و برد حوزه علمیه و برم گردوند...

-چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-محسن گیر داده دومادم کنه، حالا من و بگی هی فرار می کردم ولی یه روز بدجور انداختم تو تله و رفتیم خواستگاری... دختره بدبخت کم مونده بود به گریه بیفته!

-چرا؟!

کمیل از حالت دراز کش درآمد و نشست و با آب و تاب مشغول تعریف کردن شد: آقا جونم برات بگه فخری جون من و اغفال کرد و بردم مراسم خواستگاری! منم که تو عمل انجام شده قرار گرفتم اولش یکم عصبانی شدم اما یه فکری به ذهنم رسید و از اون حالت عبوس درومدم... دختره خوشگل بود اما تو سلیقه من نبود، آقا سرت و درد نیارم حرف ها رو زدن و من و عروس خانوم رفتیم تو اتاق... دختره از اول تا آخرش همچین رو هیکلم زوم بود و منم نگاش می کردم بدبخت سرخ و سفید می شد... دختره شروع کرد صحبت کردن و از خواسته و به قول خودش آرمان هاش گفتن... بعد که حرف هاش تموم شد منم نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم یه دوست دختر دارم تازه ازم بارداره! دختره کم

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بود پس بیفته؛ بعدم بیچاره جوری ترسیده نگاش کردم و کمک خواستم که بدبخت گفت من به مامانتون هیچی نمیگم و میگم بهم نمی خوریم!

حسان خودش را کنترل کرد اما خودش ذات این بی شرف را می شناخت...

-خیلی بی شرفی!

کمیل با آداب تمام لم داد و گفت: خودمم به این نتیجه رسیدم ولی پنج جا رفتیم خواستگاری منم این حرف ها رو تحویل دادم و کلا فخری خانم منصرف شد و از دخترایی که تعریف میکرد واسه من بعدش چنان بد می گفت که خودمم خنده ام گرفته بود...

محسن از خنده غش کرده بود که با همان خنده گفت: خیلی موزماری پسر عمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست پرورده ایم پسر دایی!

لگد محسن حواله پای کمیل شد که حسان گفت: آخر هفته اردو دارم!

-خب؟!

-محسن باید بری گالری!

محسن کلافه گفت: تو رو به قران ول کن حسان، به بابا بگو بره!

-زر نزن برادر جان که راه نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن بدخلق گفت: ببین هرچی خندیدم از حلقم کشیدی بیرون...

-فقط رفتی حواست به دوربینا هم باشه... من رفتم بخوابم... شب بخیر...

صدای ویبره گوشیش باعث شد، چشمان پر از خوابش را باز کند و دنبال گوشی اش بگردد... با دیدنش به آن چنگ زد و بدون نگاهی دم گوشش گذاشت...

-بله...؟!

-سلا قاصدک جان...!

انگار که برق سه فاز بهش وصل کرده بودند از جا جهید و بهت زده به نقطه ای خیره شد...

صدای بسیار آشنایی که توقع شنیدنش را نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک جان...؟! هستی...؟

صدای پدرش بود! پدری که هیچ وقت نبود...!

لال شده بود و حرف زدن مشکلش بود اما سعی کرد تا آوایی از دهانش بیرون کند که فقط نفس های بغض دارش بود که خارج شد.

سامان چشم بست و اشک در چشمانش حلقه زد. صدای نفس های بغض دارش به گوشش خورد و خود را لعنت کرد... تمام این مدت خود را از دیدن دخترکش محروم کرده بود آن هم به خاطر شباهت بیش از حد او به عشقش...!!!

اگر می خواست سال های نبودنش را توجیه کند، شاید مسخره به نظر بیاید اما سامان عاشق بود آن هم ماهرخی که تمام جانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخترم! نمی خوای حرف بزنی؟

این بار نفس های قاصدک بلندتر شد، اشک هایش سرازیر شدند...

سامان بی قرار گفت: دخترم یه چیزی بگو... می دونم دلخوری اما...!!

سامان نفس عمیق کشید، دلایلش بی پایه و اساس بود، باید قاصدک را راضی می کرد.

-نه! امایی وجود نداره وقتی تموم این سال ها رو کوتاهی کردم و نبودم...

قاصدک اشکش را پاک کرد و با صدایی لرزان گفت: به نظرت... با... یه... تلفن... و... دخترم... گفتن تموم میشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حال نفس سامان حبس شد و از لرزش صدای دخترش دلش گرفت... روی صندلی آوار شد... دکمه کتش را باز کرد... هوا بیش از حد گرم شده بود یا فشارش بالا بود؟!

قاصدک دست مشت کرد و از تخت پایین آمد... نمی خواست گریه کند یا حتی صدای سامان را بشنود اما حالا که شنیده بود، تمامی بغض و خشمش سر برآورده بود و می خواست حساب تمام نبودن ها و نداشتن هایش را بگیرد...

-دخترم!

قاصدک بدون آنکه دست خودش باشد جیغ کشید: من دخترت نیستم! تو هم پدرم نیستی! همون موقعی که مادرم مرد و من و میون اون همه وحشی ول کردی رفتی، برام مردی! وقتی که بالا سر جنازه مادرم بودم و تو مثل هربار دیر اومدی! آخه... ماهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش به در بود تا تو بیای و برای آخرین بار عشقش رو ببینه! دلش پیش تو بود نه منی که داشتم براش بال بال میزدم...

سامان مرد و زنده شد، ماهرخش انتظار او را می کشید و او نرفته بود! خدا لعنت کند سیمایی را که با دروغش هم عشقش را هم دخترکش را از او گرفته بود...

-دخترم... اون موقع... من تهران... نبودم... نزار... یه... بار... دیگه گذشته ها... تو رو... ازم... بگیره!!

نفس قاصدک حبس شد و دلش رفت برای پدری که دل خودش هم او را می خواست اما وقتی یاد چشمان منتظر و جنازه مادرش می افتد، دلش سنگ می شود...

پر بغض به سامان گفت: شما خیلی وقته من و از خودت گرفتی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان به غلط کردن افتاده بود، حق با حاج حسینی بود باید یه فکری می کرد... قاصدک دلخور بود و داشت تمام عقده هایش را خالی می کرد، پس هنوز راه جبران داشت وگرنه تلفنش را به هیچ وجه جواب نمی داد...

-قاصدک من تو شرایطی... نبودم که...

قاصدک حرف سامان را قطع کرد و جنون وار گفت: باید میومدی... باید میومدی و به من و مامانم کمک می کردی... باید میومدی... باید میومدی... مامانم رفت... تو نبودی و برای همیشه رفتی و من تنها شدم.... من تنها شدم و بی کس! پس بازم مثل تموم این سالا نباش و من و به حال خودم بزار آقای سلطانی...!

گوشی را قطع کرد و در حالی که می لرزید در آغوش رها فرو رفت و گریه کرد و اشک ریخت برای تمام نداشته های رفته اش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان گوشی را روی مبل کنارش انداخت...

پوزخندی به خودش زد، باخته بود... دخترکش را باخته بود و می خواست دوباره او را داشته باشد...

اشکش چکید و با تیر کشیدن قلبش، قوطی قرصش را از جیب کتش بیرون کشید و بلافاصله قرص را زیر زبانش گذاشت.

قرص کم کم حالش را خوب کرد و داغی تنش را کم کرد. پریشان بود و دل نگران قاصدکی که به خاطر لیلا به آپارتمانش رفته بود.

پسرهایش هرکدام دنبال زندگی و کار خود بودند و باید یک تکان اساسی به آنها می داد.

دخترکش چه دل پری داشت و او بی خبر بود.

لبخند تلخی زد برای ماهرخش و خجالتی که از او می کشید برای خیانت در امانتی که کرده بود و دل دخترش را آزرده کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه جان سوزی کشید و رفته رفته درد هم تمام شد اما دل پر از زخم سامان با هیچ مرهمی درمان نمی شد جز قاصدکش...!

باید دخترش را، نفسش را به زندگیش برگرداند و دینش را ادا کند...

«قاصدک»

اشک هایم را پاک کردم و روی مبل نشستم. رها نگران نگاهم کرد و سعی کردم با لبخندی او را خاطر جمع کنم اما نمی دانم موفق بودم یا نه...؟!

نا باور بودم، سامان زنگ زده بود که چه بگوید؟ از سال های نبودنش؟

«ای خدا دارم دیوونه میشم! بابام حق نداره من و خر فرض کنه، من تو این سال ها چشمم به در خشک شد تا بیاد اما سامان

رمان بازار
romanbazar.ir

نیامد و همیشه خدا طرف سیما بود... سیمایی که در حد مرگ ازش نفرت داشتم و آخر انتقامم رو از این زن می گرفتم و اون هم با گرفتن بچه هاش...!»

اما چیزی ته دلم از این تماس آرام بود و خوشحال... ولی سرکوب کردم.

دست رها روی دستم نشست و نگران گفت: این همه خودخوری کردن خوب نیست، من هیچ وقت نمی تونم ساکت بودنت رو ببینم، همش فکر می کنم الانه که بمیری...!

با تعجب نگاهش کردم... شیرین عقل می زد اما نه دیگر تا این حد که با این حالم فکر مرگم را بکند.

-حالا خوبه من یه بار فاز افسردگی گرفتم اونوقت تو گوه بزن به حالم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت: خب حالا انگار چه تحفه ایه! از بس که دهنت بازه و زر زر می کنی حالا این ساکت بودنت برام تازگی داره...

کل کل کردن با رهای بی عار مانند آن بود که با دیوار حرف بزنی.

حرف هایش به درد خودش می خورد، چون دامنه لغاتش هم محدود به خودش بود.

لباس پوشیده و آماده رفتن به پاساژ شدم، در خانه ماندنم بیشتر دیوانه ام می کرد. رها هم بیکار به دنبالم آمد و تنها حسنش همین بود که نباید برای رفت و آمدم عذاب می کشیدم و کلی خوب بود.

نسرین کارش را یاد گرفته بود و یک تنه مغازه را می گرداند و کاری هم به من نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک زبر و زرنگی بود که بدون هیچ پشتوانه ای روی پای خودش ایستاده بود، حتی حجب و حیایش هم دوست داشتم...

قفسه روسری ها را مرتب می کردم که گوشی ام زنگ خورد، نگاه شماره کردم اما ناشناس بود و بی معطلی وصل کردم: بله بفرمایید؟

صدایی نیامد و متعجب دوباره حرفم را تکرار کردم...

-صدات هم مثل خودت خاص و ناز داره...!!!

ابروهایم درهم شدند، از این آدم بی نهایت متنفر بودم اما مثل آنکه نمی خواست بفهمد من آن زنان روسپی دور و برش نیستم.

-اما صدای تو درست مثل قیافت نحسه و چندش آور...!

مکث کرد و بعد صدای قهقهه بلندش هوا رفت... این آدم نبود چون اگر بود که هیچ وقت پاپی من نمی شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم قطع کنم که صدایش آمد...

-می دونی هرکس دیگه ای جای تو بود اینقدر جرات و جسارت نداشت تا این حرفا رو بهم بزنه...

-آدما خودشون باید بفهمند اما وقتی نمی فهمند باید بهشون فهموند! آقای محترم شما داری زیاد از حدت مزاحمت ایجاد می کنی و اصلا دلم نمی خواد پام به شکایت و پلیس باز بشه...!

امیدوار بودم تهدیدم کارساز باشد که کیومرث خیلی خونسرد گفت: قاصدک حق نداری من و پس بزنی... چون من سایه به سایه دنبالتم و اونقدر عطش وجودت و دارم که می تونم بدرمت و کاری کنم که بیفتی دنبالم اما از اونجایی که خاطرت عزیزه و نمی خوام به زور متوسل بشم، باز هم صبر می کنم...!

از کوره در رفتم و با خشم گفتم: صبر کن پیاده شو باهم بریم... من بمیرمم جنازم و روی دوش تو نمیزارم.. پس بفهم از دهنت

رمان بازار
romanbazar.ir

چی بیرون میاد یا فکر کردی اونقدر بی صاحابم که تو هرکاری دلت خواست بکنی...فقط یه اشاره! با یه اشاره کوچیک روزگارت و سیاه می کنم... اونقدر به پولت نناز که منم همونقدر می تونم تو رو بخرم و بفروشم... شاید باید بگم که اسم سامان سلطانی رو شنیدی یا نه؟

از خشم نفس نفس می زدم... رها و نسرین با ترس و نگرانی نگاهم می کردند اما من مانند بارونی بودم که می خواستم منفجر شوم...

کیومرث نعره کشید و گفت: قاصدک من و سر لج نندار... کاری نکن عفت و شرفت و به باد بدم... من و از اون مرتیکه نترسون که می تونم کله پاش کنم! خودت می دونی...

-هی عوضی بفهم از دهن کثیفت چی بیرون میاد، حق نداری به بابام توهین کنی! حق نداری...!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قطع کردم و چشم بستم، دست هایم را روی میز گذاشتم و مشت کردم، نفس نفس می زدم... تحمل نداشتم به پدرم درشتی کند، سامان هرچقدر بد بود برای من فقط بد بود و خودم حق داشتم ملامتش کنم! اجازه نمی دادم کیومرث یا هرکس دیگری بخواهد شخصیت پدرم را زیر سوال ببرد...

لیوان آبی را که جلوی رویم بود را گرفتم و خوردم...

خشمم کمتر شد اما دل زخم خورده ام می سوخت...

-کیومرث بود؟!

نگاه رها کردم و گفتم: همه دست به دست هم دادن تا من و دق بدن...

-بمیرم برات...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خواد بمیری فقط اون گوشی رو از جلوی چشمام ببر که این دفعه توی دیوار خورد میشه... مرتیکه خجالت نمی کشه تهدید می کنه... فکر کرده می شینم و نگاش می کنم، نمی دونه این دفعه سر و کارش با پلیسه...

-خب ولش کن، کیومرث زر زیاد می زنه... اینا عادیه...

-بله برای جنابعالی عادیه نه منی که هر دفعه می رینه به اعصابم...!

رها این بار سکوت کرد و حرفی نزد اما من بد عصبانی بودم.

دوباره صدای گوشی ام بلند شد که با نگاهی اخطار گونه به رها، خودش فهمید و آن را سایلنت کرد... چند بار دیگر زنگ خورد و رها آن را ساکت کرد اما مثل آنکه کیومرث ول کن نبود... اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر خانجون نبود گوشی را خاموش می کردم و خیال خود را راحت می کردم.

گوشی را از دست رها چنگ زدم که رها وحشی نثارم کرد... تماس را وصل کردم و با داد گفتم: تو آدم نمی شی نه؟ می خوای پای پلیس رو وسط بکشم...؟!

-سلام قاصدک خانوم...!

چی قاصدک خانوم...؟! چشم هایم درشت شدند... صدایش آشنا بود اما ذهنم یاری نمی کرد...

-شما...؟!

صدای خنده آمد و مرد گفت: بنده حسانم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسان...؟!

تک خنده مرد را شنیدم که گفت: حسان حسینی پسر حاج حسینی همسایه خانجون همونی که توی دعوا با اون تن لش جلوی یکی شدنتون با آسفالت رو گرفتم و بعدم وکیل خواستین واسه بچه ها... بازم بگم یا فهمیدین...؟!

چرا مردهای اطراف من آنقدر خودشیفته بودند که فکر می کردند با این حرف ها می توانند دلبری کنند یا اینقدر روی اعصاب باشند...؟!

نفس عمیق کشیدم تا خود را آرام کنم اما نشد، با لحن حرص دراری گفتم: با همون معرفی فامیلیتون هم می شد فهمید و نیاز به این همه مقدمه چینی نداشت! نمی دونم شاید اصرار

رمان بازار
romanbazar.ir

دارین با تعریف کردن به خودتون یادآوری کنین که کی هستین؟!...

لبخند آرامش بخشی زدم... حقش بود تا دیگر مرا دست نیندازد...

- من خودم می دونم کی هستم و احتیاج ندارم یادآوری کنم ولی چون احساس کردم قبل از من یکی زنگ زده و ذهنتون رو آشفته کرده، خواستم متوجه بشید که اشتباه گرفتید...!

مردها در هر شرایطی می توانند موذی ترین موجودات باشند...!

حوصله کل کل کردن نداشتم و خیلی جدی گفتم: خیلی ممنون که من و مجاب کردین اما عرضتون رو بفرمایید...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و با همان لحنش گفت: باشه فهمیدم عصبانی هستی اما باید بیای دفترم یه سری برگه و وکالت نامه هست که باید امضا کنی...

دست به پیشانی ام گرفتم و آه از نهادم بلند شد، پاک فراموش کرده بودم... خدا لعنت کند کیومرث را که حواس برایم نگذاشته بود...

-کی بیام...؟!

-تا یه ساعت دیگه چطوره...؟!

نگاه به ساعت کردم و گفتم: خوبه من تا یک ساعت دیگه میام دفترتون.. با اجازه..!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظرم... خدافظ!

گوشی را قطع کردم و بیچاره وار نگاه رها کردم... رها هم مانند بز نگاهم کرد و لبخند زد...

حرصم گرفت... ماندم خدا چه سود از آفرینش من می برد که میان یک مشت دیوانه رهایم کرده بود.

«راوی»

-خب دیگه کجا رو امضا بزنم...؟

حسان کاغذ را به طرف خود کشید و آنها را روی هم قرار داد... نگاهی به جانب قاصدک انداخت و با دیدنش اخم کرد... دخترک آدم شدن را بلد نبود و باید کمی حیا و نجابت یادش داد.

-لازم نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بهت زده به حسان نگاه کرد...نه به آن خنده و لحن شادش که نشان از سرخوش بودنش بود و نه به این یک من اخمش!

-خب حالا که کارم تموم شده، من میرم.

حسان از پشت میزش بلند شد و برگه ها را درون پوشه گذاشت و بعد به داخل کیفش سر داد ... میز را دور زد و رو به روی قاصدک ایستاد... دستی به دور لبش کشید، بین گفتن و نگفتن بود که در آخر گفت: من یه چند روزی نیستم و میرم اردو، بابت کارای وکالت و بچه ها اگه سوالی داشتی، می تونی با وکیلم حرف بزنی اما...

دستی به پشت گردنش کشید... سخت بود گفتنش اما نمی توانست بی تفاوت بگذرد انگار قاصدکی که برای پدر و مادرش عزیز بود برای او هم بود....!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما خواهشا یکم رعایت کن...

قاصدک متوجه نشد که گیج گفت: چی رو رعایت کنم...؟!

حسان دست در جیب فرو برد و گفت: حجابت و...

قاصدک اخم کرد، به شدت از دخالت بی جای دیگران در زندگیش متنفر بود... همیشه هر طور خواسته، پوشیده و زندگی کرده و به هیچ احدی هم جواب پس نداده که این حرف حسان برایش گران بود...

کیفش را روی دوشش مرتب کرد و خیلی جدی گفت: من همینم جناب حسینی، اصلا هم حاضر نیستم ذره ای تغییر کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان توقع برخوردش را داشت که گفت: من وظیفه داشتم بهت بگم، بقیه اش با خودت...

قاصدک نیشخند زد: چه وظیفه شناس! اصلا بهتون نمیاد امر به معروف و نهی از منکر کنین...؟!

حسان قدمی بهش نزدیک شد و گفت: مگه من و می شناسی که بدونی بهم میاد یا نه...؟

قاصدک هم قدمی برداشت و سینه به سینه حسان شد... حسان باز هم جذب زیبایی دخترک شد اما توانست نگاه سرکشش را کنترل کند... قاصدک سر بلند کرد و قد بلند حسان حسابی روی اعصابش بود... حرص زده خیره اش شد و گفت: شاید نشناسمت اما می دونم اونی که نشون میدی نیستی! به نظرت تو با بقیه چه فرقی داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خیره در نگاهش با شعف پنهانی گفت: من با بقیه؟ نمی دونم تو بگو...!

قاصدک تخس و کلافه چشم غره ای رفت و گفت: تو و امثال تو دور و بر من زیاد ریختین و هر کدومتون هم یه سازی می زنین اما اصلا برام اهمیتی ندارین چون من زندگی خودم و دارم و به هیچ احدی اجازه دخالت تو زندگیم نمیدم...

قدمی عقب گذاشت و خواست برود که متوجه خشم حسان شد...

حسان با شنیدن حرف های قاصدک عصبانی شد اما اصلا دوست نداشت دخالت کند ولی با خشم گفت: من کار به مردای اطرافت و زندگیت ندارم اما تا زمانی که من هستم و دارم باهات همکاری می کنم به نفعته که یکم حرف گوش بدی وگرنه... اصلا دوست ندارم رفتار بدی داشته باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک فاصله گرفت و دهن کجی کرد و گفت: به همین خیال باش تا من حرف گوش کنم... من به بابام جواب پس ندادم اینکه دیگه تو هفت پشت غریبه ای و اصلا هم برام مهم نیست که قهرمان و محبوب کشوری یا بهم کمک کردی...!

بعد از گفتن حرفش بلافاصله از آنجا خارج شد... حسان لحظه ای از این برخورد خنده اش گرفت اما اذیت کردن دخترک هم بد نبود...

عصبانیت قاصدک در نظرش جالب و بامزه بود... گرد شدن چشمش و آبی های خوش رنگش زیباتر بود چون تیره می شد، صورت سفیدش هم سرخ شده بود...

هم می توانست حرص بدهد هم آرام کند... بیخود نبود که پدرش این دختر را دوست داشت و دخترش می خواند...!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر هفته باید به اردو می رفت و هیچ کاری نکرده و محسن هم هنوز نیامده بود... تماس گرفت اما محسن جواب نداد... برادر چموشش کجا سرگرم بود خدا می دانست...

تلفنش زنگ خورد و سمت آن رفت و با دیدن شماره خانه لبخند زد: احوال حاج خانوم؟ خوب هستین؟

عطیه خانوم خندید و ناز و قربان قد رعنای پسرش رفت...

-قربون قد و بالات برم مادر حالت خوبه؟ چه خبر؟

حسان روی صندلیش نشست و به پشتی آن لم داد و مچ پای راستش را روی زانوش گذاشت و گفت: خدا نکنه قربونت برم! حاج خانوم سلامتی، همه چیز امن و امانه...!

-مادر مزاحمت نشم، راستش یه کاری داشتم؟

-چی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم لبخند تلخی زد و گفت: می خواستم قاصدک و دعوت کنم خونمون... طفلک تنهایی تو اون خونه نشسته و داره غصه می خوره...

حسان وقتی یاد قاصدک افتاد، هیچ نشانی از ناراحتی و غصه ندیده بود اما حرفی هم نزد و گفت: خب از من چه کاری بر میاد...؟

عطیه خانوم خوشحال گفت: ثواب داره مادر، دختره هیچ کسی رو نداره و برادراشم که معلوم نیست کجا هستن؟ می خوام بری و برای ناهار بیاریش خونمون...!

حسان چشم بست و محال بود قاصدک حتی جواب تلفنش را بدهد، رو به مادرش با ملایمت گفت: قربون دل مهربونت برم، مادر من اون دختر مادربزرگ داره، پدر داره یه دوستم داره تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

اون داداشای خوش غیرتشم هستن منتهی من نمی دونم شما چیکار به ثواب من و خودت داری...؟

عطیه خانوم ناراحت و با صدایی بغض دار گفت: نه مادر اینجوری نگو... بیچاره ملیحه خانوم سکته نکنه خوبه... لیلا اومده شده بلای جونش حسان... پیرزن حالش خوش نیست... دلش بند قاصدکه و منم گفتم بری قاصدک و بیاری که هم پیشمون باشه هم ملیحه خانوم دلش قرار بشه...!

حسان پوف کلافه ای کشید و اگر می دانستند قاصدک آنقدر که می گفتند بیچاره نیست اما متاسفانه نمی شد...

-مادر من یه جوری میگی برو دنبالش که انگار می خوام برم دنبال نامزدم بیارمش... عزیزم من بی هوا پاشم برم دنبالش بگم مادرم ناهار دعوتت کرده... اصلا یه کار کن من بابت کارای وکالت و بچه هایی که خونه مادری قاصدک خانوم هستن با وکیلم صحبت کردم و قرار شده کارای قانونیش رو انجام بده و من

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره اش رو از وکیلم می گیرم، شما بهش زنگ بزن، اونوقت قبول کرد، چشم من میرم دنبالشون...

عطیه خانوم ذوق زده خندید: آره مادر فکر خوبیه.. باشه اصلا خودم صحبت کنم بهش بگم بهتره... خیر ببینی مادر... پس شماره اش و بگیر و زنگم بزن...!

گوشی را قطع کرد و با کلافگی دست روی صورتش کشید... این دخترک چموش پایش بیفتد درسته قورتش می داد اما اینکه چرا در نظر مادرش بیچارهِ بینواست را نمی دانست...؟!

شماره را به حاج خانوم داد اما قاصدک گفته بود خودش به همراه دوستش می آید و حسان نفس راحتی کشید...

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک موهایش را از زیر شال به پشت گوشش برد و تشکر کرد، عطیه خانوم سنگ تمام گذاشته و به خاطر او همه را جمع کرده بود تا همه باهم آشنا شوند... فکری در سرش جولان داد که لبخندش را بیشتر کرد...

حتی کمیل هم بود...

حسنی چای آورد و به همه تعارف کرد و در آخر کنار شوهرش نشست.

قاصدک لبخند شیرینی به باران زد و قربان صدقه اش رفت...

حسان کنار کمیل و محسن نشسته بود و خیره کمیلی بود که بدجور تو نخ رها رفته بود...

به پایش زد و چشم غره رفت اما کمیل محل نداد و بیشتر نگاه کرد.

قاصدک شومیز کوتاه با شلوار تنگی پوشیده بود که تمام دار و ندارش در معرض دید بود و حسان با تمام خودداریش اما بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته بود... به نظرش آمد که این دختر می خواهد ثابت کند که حرفش اصلا مهم نیست...!

-خبر خانجونت داری؟

لبخند از لب قاصدک رفت و با اخم گفت: مگه میشه از خانجونم خبر نداشته باشم! با کل دنیا قهر باشم با خانجون آشتی آشتی ام... حالش چطوره خاله؟

عطیه خانوم لب گزید و گفت: چی بگم مادر خودت که می دونی لیلا چه فتنه ایه، راستش و بخوای دلش رضا نیست که لیلا اومده...!

اوقات قاصدک تلخ شد و اگر خدایی نکرده اتفاقی برای خانجونش می افتاد لیلا را زنده نمی گذاشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون زنیکه داره یه کارایی می کنه که پا شده اومده تهرون وگرنه لیلا برای مادرش تره هم خورد نمی کنه... اما بالاخره می فهمم که چرا اومده؟ ولی شما غصه نخور من زبون اون عجوزه رو می دونم...!

محسن که کنجکاو بود، گفت: ببخشید قصد فضولی ندارم اما می تونم بپرسم با چه زبونی؟!

ابروهای قاصدک بالا رفت، به صورت محسن خیره شد و فهمید می خواهد سر به سرش بگذارد که تاک ابرویی بالا انداخت و گفت: نه! شما زبونش و یاد نمی گیری...

محسن تک خنده ای کرد: شما بگین من گیراییم خیلی بالاس...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک گذرا نگاهی به حاج حسینی کرد و رو به محسن با لبخند گفت: برای یه مرد اصلا خوب نیست این همه کنجکاوی داشته باشه، مخصوصا که گیر سه پیچ هم بده...!

محسن با تعجب نگاش کرد اما تنها یک لحظه بود و بعد گفت: عه من اصلا نمی دونستم؟! ولی اشکال نداره شما بگو به چه زبونی؟ من بعدش تضمین میدم آقایون هم توی فضولی دست کمی از خانوما ندارن...!

قاصدک خنده اش گرفت، این پسر هم شر و شیطنت خاص خودش را داشت که به دلش نشسته بود...

-لا اله الا الله! پسر جان آخه تو چیکار داری؟

حاج حسینی بود که تشر زد اما محسن از رو نرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج بابا من الان توی مرحله فهمیدن هستم، انکار کردن بدترین نوعی هست که می تونه من و سرخورده کنه، پس لطفا بزارید من به اکتشافاتم برسم...!

خنده بلند و زیبای قاصدک چشم حسان و بقیه را به دنبال خود کشاند.

قاصدک نگاه آبی و زلالش را سمت حاج حسینی کرد و گفت: حاج آقا ولش کنین بزارین من تو جایگاه استادی به شاگردم یه درسی بدم...!

حاج حسینی لبخند زد... محسن وارفته گفت: نه دیگه در این حد که حس استادی بگیری...!

قاصدک خودش را جلو کشید و با حفظ لبخندش گفت: زبون امثال لیلاها رو فقط با سرویس کردن میشه باز کرد! حال سرویس کردن چیه؟ حالا خدمتون عرض میکنم؛ اینجور آدما

رمان بازار
romanbazar.ir

رو باید با زور و تهدید دهنشون باز کنی وگرنه با زبون خوش محاله تازه یه وقت سوارت هم میشن و حسابی ازت سواستفاده می کنن...

همه متعجب بودن و هیچ متوجه حرف های قاصدک نمی شدند جز حاج حسینی که می دانست چه بر سر قاصدک آورده بودند که حال چشمان این دختر پر از حس کینه است.

محسن سرش را خاراند و گفت: من که نفهمیدم اما امیدوارم بتونی از این عجوزه حرف بکشی...

حاج حسینی نامش را صدا زد اما محسن گفت: قربون اون چشمای بادومیت برم حاجی که از بس چرخوندی چپ نشه خوبه! ولی من فقط دعاش کردم...

قاصدک باز خندید و از محسن خوشش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکسی حرفی زد و یسنا هم به طرفداری از پدرش به محسن غر زد... حسنی و شوهرش آرام بودند و واقعا برای قاصدک تعجب برانگیز بود...

کمیل داشت توی سرش برای رها نقشه می کشید و رها بی خیال فقط نگاه می کرد و می خندید...

حسان خنده های بلند و لوند قاصدک را دوست نداشت حتی ناز صدایش را که موقع حرف زدن گاهی آهنگین تر می شد و دل می برد، چرایش را نمی دانست فقط دوست نداشت...!

دور همی خوبی بود و حسابی به قاصدک خوش گذشته بود، عطیه خانوم با دیدن جمع لحظه ای دلش هوای ملیحه خانوم را کرد و بدون آنکه دیگران را متوجه کند بلند شد و سمت آشپزخانه رفت تا با ملیحه خانوم تماس بگیرد و او را دعوت کند که قاصدکش را ببیند و دلش آرام گیرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه زنگ زد کسی جواب نداد، دل شوره به سراغش آمد و نگران شد... هیچ وقت سابقه نداشته بود که تلفنش را جواب ندهد اصلا خودش گفته بود به محض آمدن قاصدک خبرش کند...!!!

به هر طریقی بود حاج حسینی را داخل آشپزخانه کشاند و موضوع را با او در میان گذاشت...

حاج حسینی رفت اما قاصدک متوجه رفتنش شد و نگرانی به دلش چنگ زد...

با دیدن در باز خانه نگران شد و داخل خانه رفت اما با دیدن ملیحه خانوم و لیلایی که بالای سرش بود ذکری زیر لب زمزمه کرد و جلو رفت...

-خانوم چی شده...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا وحشت زده جانب حاج حسینی چرخید و با تته پته گفت: من... من... نمی دونم... یه دفعه... غش کرد...

حاج حسینی دستی به صورتش کشید با اورژانس تماس گرفت، تمام نگرانی اش بابت قاصدک بود.

**

قاصدک نتوانست با حس بدش مقابله کند و بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زد، دلش به تب و تاب افتاده بود و نگرانی وجودش را در بر گرفته بود.

در خانه را که باز کرد با دیدن ماشین اورژانس و مریض روی برانکارد تمام وجودش در هم ریخت و با سرعت قدمی سمت ان برداشت و با دیدن چشمان بسته خانجون نفسش رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی با دیدن قاصدک جلو رفت و خواست حرفی بزند که لیلا زودتر خود را رساند و گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ گمشو برو رد کارت...

قاصدک توجه نکرد و سمت خانجونش رفت و با نگرانی صدایش زد...اما چشمان بسته اش خاری شد و در گلوی قاصدک نشست.

-خانجون...قربون...روی ماهت برم...چشات و باز کن...خانجون...

لیلا بازوی قاصدک را گرفت و او را هل داد و سلیطه وار گفت: نکبت حررومزادهاینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفتم ریخت نحست و اینجا نبینم...تو اون پیرزن و به این روز انداختی که تا اسم تو اومد قلبش گرفت... تو و اون زنیکه شوم وقتی پاتون تو زندگی داداشم باز شد...ما نابود شدیم و حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

خون بود که جلوی چشمان قاصدک را گرفت.. به خر خر کردن افتاد و گردنش کج شد... تمام آن روزها و خنده های لیلا در گوشش به صدا درآمدند... دست مشت کرد اما صداها بدتر شدند... لیلا باز هوار کشید که قاصدک اختیار از دست داد و با مشتی که به صورت لیلا زد، لیلا به دیوار خورد و حرف در دهانش ماند...

خون بود که از دماغ و دهن لیلا بیرون می آمد...

این دومین بار بود قاصدک اختیار خود را نداشت.

قاصدک لباس لیلا را در چنگش گرفت و غرید: صدات و ببر... بهت گفته بودم خانجون طوریش بشه از چشم تو می بینم! چیکارش کردی زنیکه؟ هان چیکارش کردی؟

لیلا ترسیده بود و صداش در نمی آمد... قاصدک توی گوش لیلا زد و داد کشید: به ارواح خاک مادرم، خانجون طوریش بشه، میشم کابوست! تقاص پس میدی لیلا، تقاص تموم آزار و اذیت هایی که کردی رو پس می دی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان و بقیه هم پشت سر قاصدک بیرون آمده بودند و متعجب به قاصدک نگاه می کردند تا اینکه حاج حسینی جلو رفت...

تمام آن اتفاق ها شاید به چند دقیقه دقیقه هم نرسید اما قاصدک غضبناک و عصبانی بود...

لیلا به خود آمده و داد و بیداد کرد که همسایه ها بیرون ریختند...

این زن آبرو و حیثیت سرش نمی شد وگرنه کدام دختری آبروی مادرش را می برد؟!

خانجون آبرو داشت و آبرویش از هر چیز مهم تر بود...

-تو چطور جرات کردی دست روی من بلند کنی؟ آی مردم ببینید مادرم کی رو بزرگ کرده که شده بلای جونش... آی خدا این دخترو بکش و راحتمون کن... الهی بمیری که مادرم یه نفس راحت بکشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خواست جلو برود تا دهن لیلا را گل بگیرد که محسن پرید و او را گرفت...

دیگر آبرویی نمانده بود.

خانجونش رفته بود و لیلا داشت با حاشا و هوارهایش او را بدنام می کرد...

عطیه خانوم به صورتش کوبید و با اشاره حاج حسینی لیلا را داخل خانه خانجون برد...

مردم را هم راهی خانه کرد تا بیشتر ازآن آبروی آن زن نرود.

لیلا با همان صورت پرخون روی زمین نشست و با گریه فریاد زد: الهی بمیری قاصدک! الهی جوونمرگ بشی که مادرم به خاطر تو دق کرد... تو هم مثل مادرت خونه خراب کن و فاسدی! یه فاحشه که به خاطر خوشگلیتون زیر پای مردا می شینید تا به یه نوایی برسید... تو یه دختر نحس و شومی که مادرمون و از ما گرفتی کثافت... چقدر کثیفی که عین مادرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تحملش سر آمد و خود را از دست محسن بیرون کشید و طرف لیلا رفت و همانجا روی سرش خراب شد و موهایش را از ریشه گرفت و کشید...

قاصدک اشک ریخت و از مادرش دفاع کرد: به مادر من کار نداشته باش... گفته بودم به مامانم کار نداشته باش...

قاصدک دیوانه شده بود... همه متعجب بودند و نمی دانستند اصلا موضوع چیست که لیلا اینگونه فریاد می زد و با حرف های رکیکش قاصدک و مادرش را خراب می کرد...

عطیه خانوم توی گوشش زد و گفت: کشتیش قاصدک ولش کن...

حاج حسینی جلو رفت تا قاصدک را جدا کند که نتوانست و حسان دست دور کمرش انداخت و او را از خانه بیرون برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گریه می کرد و برای قاصدک ناراحت بود... کمیل وقتی موقعیت را مناسب دید، سمتش رفت و دلداریش داد...

محسن و حسنی هم به دنبال آن ها وارد خانه شدند...

حسان خشم وجودش را گرفته بود و برایش سوال بود این همه خشم درون قاصدک از کجا سرچشمه می گیرد...

یک چیزی ذهنش را درگیر کرده بود که باید می فهمید، نگاه مشت قاصدک کرد، آن دستان ظریف و زیبا می توانست ضربه های محکمی بزند...؟!

عصبانی و برافروخته نگاه قاصدک کرد که موهایش پریشان دورش ریخته و شالش کجا بود؟

-بیا این و بگیر بندازه روی سرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن شال را سمت حسان گرفت و ادامه داد: وسط زدن از سرش افتاده بود...

رها جلو رفت و قاصدک را در آغوش گرفت و گریان گفت: الهی بمیرم برات...

قاصدک دستی به پشت کمرش زد: خدا نکنه دیوونه...

رها یک دفعه از بغل قاصدک بیرون آمد و با ذوق گفت: دمت گرم خوب زدیا...!

قاصدک پوفی کشید و رو به حسان گفت: این الان تا یه کاپ نده دستم ول نمی کنه؛ من و می برید بیمارستان...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان سر تکان داد و قاصدک برای برداشتن مانتو و کیفش داخل ساختمان رفت...

**

حال خانجونش خوب نبود...

سکته کرده بود...

اشک از چشمان قاصدک سرازیر شد... زندگیش همین بود، از کسانی که دوستش داشت باید دور می ماند تا از دستشان ندهد...

سر روی دیوار گذاشت و تنها خدا را با تمام وجودش صدا زد...

با صدای قدم هایی سر بالا آورد و با دیدن سهند و سروش و پدرش لبخند غمگینی زد..

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند زودتر از همه قاصدک را دید و سمتش آمد... خواست در آغوشش بکشد که قاصدک قدمی عقب رفت...

سهند متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا همچین می کنی؟ حال خانجون چطوره؟

قاصدک تنها نگاه کرد و بدون هیچ حرف و نگاه دیگری به سرعت از آنجا دور شد...

سهند متعجب رو به پدرش کرد و گفت: این چرا همچین کرد؟!

سامان پوزخند زد و گفت: تو هم وقتی کسی نخواستت، کم کم ازشون دور میشی...!

-این چه حرفیه؟ خودتون که می دونین من کجا بودم و دسترسی هم به تلفن نداشتم...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان عصبانی از صورت ناراحت دخترکش گفت: قبل رفتنت نمی تونستی یه زنگ بهش بزنی و بگی داری می ری چه قبرستونی...؟

سمت سروش چرخید و بدتر از آن به او تشر زد: تو هم عین یه کبک سرت و کردی زیر برف و خواهر و مادربزرگت و به امان خدا ول کردی و چسبیدی به زنت... آخه بیشعور من پاره تنم و به تو و اون تن لش سپردم و اون لیلای بی همه چیز پای بچم و از اون خونه برید...

سامان دو دستش را توی موهایش فرو برد و غصه خورد برای حال و روز جگر گوشه اش... برای مادرش هم دیگر حرفی نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش سر به زیر برد و می دانست هم خودش هم سهند چقدر در حق قاصدک کوتاهی کردند...

قاصدک جانشان بود اما حال پریسا خیلی بد بود که باید بیمارستان بستری می شد اما می توانست یک زنگ بزند که آن را هم دریغ کرده بود.

سامان دلش بی قرار قاصدک بود... بادیدنش یاد ماهرخش افتاده بود و غم سنگینی که وجودش را گرفت... دلش عشقش را می خواست، دلش قاصدکش را، یادگار عشقش را هم می خواست.

سهند نگاه پدرش کرد و کنارش نشست، دست روی شانه اش گذاشت و گفت: حال خانجون خوب میشه من مطمئنم...!

سامان نگاه پرحرفی روانه سهند کرد و آرام گفت: قاصدکم چطوری خوب میشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند بغض کرد، می دانست قاصدک دردش را بروز نمی دهد و بدتر از همه حال اوست...

حسان نگاهی به دور و اطرافش کرد و قاصدک را در حال سیگار کشیدن دید...اخمش غلیظ تر شد...به شدت از دود بیزار بود و از زنان سیگاری بیزارتر...!

پدر و مادرش داخل بیمارستان بودند و او وقتی قاصدک را ندیده بود،حدس زد که حتما باید بیرون باشد...

او را دید، جلو رفت و کنارش نشست...نگاهش به انگشتان کشیده و لاک خورده ای که سیگار را با ژست ظریفی میان آن ها گرفته و با طمانینه بین لبان سرخ و برجسته اش گذاشت و پک محکمی به آن زد...

ژستش زیادی تحریک کننده بود که چشمان حسان گرد شدند،لبان غنچه شده کوچک و برجسته اش انگار که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسیدن آماده شده بودند! اخم کرد و اگر کسی او را این چنینی می دید؟!... بدون حرفی سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشید و به زمین پرت کرد...

قاصدک متعجب سمتش برگشت و با اخم گفت: تو چیکار کردی؟

- اصلا خوشم نمیاد سیگار می کشی!

-به تو چه؟

حسان اخمش در هم تر شد و کمی خود را نزدیک قاصدک کرد و آرام ولی محکم گفت: دیگه نبینم سیگار بکشی وگرنه بد می بینی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای قاصدک بالا رفت: آخه به تو چه ربطی داره؟ بعدم تو می تونی برای آبجی هات غیرت خرج کنی نه من!

حسان نزدیکتر شد و صورتش در چند سانتی قاصدک در حالی که نگاهش دور تا دور صورتش چرخ می خورد، گفت: یه بار قبلا بهت گفته بودم پس بفهم و خودت و به نفهمی نزن که هیچ خوشم نمیاد مردم مثل بدکاره ها نگاهت کنن...

قاصدک یاغی شد و جلوتر رفت، شرورانه چشم خمار کرد و با لحنی اغواگر گفت: برای من تعیین تکلیف نکن! من بخوام هرکاری می کنم و به تو و اطرافیانم هیچ ربطی نداره... اینکه سیگاره، بخوام بدترش و هم بلدم... پس حدت و بدون پسر حاجی...!

حسان پر حرص خندید، لحن و ناز آوای قاصدک دل می برد و او برای چند مرد تا به حال آن گونه حرف زده...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خشمگین چانه قاصدک را گرفت و گفت: اگه الان چیزی نگفتم به خاطر حال بدیه که داری وگرنه جوری تنبیهت می کردم که نفهمی از کجا خوردی؟ پس مطمئن باش اون کاری که داداشای خوش غیرتت نکردن من به خوبی بلدم...!

چانه اش را ول کرد و از آنجا بلند شد، چون بیشتر ماندنش چانه قاصدک را خورد می کرد... نفس عمیق کشید تا بغضش را قورت دهد... از حسان پر بود و به وقتش حسابش را می رسید تا دیگر نه خط و نشان بکشد نه بزرگتری کند... او آزاد بود و به هیچ احدی هم قرار نبود جواب پس بدهد...!

خون خونش را می خورد و زبان در دهان گرفته بود اما نگاه غضبناک و وحشیش روی حسان سنگینی می کرد.

از سهند و سروش فاصله گرفته و تنها کناری نشسته بود... عطیه خانوم و حاج حسینی بعد از ساعتی با حسان رفتند...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بود و حالش خوب نبود... خستگی زیاد داشت از پای درش می آورد اما نمی توانست به خانه برود... تنها به نقطه ای خیره می شد و فکر می کرد به خانجونش، خاطراتی که داشتند... گاهی قطرات اشک از چشمانش سرازیر می شد و خودش را خالی می کرد ولی احساس خطر بود که داشت جانش را می گرفت... دکتر گفته بود باید به هوش بیاید تا از وضعیتش مطمئن شوند وگرنه وضعیت قلبش اصلا خوب نبود و اگر اتفاقی می افتاد...؟!

سرش را درون دستانش گرفت، از دیروز تا به حال چیزی نخورده بود و ضعف داشت... سهند کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت اما قاصدک بلند شد و راه حیاط بیمارستان را در پیش گرفت...

سهند چشم بست... بد کرده بود در حق قاصدکی که مانند یک خواهر یا حتی مادر در حقش خوبی کرده بود... رفتن و سراغ نگرفتنی که آن همه اتفاق افتاده بود و بی خبر بود... حال باید کفش پولادی می پوشید تا منت خواهرکش را بکشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به دست آوردن دل قاصدک سخت بود و بیشتر از همه سکوت و خونسردیش اعصابت را خورد می کرد.

سامان کنار سهند نشست و پر حسرت گفت: دخترم به چه حال و روزی افتاده و من نمی تونم یه بغل بگیرمش!

آه جانسوزش دل سهند را به درد آورد...سامان نم اشکش را با دست گرفت: برو پیشش سهند، دخترم ظریف و شکننده اس، داره غصه می خوره...برو جای منم شده بغلش کن و مجبورش کن یه چیزی بخوره...!

-بابا چرا خودت و اذیت می کنی...؟!

- اذیت نمی کنم بابا دارم می سوزم که دخترکم زجر بکشه ولی شونه ای نداره تا بهش تکیه کنه...مادرت نذاشت برای بچم پدری کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند پر غصه نگاه پدرش کرد، هیچ وقت آن همه شور و عشقی که برای قاصدک خرج می کرد برای او و سروش نکرده بود... حتی خودشان هم قاصدک را جور عجیبی دوست می داشتند...خواهرکشان زیادی مهربان بود و موقع درد و غمشان همیشه مرهم بود...!

سهند بلند شد و روی سر پدرش را بوسید و خندان گفت: چرا کم کم کاری نمی کنین تا این دوری رو تموم کنین؟

سامان طولانی نگاهش کرد و گفت: یه فکرایی کردم اما وقت می بره تا این دختره چموش راضی بشه...

بعد لبخند خسته ای زد و ادامه داد: هرچی مادرش ساده بود و زود توی راه میومد عوضش این دختره به خودم و تو پدرسوخته رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند خندید و گفت: والا منم باشم زود تو راه میام ولی این دختره بدجور کینه شتریه...!!!

سهند رفت و سامان فکر کرد کجای راه را اول بگیرد تا جبران سال های نبودنش شود...

نا دیده گرفتن سهند برایش کاری نداشت اما آنکه سهند داشت تلاش می کرد تا توجهش را جلب کند، شیرین بود... اخلاق سهند را بلد بود، آنقدر می رفت و می آمد تا بخشیده شود... سروش نبود و از دستش دلخور بود... به محبت سهند و سروش در آن لحظات سخت احتیاج داشت... حال بد خانجون می ترساندش و اگر هم کسی نبود دلداریش دهد، دق می کرد... سهند ساندویچی کنارش گذاشت و از بویش فهمید که برادرش قرار است از راهی وارد شود که فقط مختص خود مردان است... پوزخند زد و نتوانست خوددار باشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاک ناامیدم کردی! بیچاره زنت که اگه یه بار قهر کرد موندم چطوری می خوای بری منت کشی...؟!

سهند جا خورده گفت: مگه چشه؟!

قاصدک کامل سمتش برگشت: یعنی سهند خاک تو سرت با این منت کشی! مگه من هم جنس تو هم که بخوای از راه شکمم بهم نزدیک بشی...؟

سهند گیج گفت: نمی فهمم چی میگی؟!

قاصدک به پیشانیش زد: دوست دخترت که قهر کنه چیکار میکنی تا باهات آشتی کنه؟

شانه بالا انداخت: من پیشقدم نمیشم یا خودش آشتی می کنه یا کات می کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک مبهوت نگاهش کرد: نه کلا مشکل داری! من باهات قهرم برادر من، جای اینکه بشینی و من بغل کنی و با حرفای محبت آمیز و چهارتا غلط کردم من و تو راه بیاری رفتی ساندویچ گرفتی؟

-خب چشه؟ دیدم از دیروز توی بیمارستانی و هیچی نخوردی رفتم برات گرفتم که غش نکنی بعدم اگه بغل می خوای مثل آدم بگو من بغلت کنم دیگه چرا فلسفه چینی می کنی؟!

-مثلا دانشگاه رفته و داره واسه دکترا امتحان میده اما نمی دونه یه دختر، یه زن چی می خواد؟!

-والا تو درسای دانشگاهمون از خصوصیات زن و دختر نگفته فقطم یه درسی داشتیم که بیشتر برای بچه و جلوگیری و راهکارهاش بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلا از مغزت نمی تونی استفاده کنی...

سهند خندید و بی هوا قاصدک را در آغوش کشید و گفت: همین که الان با من حرف زدی و بغلت کردم خیلیه...!

قاصدک مات زده نگاهش کرد و وقتی دید به خاطر یک ساندویچ و نابلدی سهند به حرف کشیده شده خنده اش گرفت و ضربه ای به سینه اش زد و گفت: خیلی دیوثی سهند...!

سهند محکم به خودش فشارش داد و گفت: اصلا هرچی خواستی اسم بزار ولی فقط بخند....

****

دلش رفت برای تنها بودن پدرش که غمگین روی نیمکت نشسته و غم از چشمانش سرازیر بود... خواست چشم بگیرد اما نمی توانست... داشت دیوانه می شد، حالش خوب نبود و وجود گر

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته و داغانش احتیاج به مرهم داشت ولی کسی نبود تا دستش را بگیرد...طاقت قهر نداشت اما پدرش، حامی اش نبود و میانه راه ولش کرده بود به امان خدا و هرکس از راه رسید یکی بر سرش کوبید و بزرگتری کرد، درشت گفت و بیشتر اوقات آزار و اذیت هم شد! زیر دست لیلا و سیما جان داد! خدا می داند و دل چرکینش که آنقدر کینه کرده بود تا لیلا حرف یا حرکتی میکرد سعی داشت کنترل کند اما وقتی نام مادرش بر زبان آن زن می فهمید، اختیاری از خود نداشت....

حالش را تنها خودش می فهمید و بس! یکی مانند خودش درکش می کرد که یک آدم چطور به جایی می رسد تا به فردی آسیب بزند؟!

نخواست به لیلا صدمه بزند اما لیلا خودش می دانست قاصدک روان درستی ندارد و باز کار خودش را کرد...

لبخند تلخی زد و با خودش گفت: لیلا روانیم کرده و باز داره دست میزاره رو نقطه ضعفم! این زن خود شیطانه؛ همانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث خیلی چیزها شد... خصوصا مرگ مادرش...!!! حالا هم میخواد تنها کسی رو که داره، بگیره، خانجون رو...!!!

قطرات اشکش سرازیر شدند، حال در تنهاییش اشک می ریخت تا دیگران حال بدش را نبینند، باید حس تلخ رنج آورش را از بین می برد تا دوباره بتواند بخندد و زندگی کند.

***

حسان متفکر نگاه پدرش کرد که غرق در افکار خودش به نقطه ای خیره شده بود...

به نظرش آمد یک چیزی درست نیست و کنجکاو بود بداند پدرش به چه چیز آنقدر عمیق فکر می کند...؟!

-حاج بابا اتفاقی افتاده...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی سر بالا آورد و نگاه حسان کرد و با چیزی که ذهنش را در گیر کرده بود، کلنجار رفته بود اما نتیجه ای از آن حاصل نشد...

-نمی دونم پسرم! اتفاقش رو نمی دونم اما خیلی نگرانم...!

حسان خودش را جلوتر کشید و با اخم گفت: نگران چی هستین؟

حاج حسینی دستی به صورتش کشید و گفت: لیلا...!

-خب مثلا لیلا می خواد چیکار کنه؟

حاج حسینی نگاه طولانی به پسرش کرد: همین که نمی دونیم چه کاری می خواد بکنه، خودش نگران کننده اس...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی...؟!

-یعنی اینکه... خدایا خودت از سر تقصیراتمون بگذره پسرم... نمی خوام غیبت کنم اما برای قاصدک نگرانم... لیلا می تونه هرکاری بکنه...!

-من اصلا نمی فهمم...!

حاج حسینی کج خند تلخی زد و گفت: منم سر در نمیارم ولی لیلا یه روانی به تمام معناس که بلایی رو به سر قاصدک آورد که نتونه خشمش رو کنترل کنه... حالا هم داره از نقطه ضعفش استفاده می کنه...

حسان سر در نمی آورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه واضح تر بگین این دختر نقطه ضعفش چیه یا اینکه اصلا چرا لیلا رو به این روز درآورد؟ ببخشید اما خیلی وحشیانه لیلا رو زد!

حاج حسینی سر تکان داد و متفکر گفت: لیلا شده آتیش بیار معرکه و قصد کوتاه اومدنم نداره اما این خشم قاصدکه که دامنش و می گیره چون قاصدک قرار نیست باز هم ضربه بخوره و حرفی نزنه...!

حاج حسینی وقتی کنجکاوی حسان را دید تبسم شیرینی کرد و ادامه داد: چمد سال پیش قاصدک بچه بوده و پیش ملیحه خانوم میره، سامان و ماهرخ هم برای کاری میرن خارج از شهر و تا دو روز نمیان... اما بعد دو روز وقتی برمی گردن تن بیهوش قاصدک رو می بینن... میبرنش بیمارستان اما وقتی به هوش میاد اونقدر بی قراری می کنه و دست و پا می زنه که مجبور میشن بستریش کنن... هیچ کس جز ماهرخ نمی دونست چه اتفاقی افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان شوک زده گفت: خود قاصدک چی...؟!

-هیچ وقت نگفت و همیشه این خشونتش نصیب لیلا شد و اون خنده احمقانه...!

-پس لیلا می خواد اذیتش کنه؟!

-از یه روانی هرچیزی بگی بر میاد، اون مریضه که باید درمان بشه اما حتی شوهرشم از دستش عاصیه...!

****

رها با دیدن دوستش ناراحت بود، سعی کرد خود را بی خیال نشان دهد اما خانجون برایش کم از قاصدک نداشت... زن آرام و مهربانی که می شناخت فقط لبخند و حرف های آرامش بود که به یادش مانده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار نیمکت قاصدک نشست... سیگار نصفه را از دستش قاپید و کنج لبش گذاشت... قاصدک با اخم نگاهش کرد... رها شانه ای بالا انداخت و با دلبری دودش را بیرون داد...

-خوشم میاد گشتم و گشتم یکی عین خودم پیدا کردم...!

رها ایشی کرد و گفت: خودت و به من نچسبون که من یه دونم!

قاصدک دستانش را چلیپای سینه اش کرد و گفت: اره یه دونه، خل و دیوونه عین خودت! با کیا شدیم هشتاد میلیون... خدایا توبه...!

رها سیگار رو توی پاکتش خاموش کرد و پا روی پا انداخت و گفت: خیلی بیشعوری... ببین نگاه به حال زارت می کنم که هیچی نمیگم وگرنه همچین کتلتت می کردم که چپ و راست رو نفهمی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک موهایش را پشت گوشش زد و گفت: زر نزن رها حوصله ندارم...

-کثافتی دیگه! کاریش رو هم نمیشه کرد... ببین حال خانجون چطوره...؟

قاصدک ناراحت نگاهش کرد: هیچی همونطوریه، تغییری هم نکرده...!

رها غصه خورد از اینکه کاری از دستش بر نمی آمد تا برای دوستش انجام دهد... بی هوا جلو رفت و او را در آغوشش کشید...

-خانجون خوب میشه..خودت و داغون نکن کحایی دوباره می تونیم باهم کشک و بادمجون بخوریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک لبخند زد: ای کارد بخوره به او شکمت که عقلتم دست این شکم واموندته...

رها خندید: حالا دیگه هرکسی یه طوریه قربونت برم...

قاصدک هم آرام خندید، چه خوب بود که رها را داشت...!

آدم های زندگی قاصدک اندک بودند اما همان تعداد هم برایش عزیز بودند.

سامان را دوباره دید و دلش نفهم شد و حاشا کرد برای در آغوش کشیدنش... مهر و محبت بر باد رفته سال های گذشته...!

ده سال بود نداشتش... ده سال بود که عطر تنش را نبوییده بود و دلش داشت پر می کشید برای جان دلش...

خودداری کرد، باز هم پا روی دلش گذاشت و چشم گرفت حتی نگاه سرکشش را هم کنترل کرد.

حسان را به همراه کمیل و محسن دید، توجهی نکرد و دوباره در خودش فرو رفت.

با سهند و سامان احوالپرسی کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاهی به قاصدک انداخت و چشم گرفت، هیچ فرقی نکرده بود و همان طور دمغ بود...

محسن کنار قاصدک رفت و سلام کرد، قاصدک با چشمان بی فروغش نگاه کرد و جواب سلامش را داد.

-ببین این لیلا رو دیروز دیدم دوباره داشت نفرینت می کرد.

لب قاصدک کج شد: اصلا موضوع جالبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردی...

محسن سرش را خاراند و خندید: چیز دیگه ای به فکرم نرسید.

-به خاطر همونه که آک موندی...!

-والا همینقدر ازم برمیاد...

-محسن، سهند باهات کار داره...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پی حسان رفت، قد و استایلش در آن پیراهن و شلوار مردانه و شیک بود، هیکل عضلانی و شش تکه اش هم دیگر هیچ... چشم دکتر و پرستار را درآورده بود از بس که عشوه می آمدند و خود شیرینی می کردند و اگر اخم هایش نبود تا نشستن در آغوشش هم می رفتند، عکس و سلفی گرفتن هایشان هم دیگر جای خود داشت...

حسان کنار سامان ایستاده بود و به حرف هایش گوش می داد اما فکرش پیش قاصدک بود... تنها بودنش را دوست نداشت اصلا مگر رها کجا بود؟

صحبت هایشان به کار و فرش رسید و آنقدر گرم بودند که متوجه گذر زمان نشدند... سامان خوشش آمده بود، حسان زیادی در کارش وارد بود و آینده درخشانی هم در انتظارش بود... حسان لبخند خجالت آوری از تعریف های سامان کرد و نگاهش که بالا آمد قاصدک را ندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی به کمیل و محسن کرد که سرگرم حرف زدن با سهند بودند... لیلا را دید و متوجه غیبت قاصدک هم شد که دخترک برای آن که چشمش به آن زن نیفتد، بیرون رفته بود... رو به سامان با اجازه ای گفت و به طرف حیاط رفت.

کمی اطراف را گشت اما قاصدکی نبود، پشت ساختمان بیمارستان رفت و با دیدنش که باز هم سیگار به دست بود، خونش به جوش آمد. نگاه برزخی اش به شلوار کوتاه و قد هشتادش افتاد، مانتوش هم که دیگر گفتن نداشت، چشم بست تا کمی از خشمش کاسته شود ولی فایده ای نداشت. سمت دخترک قدم برداشت و نزدیکش شد... قاصدک با دیدنش نگاه سردی انداخت و باز هم مشغول کشیدن سیگارش شد...

حسان که تحمل آن همه سردی و کم محلی را نداشت، دست در بازوی قاصدک انداخته و سمت درختان می برد. گوشه دنج و خلوتی بود.

قاصدک عصبانی دستش را کشید و تخس گفت: داری چیکار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان چشم بست و نفس عمیق کشید.

-این رفتارا چه معنی میده؟

حسان پوزخند زد: نه یه چیزی هم بدهکار شدم، مگه نگفتم این وامونده رو نکش؟

قاصدک اخم کرده، اصلا به او چه ربطی داشت که دخالت می کرد. حق نداشت در مورد کارهایش او را باز خواست کند.

-دفعه قبل هم گفتم من قرار نیست به کسی جواب پس بدم!

حسان از حرص لب گزید و خیلی ترسناک نگاه قاصدک کرد. دخترک ترسیده مات شد و حساب برد، هیچ وقت حسان را آن گونه ندیده بود.

سیگار را زیر پایش له کرد و خواست برود که حسان مانع شد.

-بودنت اینجا با این وضع و ظاهر اصلا کمکی قرار نیست بکنه. خانوم سلطانی تا به هوش نیاد وضعیتش رو نمیشه حدس زد،

رمان بازار
romanbazar.ir

این رو خودت هم می دونی فقط نمی دونم چه اصراریه به موندن؟!

قاصدک پر حرص خندید: حالا شما چرا گیر دادی به من؟ بود و نبود من چه فرقی به حال شما می کنه؟ در ضمن اونی که روی تخت بیمارستان افتاده همه کس و کاریه که دارم و منم قرار نیست جایی برم...

قاصدک باز خواست برود که حسان مچش را گرفت، سینه به سینه اش شد جوری که پشت قاصدک به تنه درخت چسبید، فاصله را پر کرد، خیره در نگاه براق و آبی زلالش گفت: چشمات خستگی رو فریاد می زنه، داری از پا در میای، لبخندی روی لبات نیست، اینجوری به خودت صدمه می زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک طولانی نگاهش کرد، حق با او بود از درون داشت، می سوخت ولی دم نمی زد تا کسی را ناراحت نکند، خانجونش یک هفته بود روی آن تخت خوابیده بود و او داشت نفس می کشید!

بغض کرد و اشکی چکید: دلم داره آتیش می گیره، اگه خانجونم به هوش نیاد چی؟!

حسان ترسش را فهمید، دو دو زدن چشمهای قاصدک بیانگر ترس از دست دادن عزیزش بود. دخترک بی پناه به دنبال کور سوی امید بود...

نفس عمیقی کشید و خواست سر قاصدک را روی سینه اش بگذارد اما این کار را نکرد و دوباره با اخم های درهمش گفت: برو خونه و استراحت کن فردا بازم میای، این نرفتنت تنها چیزی که داره مریض شدن خودته...!

قاصدک باز تخس شد و سر بالا برد و گفت: من از اینجا تکون نمی خورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حرص خورد و گفت: باید زور بالا سرت باشه؟

-اصلا تو چیکار به من داری؟

حسان نگاهی به موهای آشفته و بافتش کرد که همین طور هم زیبا بودند که تنها با شالی که بود و نبودش فرقی نداشت پوشانده بود. طلایی هایش زیر نور آفتاب برق می زد و دلش را به بازی گرفته بود.

چشم گرفت و بدون هیچ اجازه ای دست قاصدک را گرفت و از ساختمان خارج شد و اصلا هم به داد و فریاد قاصدک محل نداد.

داخل ماشین نشستند. قاصدک لبریز از عصبانیت داد زد: لعنتی دست از سرم بردار، بزار به حال خودم باشم، اصلا به تو چه ربطی داره...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بی توجه ماشین را روشن کرد و راه افتاد، خودش هم حالش را نمی فهمید فقط دوست نداشت قاصدک با آن قیافه و سر و شکلی که زیادی در چشم بود، آنجا باشد.

-حسان نگه دار، من نمی خوام برم! لعنتی چرا اینقدر زور می گی...؟

حسان پوف کلافه ای کشید: بهتره کوتاه بیای و عین بچه آدم بشینی سرجات...

قاصدک وقتی دید حریف هالک بغل دستش نمی شود، ناچار سکوت می کند... تکیه کاملش را به صندلی داد و کمی استراحت کردن هم بد نبود... حسان وارد کوچه شد و ماشین را نگه داشت... ترمز دستی را کشید و نگاهش کرد، با دیدن قاصدک غرق در خواب لبخند زد... از ذهنش گذشت، نیم وجبی هنوز قلدری هم می کرد که اصلا خسته نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمربندش را باز کرد و کمی در جایش جا به جا شد. طره ای از موی بلندش را گنار زد و خیره شد به صورت یک دست سفید و زیبایش! چشمانش حریص شدند. لب کوچک و برجسته اش ، ابروهای کمندش، گونه های برجسته و سرخش همگی دلبری می کردند... خم شد و بی اذن خواست نوازشش کند که دست مشت کرد... لعنتی نثار خودش کرد، داشت چه غلطی می کرد که خودش هم نمی فهمید... هیچ وقت نخواست سو استفاده کند حتی طی همان برخوردهای اندکشان... پسر حاج حسینی و معتمد محل هرگز کاری نمی کرد تا شرمنده خانواده و خدایش شود. گاهی شیطنت چاشنی می کرد اما در همان حد اذیت کردن قاصدک بود.

پلک هایش تکان خورد که حسان عقب تر رفت و تکیه به در ماشین کرد.

قاصدک چشم باز کرد و با دیدن ماشین و حسان بهت زده پلک زد تا همه چیز یادش آمد. قیافه دیدنی اش با چشم های درشت شده برای حسان زیادی با مزه بود که لبخند زد.

-ساعت خواب...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک اخم غلیظی کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد، در را محکم بهم کوبید و رفت... حسان خوشحال از حرص خوردن قاصدک بوقی زد و به محض رفتن قاصدک به داخل ساختمان، خودش هم رفت...

«قاصدک»

میان تمام غم و اندوهم برای خانجون چیزی که بیشتر عصبانیم می کند، برخوردهای حسان بود. حسانی که نمی فهمیدم قصد و غرضش چیست و مدام امرو نهی می کند؟

زور گفتن هایش حرصم را در می آورد اما حتی با جواب دادن هم رویش کم نشد و برعکس بدتر هم شد... ای کاش در توانم بود کتکش می زدم اما آن هم زورم نمی رسد.

دوش گرفته و آماده رفتن به بیمارستان شدم... دیروز را که به خانه آمدم تنها خوابیدم و کار خاصی نبود تا انجام بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عطیه پیگیر حالم بود و مدام ازم می خواست که به خانه اشان بروم. لبخندی روی لبم شکل گرفت بابت آن همه معرفتی که داشت. حاج حسینی هم پدرانه حمایت می کرد و من چقدر دوستشان دارم.

سروش درگیر پریسا بود و نمی دانست غصه کدام را بخورد اما هر طوری بود او هم بابت قهر کردنش حسابی منت کشی کرد و منم زحمت کشیدم و بخشیدمش...!

نگاهی به دور و بر می کنم تا از نبود حسان مطمئن شوم، خیالم راحت شد... آخر این وقت صبح حسان باید سرکار باشد نه اینجا...! پوف کلافه ای کشیدم که این بشر رسما دیوانه ام کرده بود.

سرحال تر شده بودم... استراحت و حمام کردن باعث بهتر شدن حالم شده بود و ای کاش خدا نظری به حال خانجون بیندازد و به هوش بیاید که دیگر هیچ چیز جز سلامتیش نمی خواهم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با برخورد دستی روی شانه ام ترسیده بر میگردم که سامان را می بینم. رنگ پریده و چشمان گود رفته اش دلم را به درد آورد.

سیما کجا بود تا غمخوار دل دردمند پدرم باشد...؟!

-قاصدکم...!

دلم ریخت! آنقدر با سوز و مظلومیت اسمم را گفت که بغضم گرفت.

همانطور ایستاده بودم که سامان قدم جلو گذاشت و با لحن آرامی گفت: بابابی از دهنت نمی افتاد دخترکم... بس کن این دوری رو دلم طاقت دوریت رو نداره بابایی... جون و دلمی عزیزکم چطور این همه سال ازت دور بودم اما بسمه... بیا و خانومی کن و بابای بدت و ببخش... نفس بی نفسم شو عزیز بابا... این دوری رو تمومش کن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از چشمانم بارید و دلم به تب و تاب افتاد.

تمام سختی هایم یادم آمد اما درد نبودن پدرم از همه بدتر بود.

نداشتن حامی از جنس پدر خیلی وقت بود که نداشتم و همیشه دلم بودنش را می خواست.

نمی توانم غم درون صدایش را نادیده بگیرم و مانند همان روزی که زنگ زده بود، هرچه می رسد بارش کنم... حرف های آن روزم بغض های ده ساله ای بودند از نبودش... حالا که آمده بود و این چنین با نگاه و زبانش مرا می خواند و صدا می زد مگر می توانستم چشم بگیرم...

به این راحتی هم نبود که سامان توقع داشت...

-یادت رفته چقدر اومدم و رفتم تا بهم یه نگاه بندازی ولی نگاهت که هیچی حتی سایتم ندیدم... تازه مامانم مرده بود و با وجود نبودت و دلخوریم باید میومدی ولی نیومدی... من اون روز عزیزت نبودم... اون روز نفست نبودم... من یادگار ماهرخت بودم بابا، یادگار زنی بودم که عاشقش بودی ولی تو چیکار کردی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان ناراحت نگاهم کرد و دستانش را روی بازویم گذاشت: حق با توئه، من بد کردم اما تو بد نباش و پدر پیرت و ببخش... معلوم نیست این نفس تا کی یاری کنه اما از این به بعدش و دوست دارم با تو ادامه بدم... میخوام دخترم بشی و همه جا باهام باشی... می خوام این ده سال و جبران کنم فقط بهم فرصت بده... بهت قول میدم که دیگه تنهات نذارم... تو رو به روح ماهرخ قسم می دم این دوری رو تمومش کن...

دستش سمت قلبش رفت که ترسیدم و بلند صداش کردم: بابا...؟!

متعجب نگاهم کرد... کم کم خندید و به یکباره در آغوشم کشید...

نفس در سینه ام حبس شد... حجم زیادی از عطر تنش را بو کشیدم... قطرات اشکم راه باز کردند و ریختند... غم سالها دوری را بیرون ریختم و هق زدم... هق زدم برای نبودنش، برای مرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

مادری که اگر خودش را می رساند شاید زنده بود... گذشته جز رنج و غم چیزی نداشت، سعی کردم بهش فکر نکنم و همه را دور بریزم... چقدر دلتنگ بودم و حریص...!!!

محکم من و به خودش فشرد و نفس های عمیقش رو می شنیدم... وای که چه صبحی بود و چه شد...؟!

دلم آرام گرفته بود، اصلا حالم چند برابرش خوب شده بود... پدرم کنارم بود و آن حس گمشده درونم بیدار شده بود.

من را از خودش جدا کرد و صورتم را دقیق نگاه کرد... بوسه ای به پیشانی ام زد و با بغض گفت: دختر قشنگم، من چطور این همه سال بی تو نفس کشیدم؟! چطور تونستم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی دهانش گذاشتم و گریان گفتم: مرور این ده سال جز غصه چیزی نداره، اگه اومدی باید تا آخرش برام باشی! قول می دی... بابایی...؟!

خندید: قربون بابایی گفتنت بشم عزیز دلم... بهت قول میدم تا آخرش پیشت باشم...!!!

آرام شدم و خندیدم... سرم را آهسته روی سینه اش گذاشتم و راحت و آسوده نفس کشیدم...

پدرم آمده بود و من دیگر واهمه ای از فرداها نداشتم... پدرم بود و بخشیدم چون عاشق بابام بودم... شاید دلایلش برای این جدایی محکمه پسند باشد ولی دیگر نمی خواهم جز به بودنش به هیچ چیز دیگر فکر کنم...

-ببخشید خانوم قاصدک سلطانی شمایید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از آغوش سامان بیرون آمدم و با دیدن پلیس ابروهایم از تعجب بالا رفتند...

پلیس سوالش را باز هم تکرار کرد که گفتم: خودم هستم، بفرمایید؟

-شما به جرم ضرب و شتم به خانوم لیلا سلطانی بازداشتید..!

تنم گر گرفت از عصبانیت و خشم وجودم را گرفت... تمام خوشی دقایقی پیش تلخ شد...

-اشتباه شده جناب سروان؛ دختر من آزارش به یه مورچه هم نرسیده اونوقت می گید که...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد به میان حرفش آمد: آقای محترم ما حکم قضایی داریم و بقیه اش هم توی اداره پلیس مشخص میشه...

مردک بی اعصاب اشاره ای به زن همراهش کرد و زن جلو آمد و بی معطلی به دستم دستبند زد.

زبانم بند آمده بود و نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم که در همین حین صدای بوق دستگاهی بلند شد و پرستارها و دکتر هم به اتاق خانجون هجوم بردند.

برگشتم که سمت اتاق برم اما زن مانع شد. با مظلومیت رو به زن گفتم: بزار برم ببینمش...

زن با اخم های ترسناکش نگاهم کرد و زمخت گفت: نه خانوم اجازه نداریم و باید هرچه سریعتر بریم...

حرصم گرفت، دستم را کشیدم و با تندی گفتم: بشین تا من بیام...

خودم را کشیدم که بروم اما دستم گیر زنک بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر داد زدم: مگه کوری زنیکه، دستم و باز کن، خانجونم داره میمیره، من کدوم قبرستونی پاشم بیام...!

زن چشم غره ترسناکی رفت: حرف دهنت و بفهم و راه بیفت...

سامان جلو آمد: خانوم صبر کنین دخترم رو کجا می برین...

پرستاری با عجله بیرون آمد که سامان هراسان سمت اتاق رفت . خواستم برم که زنک احمق لج کرده بود و نمی گذاشت...

سامان جلوی چشمانم دو دستی به سرش زد و بلند یا خدایی گفت و با زانو زمین خورد و پخش زمین شد...

وحشت کردم و تمام وجودم لرزید، قدمی عقب رفتم که زن مانع شد و دیگر نتوانستم خشمم را کنترل کنم و دست زن را گرفتم و پیچاندم که صدای دادش به هوا رفت... مرد به کمکش آمد و برای آنکه مهارم کند ضربه محکمی به کتفم زد که از درد تنم سست شد و زن از فرصت استفاده کرد و مرا برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن عوضی... بابا... بابام... کثافط ولم کن... بابام افتاد... خانجونم...؟!

-خانوم چیکار می کنین؟ مگه افسار حیوون می کشید؟

پرستاری که مرا می شناخت آمد تا حرفی بزند اما زن نگذاشت و مرا دنبال خود کشاند... بازور پرتم کرد داخل ماشین که سرم به میله خورد و دلم مالش رفت.

سهند دیوانه شده بود و خواست سمت لیلا برود که علی جلوش را گرفت و رو به مادرش با تاسف گفت: چرا همچین کاری کردی؟

لیلا پوزخند زد: به خیالت سکوت کردم که اون دختره پتیاره هرکاری کرد هیچی نگم؟ اما با کاری که کرد سرو کارش با قانونه!

سهند برآشفت و نعره زد: خاک تو سر من که تو عمم نباشی، تو یه کثافتی لیلا که بوی لجن می دی، پای خواهرم و ناموسم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

کلانتری می کشونی و به خیالت اینجا نشستیم و دست روی دست میزاریم نه! بابام روی تخت بیمارستان انداختی و خواهرم هم بازداشتگاه... اما جواب تو رو بعدا میدم عوضی...!

در خانه را محکم کوبید و خواست سوار ماشینش شود که حاج حسینی صدایش زد: سهند...؟

سهند نگران و ناراحت برگشت... حاج حسینی کنارش آمد و گفت: کجا میری؟ حال بابات چطوره؟

حسان هم بعد پارک ماشینش کنارشان می آید.

سهند سر به زیر برد: بابام خوبه و خانجونم به هوش اومده و خطر رفع شده ولی...

حاج حسینی تسبیح انداخت و منتظر نگاه سهند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آبجیم بازداشت شده به خاطر شکایت عمه لیلام، بابامم دیده و حالش بهم خورده...

-لااله الا الله!!! خدایا به تو پناه میارم...

حسان شوکه شد... او که دیروز قاصدک را به خانه اش برده بود و چطور...؟!

عصبانی شد و نگران... قاصدک جایش آنجا نبود و امان از لیلایی که زهرش را ریخته بود...

داغ کرده بود و اگر لیلا دم دستش بود گردنش را می شکست.

اخم هایش در هم رفت و وجود عصیان زده اش غیر قابل کنترل بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم کلانتری بردنش؟

سهند دستی به سرش کشید و نالان گفت: کلانتری... باید برم بیمارستان، به سروش خبر دادم... بابام می خواست خودش بره اما وضعیت قلبش اصلا خوب نیست... داره واسه قاصدک دق میکنه...!

حسان با جدیت رو به پدرش گفت: شما همراه سهند برین بیمارستان و آقای سلطانی با دیدنتون آروم میشه منم با وکیلم میرم کلانتری... خبرش و بهتون میدم...

سهند خسته لبخند زد: خیلی مردی؛ دمت گرم جبران می کنم...

حاج حسینی همراه سهند رفت.

حسان داخل ماشین نشست و فورا با وکیلش تماس گرفت و ماجرا را برایش شرح داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس خوبی نداشت و نمی فهمید؟ وجود آتش گرفته اش از آن همه قساوت و نامردی بدتر شد، محکم به فرمان کوبید... قاصدک هرچه کرده بود مستحق آن نبود تا پایش به کلانتری باز شود.

***

قاصدک را دید که با کینه نشسته بود و نگاه افسر پلیس می کرد... انگار افسر هم چشم و دیدن دخترک را نداشته که او هم خصمانه نگاهش می کرد...!

-پرونده اش باید بره دادگاه...

قاصدک بلند شد و داد زد: اون زنیکه آشغال رو باید کشت نه اینکه راست راست بگرده... حرف های بی شرمانه ای که به من

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادر مرده ام داده بود رو کجا بودید که ببینین، اونوقت به خاطر دوتا مشت و لگدی که حقش بود واسم تشکیل پرونده دادین؟

افسر نگهبان ذکری گفت: خانوم این صد دفعه مراقب رفتارتون باشین...

-من مراقب رفتارم هستم اما اونی که نمی خواد بفهمه شمایین!

-اگه شاهد دارین که اون زن چه حرفهای زشتی بهتون زده رو کنین تا تشکیل پرونده کنم!

رقص قاصدک و آتش و جنون(ریحانه نیاکام):

- ببخشید اونوقت اون موقع شاهد از کجا باید می آوردم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسر طاقتش تمام شد و محکم به میز کوبید و داد کشید: خانوم اگه ساکت نشین بدتر کاری می کنم که تا آخر عمرت بیفتی تو هلفدونی...!

حسان با اخم غلیظش با غلظت نام افسر را بلند گفت و رو به قاصدک با تحکم گفت: خانوم سلطانی لطفا ساکت باشید تا وکیلم به کارش ادامه بده...

قاصدک حساب برد، هیچ وقت حسان را آنطور با جدیت ندیده بود و به خاطر همین تخس و ساکت نشست...

حسان با وکیلش صحبت کرد و ازش خواست تمام سعیش را بکند...

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیل نتوانست کاری از پیش ببرد جز رضایت شاکی که آن هم محال بود ولی برای حسان منعی وجود نداشت حتی شده بود از محبوبیتش هم استفاده کند، نمی گذاشت قاصدک شب را میان دزد و قاچاقچی ها بگذراند...

قاصدک ترسیده بود، وقتی صحبت های افسر پلیس و وکیل حسان شنیده بود، از ترس داشت پس می افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شدند که دل حسان طاقت نیاورد و خود شخصا به همراه وکیلش سراغ لیلا رفت... فعلا باید صبوری می کرد تا کارش پیش برود، بعدا هم می توانست تلافی کند...

***

به هر ترفندی بلد بود با پدرش لیلا را مجاب کردند که رضایت بدهد، البته سخت تر آن بود تا جلوی قاصدک را بگیرد تا آسیبی به لیلا نرساند که دوباره مشکل ساز شود.... قاصدک آزاد شد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

تعهد داد... ولی چیزی که بدتر شده بود لیلا با کاری که در حق قاصدک کرد، همه را بر علیه خود قرار داد...

قاصدک در آغوش پدرش فرو رفت و سامان عطر تنش را بو کشیدو پیشانیش را بوسید، حالش خوب شد، شاد و خوشحال بود از اینکه دخترش صحیح و سالم در کنارش بود.

قاصدک لحظاتی کنار پدرش ماند و خانجونش را هم دید. دلش که آرام گرفت کنار حاج حسینی رفت و تشکر کرد.

حاج حسینی خندید و آرام گفت: از من نباید تشکر کنی، همه کارا رو اون شازده کرده...

قاصدک خجول سر تکان داد و کنار حسان رفت... حسان باز هم با دیدن موهای بازش حرص خورد، قد کوتاه مانتوش هم دیگر هیچ! این دختر نمی داند با آن باسن بزرگش این جور لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشیدن در چشم است که دار و ندارش را در معرض دید گذاشته..؟!

-آقا حسان خیلی خیلی ممنون، نمی دونم چطوری تشکر کنم ولی هیچ وقت این لطفتون رو فراموش نمی کنم...

حسان تا خواست جوابش را بدهد با رد شدن مردی که همراه بیمار بود و زوم شدنش روی باسن قاصدک نفهمید چه بگوید و عصبانی شد...

- شما لازم نیست تشکر یا بخوای جبران کنی فقط اگه یکم ظاهرت رو درست کنی که توی دید نباشی که چشم این و اون بهت نیفته والا صد بار جبران کردی...!!!

ابروهای قاصدک بالا رفت و با خود گفت: این چش شد...؟!

ابرو در هم کشید، لایق تشکر کردن هم نبود اصلا وظیفه انسانیش را انجام داده بود!... اما مادرش بی چشم و رو بودن را

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش نداده بود ولی برایش سخت بود یکی ظاهرش را امر و نهی کند.

-بابت اینکه نذاشتین تو زندون بمونم ممنونم؛ خیلی خیلی هم ممنونم اما من مقصر چشم و چال چپو مردم نیستم! من همینم! با همین سر و وضعم، هرکه می تونه جلو چشمش و بگیره...؟!

حسان دلش خواست گردن ظریف و خوشگلش را بشکند، دست مشت کرد، نه به آن قیافه موش مرده اش در کلانتری نه به قیافه تخسش که الان گردن هم می کشید و خط و نشان می کشید.

لااله الا الله ای زیر لب زمزمه کرد و اخم غلیظی برای قاصدک کشید: اینجا یه مکان کاملا عمومیه با هزاران چشم کثیف.... خیلی خوبه اگه درک کنین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک پوزخند زد: من مقصر چشم کثیف دیگرون نیستم و اصلا هم درک نمی کنم... باز از کمکتون ممنونم... بهتره اینقدر حرص نخورین ممکنه به خاطر کهولت سن فشارخون بالا بگیرین...!

بعد هم چشمکی چاشنی شیطنتش می کند و مانند نسیمی از کنارش رد میشود.

گره اخم های حسان باز شده و از شدت تعجب بالا رفتند اما لحن و چشمکی که با شیطنت زد و رفت برایش جالب بود! کلا شخصیت قاصدک داشت جالب می شد...!

****

-راست میگی؟! یعنی تو نبود من این همه اتفاق افتاده و من بی خیال خواب بودم؟! ای بمیری قاصدک که همیشه من باید آخرین نفر بفهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با تعجب نگاهش کرد و پوف کلافه ای کشید: حالا نمی خواد اینقدر به خودت و اون مغز فندقت فشار بیاری... می دونی رها خیلی خوشحالم جدا از تمام این اتفاقات با سامان آشتی کردم، خانجونم بهوش اومد...

چند بار سرش را تکان داد و ادامه داد: می ارزید... می ارزید که بهم دستبند بزنن و ببرن ولی در عوضش حال بابام و خانجونم خوبه! می ارزید که بفهمم حاج حسینی و پسرش و خانواده اش می تونن تو روزای سختی پشت باشن... اما می دونی...؟!

چشم های قاصدک باریک شد و لب گزید، رها موشکافانه نگاه دوستش کرد که این حال موذیانه را می شناخت: دقیقا با جزئیات بگو چی تو سرته...؟!

قاصدک لپ هایش را داخل دهان برد و با خنده گفت: می خوام یکم شیطونی کنم اما فقط یه کوچولو... طرفم زیادی غیرتیه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خیره نگاهش کرد: باز کی رو می خوای سر کار بزاری...؟!

-خوشم میاد که تیزی و این چند وقته اینقدر درگیر بودم که نتونستم یه سوژه تر و تمیز پیدا کنم... اما حالا یکی رو دارم که بدجوره داره رو مخم تاتی می کنه...!

رها حرص زده غرید: ای مرده شورتو ببرن خب زر بزن ببینم کرمت رو کی گیر کرده؟!

قاصدک بلند خندید: حسان! همین بچه پرویی که من و آزاد کرد، بی شرف واسه من شده منکراتی! خیلی داره به پوشش و سر و وضعم گیر میده... آخه نه اینکه پسر حاجی و خودش هم معتمد و اعتبار یه محله اصلا کلا زیادی روش حساب باز می کنن، می خوام یکم اذیتش کنم....

رها چشم باریک کرد: حالا چرا اون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-طی برخوردایی که داشتیم یه جوری بود اولش انگار طلبکار بود بعد خونشون، دقیقا داخل سوییت خودش که رفته بودم واسه فضولی خفتم کرد! حتی دستمم گرفت. باورت میشه جلوم لخت شد و بدنش و دیدم... وای رها لامصب عجب بدنی داشت! شیش تیکه؛برو بازو همچین پر پیمون و مشتی...!

-خب...؟!

- هیچی دیگه بعد دوباره قضیه بچه ها که شد باهام همکاری کرد، آروم بود و شوخی می کرد ولی دوباره اخم و تخم می کنه و گیر میده... دوست دارم بدونم فازش چیه؟ اصلا جلو من اینقدر ریلکسه یا نه جلو بقیه هم هست؟ ولی تا اونجایی که دیدم اگه با خانومی هم حرف بزنه سرش و پایین میندازه ولی به من که می رسه چشاش سو بالا میرن...

رمان بازار
romanbazar.ir

رها بلند شد و رو به روش ایستاد: پس می خوای یه بازی راه بندازی که طرف رو کله پا کنی یا تورش بزنی...؟

قاصدک شرورانه نگاه کرد و با لب های غنچه شده گفت: می خوام پسر حاجیمون و محک بزنم، یکم شیطنت که اشکال نداره؛ تازه...!

لرزی به شانه و سینه اش داد: با چاشنی دلبری...می دونی که من همه جوره دلبرم مخصوصا مردایی که عاشق اینا هستن...!

اشاره اش به سینه هایش بود که هر دو بلند خندیدند و نقشه کشیدند....

**

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک نگاهی به ظاهرش کرد و لبخند زد.

قرار بود تو چشم باشد و با آن مانتو قرمز کوتاه جلو باز و لگ چسبان مشکی قد هشتاد و شال مشکی که همانطور روی موهای آزادش انداخته بود....لاک قرمزی به ناخن های دست و پایش زده بود که با پوست سفیدش تضاد زیبایی داشت.

وارد بیمارستان شد، ساعت ملاقات بود و همه حضور داشتند. سامان مرخص شده بود اما خانجون هنوز باید تحت نظر می بود تا وضعیت قلبش بهتر شود.

سلام بلند بالایی داد و کنار تخت خانجون رفت، لبخندی به رویش زد و خم شد و صورتش را بوسید.

-قربونت بره قاصدک، زودتر خوب شو که قراره شوهرت بدم...!

خانجون چشم غره ای رفت و خسته خندید.

لیلا نبود و به زور علی برگشته بودند، خیال قاصدک هم راحت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم جلو رفت و قاصدک را بغل کرد و بوسیدش...

-حالت خوبه دخترم؟ بهتر شدی؟

- قربونت برم خاله عطیه، حالمم خوب خوبه! خیالت راحت...

سمت حاج حسینی رفت و خندان حالش را پرسید... حاج حسینی هم مهربان جوابش را داد... چشم گرداند و هرچه گشت حسان را ندید... اخم کرد و داشت میمرد تا بداند حسان کجاست؟ آن همه شیک نکرده بود تا دست خالی برگردد، خودش هم این همه اشتیاقش را نمی دانست اما ترجیح می داد بازیش را کم کم پیش ببرد...

سمت سهند رفت و خواست از او بپرسد که با تقه ای که به در خورد، سرش سمت حسان رفت و با دیدنش دهانش باز ماند...!

حسان با دسته گل زیبایی وارد شد و سلام کرد سپس سمت خانجون رفت و حالش را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان کنار پدرش متین و سر به زیر ایستاد.... چشمان قاصدک روی حسان در رفت و آمد بود که بی نهایت خوش تیپ و مردانه شده بود، پیراهن چهارخانه قرمز و سورمه ای با شلوار کتان سورمه ای...

موهایش هم اصلاح کرده بود.... اصلا متوجه گذر زمان نشد و تنها حواسش پی حسانی بود که حتی نیم نگاهی هم به او نداشت...

خشمی وجودش را گرفت از این نادیده گرفته شدن، دوست داشت مشت و لگدش را نثار حسان کند...

زنگ خوردن های گوشی سهند روی اعصابش بود، چشم بست و نفس عمیق کشید تا آرام شود ولی نشد...

ملاقات تمام شد و همه کم کم رفتند، حسان سوار ماشین شد ولی حرکت نکرد تا زمانی که قاصدک خارج شد و گوشه ای از خیابان ایستاد.

فرمان ماشین را فشار داد و صورتش از خشم سرخ شده بود، لعنتی به سهند و سروش فرستاد که غیرت نداشتند تا خواهرشان

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن تیپ و قیافه گوشه خیابان منتظر تاکسی نباشد... خودش اگر میمرد هم نمی گذاشت یسنا یا حسنی این چنین معطل باشند.

ماشین سفید شاسی بلندی کنار پایش توقف کرد، قاصدک سرش را بگرداند و قدمی عقب رفت، راننده مرتب بوق زد و بعد لحظه ای از ماشین پیاده شد...

قاصدک با تعجب نگاه مرد کرد و بدون حرفی عقب گرد کرد و خواست سمت بیمارستان برود که حسان از ماشین پیاده شد... مرد دست بردار نبود...

-چقدر نازداری؟ بدجور چشمم رو گرفتی سفید برفی...! بودن باهات باید خیلی خوب باشه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کله حسان داغ شد، قدم های بلندش را سمت مرد برداشت و دستی به شانه اش زد و با برگشتن مرد مشتی توی صورتش نشست....

-چشمت و در میارم کثافت...!

قاصدک وحشت زده هینی کشید که حسان پر حرص و عصبانی نعره زد و گفت: سوار ماشین شو...

قاصدک بهت زده نگاهش کرد، دست پاچه شده بود که داد دوباره حسان به گریه اش انداخت...

قاصدک ماشین حسان را شناخت و سریع سوار شد اما ترسیده بود که با دستانی لرزان موهای آزادش را جمع کرد و یک طرف شانه اش ریخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان یقه مرد را گرفت و سمت خود کشید: بی ناموس، بی شرف مگه خواهر و مادر نداری که گیر میدی به ناموس مردم الدنگ احمق... دیدی پا نداد که دوباره افتادی پی اش موس موس که چیکار کنی؟!

مرد ترسیده بود و به کل ذهنش قفل کرده بود، قد و هیکل درشت حسان کجا و آن مردک کجا؟! خوفی درونش انداخته بود که مرد به غلط کردن افتاده بود...

-آقا نمی دونستم زنته! ... وگرنه گوه... می خوردم... نگاش کنم...

حسان گردنش را گرفت و محکم فشار داد: چه زن من! چه زن های دیگه، اونقدر شعور و شرف داشته باش که هتک حرمت نکنی و اونا رو هم ناموس خودت بدونی... اما سگ شرف داره به تو و امثال تو...!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرتش کرد روی زمین که مرد با سرعت از جا بلند شده و سوار ماشین شد و رفت...

حسان سوار ماشین شد... چهره کبود و سرخش آنقدر ترسناک بود که قاصدک ترسیده به در ماشین تکیه کرد اما از آنجایی که زیادی پررو بود چشم از نیم رخ حسان برنداشت...

نگاه تندی به جانب دخترک گرداند... قاصدک از رو نرفت اما لبش را زیر دندان برد که نگاه حسان را به دنبال خودش کشید.

دلبری کردنش توی اوج عصبانیت دیگر چه بود...؟!

شال از سر قاصدک افتاد که حسان تشر زد: اینجا ایرانه نه اروپا... اون موها رو اگه جمع نمی کنی جور دیگه جمع کنم...؟!

-بله...؟!

ماشین را گوشه از خیابان نگه داشت و سمت قاصدک برگشت و خیلی جدی گفت: برادرات یکی از یکی بی غیرت ترن! چون

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی گن اگه ما خواهرمون رو نرسونیم یکی دیگه می تونه جوری بلندش کنه و برسوندش که....

دستی به صورتش کشید و چیزی زمزمه کرد... قاصدک گارد گرفت: مواظب حرف زدنتون باشین...!

حسان پر حرص خندید: مواظب حرف زدنم باشم؟! اگه دیر رسیده بودم که بر زده بودت...! واسه من گردن نکش دختر...

-بی شعوری بقیه به من چه ربطی داره، وقتی یه آدم مریض باشه، هر طور که باشی باز هم بخواد سواستفاده می کنه...

حسان مچ دست قاصدک را گرفت: نمی کنه... نمی کنه اگه مثل آدم بگردی نمی کنه... این ریخت و قیافه فقط یه چیز رو می خواد بگه و دقیقا همون مرد هم هدفش همین بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تحمل آن همه تحقیر و کنایه را نداشت، دست خودش نبود اشک از چشمش پایین چکید، حسان داشت او را به خاطر پوششش مواخذه می کرد...

-حرف زدن با تو بی فایده اس...من همینم! نمی تونم چادر چاقچور کنم و خودم و بپوشونم...برام اهمیتی نداره تو و دیگرون چه فکرایی می کنین چون من برای خودم زندگی می کنم...

-تو برای خودت زندگی کن ولی ذهن همجنس های من تا رخت خوابم رفته و برگشته...!

-حرف دهنت و بفهم... بهت اجازه نمیدم هرچی به دهنت می رسه بهم بگی...

دستگیره در را کشید اما در باز نشد... با بی قراری داد زد: این بی صاحاب رو باز کن می خوام برم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان تنها نگاهش کرد.

قاصدک جیغ کشید: این درو باز کن...

حسان به موهای پخش شده اش نگاه کرد شالش روی شانه هایش افتاده بود و هیچ تلاشی هم برای پنهان کردن موهایش نداشت... بازویش را گرفت و او را طرف خود کشید... حرص داشت اما مانند همیشه صبوری خرج کرد و نگاه برنده اش را سمت قاصدک روان کرد و بدون هیچ ملایمتی موهایش را جمع کرد و خواست بافت بزند که قاصدک خودش را عقب کشید و با پررویی گفت: چی شد تا دو دقیقه پیش داشتی من و می کشتی که یارو نامحرمه و عوضی و فلانه حالا داری موهام و می گیری که بافت بزنی...؟! چطور تو نامحرم نیستی یا تو هم سرت نمیشه...؟!

حسان حرص خورد و بدتر موهایش را کشید که جیغ قاصدک بلند شد... صورتش را نزدیک صورت دخترک برد و خیلی محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: منم نامحرمم ولی نگاه من بد نیست چون تو رو مثل ناموس خودم می دونم اما بهتره موهات و جمع کنی و اون شال کوفتیت رو هم درست کنی که بعدا شر نشم روی سرت...

نفس های حسان روی صورتش گرمش شده بود، قاصدک با چشمان افسونگرش خیره سیاه چاله های حسان شد... چیزی در وجود هر دو لرزید و لرزید تا قلبشان آرام گرفت...

قاصدک زبان روی لب کشید، حسان حریصانه نگاه زبان و لب هایش کرد، ظرافت و زیبای قاصدک داشت او را جذب می کرد.

سر عقب برد. احساس گرمای شدید می کرد، قاصدک دست سنگین شده اش را بالا آورد و موهایش را بافت نا هماهنگی زد و شالش را درست کرد و مثل بچه آدم نشست اما نگاه لرزان و دو دو زنش پیش حسان ماند... حتی حسان هم هیجان زده بود که فرمان را آنقدر محکم گرفته تا بتواند خود را کنترل کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه پیش بینی های زندگیت درست از آب در نمی آید، گاهی زندگی چیزهایی از خود نشان می داد که در چند و چون آن می مانی...!

حسان با سرعت بیشتری روی تردمیل راه می رفت، فکرش درگیر قاصدک بود...

لباس پوشیدنش به او ربط نداشت... آرایش صورت و موهایش هم همین طور ولی به طور باور نکردنی عصبانی بود و خودش هم دلیلش را نمی دانست...

با حوله عرق روی گردن و پیشانیش را پاک کرد و سرعت را کاهش داد...کمیل نگاه دیگری به حسان انداخت و تشخیص بی حوصلگیش کار چندان سختی نبود، سمتش رفت و کنارش ایستاد اما حسان بی توجه مشغول ورزش کردنش بود...

کمیل بی خیال شد و سمت دستگاه دیگری رفت و مشغول شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قمقمه آبش را یک نفس بالا رفت...اما باز هم عطش داشت! عطشی به جانش افتاده بود که گریزی از آن نداشت... ذهنش فلش بکی به ظهر زد و دیدن قاصدک...!

آخ که اگر می توانست گردنش را بشکند تا دیگر آن طور گردن نکشد و حرف بزند، تازه انگار یک چیزی هم بدهکار شده بود.

دختر خوبی بود اما جلب و پررو بودنش روی مخ بود...باید یک قیچی برمی داشت و موهای لعنتیش را تا ته می چید! آخر حیف آن همه مو نیست...؟! یا به جای آن که زیبایی هایش را بپوشاند آن ها را در معرض دید چشمان ناپاک و هیز می گذاشت... آخ اگر خواهرش بود که... نه خواهر هم نه...! اصلا هیچی...! همان بهتر بود که فکر نکند؛ آره این گونه بهتر بود... ولی ممکن نبود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را در ساکش چپاند که کمیل به کنارش آمد و دستی بر شانه اش کوبید و گفت: امروز اعصاب نداشی داداش، کجاها سیر می کردی؟

حسان تک نگاهی انداخت و بی خیال به کارش ادامه داد، حوصله پر چونگی های او را نداشت.

-اه... حسان با توام! کجا سرت و انداختی همین جور میری...؟

حسان که اعصاب و حوصله اش ته کشیده بود، سمت کمیل برگشت و خیلی جدی گفت: اصلا حوصله ندارم کمیل و زمان خوبی برای شوخی نیست...!

این حرف را خیلی جدی زد و کمیل حساب برد... حسان زیادی تودار بود، کم حرف می زد و تا زمانی که سوالی نپرسند جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داد، آرام بود اما وای به حال زمانی که عصبانی می شد یا حوصله نداشت...

کمیل در کنارش بزرگ شده بود، زیر و بمش را می شناخت و می دانست موضوعی هست که حسابی حسان را بهم ریخته و این تا زمانی که با خودش کنار نیاید، درست نمی شد.

حسان سوار ماشین شد و کمیل هم کنارش نشست... بی حرف راه خانه را در پیش گرفت... تمام آن انرژی و زور زدن هایش و همین طور فکر و خیال هایی که کرده بود باعث گرسنگی شدیدی شده بود که وقتی گرسنه بود، بدخلق می شد و دقیقا مثل الان حوصله هیچ چیز را نداشت.

نزدیک خانه توقف کرد و نگاهی به سمت خانه خانجون انداخت... یاد برخوردهایش با قاصدک افتاد، مخصوصا آن بالا رفتن از در خانه...! هیچ وقت از در هیچ خانه ای بالا نرفته بود که قاصدک

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبورش کرده بود! هیچ وقت جلوی هیچ نامحرمی لخت نشده بود جز قاصدک! حتی تنها دست او بود که گرفته بود و دلیلی هم برایش نداشت... پوف کلافه ای کرد و از ماشین پیاده شد.

وارد سوییت خودش شد و بعد از دوش گرفتن و کمی سرحال شدن پایین رفت، مادرش همیشه غذای اضافی داشت و می دانست این قد و هیکل آنقدری باید بخورد تا سیر شود... مخصوصا اگر فسنجان باشد..

صدای بلند خنده آشنایی به گوشش خورد، لحظه ای از حرکت ماند... صدا آشنا بود، خیلی هم آشنا...!

وارد نشیمن که شد با دیدنش آنجا و میان جمع خانواده اش متعجب شد اما اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام آهسته ای کرد و کنارشان نشست. نگاهی به قاصدک کرد که متوجه خیرگیش شد.

دخترک گستاخ و شرور...!

همه جوابش را دادند و کنار جای خالی پدرش نشست. عطیه خانوم می دانست پسرش گرسنه است و برعکس تمام ورزشکاران بعد از ورزش هم غذا می خورد...

-پاشو مادر غذات رو گرم کنم...

محسن نگاه پر شیطنتی نثار برادرش کرد و گفت: پاشو داداش که این ننه ما عوض اینکه ناز من و بخره، هی راست و چپش تویی... آخ، آخ بمیرمم برات پوست و استخون شدی... یکم به خودت برس عزیزم!

قاصدک با لبخند دندان نمایی نیش چاکاند و با ناز گفت: ماشاالله زیادی رسیده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل زیر خنده زد... حاج حسینی پدر صلواتی نثار محسن و قاصدک کرد و حسان پر حرص نگاهشان کرد و با چشم غره ای به قاصدک بلند شد، برود که قاصدک با نگاهی به دور و اطراف، وقتی فهمید کسی حواسش نیست، به مبل تکیه داد و با لبی که زیر دندان برد خیلی نامحسوس چشمکی حواله حسان کرد و بعد زبانش را روی لبش کشید...!

حسان ماند... نگاهش روی لب قاصدک ماند... این دختر چه قصدی داشت؟ این چه کاری بود؟! اصلا آن همه عشوه چه بود؟! چرا نمی فهمید و احساس داغی می کرد...؟!

سرش سوت کشید و دست مشت کرد... ای کاش می توانست آن صورت خوشگلش را مشت می کوبید تا آنقدر دلبر نباشد...!!!

سمت آشپزخانه رفت و غذایش آماده بود... پشت میز نشست و رو به مادرش گفت: قاصدک خانوم اینجا چیکار می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم لب گزید: وا مادر چیکار می کنه یعنی چی؟ خب دیدم تنهاست و کسی نداره... گفتم بیاد اینجا...

-مگه برادراش کجان؟

عطیه خانوم ناراحت گفت: آقا سامان که خونه خوابیده و قاصدک به خاطر زنش اونجا نمیره، سروش درگیر زنشه و سهندم کرجه... بدبخت دختره تو اون خونه تک و تنهاس و واسه شام دعوتش کردم و گفتمم اینجا باشه تا ملیحه خانوم مرخص بشه...

یعنی قرار بود قاصدک اینجا باشد...؟!

دیگر حرفی نزد و فکرش سمت کاری که دخترک کرد، رفت... لبان سرخش زیر دندان های سفیدش، بسته شدن پلکش روی آبی های خوش رنگش... موهای طلایی رنگ روی صورتش...

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن زبان سرخش روی لبان صورتی رنگش به آرامی جلو چشمانش یک به یک گذشت... تنش داغ شد... نفهمید غذا چه خورد و چه قدر زمان برد؟ فقط می دانست دارد یک جور عجیبی اتفاقی میفتد که اصلا دوست نداشت...!

تماس تصویری با پدرش توانسته کمی دل تنگیش را رفع کند اما باز هم ته دلش پیش پدرش بود، اگر پدرش جایی غیر از خانه اش بود ، می رفت ولی حضور سیما را هرگز تحمل نمی کرد. دوست نداشت جایی برود که سیما باشد، چون به شدت از آن زن بیزار بود. زنی که هیچ خاطره خوشی ازش نداشت جز رنج...!

می خواست به آپارتمانش برود اما حاج حسینی مانع شد و نگذاشت تنها برود ، هرچند تنها نمی ماند و رها در هر لحظه ای می توانست تنهاییش را پر کند... ولی روی زمین انداختن حرف آن مرد را هم نداشت و از خدا خواسته قبول کرد...!

-حال پدرت خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد: بله خاله! سلام رسوندن بهتون و کلی هم تشکر کردن به خاطر مزاحمت‌های من...

عطیه خانوم اخمی کرد و شاکی گفت: نبینم دیگه این حرف و بزنیا ، تو هم عین دخترام هستی ولی یکم شیطون تر که صدات کل خونه رو بر می داره مادر! الهی زنده باشی و همیشه بخندی...

قاصدک خم شد و بوسه ای روی گونه اش زد: الهی فداتون بشم که اینقدر مهربونین...!

عطیه خانوم نخودی خندید و پدرسوخته ای حواله اش کرد.

صبح زود بیدار شده بود و طبق دستور پدرش باید سمت بنگاهی که معرفی کرده بود ، می رفت تا ماشین جدیدی بخرد و چقدر از این دستور استقبال کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حاضر و آماده داخل آشپزخانه شد و با دیدن قاصدک کمی اخم کرد.

قاصدک متوجه شد و زود سلام کرد... خواست کمی کرم بریزد اما با بودن عطیه خانوم ممکن نبود و تنها به همان لبخند شرارت آمیز اکتفا کرد.

حسان کوتاه جواب داد و مشغول خوردن شد و مثل همیشه کامل صبحانه اش را خورد، قاصدک نگاه متعجبی بهش انداخت و با دیدن ظرف خالی تخم مرغ عسلی که متشکل از چهار تخم مرغ بود و بعد سر کشیدن لیوان معجونی که عطیه خانوم از هرچه دم دستش رسیده بود داخل آن ریخته بود، در چشم بهم زدنی لیوان خالیش روی میز بود.

حسان با دیدن قیافه متعجب قاصدک لبخندش را خورد، نگاهش سمت بشقاب دست نخورده اش رفت. دخترک کم غذا بود یا او خوش خوراک..؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر کمیل و محسن همرات نمیان؟

حسان دستی به یقه اش کشید و پر اخم گفت: تا بخوان از خواب بلند بشن ، ظهر شده! یه چندتا جلسه دارم که باید زود برم ، محسن بیدار شد بهش بگید سریع بیاد گالری...!

-باشه مادر بهش میگم...برو به امان خدا.

بوسه ای بر پیشانی مادرش گذاشت و

نگاه کوتاهی هم نثار قاصدک کرد که انگار لباسش موجه تر از روزهای دیگر بود و همینطور موهایی که تماما زیر شالش بسته بود.

حس خوبی گرفت و با خداحافظی کوتاهی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک هم بلند شد و سمت عطیه خانوم رفت و بغلش کرد و بوسیدش...

-خاله منم برم که شرم کم بشه یکم نفس بکشی، نیست که قراره یه چند روز مهمونت باشم به خاطر همین میگم...

-زبون به دهن بگیر دختر ، بیا برو به کارت برس سرم رفت...

قهقهه بلندش به گوش حسان رسید و لبخندی که روی لبانش آمد...

گوشیش را برداشت تا اسنپ بگیرد.

کنار خیابان ایستاده و منتظر اسنپ بود... با گوشیش سرگرم شد تا کمی وقتش بگذرد اما انگار با آن سر و وضعش بوق ماشین ها بیشتر و بیشتر شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان وارد خیابان اصلی شد و با چیزی که از گوشه چشمش دید تعجب کرد، ابتدا فکر کرد اشتباه کرده اما با نزدیک شدنش ، قاصدک را شناخت...

آنچه را که می دید ، نمی توانست هضم کند، از نظرش اصلا سر و شکل قاصدک مناسب خیابان نبود، ماشینی کنارش ایستاد و قاصدک خواست سوار شود که حسان سریع جلو رفت و صدایش زد... برگشت و نگاهش کرد که با دیدن ابروهای گره کرده حسان جا خورد.

حسان پیاده شد و کنار قاصدک رسید و با جدیت گفت: جایی بخواین برین من می رسونمتون...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با چشم های درشت شده نگاهش کرد اما کم کم تو جلد شیطانی اش فرو رفت و با ناز گفت: ممنون... مزاحمتون نمیشم...با اسنپ میرم...!

حسان بی توجه به قاصدک سمت راننده رفت و بعد از حساب کردن کرایه رو به قاصدک دست دراز کرد و گفت: بفرمائید، هرجایی می رید بگید بنده شما رو می رسونم...

-اما من...

حسان مهلت نداد و در جلو را باز کرد و خودش هم آن سمت رفت و پشت رل نشست...

قاصدک نشست و تشکری کرد و کمربندش را بست.

حسان با سرعت رانندگی کرد و آدرس را از قاصدک پرسید اما با فهمیدن آنکه دخترک می خواست به جایی برود که کاملا مردانه بود آن هم با آن سرو شکل را اصلا دوست نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با دیدن اخم های درهم حسان سر خم کرد و گفت: اتفاقی افتاده...؟!

حسان نیم نگاهی کرد: نه ...!

-اونوقت می تونم بپرسم دلیل این اخم ها برای چیه...؟

-نه...!

-اما من فکر می کنم حضور من باعث اخمتون شده...!

حسان پوف کلافه ای کشید و چشم بست...نازدار بودن صدای دخترک روی مخش بود...اصلا حرف زدن و آن همه ناز درون آن برای چه بود...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا حسان....!

حسان نفس عمیقی کشید و بدتر با اخم گفت: مثل اینکه حرف های اون روزم رو به باد هوا گرفتی ....این طرز پوشش اصلا صحیح نیست خانوم محترم...!

قاصدک نیشخند زد و تاک ابرویی بالا انداخت: حرف های اون روزتون هرچند درست اما من عادت ندارم تا جوری که باب میل دیگرون هست لباس بپوشم... من همینم آقا حسان! اگه شما مشکل داری می تونی...

حسان پر حرص صدایش را بالا برد و گفت: مشکل دارم چون تو خونه منی و غیر از من سه تا دیگه نامحرم وجود داره اما تو نمی فهمی چون کسی نبوده تا بهت حالی کنه این پوشش برای زناییه که کارشون کنار خیابون ایستادنه تا خودشون و....

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان ادامه حرفش را خورد و قاصدک با چشم هایی گشاد شده و دور از انتظار جاخورده نگاه حسان کرد.

بغض کرد از این طرز فکر حسان اما نخواست کم بیاورد و با لحن محکمی گفت: براتون متأسفم ! فکر مسموم شما و امثال شماها تو این جامعه زیاده ولی من کسی نیستم که زیر بار حرف زور امثال شماها برم...همین جا نگهدار میخوام پیاده بشم....!

حسان محل نداد اما قاصدک پر بغض داد زد که نگه دارد که حسان باز هم توجهی نکرد...

-لعنتی نگه دار...نگه دار این وامونده رو...

حسان برای آنکه ساکتش کند نعره زد: حرف نزن قاصدک ، حرف نزن و عین آدم بشین... اصلا می دونی چیه؟ جرأت داری برو...!

قاصدک مشتی به در کوبید و داد زد : باز کن ...باز کن تا حرصم و سر خودت و ماشینت خالی نکردم... آخه به تو چه؟ هان!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان ماشین را کناری زد و به تندی سمت قاصدک چرخید، با چشمانی خون نشسته گفت: بیا ببینم چطوری حرصت و خالی می کنی...؟ از این به بعد به منم ربط داره...

قاصدک جا خورد، این پسر دیوانه بود اما عصبانیتش باعث نشد یادش برود و مشتی محکم به بازوی حسان بزند...حسان کامل سمتش چرخید و متعجب به دخترک تخس رو به رویش نگاه کرد... مشت بعدی قاصدک روی بازویش فرود آمد که دست دراز کرد و با یک حرکت جفت دستش را گرفت و سمت خود کشید.

-آروم باش...

قاصدک سر بالا آورد و تکانی به خود داد اما حسان او را در آغوشش محکم گرفته بود و اجازه تکان خوردنم نمی داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید خلاصی از دستش ندارد ، بغضش شکست و قطره اشکی از چشمش چکید...

-بزار برم...دیگه هم قرار نیست برگردم خونتون تا خدایی نکرده به خاطر من به گناه بیفتین...من نمی دونم تو بغل بودن شما گناه محسوب نمی شه...؟!

حسان متوجه موقعیتش شد و بلافاصله او را پس زد تا سر جایش بنشیند.

اخم غلیظش قاصدک را ترساند اما اشک هایش نشان دل شکسته ای بود که حسان مرتکبش بود....

حسان از ماشین خارج شد که قاصدک با تعجب نگاهش کرد...داخل مغازه مانتو فروشی شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حق نداشت آن حرف ها را بارش کند و خیلی بی رحمانه او را با دیگر زنان خراب مقایسه کند... اویی که تا به آن سن پایش را کج نگذاشته بود.

اگر میمرد هم دیگر به خانه حاج حسینی پا نمی گذاشت و تنها در آپارتمانش میماند تا خانجون از بیمارستان مرخص شود....

حسان آمد و در ماشین را باز کرد و سوار شد.... کیسه ای دستش بود را سمت قاصدک گرفت و با جدیت گفت: این برای شماست...

قاصدک با بهت نگاه محتویات داخل کیسه کرد و با بیرون آوردن مانتو و شال به سمت حسان برگشت...

- اینا چیه...؟!

حسان با جدیت در چشمانش خیره شد: اون که معلومه اما نمی دونم رنگش رو دوست داری یا نه چون من از رنگ آبی خوشم میومد خریدم و البته شالش به سلیقه خانوم فروشنده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک یک دفعه فوران کرد: کور نیستم دارم می بینم اما این و چرا برای من خریدی...؟

حسان پر حرص چشم بست: چرا اینقدر چونه می زنی دختر، جایی که می خواستی بری یه جای کاملا مردونه است و آدم های اونجا اصلا درست نیستند... خواهش می کنم...

- تو نباید غرور من و می شکوندی اقا حسان...من و ببر خونم...

-اه دختر چرا زبون حالیت نیست...؟

قاصدک داد کشید: من و ببر خونم حسان...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان عصبانی شد و بلندتر داد زد: به جهنم! برو هر غلطی می خوای بکن...

حسان پا روی گاز گذاشت و با سرعت رفت و درست در آپارتمان قاصدک نگه داشت... قاصدک گریان پیاده شد و در را با تمام قدرتش کوبید و رفت...

از عصبانیت دوست داشت تک تک موهای حسان را بکند اما حیف که زورش به آن هالک نمی رسید اما تلافیش را بدجور سرش در می آورد تا دیگر امر و نهی کند و به خودش جرات بدهد تا مانتو و شال بخرد...!

با خود فکر کرد" این آدم که موعظه و اندرز می داد و از محرم و نا محرمی می گفت، احیانا نامحرم حساب نمی شد...؟!"

بدجور هنگ کرده بود به این همه حق به جانب بودن هایش...

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی تنش را درآورد و با عصبانیت روی مبل پرت کرد، دستش را مشت کرده و جلوی دهانش گرفت و بلند به خود گفت: عه...عه... رفته واسه من مانتو خریده....! آخه بگو به تو چه که واسه من گشت ارشاد میشی...! اصلا چرا اینقدر گیر میده؟ اینکه اولش جور دیگه بود که حالا...

سریع سمت کیسه ای که حسان بهش داده بود ، رفت و آن را باز کرد و مانتو را بیرون آورد... با دیدن مانتو و بلندی آن لبش کج شد...

«تو رو خدا نگاه رفته واسه من چی خریده...! تازه هنوز از رنگشم تعریف می کنه...»

ناخودآگاه مانتو را تن زد و جلوی آینه قدی اتاقش رفت...دهانش باز ماند... دکمه هایش را بست و شالش را هم سر کرد...ترکیب تنش بود و بی اندازه به تنش نشسته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن عصبانیت لبخندی کم کم روی لبانش نشست... سلیقه اش بد هم نبود!

اندامش به زیبایی درون مانتو نمایان بود... بالا تنه اش ساده بود اما دامن مانتو با تور کار شده و حالت مجلسی به خود گرفته بود و با یک ساپورت مشکی و کفش های پاشنه بلند مشکی محشر می شد... تمام عصبانیتش یادش رفت اما قرار نبود با یک مانتو کوتاه بیاید و حتما حتما تلافی می کرد.

ولی با تمام این ها فکر رفتارهای ضد و نقیض حسان سردرگمش کرده بود و دلیل منطقی هم برایش نداشت، اما سر در می آورد،فقط احتیاج به زمان داشت و برای شروع بهترین راه کار نرفتن به خانه حاج حسینی بود و خاله عطیه را به جان حسان بیندازد... با این فکر لبخندی زد و سمت موبایلش رفت...!

******

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با اخم جواب داد: آقای محترم من قرار نیست فرشم و به نصف قیمت بازار بدم و برای هر کدوم از اونا وقت صرف شده، از همه مهمتر دست باف بودنشون خیلی خیلی باارزشتره...!

-این تعداد و اون قیمتی که شما گفتی اصلا باهم نمیشه آقای حسینی...برای من مقدور نیست...!

حسان سر کج کرد و خیلی جدی گفت: ممنون از وقتی که گذاشتین...!

مرد جا خورد و با ترش رویی خداحافظی کوتاهی کرد و رفت...

حسان تنها نگاهش کرد و پوزخند زد: مردک فکر کرده با خر طرفه! توقع داره فرشای نازنینم و نصف قیمت بدم ، بره...

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی اش وارد دفتر شد تا قرار بعدی اش را متذکر شود که زودتر گفت: قرار رو بزارین برای دو روز دیگه و زنگ بزنید که هنوز سفارشاتشون آماده نیست و تا دو روز طول می کشه...

منشی حرف هایش را یادداشت کرد و رفت...

از پشت میز بلند شد و سمت پنجره رفت... فکر قاصدک یک لحظه رهایش نمی کرد، اشک های دخترک ، لحن بغض دار و امر و نهی کردن هایش!!! خودش هم باور نداشت اما دست خودش نبود، دوست نداشت توجه دیگران به دخترک جلب شود مخصوصا چشم هایش که زیادی در آرایشش افراط به خرج می داد.... بدتر از آن به خانه خودش رفته بود و حال تک و تنها در خانه چه می خواست بکند وقتی پدرش او را با زور در خانه اشان نگه داشته بود...؟! یا اگر مادرش می فهمید که ظهر و برای ناهار قاصدک بر نمی گردد چه می کرد؟! با آن اخم و تخم هایش محال بود کوتاه بیاید...! عذاب وجدان گرفت و خواست کاری بکند اما یاد تخس بودنش که افتاد عقب کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر دختر هم آن همه تخس و زبان نفهم...!!! حتی لج کرد که به بنگاه برود، ولی کیسه مانتو را با خودش برده بود...! شاید هم متوجه نبوده و بدون غرض آن را برده بود؟! هرچند هم آن مانتو مال او بود! اما حسان از شخصیت پلید دخترک بی خبر بود...!

گوشیش زنگ خورد ، سرش را بلند کرد و با دیدن نام مادرش تماس را وصل کرد.

-بله حاج خانوم...؟

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنون...شما خوبید؟ چیزی شده؟!

عطیه خانوم که کم مانده بود گریه اش بگیرد ، گفت: مادر الهی فدات بشم من ، قاصدک زنگ زد گفت یه کاری واسش پیش اومده، مزاحممون نمیشه و میره خونه دوستش و اینجا نمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی پرسیدم کسی اذیتت کرده یا چیزی گفته، اصلا چه اتفاقی افتاده هیچی نگفت تازه تعریف هم کرد، ولی مادر تو که می دونی من دلم طاقت نمیاره و اون دختر تک و تنها تو اون خونه، خدا رو خوش نمیاد...! حسان برو دنبالش... تازه بابات بفهمه ناراحت میشه... من مطمئنم یه چیزی شده وگرنه دختره که صبح می گفت و می خندید...!

حسان ماتش برده بود که چقدر دخترک تخس و زرنگ است... جبران کرده بود آن هم به نوعی که حتی به فکرش نمی رسید...!

کلافه گفت: من برم دنبالش چی بگم؟ حاج خانوم یه دفعه می بینین کاری براش پیش اومده وگرنه که...

عطیه خانوم توی حرفش پرید: نه خیر کار کجا بود ، وقتی حرف میزد بغض داشت... من نمی‌دونم حسان اون دختر تک و تنها باشه دل من طاقت نمیاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب به من چه که برم دنبالش؟... به خدا هزارتا کار روی سرم ریخته...!

-مهمون خونم ازم ناراحته تو فکر کاری آقا حسان...؟!

حسان لا اله الا الله زیر لب زمزمه کرد و چشم هایش را مالید: به محسن بگید ، بره دنبالش...

-نه مادر کار اون نیست یه دفعه می بینی یه چی میگه ناراحت می شه! کار خودته عزیزم، برو و نزار من اخم آقاخلیل و ببینم که بد روی قاصدک حساسه...!

حسان به ناچار قبول کرد و دل عطیه خانوم شاد شد... دست مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و فکر کرد به صبح با آن جر

رمان بازار
romanbazar.ir

و بحثی که داشتن و حالا اگر به دنبالش برود با خودش چه فکر می کند...؟

-آخه حاج خانوم اینا چه کاری که دست من میدی و بعد این دختره پررو برام بل بگیره و بهم بخنده...!

زمان کاریش تمام شده بود و بی نهایت گرسنه بود... اصلا هم حوصله یک به دو کردن با قاصدک را نداشت اما امر ، امر حاج خانومش بود...به سمت آپارتمان قاصدک تغییر مسیر داد...

عینک و کلاه نقابدارش را زده بود تا چهره اش مشخص نباشد و حاشیه ای برایش درست نشود... این روزها دنیای مجازی به هیچ کس رحم نکرده و هرکه دم دستشان می آمد را با هر خبری جنجالی او را به چالش می کشاندند حالا ممکن بود این خبر راست یا دروغ باشد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساختمان کرد ، سه طبقه کوچک و فانتزی که نمای جالبی داشت... می دانست قاصدک طبقه اول است و خواست زنگ را فشار دهد که در باز شد و دختری ریزه میزه بیرون آمد... دختر به محض دیدن حسان با هیبت ماتش برد اما بعد با توجه به جذابیتش لبخند دلفریب زد و بی حیا او را برانداز کرد... دخترک خواست حرفی بزند که حسان او را پس زد و داخل شد....

از پله ها بالا رفت و روبه روی در ایستاد، دختر با دیدن اینکه حسان جلوی در خانه قاصدک ایستاده بینی چین داد... همیشه دیده بود بهترین ها برای او بودند حتی کامران و کیومرث را هم دیده بود حالا هم پسری را دیده که از همه سرتر بود و قد بلندتر...!

ایشی کرد و رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ را زد که صدای قاصدک بلند شد: کیه...؟!

جواب نداد تا وقتی در باز شد و قاصدک جلوی در ظاهر شد...

مات و مبهوت فرشته ای شده بود که توی نگاهش داشت دلبری می کرد... آبشار طلایی موهایش دورتادور بدنش را گرفته بود... بلندی موهایش تا پایین باسنش می رسید و حالت زیبایی به خود گرفته بود... چشمهای زیبای آبیش محصور کننده بود... نگاهش پایین آمد، گردن سفید و کشیده ، سینه های درشتش درآن تاپی که پوشیده بود توی چشم بود مخصوصا خط سینه اش...!

نگاهش پایین تر آمد ، شلوارک کوتاه و باسن خوش فرمش... پاهای کشیده و توپری هم داشت... پوست سفید و یک دستش در نظرش زیباترین و خوشگل ترین دختری بود که در عمرش دیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک کلافه از حضور حسان و نگاه خیره ای که عینکش را قبل از آن بیرون آورده بود ، خواست حرف بزند که حسان با شنیدن صدای مردی و قدم های پا، دست در سینه اش انداخت و او را به سمت خانه هل داد و خودش هم وارد شد...

قاصدک متعجب گفت: این چه کاری بود کردی؟ اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟

حسان چشم بست و نمی فهمید چرا دلش آتش گرفته بود! این دختر اینجا تک و تنها چطور با این وضع در و باز می کرد؟

داغ کرده بود... کلاه را از سرش کشید و دست لابه لای موهایش برد... نفس نفس زد و جلو قاصدک قد علم کرد و خیره در چشمش قدم به قدم و با جدیت گفت: این چه ریخت و قیافه ای هست که واسه خودت درست کردی و در رو باز می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک عقب عقب می رفت و لحظه ای نگاهش به خودش افتاد و با دیدن لباس هایش از خجالت مرد...جیغ کشید : خدا مرگم بده...!

خجالت زده نگاه حسان کرد و عقب گرد کرد و خواست سمت اتاقش برود که محکم توی دیوار خورد...

صدای آخش بلند شد و حسان دل نگران سمتش رفت و گفت: چی شد...؟!

قاصدک با غضب نگاهش کرد و در حالی که بینی اش را گرفته بود او را پس زد و وارد اتاق شد.

حسان از کارش اخم کرد اما بدجور هوش از سرش رفته بود که هنوز تنش از دیدن قاصدک داغ بود و داشت بدتر هم می شد...احساسات مردانه اش بدجور قلقلکش می دادند... مدام

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکل بی نقض دخترک جلو چشمانش بود و عجیب چشمانش روی سینه هایش کراش داشتند...!

قاصدک از اتاق بیرون آمد که حسان متوجهش شد، لباسش را عوض کرده بود ، بلوز شلوار ست فسفری رنگی تنش بود که باز هم به او می آمد...

-خب می شه بگید برای چی تشریف آوردید ، البته اگر نگاه کردنتون تموم شده؟!

حسان بی میل نگاه گرفت و پر اخم گفت: همیشه هرکسی میاد خونت اینطوری در و باز می کنی و جلوش مانور میدی...؟!

ابروهای قاصدک از تعجب بالا رفتند...

-اونوقت من چرا باید به شما جواب پس بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-با سوال جوابم نده قاصدک...تو مثل اینکه نمی خوای بفهمی این طرز پوشش مناسب نیست و ممکنه هرکسی بخواد سواستفاده کنه...!

قاصدک کلافه جواب داد: قبلا گفتم الان هم میگم من هر طور بخوام میگردم و به کسی ربطی نداره! شما هم اگه حرفی برای گفتن ندارین می تونین برین...؟

حسان از رک گوییش خشمگین شد و قدم بلندی سمتش برداشت... دستش را تخت سینه قاصدک زد که قدمی به عقب پرت شد اما خودش را کنترل کرد ...

-داری چه غلطی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دخترک را هل داد که این بار حرفش قطع شد و به دیوار کوبیده شد...تنش را به تن قاصدک چسباند... برایش مهم نبود دخترک نامحرم باشد یا ترسیده...!

سرش را کمی خم کرد با اخمی وحشتناک که جذبه اش را نشان می داد ، خش دار گفت: اگه اینجا بلایی سرت بیارم به نظرت کسی می تونه به دادت برسه...؟!

زبان قاصدک سنگین شد و قلبش تند شروع به زدن کرد...ترسیده بود آن هم خیلی زیاد...چشمانش دو دو زنان روی صورت ترسناک و پر اخمش چرخید اما نتوانست حرفی برند...

دستان بی رمقش را بالا آورد و روی سینه حسان گذاشت تا فاصله ایجاد کند اما حسان تکان نخورد و برعکس با گذاشتن دستش دو طرف صورت قاصدک ، تمام انرژیش تحلیل رفت که اگر حسان نگرفته بودش ، بی شک پخش زمین شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی رو آویزه گوشت کن و سعی کن جلوی هیچ پسری قاصدک، هیچ پسری جز شوهرت اونقدر راحت نباش... اتفاق یک بار میفته! در ضمن همین الان آماده میشی و هرچی لوازم ضروریت رو هم جمع کنی تا یک ربع دیگه می ریم خونه حاج خانوم منتظرته...!!!

«قاصدک»

از زور بغض و خشم خواستم سرش فریاد بزنم و از خودم دورش کنم اما نشد، حسان ترسناک و خشن جوری مقابلم قد کشید که حساب بردم اما ته دلم داشت آتش می گرفت...

به محض جدا شدنش هجوم هوا را بلعیدم و نفس عمیق کشیدم تا بغضم را قورت دهم... حسان سمت در رفت اما قبل از رفتن سمتم چرخید و گفت: به نفعته که طولش ندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیت و تحکم صدایش برایم ناآشنا بود ، من خواستم تلافی حرف هایش کنم اما پیش بینی ام خوب از آب در نیامد، چون که فکر نمی کردم واکنشش اینقدر سریع و نفس گیر باشد...

سکوت عذاب آور داخل ماشین روی اعصابم بود اما واکنش حسان زیادی برایم سنگین بود و من هنوز در بهت و حیرت بودم و وقتی فکر می کردم چطور آنقدر کوتاه آمدم تا در کنارش بنشینم و بعد از آن حرف ها مجددا پا به خانه اشان بگذارم ، دوست داشتم خودم را حلق آویز کنم...؟!

در آغوش خاله عطیه فرو رفتم و با لبخندی تصنعی جواب آن همه محبتش را دادم... حسان تنها با اخم هایش نگاه کوتاهی بهم انداخت و سمت طبقه بالا رفت...

-پسره بیشعور انگار من زن یا خواهرشم که مثل وحشیا می پره بهم و امرو نهی می کنه! از قد و هیکلش خجالت نمی کشه اون

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع که با چشماش درسته داشت قورتم می داد و یه دور کامل اسکنم کرد و یکمم به او چشای کوفتیش صفا داده حالا اخم و تخمش برای منه!!! اما جبران می کنم و اونم به وقتش...!!!

خود در گیری حسان به منم سرایت کرده بود و با خودم بحث و جدل راه انداخته و برایش نقشه می کشیدم...

خاله عطیه دستم را گرفت و با مهربانی ذاتیش مرا داخل آشپزخانه برد و گفت: ببین برات ناهار کنار گذاشتم، آخه نیومدی که... آقا خلیل هم سراغت و گرفت و همش می گفت دخترم کجاست؟!

لبخند زدم و من عاشق این زن و شوهر بودم...!

-خاله جون گفتم که یک دفعه برام کار پیش اومد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عطیه اخم کرد: بهونه نیار که قبول نمی کنم تو مهمون مایی، هر کاری هم داشته باشی باید بر می گشتی همین جا...

- خاله اصلا بهتون نمیاد که این همه مستبد و دیکتاتور باشین...؟!

با ورود حسان و نشستنش پشت میز خاله هم بهم اشاره کرد که بشینم.

رو به روی حسان نشستم که نگاهی بهم انداخت و منم پر اخم نگاهش کردم اما سریع نگاه گرفت و خیلی عادی مشغول خوردن شد...

نگاهم به تی شرت تنش افتاد که عضلاتش را به خوبی نشان می داد و کم کم پایین آمد، پشت دستانش پر بود از رگ های برجسته‌ای که قدرت را به رخ می کشید.

با دستان خودم مقایسه کردم! آن دستان بزرگ و پهن کجا و دستان ظریف و کوچکم کجا...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چک کافی بود تا به گوشت بخورد و همانا پخش شدنت روی زمین...!

بشقاب اولش را خورد و از خاله دوباره خواست بشقابش را پر کند ، در صورتی که بشقاب من نصف او بود که کمی از آن را فقط خورده بودم...!

نگاه متعجبم را شکار کرد و گفت: موقع غذا خوردن خوب نیست چشمشون به بشقاب یکی دیگه باشه...!

چشم درشت کردم و تنم گر گرفته بود، از صبح تا به الان فقط حرصم داده بود و چپ و راست حرف هایش روی مخ بود، خواستم حرف بزنم و جوابش را بدم که خاله عطیه با بشقاب پر از برنج برگشت و با قربان صدقه برای شاخ شمشادش، نطقم کور شد اما اگر حرصم را خالی نمی کردم خیلی خیلی بد می شد و در آخر به جان خودم می افتادم... متوجه حالم شد که نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خندانش نصیبم شد اما از آنجایی که خودش تنش می خارید پایم را بالا بردم و با تمام قدرت روی ساق پایش کوبیدم که از درد و خوردن یک دفعه ایش از جایش پرید و آخی از دهانش خارج شد...

خاله عطیه بسم الله ای کرد و نگاه پسرش کرد و گفت : چی شد مادر...؟!

نگاه خصمانه و حرص زده اش به لبان خندان و صورت بشاشم افتاد...سر کج کردم و چشمکی زدم و با اشتها مشغول خوردن شدم...

هیچ چیز نگفت و در جواب دل نگرانی خاله عطیه گفت: چیز مهمی نیست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

و در کمال آرامش غذایش را خورد اما برق چشمانش چیز خوبی را نشان نمی داد....!

***

دو روز از آمدنم می گذشت و دلم برای سامان تنگ شده بود، تماس های تصویری دیگر نمی توانست آرامم کند و من وجود پدرم را می خواستم و عطر تنی که سال ها منتظرش بودم...

خانجون هم فردا مرخص می شد و دکتر تاکید کرده بود تا مراقبش باشیم و هر گونه استرس و ناراحتی برایش سم بود.

این دو روز زیاد با حسان برخورد نداشتم و درست برعکس آن صمیمیتم با محسن بیشتر شده بود... پسری که شیطون بود و عاشق هیجان و اگر سوژه ای برای اذیت کردن پیدا می کرد ، شیطان درونش آرام و قرار نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل کارهایی که بر سر یسنا می آورد و حسان با تشرهایش او را کنترل می کرد ولی باز هم یسنای بیچاره بود که مورد ظلم برادرش قرار می گرفت...

-تو فکری دختر همسایه...؟!

به عقب برگشتم و صورت خندان محسن را دیدم...

-داشتم به دیشب فکر می کردم و اون مار پلاستیکی که یسنا رو یه دور سکته دادی و بعدم مورد خشم داش بزرگه قرار گرفتی...!

محسن خود را دعوت کرد و کنارم روی تخت نشست و گفت: آخ...آخ... یادم نیار که حسان چنان گوشم و پیچوند که مردم و زندم رو دیدم...!

خندیدم: مگه چیکار کرد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های محسن آویزان شدند: دهنم و سرویس کرد، می دونه از انبار رفتن بدم میاد من و فرستاده انبار و مجبورم کرد از اول تا اخر موجودی تمام فرش ها رو چک کنم و بعدم فرستادم پیش یه مرتیکه کچل پول پرست که جونش و می گرفتی بهترش بود تا پولشو! هیچی دیگه اینم یه دو ساعتی علافم کرد تا پول و حواله کنه... یعنی انتقام یسنا رو ازم گرفت...

خندیدم: بهش نمیاد اهل انتقام باشه...؟!

-اهلش نیست ولی نمیزاره حق ناحق بشه! یسنا عین جونشه ندیدی چه نازی از این خاله ریزه می کشه...؟! بارها بهم گوشزد کرده که سر به سر یسنا نزارم اما وقتی می بینمش انگاری نمی تونم جلوی کرم ریختنم و بگیرم، اذیت کردناش همچین ملسه...!

دهنم باز می ماند از این همه پررورییش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه حسان هست تا به موقعش کرمات و کنترل کنه! ولی یه جوری هست که منم دوست دارم این داداش گند دماغت و یکم حرصی کنم...

با تعجب نگاهم کرد و من داشتم نقشه هایم را مرور می کردم که بدجور به یک شریک جرم احتیاج داشتم...

-شما الان دقیقا چی گفتی؟!

چشم هایم را در حدقه چرخاندم: بهت نمیاد خنگ باشی...

- نه آخه درست ملتفت نشدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم تو به جای بلاهایی که سر یسنا میاری و ضعیف تر از خودت و میچزونی بیا یکم ریسک کن با گنده تر از خودت دربیفت و یکم آدرنالین به بدنت برسون...!

-نههههههه!

-آره...!

-حسان بفهمه به گا می ریم...!

زدم زیر خنده که خودش هم متوجه شد ، پسر حاجی و استفاده از ادبیات نامناسب...! محسن زیادی ریلکس و بی خیال بود...

- پایه ام ، ولی اگر فهمید میگم کار تو بوده که من و اغفال کردی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخی طفلی، نه اینکه با این قد درازت مجبورت کردم...

-آخه داداشم می دونه من تخمش و ندارم که باهاش دربیفتم...!

برای اینکه به هدفم برسم قبول کردم و حتی فهمیدن حسان مهم نبود چون فقط می خواستم تلافی کنم...!

محسن خودش را جلو کشید وچشم باریک کرد: حالا چه نقشه ای داری...؟

موذیانه کج خندی زدم و گفتم: همون کاری که تو با یسنا کردی رو می خوام سرش بیارم اما جور دیگه ای...!

-مثلا چه جوری؟ اصلا چرا تو باید سر داداشم تلافی کنی...؟

محسن نباید ریز می شد تا دلیل بخواهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ظریفی روی پیشانی ام نشست: اصلا کمکت و نخواستم...

از جا بلند شدم که او هم دنبالم آمد و سد راهم شد: تا نگی نمیزارم بری...

دستم را چلیپای سینه ام کردم و جدی گفتم: نمیگم!چون یه چیزی هست بین من و اون داداش مغرورت ولی اگه کمکم کردی که هیچ ،اگرم نه که اصلا ناراحت نمیشم...

محسن کنار رفت و دو دل نگاه کرد وقتی دید که نظرم عوض نشد کوتاه آمد : باشه قبول! اونم چون مهمونی و مثل خودم اهل حالی وگرنه قرار نبود داداشم و بفروشم...

-خب...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداشم خیلی وسواسیه مخصوصا روی وسایل شخصی و تمیزیش خیلی حساسه... یه چیز رو بهت بگم چون واکنشش برام جالب بود، یه بار یسنا تو خونه آرایش می کنه ولی جای رژلبش روی لیوان می مونه و بعدم یسنای بیچاره رو بدجور توبیخ کرد...

نیشم به طور خودکار باز شد که محسن هم خندید: قاصدک بخوای این کار و بکنی فاتحت و بخون چون از یسنا نگذشت اما تو که دیگه همچین بلایی سرت بیاره که خودت ندونی از کجا خوردی...؟!

-فقط یه کوشولو شیطنته اما بهت قول میدم بدجور خوش میگذره ! اصلا تو فقط ناظر کیفی باش بقیش با خودم فقط از دور آدرنالینت و بالا ببر...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لامصب من از حالا با این قیافه شیطانیت دارم به گوه خوردن میفتم...

قهقهه خنده ام بالا رفت و محسن هم خندید و از روی تاسف سری تکان داد و وارد خانه شدیم چون قرار بود برای خاله عطیه مهمان بیاید که گویا مادر کمیل بود....

****

سروش بهم زنگ زده بود و جویای حالم شد... برادر بیچاره ام درگیر بارداری سخت زنش بود... به گفته خودش روزها را هم با استرس سرکار می رفت و احساس خطر می کرد... سهند دنبال کار جدیدش بود و انگار می خواست تکانی به خودش بدهد و دیگر دستش در جیب خودش باشد چون حتی آن تعداد از دختر بازی هایش هم کم شده بود... شاید به خاطر گرفتاری هایشان هم دیگر را نمی دیدیم اما با یک تماس از حالم خبر می گرفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

و حسی که از محبتشان می گرفتم قابل توصیف نیست... چقدر خوب بود که می توانستم به حضورشان دلگرم باشم هرچند که از راه دور باشد...

از حمام بیرون آمدم و کاش در خانه خودم بودم تا آزادانه برای خودم چرخ می زدم تا خشک شوم ولی اینجا لباس های پوشیده بودند و بدتر آن شالی بود که روی سر می گذاشتم هرچند سبک هم بود ولی برای من گشاد زیادی سنگین بودند، البته گشاد بودن به معناهای مختلفی است که برای من این معنی را می دهد که تنبلی هم هرچند دنیایی باشد اما برای دیگران یک جور گشاد به حساب می آید که بار معنایی اش با گشاد بودنی که در میان پسران رواج داشت زمین تا آسمان فرقش می باشد...

لباس های کثیفم را خاله گرفت تا بشورد اما لباس زیرم را در دست گرفتم و سمت اتاقی که در اختیارم بود ، رفتم... اگر یکی از آن سه نامحرمی که حسان می گفت آن دو تکه ست زرشکی پدر درار را می دیدند دیگر هیچ...! البته خودش هم نامحرم بود ولی نسبت به من خودش را محرم می دانست که تا یک فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

گیر می آورد، خفتم می کرد...آب نمی بیند وگرنه شناگر ماهریست...!

یسنا قبلا اظهار لطف کرده و خواست تا هم اتاقش شوم که حاج حسینی انتخاب را به عهده خودم گذاشت و منم تنهایی را ترجیح دادم...

شورت و سوتین شسته شده ام را روی میله کنار تخت انداختم تا خشک شود... حوله را از دور موهایم باز کردم تا با سشوار خشکشان کنم...

سرم را کج کردم تا تارهای بهم گره خورده را باز کنم ولی امان از موهایی که باز شدنی نبودند... پوف کلافه ای کشیدم که در اتاق زده شد و متعاقبش خاله عطیه داخل آمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن موهایم برقی در چشمانش جهید و سینی آب میوه را کنار پاتختی گذاشت و خندان گفت: چه موهای قشنگی...! ماشاالله هزار ماشاالله!مثل خودت خوشگلن...

لب هایم آویزان شد: خاله چه خوشگلی؟ دهنم و سرویس کردن ، ببین چه توی هم گره خوردن...!

خاله برس را از دستم گرفت و با آرامش مشغول موهایم شد... نرم نرم برس را می کشید، آرامشی که به من هم منتقل شد و حسی درونم شکل گرفت...حسی شبیه نبودن مادری که آرامشش خیلی سال هست که ندارم... کمبودی که درون قلبم شکاف عمیقی ایجاد کرده بود... بغض سرکشم بیخ گلویم چسبید... حس مضخرفی بود، دل تنگ بودن برای مادری که نبود و پدری که دور از من بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا مادر تموم شد ، اینقدر که تو داشتی با این بیچاره ها کشتی می گرفتی رو من نمی دونم ولی موهات از بس که نرم هست توی هم گره میخوره...

نفس عمیق کشیدم و بغضم را بلعیدم، لبخند شادی زدم: ای قربون دستات، فدات بشم خاله! آخر باید برم آرایشگاه و بگم یه قیچی بزنن تا تهش که خیال همه راحت بشه...

خاله عطیه اخم کرد و گفت: اولا خدانکنه مادر... دوما چه حرفا! پاش و ببینم که هرکس یه طرفی رفته و من و تو تنهاییم ، تا فخری هم بیاد یه دو ساعتی وقت داریم یه گپی بزنیم... پاشو مادر... پاشو که بیا یه گپ دوستانه بزنیم...

با گفتن تنهایی که خاله گفت رادارهایم فعال شدند و بهترین موقعیت برای تلافی بود... آن هم تلافی که مطمئن بودم اگر حسان می فهمید کار من است، بدجور به فنا می رفتم... اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچیزی هیجانات خودش را داشت که این هم تجربه تازه ای می شد... حالا من کدام نقشه را پیاده کنم ؟! باید قبل از اینکه پیش خاله بروم، به بالا می رفتم و کارم را انجام می دادم...!

به بهانه تلفن زدن، خاله عطیه را پیچاندم و به حیاط رفتم...

استرس تمام وجودم را گرفته بود.

ترس آمدن حسان باعث شده بود به سکسکه بیفتم البته بیشتر وقت ها از استرس به این حال دچار می شوم و این امر عادی به حساب می آمد.

وارد سوییت که نه خانه حسان شدم... والا خانه اش کم از طبقه پایین نداشت ولی خب انگار بیشتر به آن سوئیت معروف بود که در خلال صحبت هایشان هم از آن نام می بردند...

کیسه محتویات محرمانه ام را محکم گرفته بودم تا مبادا از دستم ول شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودم از کجا شروع کنم و با توجه به وقت کمم سمت اتاق خوابش رفتم...

در را باز کردم و سمت تختش رفتم... روکش را کنار زدم و در نوتلا را باز کرده و تکه تکه از آن را روی تشک پخش کردم و بعد روکش را کاملا کشیدم تا معلوم نباشد و متوجه نشود...

بعد داخل سرویس بهداشتی رفتم و روی حوله کوچک و بزرگش را هم نوتلا مالیدم که وقتی خواست دست بشوید، دست و صورتش قهوه ای شود...!

شیطان وجودم با دو شاخ روی سرش تبسم زیبایی کرد و با تکان دادن سرش مرا ترغیب به ادامه کار کرد...!

حیف آن همه نوتلا...! اما به حرص دادن حسان می ارزید...

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که صورت پر خشمش سرخ و سیاه می شود و رگ کنار پیشانی و گردنش متورم شده و از چشمانش خون می باریدند...آخ که چقدر دیدن داشت و من باید هفت سوراخ خودم را قایم می کردم تا نبینندم...!

خندیدم آن هم بلند...

مانند خر ذوق کردم و یک دور دور خود چرخیدم و جفتک انداختم...!

چند جای مورد نظر دیگر هم نوتلا زدم و در آخر با انداختن تخم مرغ در شامپو سر، بدن و مایع دستشویی حسان بلافاصله محل جرم را ترک کردم ولی از آنجایی که زیادی هول بودم پام به مبل گیر کرد و افتادم...

-آخ پام...آی گندت بزنن بیشعور خب یکم آروم تر مگه هولی...؟!

خب هولم دیگه...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و بدون توجه به درد انگشت پایم از آنجا بیرون آمدم.

امیدوار بودم حسان نفهمد اما می دانستم به اولین نفری که شک می کند خود خود خرم بود...!

آخر با چه عقلی من این خریت را کردم...؟!

حسانی که به تمیزی حساس بود و وسواس داشت بی شک مرا می کشت...!

یک لحظه خواستم بروم و گندکاری هایم را تمیز کنم اما با آمدن خاله عطیه و صدا زدنم نشد و ناچار به دنبالش رفتم و خودم را دست خدا سپردم...

«راوی»

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خسته و بی حال وارد خانه شد.

دلش یک دوش آب گرم می خواست و خواب...

با همان لباس ها و ساک ورزشی اش وارد خانه شد...

قاصدک با تمام نگرانی به صحبت های عطیه خانوم گوش می داد و گرم حرف زدن با او بود اما دلش نه...

سکشکه اش تمام شده بود که با دیدن حسان هیجانش بالا گرفت و دوباره سکسکه اش شروع شد.

حسان با دیدن قاصدک که یک دفعه بلند شده بود متعجب نگاهش کرد که قاصدک دست پاچه خندید و سلا داد...

-مامان من بدجور گرسنه ام، شام چی داریم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه پسر شکمویی دارم من! مادر تا دوش بگیری و خستگی رو در کنی، عمه فخریتم اومده و شام رو می کشم...

قاصدک به محض شنیدن حمام فشارش افتاد و رنگش پرید، داشت از ترس می مرد...

وحشت زده نگاه حسان کرد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که عطیه خانوم گفت: قاصدک جان...؟

قاصدک با صدایی لرزان جواب داد: بله خاله...؟

عطیه خانوم تبسم زیبایی کرد و کنار قاصدک آمد و گفت: دخترم اونقدر حرف تو حرف اومد که یادم رفت بگم...

-چی خاله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش... راستش خواهر شوهرم یکم زیادی مذهبیه و ممکنه به خاطر پوششت یکم اخم و تخم کنه! ناراحت نشی یه وقتا! فخری کلا همینطوری هست... جدی و عبوسه ولی تو دلش هیچی نیست... خواستم بگم اگه یه چی گفت تو ناراحت نشو...!

قاصدک لحظه ای ذوق کرد و انگار بال پروازی پیدا کرده باشد تا از مخمصه ای که خودش درست کرده بود راحت شود، خندید و گفت: اگه حضورم باعث ناراحتی میشه، می تونم تو اتاقم بمونم...؟!

حسان ناخودآگاه اخم کرد و خیلی جدی گفت: قرار نیست کسی به کسی بی احترامی کنه مخصوصا اگر مهمون این خونه باشه...!

قاصدک با ابروهای بالا رفته نگاه حسان کرد و آرام گفت: حتی اگه مهمونتون کار بدی هم کنه دعواش نمی کنین...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان متعجب شد اما بعد با تردید پرسید: مگه قراره مهمونمون کار بدی کنه که دعواش کنیم...؟!

قاصدک که متوجه سوتی اش شد، زبانش را گاز گرفت و با لبخندی مسخره گفت: وا من کی گفتم... مهمونتون... کار بدی... کنه... منظورم... اینه... اگه... یه وقتی... اصلا من برم... کار دارم... یعنی... یسنا کارم داشت...!

بعد گفتن حرفش به سرعت از کنار حسان و عطیه خانوم رد شد و رفت...

حسان نگاه گذرایی کرد و به مادرش گفت: اتفاقی افتاده...؟!

-نه مادر چه اتفاقی؟ چرا می پرسی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه دختره همچین یکم شیرین میزد به خاطر همون...

عطیه خانوم خندید و اخم مصنوعی کرد و گفت: وا حسان این چه حرفیه که می زنی... طفلک نگران و دلتنگ پدر و خان جونشه...!

حسان لبی کج کرد و مسخره گفت: دارم می بینم خیلی داغون شده...!

تا عطیه خانوم خواست جوابش را بدهد، حسان از آنجا خارج شده و به سمت طبقه بالای خودش رفت.

قلبش گرومب گرومب می زد.

به غلط کردن افتاده بود.

اگر کسی می فهمید کار اوست؟ اگر همان عمه خانومی که عطیه خانوم می گفت، می فهمید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای وای که از خجالت می مرد...!

-ای بمیری قاصدک که عقل نداری! آخه این همه نقشه حتما باید میومدم این کارو می کردم...! مثلا می تونستم موهاش و با ماشین بزنم... یا غذاش و پر از فلفل می کردم... یا نه یه قرص روان گردان بهش می دادم! اصلا یه قرص بهش می دادم که اسهالی بشه! یا یه حشره کش قاطی عطرش می کردم... شایدم یه خط روی ماشینش می نداختم... یا مدال های قهرمانیش و گم و گور می کردم...!!!!

قاصدک همان طور در حال تفکر افکار پوچ و چرت و پرتش بود و از یکی به دیگری می پرید و چیزی تا سکته کردنش نمانده بود که تصمیم گرفت حداقل کمی جلو فاجعه را بگیرد، پس بدون معطلی به طبقه بالا رفت...

حسان ساکش را کنار در گذاشت و تی شرتش را درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاقش رفت.

وارد سرویس بهداشتی شد...

تن داغش هوس آب سرد را داشت تا کمی سر و حال شود.

طرف دوش رفت و شیر اهرمی را بالا زد و آب روی سر و صورتش ریخت.

شامپوی سرش را برداشت و در را باز کرد و مقداری از آن را روی سرش ریخت و موهایش را چنگ زد.

با حس بوی نامطبوع و مایع لزجی که زیر دستانش بود، حالش بد شد و یک راست زیر دوش رفت و سرش را شست اما فایده ای نداشت...

-این چه کثافتیه؟ اه حالم بهم خورد...!

از عصبانیت تنش گر گرفته بود و وای به حال محسن اگر همچین شوخی کثیفی کرده باشد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت شامپوی بدن رفت و از آن هم استفاده کرد.

اوضاع بدتر شد. تن و سرش بوی گند تخم مرغ گرفته بود که داشت حالش بد می شد...

-ای گو بگیره این زندگی که ریده شد به سرتا پا هیکلم...ای محسن اگه دستم بهت برسه لنگت و میندازم دور گردنت...

با آب خالی سرسری تنش را شست و بیرون آمد.

خشم و عصبانیت از نگاه و هیکلش می ریخت.

حوله اش را برداشت و دور پایین تنه اش پیچاند و حوله کوچکتر دیگری را برای سرش...

اما لحظه ای شک کرد که محسن و کمیل با تمام شیطنت هایشان جرات اینکه کار به این کثیفی کنند را ندارند اما...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را روی موهایش مالید تا آبشان را بگیرد.

جلوی آینه رفت تا وضعیتش را ببیند که با برداشتن حوله و موهای بهم چسبیده و پیشانی قهوه ای رنگش ماتش برد، اما با دیدن تصویر داخل آینه و قیافه حیرت زده اش بدتر هنگ کرد...

نفس در سینه قاصدک حبس شد.

چشمانش دیگر درشت تر از آن نمی شد...

ملحفه در دستش بود و با دیدن هیکل لخت و عضلانی حسان ماتش برد.

محو هیکلش شده بود و موقعیتش یادش رفته بود که با جستی که حسان زد، جیغی کشید و سمت در رفت که پایش روی قالیچه دم در رفت و جوری لیز خورد که با سر رفت توی در...

سرش محکم با صدای بدی به در خورد.

آخ گفتنش حسان را هولزده کرد اما با یادآوری کار چندش آوری که شک نداشت از آن قاصدک است، بازویش را گرفت و با یک ضرب بلندش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک کم مانده بود پس بیفتد و شروع کرد به کولی بازی...

-آخ سرم... درد گرفت... وای چشام کور شد... آخ سرم باد کرد... اخ مردم خدا....!

حسان او را روی تختش پرت کرد و با عصبانیت نگاه قاصدک کرد که همینطور کولی بازی در می آورد...

از کوره در رفت و سرش داد زد: یه لحظه دهنت و ببند، سرم رفت...!

قاصدک ساکت شد و بهت زده نگاهش کرد...

نگاهی به موهای هپلی حسان کرد و لبش را گزید تا خنده اش نگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه حسان خنده می طلبید و قاصدک در تلاش بود برای نخندیدن!

-نه بخند... من و مچل خودت کردی و کارت به جایی رسیده با من شوخی می کنی اونم شوخی به این کثیفی...؟!

قاصدک از جذبه حسان ترسید و سر به زیر برد، کتمان نکرد، چون با آنجا بودنش و ملحفه در دستش، گویای گناهش بود.

حرفی نزد و حسان جلو آمد: خیلی خب حالا که بازیت گرفته و برای من نقشه می کشی، چطوره تو هم، هم بازیم بشی...؟!

سر قاصدک به ضرب بالا آمد تا خواست حرفی بزند، حسان دستش را گرفت و با وجود تقلاهایش او را سمت حمام برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسان ولم کن... وای نکن... من و نبر... ولم کن... حسان....

حسان بی توجه به جیغ هایش هرچه شامپو بود روی سر و کله اش خالی کرد...

قاصدک خواست در برود که حسان دست دور کمرش انداخت و بی توجه به پوشش خودش و دخترک او را به سینه اش چسباند.

شال از سر قاصدک افتاده بود.

شومیز تنش هم دو دکمه بالایش باز شده و سینه اش کاملا عیان بود.

بوی گند تخم مرغ در مشامش پیچید و حالت تهوع گرفت.

-حالم بهم خورد، دیوونه ولم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی که عوض داره گله نداره...

-من فقط خواستم یکم تلافی کنم...!

حسان اخم کرد: این تلافیه؟! این کثافت کاری تلافیه...؟!

قاصدک پررو جواب داد: بهترین تلافی بود که کردم! چون می دونم به شدت به تمیزی حساسی...!

نگاه حسان کرد و نیشش را تا آخر باز کرد که لزجی تخم مرغ از سرش پایین ریخت و قاصدک چندش وار گفت: تو رو خدا یه شامپو تمیز بده الان اون عمت بیاد ببینه من و تو نیستیم آخه چه فکری می کنه...؟

-قرار نیست بزارم بری...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی...؟!

حسان ترسیده دست روی دهان قاصدک گذاشت و با عصبانیت گفت: چرا جیغ می کشی؟

-بزار برم که جیغ نکشم...

حسان خیره نگاهش کرد... صورت و موهایش به شدت کثیف شده و توی هم پیچیده بودند اما چشمان آبیش هنوز هم برق می زد...

-الان رو ولت می کنم اما منتظر تلافیش باش...

از حمام بیرون آمد و به طرف سرویس کنار دستشویی رفت...

برای قاصدک حوله تمیز و شامپوی جدید گذاشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را شست و بیرون آمد.

داخل اتاقش رفت که صدای قاصدک بلند شد: حسان... حسان....!

سمت در سرویس رفت: بله! چیکار داری...؟!

قاصدک پر حرص جیغ خفه ای کشید و با صدای بلندی گفت: به نظرت من الان چطور بیام بیرون...؟!

فکر اینجایش را نکرده بود.

قاصدک بلاتکلیف لخت پشت در ایستاده بود و نمی دانست چه کند...؟

نگاهی به لباسش کرد و حوله را بیشتر دور خود پیچاند...

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایش هم شسته بود و لباس زیر پدر درارش را لا به لای آن ها گذاشت مخصوصا شورت بندی اش را... لبش را گزید و خجالت کشید...

حسان هم بلاتکلیف جلو در بود...

-خب من الان چیکار کنم...؟!

-برو از پایین واسم لباس بیار... داخل کمده...!

حسان دست به کمر مات به در خیره شد... سرش را یک طرف گرفت و بهت زده گفت: چی از کجا بیارم...؟!

لحظه ای احساس کرد کرک و پرش ریخته که این چنین ماتش برده بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک پوف کلافه ای کشید و چشم بست، در سرویس را باز کرد و سرش را بیرون برد...

حسان دوباره مات شد.

مات صحنه زیبای رو به رویش...!

لحظه ای عصبانیتش را از یاد برد... موهای بلند و خیس قاصدک هوش از سرش پراند... شانه لختش سفید و یک دست بود... دور تا دور آبی چشمانش قرمز شده بود که به نظرش زیبا بود... گونه های گل انداخته اش، لب های برجسته و سرخ رنگش... آخ که داشت دیوانه می شد...!!!

-تشریفتون و ببرین پایین از اتاق بنده یه دست لباس بیارین...!

کمی ناز چاشنی صدایش کرد و با نگاهی مظلوم گفت: اقا حسان تو رو خدا...! نبودنم زیادی داره طولانی میشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر خلاص زده شد و عرق از تیره کمر حسان سرازیر شد.

دخترک داشت، می کشت...

بدجور داغ کرده بود و تنش کوره آتش بود...

-آقا حسان لطفا...!

قاصدک متوجه نبود اما حسان تنها قلب بی قرارش بود که نبض گرفته و وجودش از حرارت می سوخت...

کنترل کردن خودش سخت بود اما چشم گرفت و لعنتی به شیطان فرستاد...

عقل و قلبش در جنگ و نزاع بودند...

میان شر و خیر وجودش که لحظه ای داشت به گناه کشیده می شد...

طرف کمدش رفت و تی شرت و شلوار خودش را به او داد و بعد از پوشیدن لباس هایش بدون حرفی به سرعت به طبقه پایین رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندنش مساوی بود با گناهی ناخواسته...

شاید لباس برداشتن از اتاقی که دختری مجرد در آن بود راحت تر می بود...؟!

****

حسان ساکت بود.

عمه فخری به همراه کمیل آمده بود و داشت با برادرش حرف می زد.

قاصدک هم آرام نشسته بود و گه گاهی به حسان نگاهی می انداخت و اخم های درهم حسان بدجور روی مخش بود.

هیچ از صحبت های جمع نمی فهمید، تمام حواسش پی قاصدک بود... مخصوصا زمانی که می خواست از اتاق قاصدک لباس بردارد...

یادش که می افتاد قلبش تا دهنش می زد...

اصلا مگر دختر مجرد لباس خواب دارد؟!

یسنا و حسنی که اینگونه نبودند، همیشه لباس های راحت و گشاد می پوشیدند اما قاصدک...!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ از قاصدکی که داشت آتش به جانش می انداخت و دست بردار نبود...!

به سختی مادرش را دست به سر کرده بود تا وارد اتاقش شود ووقتی داخل شده بود با دیدن ست لباس زیرش تا بناگوش سرخ شده بود، هم استرس داشته هم خجالت کشیده بود. شانس آورد که محسن نبود چون بدجور مضحکه دستش می شد...

دو روز به خانه اشان آمده بود و یک چمدان لباس داشت که تنها دو سه تا از لباس هایش قابل تحمل بودند که بقیه باید به خانه خانجون منتقل می شد و در تنهایی آنها را تن می زد...

لباس خواب بنفشی که روی تخت افتاده بود، جلو چشمانش کنار نمی رفت مخصوصا که تصورش با تن سفید و سینه های پر و برجسته قاصدک دیدنی که هیچ، خوردنی بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ شد و گوش هایش داغ شدند.

غرایز مردانه اش داشت خفه اش می کرد...

یادآوری سر کج شده قاصدک با آن همه موی خیس برایش لذت بخش بودند...

یا برای برداشتن لباس زیر که تیره کمرش خیس عرق شده بود....

در این سی و هفت سالی که از خدا عمر گرفته بود، دختری به ورپریدگی او ندیده بود...

حرکات و رفتارش یک طور لوندی داشت! هیکل و زیباییش هم جور دیگری هوش از سرت می برد...!!!

قاصدک داشت با او چه می کرد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناآرام بود.

لباس تن قاصدک یک شومیز سبز با جین کوتاه سفید بود که با شال سبز و سفید حریری ست کرده و آزادانه روی سرش انداخته بود.

بی نهایت به او می آمد و رنگ چشمانی که با لباس و شال سبزش هم رنگ شده بود...

-عمه امروز طوریت شده؟ حس می کنم نا ارومی...؟!

نا آرام بود و قاصدک داشت پدرش را در می آورد و خودش می ترسید از خودی که نتواند کنترل کند...؟!

عمه فخری موشکافانه حسان را زیر نظر داشت و درست هم متوجه شده بود اما فکر می کرد این نا آرامی از جانب غریبه ای باشد که زیادی شکل و ظاهرش با آنها متفاوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش درست بود اما حسان چیز دیگری گفت...!

حسان با همان اخم های درهمش پر حرص خندید و با غیظ گفت: نه عمه خانوم خوبم فقط یکم خسته ام. چون یکی بدجور رو اعصابم رفته که مجبور شدم کوتاه بیام وگرنه حالش و جا می آوردم! حیف! حیف که نمی شه...!!

عطیه خانوم با لحن ناراحتی پرسید: از مشتریای غریبه بوده یا آشنا...؟!

حسان نگاه گذرایی به قاصدکی کرد که لبش زیر دندانش کشیده بود و با شیطنت نگاهش می کرد.

لعنتی به شیطان فرستاد و گفت: از مشتریای آشنا! بدجورم پیله بود لاکردار! ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه فخری نوچی کرد و مهربان گفت: ای عمه جان! بخوای خودت و برای هرکسی ناراحت کنی که دیگه اعصاب برات نمی مونه، بی خیالش شو...

حسان با چشم خط و نشان می کشید و قاصدک برایش با چشمانش ناز می ریخت و آبی هایش را به رخ دل بی جنبه حسان می کشید...

عمه فخری نگاه به قاصدکی که با آن ها فرق داشت، کرد و با دیدن پوشش دخترک ابروهایش در هم گره خورد.

زیبا بود و یک دختر زیبا و بی حجاب در خانه ای که دو پسر عذب داشت، چه می کرد؟!

اصلا برادرش به دلیلی او را به خانه اش آورده بود؟!

حتی پسر خودش هم در این خانه رفت و آمد، می کرد و می توانست پسر سر به هوایش را از راه به در کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

از این گونه دختران بدش می آمد اما حفظ ظاهر کرد و رو به قاصدک گفت : شما رو تا حالا ندیده بودم...؟!

قاصدک در جایش تکانی خورد و موهای بیرون آمده از شالش را پشت گوشش زد و با لبخند زیبایی گفت: من قاصدکم! از آشنایی با شما خوش وقتم...!

معذب شده بود، عمه فخری زیادی جذبه داشت و خشک و رسمی برخورد می کرد.

عمه فخری در جواب حرفش تنها سری تکان داد و با نگاه عمیقش او را برانداز کرد که حاج حسینی با لبخند همیشه روی لبانش به شوخی گفت: خواهر من اینجوری نگاش نکن، دخترم معذب میشه...!

عمه فخری تیز شد: دخترت...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوه خانوم سلطانیه! ملیحه خانوم همسایه رو به رویی! همسر اسدالله خان خدابیامرز...

چشمان عمه فخری گرد شد: اما اون که نوه هاش همه پسرن...؟!

عطیه خانوم خندید: دختر آقا سامانه...!

-اقا سامان که دو تاپسر داشت...؟!

قاصدک لبش را گزید، دوست نداشت از گذشته بشنود اما چه کند که دست او نبود و اجبارا تحمل کرد...!

-یادت نیست فخری، سامان عاشق ماهرخ شد و بعدش ازدواج کردن؟! قاصدک حاصل اون عشقه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

فخری دهانش باز مانده بود...

ماهرخ را می شناخت و عزیز دلش بود، چون که ناجی حسان بود و اگر ماهرخ نبود، حسامی هم وجود نداشت...

-ماهرخ کجاست...؟!

قاصدک بغض کرده و آرام گفت: ده ساله ندارمش...!!!

عمه فخری با تمام جدیتش دلش برای لحن مظلومش گرفت: خدا صبرت بده دختر جان...!

حاج حسینی متوجه حال بد قاصدک شد و برای اتمام بحث رو به عطیه خانوم کرد و گفت: حاج خانوم شام آماده اس...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم متوجه شد و سریع به سمت آشپزخانه رفت و قاصدک و یسنا را صدا زد تا برای کمک بروند...

فردا هم می شد برای بودن قاصدک توضیح داد...

عمه فخری وقتی پیگیر می شد دیگر کوتاه آمدنش کار مشکلی بود...!

خانجون مرخص شد و به خانه اش آمد.

چشمان قاصدک پر بود از برق خوشحالی که تماما به خاطر حضور عزیزی بود که مادرانه هایش را در حقش تمام کرده بود.

جای خانجون را درست کرد و با کمک سهند همه چیز را در نزدیکترین نقطه گذاشته بود تا دم دست باشد.

سروش هم بود اما دوباره باید می رفت چون زنش پا به ماه بود و هر آن امکان به دنیا آمدن بچه وجود داشت... تنها حضور پدرش کم بود که آن هم خودش مریض احوال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند پروانه دور خانجون می چرخید و چشمش به دهانش بود که فقط لب تر کند تا او اوامرش را اجرا کند.

چند تن از همسایه ها به دیدنش آمده بودند و عطیه خانوم هم به کمک قاصدک رفت اما از آن جایی که قاصدک بلد نبود از قبل با خدمات هماهنگی کرده و زنی برای پذیرایی آمده بود...

بالشت پشت سر خانجون را درست کرد و با لبخند گفت: قربونت برم عزیزم الان یه آهنگ شاد میزارم و یه قری واست میرم که سرحال بیای...

خانجون بی رمق خندید: بی زحمت یه آهنگ عربی بزار که دل منم باز بشه...!

-جون! فدای دلت عسلم! یه خوشگلش و میزارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ مورد نظرش را گذاشت و شروع به رقص کرد و با تبحر و زیبایی رقصید...

خانجون هم با دست زدن همراهی اش کرد... آنقدر رقصید و خانجون را سرگرم کرد تا از خستگی بعد از خوردن داروهایش خوابش برد...

رها هم آمده بود تا کمک دست قاصدک باشد... سهند هم فقط سرزده بود و برگشته بود به خانه چون پدرش هنوز در استراحت به سر می برد.

**

-دیدی آقا خلیل قاصدک از خوشحالی رو پا بند نبود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی با تبسم زیبایی گفت: ملیحه خانوم مثل مادرشه نه مادربزرگش...! قاصدک قدردان محبتی که در حقش شده رو داره...!!!

فخری خانم از آن همه محبت برادرش اخم کرد، خوشش نیامد چون پوشش قاصدک را نمی پسندید، هرچند هم که دختر ماهرخ باشد...!

-حالا این دختر هرچی بخواد باشه، به من و شما چه ربطی داره داداش...؟! اصلا حضورش توی این خونه درست نبود! با وجود دو تا پسرای مجردت و پسر من، وجود این دختر باعث گناه میشه...!!!

عطیه خانوم و یسنا متعجب شدند...

حاج حسینی با حفظ لبخندش گفت: من این طور فکر نمی کنم چون قاصدک رو نمی شناسی و بی دلیل داری قضاوت می کنی اما من تو وجود اون دختر فرشته ای رو دیدم که حضورش توی

رمان بازار
romanbazar.ir

خونم موجب برکته نه گناه! اما اگه چشم پسرمم بگیره من از خدامه که قاصدک عروسم بشه...!!!

فخری خانم درجا مات شد و نتوانست حرفی بزند اما احساس کرد بهش توهین شده که با دلخوری گفت: داداش شما فقط به خاطر کاری که ماهرخ برات کرد، به دخترش محبت می کنی اما من این جور دخترا رو می شناسم... خوشگله! اونقدر هم به قر و فر خودش می رسه تا توی چشم بیاد و بعدم خودش و قالب کنه... چی از این بهتر که یه پسر همه چیز تموم و گول بزنه...!!!

حاج حسینی لب هایش را میان دندان گرفت و ذکری زیر لب زمزمه کرد تا آرام گیرد...

-قضاوت کردن دیگرون کار من نیست خواهرجان اما اگر پسر من باشه که قرار نیست گول بخوره چون سنش از گول خوردن گذشته...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم از جایش بلند شد و شب بخیری گفت و راهی اتاق خوابشان شد.

حسان لیوان معجونش را روی میز گذاشت.

فکرش مدام فلش بکی به روز گذشته داشت و اتفاقی که بین او و قاصدک گذشت.

آن دختر بلا بود که بر سرش نازل شده بود! البته بلایی شیرین و دوست داشتنی که در دلش می گفت و عقلش سرکوب می کرد.

کلافه بود و هنوز نتوانسته بود سمت حمام برود تا دوش بگیرد چرا که هنوز حس حضور دخترک در ذهنش زنده بود.

وقتی حالا فکر و ذهنش تمام جزئیات را یادآوری می کرد و می فهمید که خودش چقدر به دخترک نزدیک شده، حتی تنش را با تمام برجستگی هایش حس کرده بود، داغ می شد... حرارت تنش بالا و بالاتر رفت... همه چیز قاصدک با جزئیات به یاد داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و لحظه ای حس کرد ای کاش دوباره آن صحنه ها تکرار می شد...؟!

خودش هم نمی فهمید ولی بودن این دختر خود خطر بود..

-اینا چیه...؟!

با صدای کمیل برگشت و با دیدن چیزی که دستش بود از جا جهید و آن را از دستش کشید...

-مگه تو فضولی که دور خونه راه می افتی...؟

کمیل بهت زده گفت: به جان خودت من نگشتم و توی حموم بود... آخه شیطونی اونم زیر گوش حاج بابات...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-زز اضافی نزن! مگه تو خونه زندگی نداری که همش اینجا پلاسی...؟

کمیل بی خیال روی مبل نشست: من روز و شبش اینجا پلاسم حالا دیگه ننمم اینجاست من کجا برم...؟

- سرت به کار خودت باشه...!

- جون داداش من سرم به کار خودمه فقط این و اینجا دیدم، گفتم چطور تخم کردی اینجا زیر گوش حاج بابات دختر بیاری؟!

-خفه شو کمیل تا دهنت و گل نگرفتم...

سمت حمام رفت و لباس های قاصدک را دید. چطور آنها را جمع نکرده بود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سوتین کرد و سایز دقیقش را دید، لبخندی ناخودآگاه روی لبانش نشست...

«این آخه کجاش و می گیره...؟! »

شورتش را هم با آن دستش گرفت و بالا آورد و با دیدن بند های کنارش، لحظه ای گیج نگاه کرد که کجا به کجایش مربوط می شد...؟!

لا اله الا الله ای زیر لب زمزمه کرد و آن ها را در مشت گرفت که کامل در مشتش بودند...

اعصابش بهم ریخت که لباس ها را برداشت و سمت کمد رفت و آن ها را در کشو گذاشت...

سمت کمیل برگشت و گفت: شتر دیدی ندیدی! اصلا هم مهم نیست برام چی فکر می کنی ولی میگم که بدونی من آدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستم که بخوام کار ناشایستی انجام بدم... به موقعش اونا رو هم به صاحبش پس میدم...

بعد از ذهنش گذشت: دختره چشم سفید دهنم و با نقشش سرویس کرد حالا هم یه بد نامی سرم گذاشت و رفت... به وقتش حالش و می گیرم...

دوباره ذهنش درگیر شد و چهره قاصدک از پشت پلک های بسته اش هم کنار نمی رفت انگار که بخواهد حضور پر رنگش را نشان بدهد...

نسرین زنگ زده بود و از قاصدک خواسته بود به مغازه برود.

نمی توانست خانجون را تنها بگذارد اما اصرارهای رها او را مجبور به رفتن کرد و در آخر سوییچ ماشینش را به او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک آرایش ساده ای کرد و لباس ساده ای هم پوشید اما با همان سادگی هم زیباییش دو چندان بود.

از خانه بیرون زد و خواست سوار ماشین شود اما با صدای بوقی که شنید به عقب برگشت...

با دیدن ماشین سیاه رنگ آشنایی اخم در هم کشید...

کیومرث از ماشین پیاده شد و با غرور و خودخواهی رو به روی قاصدک ایستاد.

قاصدک هیچ خوشش نیامد، اصلا کیومرث از کجا محل زندگیش را پیدا کرده بود؟! هرچند که برای او به راحتی آب خورد بود...

-سلام عزیزم! خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

طلبکارانه قدمی جلو برداشت و نگاه برنده اش را نصیب کیومرث کرد: تو اینجا چیکار می کنی؟

کیومرث نیشخند زد: جواب سلام واجبه خانوم خانوما...!

قاصدک آماده به حمله بود چون از کیومرث نفرت داشت... آنجا بودنش را درک نمی کرد اما می دانست نیت خوبی پشتش نیست چون از آخرین باری که او را دیده بود هیچ خاطره خوشی نداشت...

-فرمایش...؟!

کیومرث خیلی شیک و مجلسی دست در جیب شلوارش کرده و سر کج کرد و با صدایی بم گفت: نوچ...نوچ... این طرز صحبت از خانوم محترمی مثل تو بعیده عزیزم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای محراب من اونقدر بیکار نیستم تا به چرت و پرت های شما گوش بدم یا حرف بزنین یا من میرم...؟

کیومرث تمام خودداریش را از دست داد و بازوی قاصدک را چنگ زد و او را به سمت خود کشید و آنقدر حرکتش تند بود که شال از سرش افتاد...

-مرتیکه رم کردی؟ چته؟!

کیومرث با حرص از لای دندان های کلید شده اش گفت: قاصدک سگم نکن... درست حرف بزن... لعنتی عوضی چرا پا نمیدی؟...

قاصدک دستان مشت شده اش را روی سینه اش کوباند و صدا بلند کرد: ولم کن کثافت... من هرطور بخوام حرف می زنم، ناراحتی هری! برات کارت دعوت نفرستادم که راه به راه من و

رمان بازار
romanbazar.ir

خفت می کنی... اینبار بخوای اذیتم کنی یه راست میرم کلانتری و ازت شکایت می کنم...

-قاصدک کاری نکن که به زور تو رو مال خودم کنم و بعدش عین سگ بیفتی دنبالم... چرا نمی فهمی می خوامت...؟!

-اما من نمی خوامت! زور که نیست نمی خوامت آقای محراب! مزاحمم نشو چون خوش ندارم ببینمت، برو گمش....

با سیلی که توی گوشش خورد حرف در دهانش ماند...

مات زده دست روی صورتش گذاشت...

-تو چیکار کردی عوضی...؟!

قاصدک با غضب و چهره ای برافروخته سمت کیومرث هجوم برد و با تمام قدرت ناخن هایش را در صورتش کشید که سوزشی

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق در آن احساس کرد و برای دفاعش قاصدک را هول داد که با کمر محکم به ماشین خورد...

-هی مرتیکه عوضی داری چیکار می کنی...؟!

حسان بود که حین بیرون آمدن، آن دو را دیده بود و با ضربه ای که کیومرث به قاصدک زده بود، خونش به جوش آمد...!

کیومرث به محض شنیدن صدای حسان رفتن را مناسب دید و به سرعت سوار ماشین شد اما رو به قاصدک تهدید وار گفت: دیدارمون قرار نیست به همین جا ختم بشه...

و رفت...

حسان کنار قاصدک ایستاد و کمک کرد تا در ماشین بنشیند...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این کی بود...؟! حالتون خوبه...؟

قاصدک نگاه حسان کرد و از درد خفیفی که داشت ابرو در هم کشید...

-خوبم... فقط کمرم کمی درد گرفته...!

حسان با جدیت نگاهش کرد: اون مرد کی بود..؟!

-یه کنه مزاحم...!

-چی ازت می خواست...؟!

-بازجوییه؟ یه پدرسگ پیله ای هوس باز که فکر کرده منم مثل اون زنای دور و برشم... احمق...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای حسان بد در هم گره خوردو غضبناک گفت: خب شما باید با یه بزرگتر در میون میذاشتین تا کار به جاهای بدتر نرسه...

قاصدک پوزخند زد: اونقدر عقلم می رسه که چیکار کنم احتیاجی هم به ولی ندارم... بعدم مگه قراره چی بشه که با بزرگترم در میون بزارم...؟!

-اون مرد نزدیک بود بهت آسیب بزنه! چطور می تونی اینقدر ساده از کنارش رد بشی...؟!

قاصدک پوف کلافه ای کشید و با خود فکر کرد: حسان سمج تر و بدتر از دیگر مردان دور و اطرافش بود...

-من باید برم، ببخشید که وقتتون رو گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خوشش نیامد، حس کرد که قاصدک می خواهد از او را از سرش رفع کند اما کسی نبود که کوتاه بیاید...

-اون مرد کی بود؟ از کجا می شناسیش...؟

قاصدک سر کج کرد و با تعجب گفت: جانم...؟! حتما هم باید جواب بدم...؟!

حسان در حالی که یه دستش روی در و دست دیگرش روی سقف ماشین بود، خود را جلو تر کشید و آرام گفت: جواب رو که حتماً میدی اما اگه بخوای بپیچونی من می فهمم...!

قاصدک از روی حرص خندید: تو رو خدا ببین اول صبحی انگار هرچی کنه اس سهم من شده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز کنه بودن رو ندیدی و امیدوارم هیچ وقت هم نبینی چون من... بدجور... پیگیرم...!!!

قاصدک به پشتی صندلی تکیه داد: یعنی الان می خوای پیگیر بشی...؟

حسان تنها نگاهش کرد و فهمید قاصدک قصد اذیت کردنش را دارد... سری تکان داد و باشه ای زیر لب زمزمه کرد...

-باشه خودم می دونم چیکار کنم اما بیا امانتی هات و ببر...

قاصدک یاد لباس هایش افتاد و دست در پیشانیش زد...

-یادم نبود اما می تونستی تو یه کیسه بزاری و بفرستی دم خونمون...!

-کار من نیست، هرکه خودش جا گذاشته، خودشم می بره...!

قاصدک چشمک نازی زد...

-باشه فعلا یادگاری نگه دار تا بیام ببرمش... فعلا بای بای...

حسان در ماشین را بست و قاصدک هم حرکت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختره سرتق تخس...!!!

«قاصدک»

-الان این همه راه من و کشوندی اومدم، اونوقت این بود کار واجبت...؟!

نسرین کم مانده بود گریه کند...

-نه به خدا قاصدک خانوم مرده اومد یکم سرو صدا کرد و رفت، هر چی هم از دهنش درومد نثار شما و من کرد...

چشمانم درشت شدند، رسولی چطور به خودش اجازه داده بود تا مغازه ام بیاید و آبروی مرا ببرد؟! مگر پولش را خورده بودم یا زیر دستش بودم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه امروز انگار از زمین و زمان داشت برایم می بارید... اول کیومرث دوم حسان، حالا هم این کچل بی خاصیت...!

باید می نشاندمش سر جایش مردک بیشعور...!

-ببین نسرین! اگه فقط یه بار دیگه یکی اومد و اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفت، فوری زنگ می زنی به پلیس... اصلا اینجا مگه نگهبان نداره؟

-نگهبان اومد بیرونش کرد...

کیفم را روی شانه ام انداختم و با لبخند حرصی گفتم: اینجا رو چهار چشمی به پا که کل زندگیم دستته! منم می دونم اون کچل و چطوری بشونمش سرجاش...!

از در پاساژ بیرون زده و به کامران زنگ زدم... بعد چند بوق گوشی را برداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم قاصدک...؟!

یهو با عصبانیت داد زدم: این مرتیکه چی می خواد ازم که پا شده اومده تا دم مغازم و هرچی از دهنش درومده بار نسرین کرده...؟!

کامران جاخورده گفت: چی؟ کی رو میگی...؟!

-اون رسولی حروم زاده رو میگم...!

-به جون خودت من خبر نداشتم فقط چند روز پیش پاپی شده بود که چرا قاصدک نمیاد برای عکس و لباس پرو کردن و این حرفها وگرنه صحبتی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما اومده و هرچی از دهنش درومده بارم کرده و رفته... اونم بدون اینکه کاری کرده باشم آبروم و کرده تو کون خر...!

-حالا آروم باش! من باهاش حرف می زنم...!

سری تکان دادم و پر حرص اما با لذت گفتم: از صبح تا حالا حالم خرابه، این مرتیکه عوضی بدجور رو مخم رفته، خودم دارم میرم ببینم چه مرگشه؟ اما قبلش یه کاری کنم که یادش نره قاصدک کیه...؟!

-چیکار می خوای بکنی...؟!

-می فهمی جونم...! فعلا...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطع کردم و سمت دفتر رسولی رفتم... آدم شده بود برای منی که خیلی کارهایی که با او بودم و فروش فوق العاده ای داشت و پولی که به جیب می زد... آدم ها از خوبی زیاد هار می شدند و رسولی هم همان بود اما بلد بودم دمش را قیچی کنم... زنگی به مشیش زدم و آمار گرفتم... عوضی دفترش بود و جلسه داشت و بهترین موقعیتی که می توانست برای خوب شدن حالم انجام بدهم یک گرد و خاک درست و حسابی...!!!

مردک طماع نفهم...!!!

لبخند روی لبم نشست.

حقش بود، این آدم باید زودتر از این ها رسوا می شد.

لاس زدن هایش با دختران و زنان می دیدم و حتی گاهی با من هم می خواست جور شود که هر بار سد دفاعیم او را عقب می کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها کوتاه آمدم و هیچ وقت نخواستم خودم را درگیر افکار و رفتارهایش کنم اما با کاری که با من کرد، ترغیبم کرد به کاری که فقط بهش فکر می کردم چه برسد به عمل کردنش....

وارد دفترش شدم و با دیدن زن رسولی لبخند شیطانی ام پر رنگ شد.

منشی بهم چشمک زد.

زن رسولی مانند اسفند روی آتش بود و وای به حال رسولی...؟!

زن داخل اتاق شوهرش شد و در را بهم کوبید... صدا ها بالا گرفت و دختری بیرون آمد...

دهنم باز ماند.

دختر را می شناختم، از آن هایی بود که مکر و حیله اش از چشمانش معلوم بود، اما لوند و زیبا هم بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما جای چند خراش روی صورتش بود که کار، کار خود زن رسولی بود.

دخترک شالش را مرتب کرد و بدون آنکه سر بلند کند از در دفتر بیرون رفت...

به منشی چشمکی زدم و او هم لبخند زد.

همکاری به جایی کرده بود برای گیر انداختن رسولی...

ماندنم دیگر بس بود و اگر رسولی مرا می دید بد می شد... بدون توجه به مشاجره اشان از در بیرون زدم...

یک یک مساوی! نسخه رسولی برای همیشه بسته شد...

*****

دستی به سرم می کشم و نگاهی به گوشی می کنم.

اصلا سر در نمی آوردم! پیمانه ای دیگر آرد می ریزم اما باز شل و آبکی بود...!

کلافه با لبی آویزان روی صندلی وا می روم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که هرچی که گفته بود رو اضافه کردم چرا این شکلی شده؟ شاید باید همینطور شل باشه...؟!

مایع کیک را در ظرف مخصوص فر ریختم و در دمای صد و هشتاد درجه تنظیم کردم که زنگ خانه زده شد.

نگاهی به قیافه پر از آرد و تاپ و دامن کوتاه مشکی ام انداختم و سمت آیفون رفتم... طبق معمول جواب نداد و تنها کسی هم که این طور کرم می ریزد، رها بود... در را زدم تا باز شود.

موهای بازم را پشت شانه می اندازم و سمت در خانه رفتم و در را باز کردم...

-ای بمیری رهای توله سگ که تا اینجا من و می کشونی عوضی بیشعور... کرمت گر....

با دیدن حسان پشت در حرف توی دهنم ماند.

حسان هم مسخ شده نگاهم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به زیر برد و با لحن جدی گفت: من فکر کردم من و دیدین وگرنه بی یاالله نمیومدم...!

در و کامل باز کردم، او که مرا دیده بود...!

-اشکال نداره، بفرمایید...

سر بالا آورد و با دیدنم اخم کرد: قاصدک خانوم وقت خوبی برای شوخی نیست مخصوصا که حاج خانوم الان پیداشون میشه...!

نازی به موهام دادم و با لوندی گفتم: حالا کو تا حاج خانوم بیان...؟!

سرش را یک طرف گرفت و ذکری زیر لب زمزمه کرد... کم مانده بود قهقهه بزنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چه کرمی بود که وقتی حسان رو می دیدم دوست داشتم سر به سرش بگذارم...

-قاصدک خانوم صورت خوشی نداره و اینکه اصلا موقعیت مناسبی برای شوخی نیست...!

-مادر حسان چرا جلوی دری...؟!

«وای خاک به سرم...!!!»

به محض شنیدن صدای خاله عطیه هول کردم و سریع سمت سالن رفتم که خانجون با تعجب نگاهم می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس می زدم اما خدا را شکر که خاله ندیدم وگرنه چه فکری با خود می کرد...؟!

لحظه ای نگاهم به خودم داخل آینه افتاد و با دیدن لباسم سرم سوت کشید...

لباس پر از آرد و موهای آشفته ام که دست کنی از لباسم نداشت... با صورتی که آرایشم ماسیده شده بود، با چه اعتماد به سقفی داشتم جلوی روش کرم می ریختم را نمی دانم...؟

وقت دوش گرفتن نبود و سریع لباسم را عوض کردم و بیرون رفتم...

خاله عطیه و حسان کنار خانجون بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارشان رفتم و خوش آمد گفتم و وسایل پذیرایی را هم آوردم که خاله عطیه اشاره ای به حسان کرد و بهم گفت: مادر حسان رو راهنمایی کن که این کیسه رو ببره آشپزخونه...!

-ا چرا زحمت کشیدین خودم می برم...

خم شدم تا کیسه را بردارم که حسان کنار رفت... متعجب زیر چشمی نگاهش کردم و متوجه لبخند موذیانه اش شدم...

کیسه را برداشتم که از سنگینیش نفسم رفت و کمرم درد گرفت...

حسان بغل گوشم خم شد و با یک حرکت آن را برداشت و برایم ابرویی بالا انداخت...

-یه بار به بچه بگی، حرف گوش میده! حالام من و به آشپزخونه راهنمایی کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت به طوری که خاله عطیه و خانجون متوجه نشدند اما مرا بدجور ضایع کرد...

پشت چشمی برایش نازک کردم و سمت آشپزخانه رفتم.

کیسه را روی میز گذاشت و خواست برود که سینه به سینه اش شدم و هر طرفی رفت من هم سد راهش شدم...

خنده اش گرفته بود...

-بچه بزار برم...!

-تو پدربزرگ بودن شما شکی نیست اما از سنت خجالت بکش که به قول خودت با یه بچه سر لج نیفتی...؟!

-وقت خوبی برای تلافی نیست وگرنه من بیشتر از تو بلدم لجبازی کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هی آقاهه فکر نمی کنی از سن لجبازیت گذشته...؟!

طرف صورتم خم شد و با لحن آرام و بمش گفت: آخه یه بچه پررو هست که بدجور داره انگولکم می کنه و نمی دونه این آدم تو لجبازی چقدر می تونه خطرناک باشه...!

بعدم مانند پشه ای سمج مرا کنار زده و رفت.

مات و مبهوت جمله اش شدم و نمی دانستم چه کنم....؟!

آدم ها در هر شرایط و مکانی می توانستند تغییر کنند یا شاید هم آن شرایط باعث می شد کمی از ذات و اخلاق آنها را فهمید...

هر طوری بود، حسان شگفت زده ام کرده بود.

برخلاف چیزی که در ظاهرش نشان می داد، باطنش می توانست شوخ، لجباز و پر از شیطنت باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب سن و سالش را هم که نکنیم از قد و هیکلش خجالت نمی کشید و با منی که به قول خودش بچه صدایم می زد، شوخی می کرد.

«آخه برو با هم قد خودت شوخی کن...! »

حرصم می گرفت از بچه گفتن هایش و می فهمید که دوست ندارم و بیشتر و بیشتر ازم اسم می برد...

هرچه قدر سعی می کردم خانومانه و متشخص به نظر برسم درست اتفاقی می افتاد تا بر عکسش به خودم هم ثابت شود، آخر خودم می دانستم که خانوم بودن برای من معنا ندارد...!!!

وقتی کیک سوخته و وا رفته ام را از فر درآوردم پی بردم، کدبانو شدن برایم محال است حتی اگر بار ها تلاش کنم...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو خاله عطیه آبرویم رفت و بدتر از آن برق چشم های پراز شیطنت حسان بود که همان جا دعا کردم اگر زن گرفت، زنش هیچ سررشته ای از خانومی و کدبانوگری نداشته باشد تا روزها به حسان شکمو، گرسنگی بدهد... بی شک حسان دق می کرد چون بی نهایت غذا برایش اهمیت داشت...!!!

-اشکال نداره مادر یاد می گیری...؟

نگاه مغمومم را به خاله عطیه بعد حسان دوختم که چشمکی حواله ام کرد...

تو دلم زمزمه کردم: ای خدا بزنه چش و چالت و کور کنه که برام چشم و ابرو نیای و مسخرم کنی پسره سه نقطه...!!!

حاج حسینی و خاله عطیه گویا سر درست کردن حسان زیادی شاد و خوشحالی پنهان داشتند که شازده اشان این چنین نزده می رقصد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون رو به خاله عطیه کرد و گفت: نه عطیه جان این دختر اگر قرار به یاد گرفتنش بود که تا حالا یاد می گرفت... بچم کلا بی استعداده...!

با خاک کوچه یکیم کرد و من فقط لبم را کج کردم...!

حسان با موذی گری تمام گفت: بقایاش هم هنوز سرجاشه...!!!

خانجون متعجب گفت: بقایای چی...؟!

-کیک...!!!

خانجون وسواسی ام چنان چشم غره ای بهم رفت که ترسیده خود را جلو کشیده و با من من گفتم: خانجون... چرا... همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنی... به خدا داشتم... تمیز می کردم که خاله اومد وگرنه بعدا تمیز می کردم...

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم.

-ای خدا من نمی تونم پاشم و تمیز کنم... دخترم تو هم اگه کیک درست نکنی والا کسی توقع نداره ازت...!!!

-خانجون...؟!

-اصلا نمی خواد سعی کنی یاد بگیری...!

-خانجون...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟! راست می گم دیگه هنوز اون سری یادم نرفته نزدیک بود من و خودت و خونه رو بفرستی هوا...!

-خانجون...؟!

-چیه؟ هی خانجون خانجون می کنی؟ مگه دروغ میگم، بدبخت اونی که بخواد تو رو بگیره...!

لب هایم آویزان شدند و از خجالت مردم...

-خانجون تعریف نمی کنی هیچی اما فحشم می دادی کمتر ناراحت می شدم...

-ناراحتی نداره که من جای تو بودم چهار تا بچه داشتم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناسلامتی مریضین! دکتر گفته حرص نخورین...! بعدم اون موقع ها شوهر زیاد بود الان شوهر کمه! البته منم یکی مثل آقاجون پیدا می شد که عاشق و خوش تیپ باشه بدم نمیومد، باور کنین من قشنگ پنج تا رو می آوردم...! تازه خود آقاجون می گفت چقدر غذای سوخته و شور می خورده تا شما یه پا کدبانو شدین...!

دهن خانجون باز ماند... خوب کردم تا او باشد دیگر جلو غریبه ها مرا تخریب شخصیتی نکند...

والا از قدیم گفتند پررو نباشی حقت را می خورند! من هم فقط از خود دفاع کردم اصلا هم خواستم چشم حسان را کور کنم اما می دانم ربطی به او نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون پشت دستش زد وبا خجالت گفت: خاک به سرم، ما که قدیما اینقدر زبون نداشتیم تازه اگرم بود از خجالت اونقدر سرخ و سفید می شدیم که نگو...!

-خانجون تکلیف من و معلوم کن من چیکار کنم؟ خجالت بکشم یا نه...؟!

وقتی دید حریف زبانم نمی شود، خندید...

خاله عطیه هم می خندید و هیکل تپلش روی ویبره می رفت اما نگاه های حسان یک جوری پر از برق و حس مرموزی بود که نمی فهمیدم و علاقه ای هم به فهمیدن نداشتم...!

«راوی»

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوش سامان فرو رفت.

دل تنگی امانش را بریده بود که این چنین محکم پدرش را دو دستی چسبیده بود.

سیما با نفرت و حرص نگاه قاصدک کرد.

هیچ وقت یادش نمی رود این دختر همان هوویی است که سامانش را دزدیده بود، مخصوصا شباهت عجیبی که به مادرش داشت...!

سیما حال خانجون را به سردی جویا شد آن هم به خاطر اینکه وظیفه اش را به جا آورده باشد که اگر به خودش بود هرگز به آنجا پا نمی گذاشت.

این دختر مهره مار داشت که این چنین شوهر و پسرانش حاضر بودند برای او جان دهند...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان حال مادرش را جویا شد و بعد کنار دخترکش نشست.

قاصدک با تمام موذی گری برای آنکه حرص سیما را در بیاورد، خودش را برای پدرش لوس می کرد و ناز می ریخت.

سیما دوست داشت از حسادت بترکد ولی هیچ وقت حاضر نبود تو رویش بیاورد...!

سامان با عشق و محبتش نگاه دخترکش کرد و گفت: توی این مدت چیکار می کردی...؟!

قاصدک تابی به گردن سفیدش داد: والا کاری که کار باشه، نبود اما اگر بخوام راستش و بگم دلم بدجور براتون تنگ شده بود و جز دوری شما هیچی...! خانجون هم که روی جفت چشام می ذارمش...

سیاست مادر و دختر همین بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین ناز و غمزه ذاتی اشان بود که طرف را جذب می کرد و با همان زبان ریختن هایشان دل می بردند...!

سامان محبت دخترکش را می شناخت و دل کوچکش زیادی مهربان بود درست مانند ماهرخش...!!!

با لذت نگاه قاصدک کرد و دل تنگ ماهرخ شد اما با دخترکش هم می توانست رفع دل تنگی کند...

-مگه پاساژ نرفتی...؟

-نه سپردم دست نسرین و خودم و باز نشسته کردم...!

-بهش اطمینان داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونقدر که کل زندگیم زیر دستشه...!

سامان خندید: جوری میگه کل زندگیم که کسی ندونه فکر می کنه یه کارخونه رو داده بهش...!

قاصدک با لودگی گفت: سامان خان همه که مثل شما پولدار نیستن...!

-بیا پیش خودم کار کن...!

قاصدک لحظه ای ماند و با بهت نگاه پدرش کرد.

سیما جا خورد و به قدری عصبانی شد که نتوانست خوددار باشد و به تندی گفت: سامان هیچ می فهمی چی میگی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان نگاه تندی حواله سیما کرد. اما سیما کوتاه نیامد...

خانجون وقتی اوضاع را نامناسب دید، گفت: قاصدک پاش و میوه بیار...!

قاصدک خواست بلند شود که سامان با جدیت تمام گفت: میوه رو بیار می خوام باهات صحبت کنم...!

بعد رو به سیما ادامه داد: خیلی وقته این تصمیم رو گرفتم و اجازه دخالت به هیچ کس هم نمیدم...

-سامان...؟!

-سیما بس کن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما وقتی تشر سامان را شنید، عقب کشید.

پر بغض نگاهش کرد.

عاشق سامان بود اما...

پر کینه و نفرت سمت قاصدک نگاه کرد تا لحظه ای که قاصدک از نظرش دور شد.

میوه را روی میز گذاشت که صدای آیفون آمد.

با دیدن سهند در را باز کرد.

سهند در آغوشش کشید و سرش را بوسید.

سامان با دیدن پسر خندانش، خندید و گفت: چیه کبکت خروس می خونه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند جعبه ای را سمت پدرش گرفت.

سامان خندید و آن را گرفت.

برقی در چشمانش نشست که قاصدک نگاهی بین آن ها رد و بدل کرد و گفت: موضوع چیه...؟!

سامان با حفظ لبخندش، جعبه را سمت قاصدک گرفت و گفت: خودت ببین چیه...؟!

قاصدک نگاهی به سامان بعد سهند کرد و جعبه را گرفت.

آن را باز کرد و با دیدن سوییچ ماشین متعجب سر بلند کرد و گفت: نه...؟!

-آره بابا جان پاش و برو خودت ببین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک عین شصت تیر از جا جهید و سمت حیاط رفت و در را باز کرد.

با دیدن ماشین سفید مدل بالایی با روبان قرمز جیغ کشید و همینطور سمتش رفت.

از خوشحالی جیغ کشید و بپر بپر کرد...

قهقهه سهند بلند شد.

قاصدک خواست سوار ماشین شود که سهند دستش را گرفت و به داخل خانه برد...

-عه! چرا نمی ذاری برم سوار ماشینم بشم...!

-با این ریخت و قیافه پلیس می گیرتت! بعدم اینجا لاس وگاس که نیست شما با سر باز و موهای افشون میری بیرون...!

قاصدک با دیدن سر و ریختش از ذوق خندید و سمت خانه دوید و خود را در آغوش سامان انداخت و با بوسه های پشت سر همش از او تشکر کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تبریک گفتن خانجون و فرو کش کردن ذوق قاصدک و آرام شدنش، سامان با حفظ همان جدیتش رو به قاصدک کرد و گفت: خواستم به قول شما جوونا سوپرایزت کنم که مثل اینکه موفق هم شدم! ازت می خوام بیای و با خودم کار کنی! اون دم و دستگاه یکی رو می خواد که بعد از من کارها رو سر و سامون بده...!

-اما من...

-وسط حرفم نپر دخترم... وقتی میگم بیا با من کار کن! چون یه چیزی می دونم که بهت میگم... نه سروش نه سهند هیچ کدوم بلد نیستن چون راهش و نمی دونن، فن بیانش رو ندارن، ترس از اون که نتونن کاری رو انجام بدن رو دارن... نمی خوام حاصل سالها تلاش و زحمتم بر باد بره و یکی باید باشه که راه من و ادامه بده...

قاصدک سکوت کرده بود و سخت فکرش درگیر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما از زور حرص و طمع داشت خودش را می کشت که گفت: سامان بس کن؛ تو حق نداری دختر اون زنیکه رو وارد زندگیم کنی...!

قاصدک با اخم نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که سامان با تندی گفت: اول اینکه حرف دهنت و بفهم سیما! بعدم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... اگرم می بینی نمی تونی تحمل کنی، مجبور نیستی بمونی! می تونی بری...!

سیما ناباور نگاه مردی کرد که عاشقانه دوستش داشت و حال با این حرف ها جلوی قاصدک احساس شکست می کرد...

اشک از چشمانش چکید و با کینه رو به قاصدک گفت: تو عوضی مطمئن باش بد می بینی...!

بدون هیچ حرفی سمت در رفت و سهند خواست برود که سیما مانع شد و نگذاشت بیاید چون فکر دیگری در سر می پروراند.

سیما رفت و سهند به داخل خانه برگشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان طولش نداد و گفت: از سیما ناراحت نشو و می خوام به نظرم اهمیت بدی و بیای پیشم.. !

-از کجا می دونید من می تونم...؟!

سامان خندید و نگاه سهند کرد و سری تکان داد

-چون از این دوتا شازده جلوتری...! هم خونه داری هم مغازه و درآمد، تازه دست به خیر هم هستی! کلا با این دو تا پخمه فرق داری...!

سهند شاکی گفت: بابا...؟!

-مرض مرتیکه! مگه دروغ می گم قد خر سن داری تازه یه شرکت فکستنی زدی...! سروشم که کار و بارش ول کرد چسبیده به زنش! انگار اون می خواد بزاوونه...!!!

قاصدک زیر خنده زد و طرف پدرش رفت و کنار پایش نشست...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با تمام محبت نگاهش کرد: راستش و بگید بابا...؟!

خانجون به میان حرفشان امد و گفت: چون دوست داره توکنارش باشی به جبران تموم این سال ها! در ضمن تومنی دوزار با اون نره غولا فرق داری، فکر اقتصادی داری و دل نترس! اهل ریسکم هستی...!

قاصدک لبخندی به پهنای صورت زد و ابرویی برای سهند بالا انداخت...

سهند هم بی عار و بی خیال موزی برداشت و شروع به خوردن کرد....

حتی کسی برای رفتن سیما ناراحت نشد.

-چی شده...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیل نگاهی به حسان کرد و گفت: یه مشکلی پیش اومده برای یکی از بچه ها...؟

-چی...؟!

-پلیس گزارش گم شدن یکی از دخترا رو داده بود که مشخصاتش با مشخصات یکی از بچه ها مطابقت داره...!

حسان چشم باریک کرد که وکیل ادامه داد: پیگیری کردم که پدر همون دختر، گزارش گمشدن بچش و داده و پلیس هم پیگیره ولی من حرفی نزدم و خواستم اول از خانوم سلطانی اصل ماجرا رو جویا بشم بعد اقدام کنم...!

-کار خوبی کردی من با خانوم سلطانی هماهنگ می کنم و بهت خبر میدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیل سری به تایید تکان داد و بعد از گذاشتن مدارک مربوط به دخترک رفت.

حسان خسته دستی به صورتش کشید و به صندلیش تکیه کرد و ذهنش سمت قاصدک پر کشید.

یاد آخرین دیدارشان افتاد.

لبخندی روی لبش شکل گرفت.

دوست داشت دوباره در آن موقعیت قرار می گرفت و بیشتر حالش را می گرفت.

کل کل کردن با او برایش جالب بود.

حرص خوردنش با زبان درازیش در تضاد بود.

لجبازی های دخترک برایش جذاب بودند اما خودش هم حس و حالش را درک نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و وضع آشفته و پر از آردش که با اعتماد به نفس هنوز نطق هم می کرد و می خواست نشان دهد که کدبانو هم هست اما دخترک هیچ چیز بلد نبود جز زبان درازی...!

گوشیش را از روی میز چنگ زد و به قاصدک زنگ زد.

هیجان مبهمی وجودش را در بر گرفت.

بعد از چند لحظه ای تماس وصل شد و صدای ظریف وپر ناز قاصدک در گوشی پیچید.

-سلام آقا حسان...!

نسیم خنکی در دلش به نوازش درآمد.

خودش را جمع کرد.

- سلام خانوم خوب هستین...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده قاصدک در گوشی پیچید و حسان متوجه شد که قصد شیطنت دارد.

-شما دکترین...؟!

لبخند زد و پدر سوخته ای در دل نثارش کرد.

-نه خیر بنده دکتر نیستم اما زنگ زدم که یه خبری بهتون بدم...؟!

-عه! پس من فکر کردم می خواین از حالم خبر بگیرین...؟!

-به نظرم بهتره فکرات و واسه خودت نگه داری خانوم! زنگ زدم تا بابت یکی از بچه ها بهت بگم...!

قاصدک جدی شد: چی شده...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-وکیلم اینجا بود و گفت مثل اینکه برای یکی از دخترا مشکل پیش اومده...!

-چطور...؟!

-یه استعلام گرفتیم و فهمیدیم دختره توی کلانتری پرونده داره و اعلام مفقودیش هم گزارش شده و پلیس پیگیره...!

-کدومشون...؟!

حسان نگاهی به مدارک دخترک کرد و گفت: سحر یزدانی...!

قاصدک پر حرص و با شتاب از صندلی بلند شد و با صدای بلندی گفت: غلط کردن! من اون دختر واز دست اون مرتیکه پفیوز

رمان بازار
romanbazar.ir

نجات دادم و خریدم! حالارفته واسه من اعلام مفقودی دخترش و به پلیس گزارش داده...!

-حالا نمی خواد جوش بیاری، فردا بیا اینجا با وکیلم صحبت کن...

-اون که حتما! اما مرتیکه رو به حسابش می رسم تا دیگه برام سیاه بازی درنیاره... یه حالی ازش بگیرم...!

- چرا این کارو کرده...؟!

-مرتیکه دنبال پوله! اون موقع که سحر و ازش گرفتم پول زیادی هم دادم چون برام دبه درآورد و مجبورم کرد بیشتر بدم و منم ازش یه کاغذ و امضا گرفتم که دیگه هیچ حقی نسبت بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره... برگه رو هم دارم و فردا واسه وکیلت میارم که بزاره روی پرونده اما قبلش یه حالی ازش بگیرم که...

حسان اخم کرد و می دانست سر نترس قاصدک تا کجاها باد دارد و از هیچ کاری واهمه ندارد.

- شما قرار نیست کاری بکنی و هر کاری لازم باشه وکیل انجام میده، منتهی قبلش باید ببینمت...!

قاصدک متعجب شد.

-چیکارم دارین...؟!

حسان خودش هم نمی دانست چرا از دهانش بیرون پرید اما حالا دیگر کاری بود که شده...

-می فهمی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما خانجون تنهاست...!

-به حاج خانوم زنگ می زنم بیاد اون جا...!

- اینقدر کارتون واجبه که من بیام...؟!

-اگه واجب نبود که نمی گفتم بیای...!

-باشه من تا یک ساعت دیگه میام گالری...

-گالری نه بیا به این آدرسی که بهت پیامک می کنم...

قاصدک خداحافظی کرد و قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان یا حرص چشم بست، از خودش ناراحت بود ولی باید او را می دید اما بهانه ای هم نداشت...!!!

****

قاصدک عینکش را روی سرش گذاشت و نگاهی به آدرس کرد.

درست بود اما اینکه حسان چرا او را آنجا کشانده بود برایش سوال بود...؟!

دزدگیر را زد و وارد رستوران شد.

جای دنج و زیبایی بود البته خلوت...!

از متصدی مسیر شماره تخت را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای سرسبز و زیبای باغ روحش را نواز می کرد و برای لحظه ای محو آنجا شده بود.

-جای قشنگیه...!

قاصدک سمت صدا برگشت و حسان را دید.

حسان براندازش کرد و باز هم با دیدن مانتو و شلوارش اخم هایش درهم شد.

موها و شالش هم که همیشه خدا با هم در جنگ بودند...!

-سلام! بله جای خوشگلیه اما...!

قاصدک با ناز خندید و به نرمی کفشش را بیرون آورد و روی تخت نشست.

حسان هم کنارش نشست و منتظر بهش خیره شد: اما چی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک موی سر کشش را پشت گوش برد و لم داد: اما بیشتر جای رمانتیکیه واسه عشاق...!

حسان پی به شیطنتش کلامش برد ولی محل نداد. با آمدن گارسون و سفارشاتشان سکوتی برقرار شد.

قاصدک هرچه انتظار کشید، حرفی از سمت حسان بلند نشد... چشم هایش را در حدقه چرخاند و با لحنی اغواگرانه گفت: خب من منتظرم...؟!

باز هم حسان تنها نگاهش کرد...

قاصدک شالش را آزاد کرد و با خنده گفت: اومدیم فقط من و ببینین...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان گرمش بود و تنها دوست داشت قاصدک را نگاه کند.

موهای سرکش دخترک با هر وزش باد یک طرفی می رفت و او با چشم دنبال می کرد.

اصلا برای چه زبان به دهان نگرفت...؟!

چه مرگش بود؟!

قاصدک چه داشت که مانند جاذبه او را به سمت خود می کشاند...؟!

امروزش یکی از همان روزهای پر مشغله و پر تنش بود که دوست داشت یک جور متفاوتی خستگی در کند! اما تنها چیزی که به ذهنش رسید قاصدک بود!

به راستی چرا باید قاصدک را دعوت می کرد؟ آن هم در مکانی که محل رفت و آمد دختران و پسران عاشق بود و به رستوران عشاق هم معروف...!

اگر فردی او را می دید، بی شک سوژه فضای مجازی می شد...

اما چه کند که دلش خواست و عقلش هم درجا خفه شد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام با جدیت نگاهش کرد: حالا ناراحتی که دعوتت کردم به همچین جایی...؟!

قاصدک ماتش برد.

توقع این حرف را از حسان نداشت.

حسانی که زمین تا آسمان با او فرقش بود!

و بدتر از آن می دانست مرد رو به رویش با زن جماعت دمخور نمی شود.

قاصدک خود را جلوتر کشاند و با حفظ لبخندش گفت: قرار نبود سوالم رو با سوال، جواب بدین آقا حسان...؟!

عطر شیرین و خوشبوی دخترک حالش را بدتر کرد.

نزده، می رقصید وای به حال ادا و اطواری هم که می ریخت و حسان را بیش از پیش بهم می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک حس کرد چیزی این وسط درست نیست.

این دعوت آن هم از جانب حسان شک برانگیز بود اما برایش مهم نبود تا وارد جزئیات شود، همین که کمی شیطنت خرج کند و روزش را سپری کند و بعد از چند روزی ماندن در خانه، حال می توانست کمی تفریح هم بکند...

حسان هم با لبخندی مردانه، چشم به چشم با صدای بمش دل به دلش داد: فکر کن می خواستم یه ناهار دوستانه با یک دوست بخورم که این قرعه به نام تو افتاد...!

قاصدک با چشمان آبی افسونگرش خیره نگاهش کرد و گوشه لبش را گزید که حسان با دیدن ان حرکاتش تیره کمرش خیس عرق شد اما خودداری کرد.. قاصدک سرکج کرد و با لحن نازداری گفت: منم پشت گوشام مخملیه آقا حسان...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا حسانش را بیشتر کشید که حسان کپ کرد، نگاهش به لبان سرخ دخترک رفت...

دست مشت کرد و با تمام قدرت جنگید تا اختیار از کف ندهد.

دل دادن به بازی قاصدک سخت و نفس گیر بود اما دلش خواست که دل به بازیش دهد...

سری به جانب مخالف چرخاند و لبی کج کرد.

دوباره سمت قاصدک سر کج کرد و با صدای بمی گفت: شما مختاری هرجور که دوست داری برداشت کنی خانوم خانوما...!

اینبار قاصدک مات شد.

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد.

مگر مرد هم دلبری بلد بود...؟!

از صدای بم حسان خوشش آمد که لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود را خواست عقب بکشد که حسان بازویش را گرفت و مانع شد.

حسان دست خودش نبود و ناخودآگاه آن را انجام داده بود.

دستش را بالا آورد و روی شال افتاده قاصدک گذاشت و آن را برداشت و با انداختن روی سرش، موهایش را به داخل برد.

نرمی موهایش حس خوبی را به زیر دستانش داد، انگار که بخواهد ساعت ها آن تار موها را لمس کند.

تن قاصدک داغ شد.

به آنی خودش را عقب کشید که دست حسان روی هوا ماند.

زیر چشمی نگاه حسان کرد که لبخند کجی روی لبش بود.

هیکل بی نقضش را از نظر گذراند.

پاهای بلندش کامل جمع نمی شدند، از بس که گنده بود نصف کامل تخت را گرفته بود.

هیچ وقت یادش نمی رفت که چطور با آن هیکل بزرگش در پرایدش نشسته و با زور رانندگی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایشان را خوردند.

قاصدک هنوز قانع نشده بود.

-آخرش هم نگفتین چرا من و دعوت کردین...؟!

حسان لبخند زد: همیشه توی همه مسائل اینقدر پیگیری...؟!

-پیگیر که نه به اون صورت اما وقتی از طرف یه آقای محترمی دعوت میشی ناخودآگاه حسگرهات فعال میشن... آخه هرچی فکرش و می کنم قانع نمیشم...

-بهتره زیاد بهش فکر نکنی! بعضی وقت ها یه چیزایی رو باید همین جور که هست بزارن به حال خودش...!

قاصدک پشت چشمی نازک کرد: بگو نمیخوام بگم دیگه چرا فلسفیش می کنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بلند خندید.

این دختر نوبرانه هایش هم زیبا و دوست داشتنی بود...

****

-ممنون وسیله هست مزاحمتون نمیشم...

دزدگیر را زد و حسان به سمت ماشین سفید مدل بالای قاصدک نگاه کرد...

-تازه خریدین...؟

قاصدک لبخند زد: بله! کادو آقا سامانه!

-عه! خدا بده از این باباها! مبارک باشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی ممنون... شما که از این باباها دارین! آخ که من عاشق باباتونم...!

حسان خندید: حاج خانوم بفهمه کارت تمومه! چون بدجور رو آقاشون حساسن...

-وا...؟!

-والا...!

هر دو خندیدند که صاصدک با یادآوری چیزی گفت: آها یه چیزی می خواستم بگم...

-بگو...!

-بابت پدر سحر، دوست دارم یه حالی ازش بگیرم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان پر اخم حرفش را قطع کرد و گفت: به این موضوع وکیل رسیدگی می کنه! دوست ندارم دهن به دهن یه سری لات و اوباش بشی...

قاصدک لب برچید: اما من...

حسان قدمی سمت قاصدک برداشت و کاملا چسبیده به او خیلی جدی گفت: هیچ وقت اجازه نمیدم سرخود کاری انجام بدی و هر وقت احساس کردی احتیاج به کمک داری می تونی روی من حساب کنی!

قاصدک ابرو بالا انداخت:اون وقت با چه نسبتی...؟

حسان تنها در سکوت نگاهش کرد و از فرصتش نهایت استفاده را برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا من دوستتم...!

-وا! مگه زوری هم میشه دوست شد...؟!

-پاش بیفته با زور هرچیزی شدنیه...!

-خوبه نمردیم و معنی زور رو هم فهمیدیم...!

سر حسان به سمتش خم شد و آرام نزدیک گوشش به عمد گفت: هنوز مونده تا خیلی چیز ها رو بفهمی...!

قاصدک بهت زده نگاهش کرد.

حسان نیشخند زد و با اشاره ای به ماشینش کرد که قاصدک ایشی کرد و با خداحافظی کوتاهی سوار ماشینش شد و رفت...اما حسان تا لحظه ای که ماشینش در دیدش بود، تنها نگاهش کرد و در ذهن برایش نقشه می کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

حال خانجون رو به بهبودی بود و تقریبا به حال سابقش بازگشته بود.

قاصدک خوشحال بود و دوست داشت شادیش را جشن بگیرد.

پس بهترین چیزی که به ذهنش رسید یه جشن کوچک بود با کسانی که دوست می داشت.

گوشی را برداشت و زنگی به عطیه خانوم زد و بعد از احوالپرسی آن ها را برای شام دعوت کرد.

به سامان هم زنگ زد! با اینکه از حضور سیما خوشش نمی آمد اما احترام بزرگتر ها برایش در اولویت بود، چیزی که مامان ماهرخش همیشه به آن تاکید داشت.

سوییچ ماشینش را برداشت و برای خرید بیرون رفت.

عصر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان را هم دید که تازه از سرکار برگشته بود.

جلو رفت و تاک ابرویی بالا انداخت و سلام کرد.

حسان که پشتش به او بود با شنیدن سلام برگشت و قاصدک را دید، هرچند که از صدایش او را شناخت...!

خسته بود و گرسنه اما انگار با دیدن دخترک حالش بهتر شده بود، مخصوصا چهره بشاش و خندانش که همیشه خدا با لبخندش مزین بود.

-سلام خانوم خوبی...؟!

خیلی وقت بود که مفرد شده بود و صمیمیتشان روز به روز عمیق تر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک دستی به موهای بلند آزادش کشید و گفت: ممنون، خسته نباشین!

-مرسی...

-خواهش می کنم...

حسان لبش کش آمد.

دخترک ناز و غمزه اش زیاد بود و دلش می خواست بداند این وقت از روز کجا می رود...؟!

-جایی میری...؟!

قاصدک تعجب کرد اما چیزی بروز نداد: بله...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها میری؟!

قاصدک با حفظ لبخندش با شیطنت گفت: نه با خودم دوتایی میریم...!

-اما رها خانوم که...!!!

خنده بلند قاصدک تعجبش را بیشتر کرد که یک دفعه متوجه حرفش شد و فهمید دخترک قصداذیت کردنش را داشته...!

اخم کرد و قدمی سمتش برداشت: من و مسخره می کنی...؟!

قاصدک دستی جلو دهانش گرفت تا لبخندش را پنهان کند: نه به خدا! فقط معلومه یکم که نه بیشتر از اون خسته اید که اون بالا هم تعطیله...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن خلوتی کوچه شیر شد و قدم بلندی سمت قاصدک برداشت که دخترک ترسیده عقب رفت.

متعجب نگاه حسان کرد.

اما حسان با جذبه ای که خاص خودش بود بهش نگاه کرد.

حساب کار دستش آمده بود که لب گزید و به دیوار چسبید.

حسان صورتش را نزدیک تر کرد و با تن آرام اما جدی گفت: وقتی یه مرد خسته و تازه از مشغله کاریش هم رها شده هیچ حوصله نداره چه برسه به شوخی های بی مورد...!

قاصدک لب گزید: اما من فقط...

- شوخی کردی خانوم خانوما و هیچ می دونی منم به شوخی خیلی کارها ازم بر میاد که فقط کافیه یه موردش و برات اجرا کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک ترسیده دستش را روی سینه حسان بالا آورد و لرزان گفت: با فاصله هم میشه حرف زد...!

حسان تقریبا چسبیده به قاصدک با بمی صدایش گوش نواز گفت: و چیز دیگه ای که وجود داره تو شوخی! مهم نبودن نظر طرف مقابلته...!

قاصدک نالید: آقا حسان...!

حسان از شنیدن نامش چشم بست، حالش را نفهمید، این دختر قطعا قصدش دیوانه کردن او بود...

- این حرف زدنتم رو مخه قاصدک...!

قاصدک تنها نگران نگاهش کرد.

حسان کل صورتش را از نظر گذراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان آبیش بیش از حد جذاب بودند که محو آنها شد.

ته دلش چیزی تکان خورد.

آب دهانش را قورت داد.

با نسیمی که وزید تکه ای از موهایش روی صورتش ریخت و حسان را عصبی کرد.

غیرتش به جوش آمد.

اگر کسی او را با این وضع می دید؟! دلش آتش گرفت و نفهمید از چیست؟!

کیفش از دستش رها شد و موهای دخترک را زیر شالش فرستاد و تشر زد: به جای کل کل کردن با من یکم به سر و وضعت برسی بد نیست... این پوشش مناسب دختری مثل تو نیست قاصدک! این و بارها بهت گوشزد کردم...!

قاصدک وا رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان چه مرگش بود را نمی فهمید اما هیچ خوشش نیامد، خواست جوابش بدهد که با دیدن اخم هایش ترسید و زبان به دهان گرفت...

نفس عمیقی کشید که حجم زیادی از عطر تلخ و خوشبوی حسان را بویید.

خوشش آمد عطری که با بوی تنش یکی شده بود را با نفس عمیق تری وارد ریه هایش کرد.

حسان داغ شد چون سر قاصدک جلو آمده بود که هرم نفس دخترک روی گردنش نشست.

دیوانه شد و حس های مردانه اش بیدار شدند.

ذکر خدا را زیر لب زمزمه کرد تا به گناه کاری انجام ندهد...!

داشت اختیار از کف می داد که به یکباره خودش را عقب کشید.

نا توان دستی روی صورتش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک احساس خطر کرد و کوبش بی امان قلبش تا حلقش می زد.

حسان هم دست کمی از او نداشت اما خود را کنترل کرد.

قاصدک می لرزید و با همان گام های لرزان کلید را توی در انداخت و خواست جوابی به کار حسان بدهد اما وقتی حسان را همان طور اخمو و پرجذبه دید منصرف شد.

حسان تنها نگاهش کرد و خستگی از یادش رفت.

اما یک چیز بدتر را تجربه کرد.

قاصدک داشت خطر آفرین می شد...!

او باعث می شد تا حس های خفته ای که سعی در سرکوبش را داشت، بیدار شوند.

دخترک باصدای ناز و صورت زیبایش داشت حسان را دیوانه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رقص قاصدک و آتش و جنون(ریحانه نیاکام):

سینی خالی را روی میز گذاشت و جای خالی کنار خانجون را پر کرد.

دیگر مانند صبح ذوق و شوق نداشت.

حتی خواست منصرف شود ولی نتوانست کنسل کند، وقتی عطیه خانوم با روی باز دعوتش را پذیرفته بود.

یاد صبح که می افتد، دوست دارد از خجالت بمیرد.

حسان چه مرگش بود که حرف ها و رفتارهایش عجیب و غریب شده بود...؟!

بوی عطر حسان هنوز شامه اش را نوازش می کرد.

مست و مدهوش شدنش را باور نداشت! به طوری که دوست داشت در آغوشش باشد و عطرش را ببوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که صدایش خاص و آهنگین بود که دوست داشتی یک گوشه بنشینی و او فقط برایت حرف بزند...!

-مادر دستت درد نکنه حسابی افتادی تو زحمت...!

قاصدک لبخند خانومانه ای زد و گفت: خاله جان این حرفا رو نزنین تو رو خدا! شما رحمتین! اینقدر این چند وقته مزاحمتون بودیم که بخوامم جبران کنم نمیشه...!

-وا دخترم، این حرفا چیه؟ تو هم مثل یسنا و حسنی میمونی واسم...

-ممنون...

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی نگاهش شیفته وار به قاصدک دوخت و تبسم مهربانش را نثار دخترک کرد.

سامان و سهند هم بودند، سیما نیامده بود.

خانجون لبخند به لب داشت و از دورهمی که قاصدک ترتیب داده بود، خوشحال بود... اصلا هم از نیامدن سیما ناراحت نبود...

محسن کنار سهند نشسته بود و در مورد موضوعی که ظاهراً هم هیجان زیادی برایشان داشت، حرف می زدند.

حسان ولی قاصدک را زیر نظر داشت که اصلا نگاهش نمی کرد... حتی جواب سلامش را هم با زور و به سردی داده بود.

حرصش گرفته بود و دلش آشوب بود.

حرف زدن و خنده هایش با همه بود جز حسانی که کاردش می زدی اما خونش در نمی آمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بد گندی زده بود که خودش هم نفهمید چه شده بود...؟!

خودداریش تمام شده بود ولی دستش هم برای هر چه که می خواست انجام دهد، بسته بود..

برای لحظه ای نگاه قاصدک به حسان افتاد که متوجه اخم های درهمش شد.

خواست نگاه بگیرد که حسان نگاهش را شکار کرد و با همان برایش خط و نشان کشید که قاصدک برایش پشت چشمی نازک کرد و از او چشم گرفت.

حسان چشمان آبیش را دوست داشت وخصوصا آن نگاه خصمانه ای که با ناز همراه بود.

به عرق نشسته بود و وجود داغش از حضور قاصدک و نگاه های زیر زیرکیش به شعف آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا در آنجا جز خودش و قاصدک، حضور کس دیگری را حس نمی کرد.

در خیالات خودش برای دخترک خط و نشان می کشید اما حواسش بود تا دیگران متوجه آن همه تنش در وجودش نشوند...

-خب آقا حسان چه خبر؟ ساکتی جوون...؟!

حسان که انگار از دنیایش جدا شده بود نگاه سامان کرد.

لبخندی مردانه زد و گفت: سلامتی آقا سامان! چی بگم از صحبت های شما فیض می بریم...

قاصدک با اخم نازی بهش زل زد و در دل گفت: آره ارواح عمت! داره درسته من و قورت میده حالا میگه دارم فیض می برم! آره فیض می بری منتهی از من...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازار فرش راکد شده؟ یک سری از بچه ها نتونستن کارهاشون رو از گمرک رد کنن...!

حسان پا روی پا انداخت: منم شنیدم! ولی خوبی کار ما اینه که ما صادر می کنیم نه وارد...! کیفیت کارمون با برند خودمون اونقدر شهرت جهانی داره که نیازی به وارداتش نیست...!

سامان سری تکان داد و با حض گفت: منم موافقم ولی برای پول بیشتر خیلی کارها می کنن...

-حریص پول شدن هم این بدبختیا رو هم داره...!

سامان خندید و رو به حاج حسینی گفت: حق با حسانه! راستی حاجی نمی خوای دستش و بند کنی، داره پیر میشه ها...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی با همان تبسمش گفت: من که از خدامه دامادیش و ببینم اما خودش باید بخواد، با زور که نمیشه...!

خاله عطیه آه غلیظی کشید و گفت: سامان خان خدا از دهنت بشنوه! روزی چندتا دختر بهش نشون میدم ولی به خرجش نمیره...

-جوونن دیگه! اما وقتش که برسه به خرجشون هم میره...!

خانجون مداخله کرد و حسان نفس راحتی کشید اما قاصدک ابرویی برای حسان بالا انداخت...

حسان تعجب کرد. نه به آن همه خجالت و چشم غره رفتن هایش نه به این ابرو بالا انداختن...! اما خوشش آمده بود... این گونه او را بامزه تر می کرد مخصوصا برقی که در چشمان آبیش می نشیند....

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک شام را هم سفارش داد و در سکوت صرف شد...

دورهمی خوبی بود و لبخند روی لب همه نشان از رضایتشان بود.

محسن داشت خاطره ای از سربازیش را با آب و تاب تعریف می کرد.

آنقدر با تسلط و خنده دار می گفت که صدای خنده همه بلند شده بود.

خانجون با رضایت نگاه همه کرد و در دل عزیز دردانه اش را تحسین کرد.

قاصدک اگرچه کدبانو خوبی نبود ولی مدیریت خوبی داشت...!

آخرین چای هم خورده شد که حسان با زنگ تلفنش آن را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناشناس بود و تا خواست جواب بدهد، قطع شد و به دنبالش پیامکی دریافت کرد.

رمز را زد و وارد تلگرام شد.

یک سری عکس بود از همان شماره ناشناس...

یکی یکی آن ها را باز کرد و با دیدن عکس ها لحظه ای کپ کرد.

تصاویر خودش بود با قاصدک...!

عکس ها از نماهای مختلف گرفته شده بود، جوری که قاصدک زیادی در کنارش بود...!

زیادی در کنارش درست در نزدیک ترین حالت ممکن...!

آتش خشمش چنان شعله کشید و وجودش داغ شد که به ضرب از جایش بلند شد.

آنجا ماندن را دیگر نمی توانست تحمل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می رفت تا خشمش را سرکوب کند اما چگونه؟ آن را هم نمی دانست...؟!

همه با تعجب نگاهش کردند اما او نگاهش به قاصدک افتاد که متعجب مانند بقیه خیره اش بود.

-کجا پسرم...؟!

نگاه خانجون کرد و به سختی جواب داد: ببخشید یه تلفن مهم دارم باید برم... شب خوبی بود! ممنون از پذیرایی...!

-اما...؟!

مجال نداد و با اجازه ای از جمع خداحافظی کرد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن نگاه کوتاهی با پدرش رد و بدل کردند ولی کسی از وجود داغ کرده حسان خبر نداشت.

خبر نداشتند که چه شر بزرگی قرار بود گریبانگیرش شود...؟!

با بلند شدن حاج حسینی بقیه اعضا هم بلند شده و بعد از تشکر کردن و تعارف تیکه پاره کردن، رفتند...

حسان داشت منفجر می شد.

دکمه لباسش را باز کرد و نفس عمیق کشید اما فایده ای نداشت.

زیر پوستش از داغی زیاد، می سوخت.

دوباره تک به تک عکس ها نگاه کرد.

عرق شرم از تیره کمرش روان شد.

توی آن عکس ها هیچ کدام وضعیت خوبی نداشتند! انگار که قاصدک دوست دخترش باشد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت بغل کردن، لبخند زدن، نگاه های شیطنت بار و خوشحال، دست گرفتن هایشان...نزدیکی زیاد صورت هایشان... طرز قرار گیری اندام های بدنشان در کنار هم به طوری که همه جا قاصدک در آغوشش هست...!

هرکسی بود مطمئنا هدفش چیز خوبی نبود.

همه عکس ها برخورد های خودش و قاصدک بود.

به نظر شکار لحظه ها بود که خیلی حرفه ای گرفته شده بود.

قاصدک در آغوشش بود! انگار که بخواهد او را در حصار خودش داشته باشد.

موهای رها شده اش و لباس های عجیب غریبش که هرکدام یا کوتاه بودند یا بلند! یا تنگ بود یا گشاد...!

لبخندهای شکار شده اشان یا نوع نگاهشان در عکس، جوری بود که انگار عاشقانه یک دیگر را نگاه می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس های بعد و بعدی بدتر بود.

حسان خم شده روی صورت قاصدک جوری که بخواهد او را ببوسد...!

یا سری که کنار گوش قاصدک بود و سر قاصدک خم شده بود و یادش آمد به لحظه ای که دلش می خواست جواب صدای ناز دخترک را با تهدید بدهد...!

همه عکس ها طوری گرفته شده بود که جای کتمان کردن نبود..

اگر هم می خواست زیرش بزند، هیچ کدام سندی بر ادعایش نبود...!

بیشتر از همه درد آنرا داشت که حریمش، خط قرمزش بود!

چه کسی می خواست با او بازی به این کثیفی را کند، نمی دانست...؟!

خودش انقدرها مهم نبود اما دوست نداشت شرافت یک دختر به تاراج برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این عکس ها برای خودش هم دردسر ساز بود که اگر حاج بابایش می دید یا بدتر از آن در فضای مجازی پخش می شد....؟!

دستی به گردنش کشید و لعنتی نثار خودش کرد.

هرچقدر فکر می کرد فکرش به جایی قد نمی داد، با کسی هم نمی توانست در میان بگذارد...!

داشت دیوانه می شد...!

چشمش به عکس جدیدی افتاد.

بازش کرد و تصویر صورت زیبای قاصدک با لبخندی مستانه میخکوبش کرد.

چشمان آبیش خوش رنگ تر از هر زمان دیگری بود.

لبان سرخش!

آبشار طلایی گیسوانش که قدرت خالقش را به رخ می کشید...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی از درونش جوشید که اگر فرستنده این عکس ها مرد باشد...؟!

حسی بدتر از حس قبل گریبانگیرش را گرفت....

غیرتش به جوش آمده بود.

وای به حال آنکه مسببش را پیدا کند، آن وقت بود که دمار از روزگارش در می آورد.

عکس ها هیچ از جلوی چشمانش نمی رفت.

دانه به دانه حالت هایی که بودند آن ها را مرور کرد، شاید جاهایی شیطنت کرده بود اما هیچ وقت خطا نرفت...

ذهنش سمت عصر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعی که خسته و آشفته حال از گالری آمده بود و شیطنت های قاصدک از یادش نمی رفت، دخترک به عمد کرم می ریخت و آخر همین کرم ریختن هایش فاجعه به بار آورده بود.

حکایتش حکایت آش نخورده و دهن سوخته بود...!

اما قرار نبود این بار را به تنهایی به دوش بکشد، قاصدک هم باید خبردار می شد تا او هم باید به همان اندازه حرص می خورد...

صدای گوشیش بلند شد و با دیدن شماره پدرش تماس را وصل کرد...

-بله حاج بابا...؟!

-سلام بابا خوبی؟ اتفاقی افتاده که یه دفعه رفتی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق که زیاد افتاده بود اما چیزی نبود که دیگران از آن خبر دار شوند...

- ممنون خوبم! یکی از بچه ها بهم زنگ زد به کار ضروری داشت، اومدم پیشش...

حاج حسینی نفس راحتی کشید: خب خیالم راحت شد بابا... پس مواظب خودت باش...

-چشم ممنون... فعلا!

پوف کلافه ای کشید.

بد شرایطی گیر افتاده بود که راه چاره ای هم برایش نداشت...

اما تنهایی نمی توانست تصمیم بگیرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگی به قاصدک زد که بعد از چند بوق صدایش را شنید...

-به به آقای حسینی قهرمان کشور، الگوی موفق جوانان کشور...

حوصله اراجیفش را نداشت و وسط حرفش پرید و یک راست سر اصل مطلب رفت...

-یه اتفاق خیلی بدی افتاده...؟!

خنده حرصی قاصدک روی لبش خشک شد: چی شده...؟!

-یکی یه کار بدی کرده که اصلا چیز خوبی نیست قاصدک...!

قاصدک کوبش قلبش بلند شد، ترس نامحسوسی وجودش را گرفت: حسان چی شده...؟!

- یه سری عکس می فرستم برات...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عکسی...؟!

-میفهمی فعلا...!

عکس ها را برای قاصدک فرستاد.

او هم دید و کپ کرد اما نه به اندازه حسان...

برایش مهم بود نه آنقدر که بخواهد آینده اش را در خطر ببیند ولی از یک چیزی بد سوخته بود، یکی به حریمش تجاوز کرده بود و توی این مورد با حسان تفاهم داشت و پایش می افتاد بد حال می گرفت...!!!

عکس ها به جز یکی دوتا که صحنه بوسیدن را تداعی می کرد بقیه را مشکل دار ندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره حسان را گرفت.

حسان که منتظر تماسش بود جواب داد: دیدی عکس ها رو...؟!

قاصدک روی تخت دراز کشید و ریلکس گفت: اره دیدم...

حسان متعجب پرسید: خب...

-خب به جمالت...!

-دارم میگم هیچ نظری نداری...؟

-نظر که زیاده... منتهی من نمی دونم کدوم احمق بیکاری پشت سر من و تو راه افتاده فت و فت ازمون عکس گرفته...؟!

حسان سعی کرد آرام باشد اما نتوانست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دارم اینجا جز می زنم تو واسه من تذ می دی...؟ نمی فهمی که اون عکس ها رو اگر یکی ببینه چی در موردمون فکر می کنه...؟!

قاصدک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: مثلا ببینن چی می خواد بشه...؟!

-نه مثل اینکه تو از موقعیت من و زندگیم پرتی...!

-موقعیت زندگی تو به من چه ربطی داره...؟!

حسان نتوانست خوددار باشد و داد زد: روانی دارم میگم موقعیت کاریم تو خطره یکی ببینه این عکسا رو دیگه سر مربی تیم رو بهم نمیدن... تمام زحمات چند ساله ام به باد میره... حالا فهمیدی...؟!

قاصدک لب گزید، به اینجایش فکر نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان درست می گفت! شرایطش حساس تر بود اما چه باید می کردند...؟!

-حسان من نمی دونستم! الان می خوای چیکار کنی...؟!

حسان نفسی تازه کرد و سعی کرد خوددار باشد...

-فردا بیا گالری اونجا بهت میگم...

******

قاصدک موشکافانه نگاهش کرد و گفت: خب حالا امرتون رو بفرمایین...؟!

حسان کلافه بود.

دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بدی به سراغش آمده بود که نمی توانست از خود دور کند. پای آبرو و آینده اش در میان بود.

-چرا اینقدر بی تفاوتی؟ یعنی برات مهم نیست پدر یا برادرات بفهمن...؟

-من و تا اینجا کشوندی که اینارو بهم بگی؟! والا پشت تلفنم می تونستی بگی...!

-قاصدک...! اینقدر رو اعصاب نباش! من دارم جز می زنم تو بی خیالی طی می کنی! آخه نفهم پای تو هم گیره...!

قاصدک شانه ای بالا انداخت:مواظب حرف زدنتون باشین! پای من کجا گیره؟ فوقش می گم دوست پسرم بودین! سهندو سروش یکم خودشون جر میدن ولی اونقدر دوستم دارن که جرات کار دیگه ای ندارن! بعدش بابامم واسه اینکه به تازگی

رمان بازار
romanbazar.ir

باهام آشتی کرده یکم خودش و شاید بگیره ولی قرار نیست ولم کنه...!

حسان دوست داشت سر به دیوار بکوبد..

آنقدر که دخترک بی خیال بود حسودی اش می شد.

-واقعا نوبری! من دارم به آب و آتیش می زنم تو فکر بعدش رو هم کردی...! آخه دوست پسر و کجا از آوردی؟ پام گیره! گفتم بیای که یه فکری کنیم نه اینکه دلیل های مسخره بیاری...!

قاصدک بلند شد و کنار صندلی حسان رفت و روی میزش نشست: خب چرا شماره رو نمیدی پیگیری کنن...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان پر حرص خندید: یعنی فکر کردی به عقلم نرسیده... دادم منتهی مکان مشخصی نداره...!

- خب من چه کار کنم...؟!

حسان دستی به موهایش کشید و درمانده گفت: به خدا نمی دونم... نمی دونم...!

قاصدک فکری به ذهنش رسید و ناگهانی از جا جهید که حسان با تعجب نگاهش کرد...

#پست۱۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین بابت عکسا که به یارو حرفی نزدی...؟!

-مگه مغز خر خوردم...؟!

قاصدک لبخند زیبایی زد و با زدن چشمکی گفت: آدمه دیگه بعضی وقتها شاید به خورد خودش میده...؟!

حسان چشم غره ای رفت که قاصدک دست به دهانش گرفت تا لبخندش را پنهان کند.

-ببخشید خواستم شوخی کنم... من یه فکری دارم البته اگه بشه...!

حسان برای لحظه ای چشمانش درخشید که لبخند قاصدک وسعت گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی...؟!

قاصدک شالش را باز کرد که نگاه حسان سمت گردن و موهای دخترک کشیده شد، درآن وضعیت هم نمی توانست برخلاف فکر مشغولی اش از آنها چشم بگیرد...!

- یارو رو باید هک کرد تا از منبع اصلی عکسا پاک بشن! من یه دوست دارم که سرش درد می کنه برای این کارا، میتونه کمک کنه فقط...؟!

-فقط چی...؟!

قاصدک با شیطنت گفت: فقط از اون طرفدارای دو آتیشتونه که متوجه جنس جلبتون میشه...! اونم پریدن با یه دختر خوشگل و دلبره...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک خانوم....!

با تشر نامش را صدا زد که قهقهه اش بلند شد.

حسان با حرص نگاهش می کرد.

اما دخترک با چشمان آبیش افسونگری می کرد.

فاصله نزدیکی داشتند.

چیزی در دل حسان فرو ریخت... چشمان زلالش برق می زد... شیطنت درون آن چشم ها مجذوبش کرد... موهای طلایی اش حصار صورت و گردن سفیدش بودند، مخصوصا با آن شال قرمز و رژ همرنگش طوفان به پا کرده بود، طوفانی که داشت دورتا دور حسان را به آتش می کشید.

این دختر ساحره بود که این چنین نگاه مرد را بند خودش کرده بود، در موقعیتی که داشت خون خونش را می خورد، حضور دخترک و خنده های دلبر و چشمان افسونگرش وجودش را گرم و آرام می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخوداگاه آرامش گرفت.

چیزی درونش ترغیب به آرام بودنش کرد و او هم تحت تاثیر آن حس لبخند زد.

آرام اما جدی گفت: یک نفر بدونه بهتر از اینه که ملت خبر دار بشن...!

-اینم حرفیه...!

حسان نگاه عمیق تری کرد.

شاید نباید آنقدر خودخوری کند و بالاخره می توانست راهی پیدا کند تا از آن مخمصه خلاص شود...

دل به دل قاصدک داد و او را وارد گود کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران در را باز کرد و به محض دیدن قاصدک خندید.

-چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد...!

قاصدک لبخند نمکینی زد و دستش را دراز کرد و با شیطنت گفت: چه افتخار زیبایی نصیبت شده...!

کامران دستش را در دست گرفت و فشرد.

نگاه حسان اخم آلود روی دستانشان قفل شد.

لحظه ای حس کرد درونش گر گرفته! مخصوصا وقتی که کامران، خودش را جلو کشید و خواست قاصدک را در آغوش بکشد که ناخوداگاه حسان قدمی به میانشان آمد و دست در سینه کامران گذاشت و خیلی جدی گفت: واسه دیدنی کردن نیومدیم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه متعجب کامران بالا آمد و حسان را دید.

متوجه حضورش نشده بود.

سریع شناختش...! چشمانش گرد شدند...

-سید حسان حسینی...؟!

حسان حرفی نزد و با اخم تنها نگاهش کرد.

قاصدک جلو آمد و بلند خندید: خود خودشه...!

کامران از شوک خارج شد، جیغ کشید و حسان را در آغوش گرفت...

-آقای حسینی من باورم نمیشه! شما کجا؟ اینجا کجا...؟!

قاصدک بی حوصله کامران را کنار زد و وارد خانه شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کامران بعدا هم می تونی سوالاتت رو بپرسی! فعلا بیا که یه کاری باهات داشتم...!

حسان با بااجازه ای وارد خانه شد و کنار قاصدک نشست.

قاصدک ماجرا را برای کامران تعریف کرد.

کامران هر لحظه بیشتر بهت زده می شد و تا آخر که فهمید ماجرا چیست؟ اخم هایش سخت در هم رفت و گفت: پیداش می کنم برات...

بعد رو به حسان ادامه داد: من با دوستم صحبت می کنم و خبرش و بهتون میدم...

حسان با نگرانی گفت: می تونین حتما پیداش کنین...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران لخند اطمینان بخشی زد و گفت: دوستم کارش درسته بعدم چیزی نیست که نشه پیگیر شد...!

چشمان حسان درخشید و به قاصدک نگاه کرد که لبخند بر لب داشت.

-ممنون...

قاصدک شانه بالا انداخت و گفت: گفتم که درستش می کنیم... فقط امیدوارم بتونه پیداش کنه...

-امیدوارم...!

کامران موشکافانه نگاه آن دو کرد.

باورش سخت بود اما چیزی بود که داشت با چشمانش می دید.

قاصدکی که رفیقش بود و حسانی که قهرمان کشتی...!

غیرقابل باور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تا به حال از حسان نگفته بود و این رابطه صمیمی بینشان کمی شک برانگیز بود.

حسان خوشحال بود.

نزدیک مسابقات بود و اگر این عکس ها پخش می شدند، بی شک مشکلات زیادی پیش می آمد.

آسوده و فراغ بال کنار قاصدک نشسته و با لذت نگاهش می کرد، در نظرش زیباتر از همیشه بود.

چشمان آبی بیکرانش را دوست داشت.

قاصدک مشغول حرف زدن با کامران بود.

هیچ حس خوبی از این صمیمیت نداشت اما نمی توانست حرفی بزند.

-وای قاصدک نمی دونی چی به سر رسولی اومده...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک در حالی که لم داده روی مبل پا روی پا انداخت و گفت: خب چی به سرش اومد...؟!

-زن رسولی رفته شرکتش و دیده همراه یکی از دخترا لاس می زده، اونجا یه گرد و خاک اساسی کرده که رسولی به چیز خوردن افتاده...!

قاصدک قری به گردنش داد و گفت: می دونم خودم اونجا بودم...!

-چی...؟!

-هیچی این رسولی به قول تو چیز خوری کرده بود، منم دمش و قیچی کردم، مرتیکه آشغال...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...؟!

قاصدک با نیشی باز سرش را بالا و پایین کرد...

-تو دیگه چه جونوری هستی...؟!

قهقهه قاصدک بلند شد که اخم حسان هم بیشتر شد.

از صمیمیت بین آن ها هیچ خوشش نمی آمد و به یکباره از جایش بلند شد و رو به قاصدک گفت: من کار دارم، بریم...

-حالا چه عجله ایه آقای حسینی؟! شام در خدمت باشیم...؟!

حسان تشکر کرد و قاصدک بلند شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب لااقل بزارین یه امضا و چندتا عکس بگیرم... آخه سید حسان حسینی به خونم اومده...!!!

حسان کج خندی زد و برای آنکه زودتر از آنجا برود، تن به خواسته اش داد....

خنده قاصدک روی اعصابش بود.

دخترک دستش انداخته بود.

پر اخم نگاهش کرد.

قاصدک چشمکی زد و گفت: خیلی ضایع بودین آخه...! یه عکس انداختن بود، قرار که نبود آدم بکشین...!

خواست بگوید بحث کشتن نبود، صمیمیت زیادش با آن به اصطلاح دوست را اصلا نتوانست هضم کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضی چیزها رو بچه ها نمی تونن درک کنن...!

این بار حسان کج خندی زد و با شیطنت نگاهش کرد.

قاصدک در مرز ترکیدن بود.

-چطور پس با این بچه هم فکر و همراه شدین تا مشکلتون رو حل کنین...؟!

حسان گوشه لبش را خاراند.

-یه سر این مشکل تو بودی! بچه ها باید مسئولیت پذیری رو یاد بگیرن...!

قاصدک ایستاد و دست به کمر با ترش رویی جواب داد: آخ آخ بابا بزرگ می رفتی با یکی هم سن خودت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بلند خندید.

توانسته بود قاصدک را حرصی کند و بعد هم با خیال راحت باهم به گالری برگشتند و اصلا هم توجهی به اخم و تشرهای دخترک نداشت.

****

کمی اوضاع پیچیده شده بود.

انگار که با آدم کاربلدی طرف بودند که نمی توانستند بهش دسترسی پیدا کنند.

حسان آشفته بود.

قاصدک با وجود بی خیالیش اما برای حسان ناراحت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست کامران از بهترین های هکر بود ولی همه چیز در امنیت بالا قرار گرفته که هیچ گونه روزنه ای برای پیدا کردن وجود نداشت...

چند روز گذشته بود و حسان عصبی تر می شد.

حتی خانواده اش هم فهمیده بودند حسان مشکلی دارد که این گونه عبوس و اخم آلود است...!

حاج حسینی بارها خواست سر صحبت را باز کند ولی حسان ذره ای بروز نداد.

همیشه مشکلاتش را خودش حل می کرد.

آدم تودار و خویشتن داری بود.

علاوه بر آن مسئولیت کارهایش به دوش خودش بود، چیزی که از بچگی با آن خو گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک لحظه ای تنهایش نگذاشت.

این چند وقت پا به پایش رفته بود اما بیشتر دیدارهایشان در گالری یا در خانه مادری قاصدک بود تا طعمه مرد ناشناس نشوند.

عجیب بود که مرد هم چیزی درخواست نکرده بود یا تهدید کند، فقط عکس ها را می فرستاد آن هم به آیدی حسان...!

قاصدک خوش بین بود.

اما حسان کاملا ناامید شده بود و مدام دلشوره داشت، آن هم به خاطر شرایط کاریش بود.

حاج حسینی که نگران اوضاع روحی و روانی پسرش بود به گالری رفت تا شاید آنجا با حسان مرد و مردانه صحبت کنند و از زیر زبانش علت ناراحتیش را جویا شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد گالری که شد یک راست سمت طبقه دوم رفت که دفتر حسان بود.

در زد و متعاقبا وارد شد.

اما با دیدن قاصدک آن هم به راحتی که هرگز تا به حال ندیده بود.

شال افتاده و خنده های دلبرانه اش...

فاصله نزدیک حسان با قاصدک...!

او را به فکر فرو برد، اما حرفی نزد و با سلام دادنی پا به داخل گذاشت...

قاصدک بلند شد و نزدیک رفت و سلام بلندی کرد.

حاج حسینی جواب لبخندش را با تبسم همیشگیش داد و گفت: شما کجا، اینجا کجا دخترم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خندید و با نگاهی عادی به حسان گفت: هیچی باز هم مزاحم آقای حسینی شدم بابت بچه ها... آخه هنوز دادگاه تکلیفشون و معلوم نکرده...! منم اومدم تا بخوام از وکیلشون یه وقت ملاقات بگیرن تا بنده خیالم از بابت بچه ها هرچه زودتر راحت بشه...

حاج حسینی سری تکان داد.

-خوب کردی باباجان...

به کنار میز حسان آمد و روی صندلی نشست.

تعارف قاصدک هم کرد.

اما قاصدک با لبخندی تعارفش را رد کرد و گفت: نه ممنون حاج بابا من کارم تموم شد باید برم خانجونم منتظرمه...

رو به حسان کرد و خیلی خانومانه گفت: از شما هم ممنونم، لطف کردین، امیدوارم بتونم جبران کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان سکوتش را شکست: کاری نکردم وظیفس! احتیاجی هم به جبران نیست...

قاصدک رفت و ذهن حاج حسینی درگیر شد! ملاقات با وکیل حسان با یک تلفن هم شدنی بود بدون حضور حسان اما...!!!

مطمئن بود که زمان همه چیز را معلوم می کند فقط کمی صبوری می خواست.

-خب باباجان خوبی؟ اوضاع چطوره؟

حسان نفس عمیقی کشید: خوبه همه چیز حاجی؛ خدا را شکر می گذرونیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چند وقتی دیدم حالت خوش نیست، گفتم بیام یه حالی بپرسم و اگه حرفی مردونه هست باهم بزنیم...!

حسان لبش را جوید، حرف که زیاد بود اما قابل گفتن نبود...!

-چیز خاصی نیست جز یه گره کوچیکی که خودم از پسش بر میام که اگر نشد مطمئن باشین اول میام سراغ خودتون...

دل حاج حسینی نا آرامتر شد اما می دانست پسرش اگر نخواهد حرفی بزند نمی زند.

-خیالم راحت باشه...؟!

-خیالتون راحت...

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

گوشی قاصدک زنگ خورد.

خواب آلود دنبال گوشیش گشت اما هرچه کرد، نتوانست پیدا کند.

صدا قطع شد و خواست دوباره بخوابد که صدایش بلند شد.

سرگردان و حیران نیم خیز شد و با دیدن گوشیش که روی عسلی بود، فحشی زیر لب به فرد سمج پشت خط داد و بالاخره آن را برداشت...

خواست حرف بزند اما صدای کامران نگذاشت...

-قاصدک! قاصدک این همه اتفاق خوب و بد افتاده و تو خوابی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب از چشمانش رفت و گوش هایش رادار شدند...

-چی شده...؟!

- آدمش رو پیدا کردیم...!

قاصدک لبخند زد: اینکه خوبه...!

کامران کلافه گفت: آره خوب هست ولی عکس ها هم تو کل مجازی پخش شده...؟!

قاصدک به یکباره روی تخت ایستاد: هان؟ چی گفتی؟!

-عکس های تو و اون آقای کشتی گیر پخش شده و همه ملت که هیچی همه دنیا دارن می بینن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک عصبانی شد: گاگول پس تو و اون دوست احمق تر از خودت چه گوهی می خوردین...؟!

کامران لب گزید! شرفش را وسط گذاشته بود و آبرویش به کل رفت...

-مگه دست من بود...؟!

-نه خیر دست من بود که گوه زیادی خوردم اومدم پیشت! به کل آبروم رو بردی کامران... حالا من به حسان چی بگم؟ ای خدا چه غلطی کنیم؟ وای کامران آخر این ماه مسابقه دارن!

-متأسفم قاصدک کار زیادی ازم برنمیاد، طرف قصدش از اول مشخص بوده فقط یکم باهاتون بازی کرده...!

-باهامون بازی کرده...؟! طرف کلا زندگیمون و به بازی گرفته! تو چی می گی کامران؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران نوچی کرد: خب میگی چه غلطی بکنم؟!

-مرده شور خودت و دوستت و ببرن که عرضه نداشتین...!

گوشی را قطع کرد و سراسیمه حاضر شد.

نگاهی به ساعت کرد!

ده صبح بود و تا الان تنها کسی که نفهمیده خواجه حافظ شیرازی بوده که طفلک اونم به خواب ابدی رفته بوده...!

زنگی به حسان زد که کلا خاموش بود.

حالا چه غلطی می کرد جز رفتن به خانه حاج حسینی...!

مانتو دم دستی برداشت و تن زد، موهایش را دور دست پیچاند و بالا بست و شال را روی سرش انداخت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون با تعجب نگاه حرکات و رفتار عجولانه اش کرد و گفت: مادر چی شده؟ مگه دنبالت کردن...؟!

قاصدک جلو رفت و بوسه ای روی گونه اش کاشت: خانجون دعام کن که بدجور یه نفر محتاج دعاته...!!

-کی...؟!

-حالا یکی خانجونم! اصول دین نپرس فقط خواستم یه دعا بخونی دیگه صغری، کبری نداره... فعلا با اجازه...!

***

-خاله عطیه آقا حسان هستن...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم با نگرانی که از حال بد حسان گرفته بود، گفت: آره مادر هست، اونقدر هم عصبانیه که سرکار نرفت...

قاصدک دست پاچه شد: خاله جون من برم بالا باهاش یه کار کوچیک دارم...؟!

-مادر من نمی دونم، فقط می ترسم با این عصبانیتش یه چی بهت بگه و ناراحتت کنه...؟!

-نه خاله اشکال نداره! اگه مهم نبود، مزاحم نمی شدم...

- نمی دونم دخترم هرجور میدونی...

قاصدک با کسب اجازه سریع سمت طبقه بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در زد اما وقتی کسی جواب نداد، خودش داخل شد.

با دیدن وضع بهم ریخته سالن لب گزید.

اوضاع از آنچه که فکر می کرد بحرانی تر بود.

حسان دیوانه شده بود...!

و آثار دیوانه بازی هایش پا برجا بود.

آرام آرام از بین آن ها گذشت و تا به مرد عصبانی رو به رویش رسید.

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

صدای حسان زیادی گرفته بود.

آن دل گرمی رفته و جایش را نا امیدی گرفته بود.

سخت بود باور کردنش اما اتفاقی که از آن می ترسید به سرش امد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک قدمی جلوتر آمد.

-حسان! واقعا متاسفم! فکر نمی کردم اینجوری بشه...

حسان نگاه حرصی و یخ زده اش را به قاصدک دوخت: تاسف تو به چه دردم می خوره وقتی هیچ فایده ای نداره...!

-ببین حسان من درکت می کنم اما کامران زنگ زد و گفت، رد اون ناشناس رو زدن! تو می تونی ازش شکایت کنی... می تونی بری و از خودش بپرسی واقعا هدفش چی بوده؟! اصلا هرچی که خودت می خوای بپرس اما تو رو خدا اینقدر عصبانی نباش...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با حرص خندید و بعد نعره زد: چی میگی تو دیوانه؟! دارم میگم تمام آینده کاریم رفت! مسابقات آخر هفته رفت! وقتی تو کل ایران عکس تو به عنوان دوست دخترم در کنارم پخش شده اونم تو کشور ایران که این چیزا ممنوعه، من چطور عصبانی نباشم...؟!

قاصدک حرفی نداشت و کاملا حق با حسان بود.

-اصلا می تونیم توضیح بدیم... من هر کجا که باشه حاضرم بیام و توضیح بدم حسان که ما رابطه ای نداریم باهم...!

حسان پوزخند زد و نزدیک قاصدک شد: فک کردی با یه توضیح همه چیز درست میشه؟ یا اینکه فکر می کنی با اون عکسا حرفات و باور می کنن که بله خانوم شما درست میگی...!

رو به روی قاصدک ایستاد و کل صورتش را با دقت نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دفعه داد زد : نه خیر باور نمی کنن! تازه من و به بی ناموسی و فاسد بودن هم متهم می کنن! قاصدک تو دیگه نرو روی اعصابم که بد حالت و می گیرم... الان فقط دوست دارم یکی پیدا بشه تموم حرصم و سرش خالی کنم...

قاصدک تنها نگاهش کرد و بغض داشت...

حسان با همان غضب دو طرف بازویش را گرفت و به خود نزدیک کرد: حرفی نزن که داغم کنی. اصلا هیچی نگو! اصلا یه دفعه تو از کجا پیدات شد هان؟! اصلا هرچی...

ساکت شد.

فکری ذهنش را درگیر کرد.

شک داشت ولی بهتر از آن نمی شد.

اتفاقی بود که افتاده بود اما همان فکر آب روی آتش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان دوئلی که توسط عقل و قلبش داشت چشمان پر آب و خوش رنگ قاصدک معجزه کرد...

-اینجا چه خبره...؟!

نگاه هر دو سمت حاج حسینی و کمیل و محسن گشت و قاصدک به یکباره خود را عقب کشید...

قاصدک معذب شال افتاده اش را روی سرش انداخت.

حسان با همان نگاه اخم آلودش به آنها نگاه کرد.

کمیل و محسن ترسیده بودند.

حاج حسینی با اخم و جذبه نگاهشان کرد...

-زبون ندارین؟ میگم اینجا چه خبره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از صدای بلند و عصبانیت حاج حسینی ترسید و لب گزید...

حسان خسته چشم بست و گفت: به خدا نه خبریه نه اون چیزی که فهمیدین...؟!

حاج حسینی به یکباره فوران کرد: پس اون عکسایی که دست ملت افتاده و دارن روی تو و زندگیت قمار می کنن و حرف و حدیث انداختن تو زندگیت و کارت، دروغه...؟!

بعد نگاه آتشینش را به قاصدک دوخت: ازت انتظار نداشتم دخترم...!

قاصدک اشکش چکید و با لرزشی که در صداش بود گفت: حاج بابا به ارواح خاک مامان ماهرخم دروغه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس راستش و بگو ما هم بشنویم...

قاصدک قدمی جلو رفت: ما فقط ش...

- من و قاصدک هم دیگر و دوست داریم و می خوایم باهم ازدواج کنیم....!

قاصدک ناباورانه نگاه حسان کرد.

حسان، خودش هم باورش نمی شد اما حرفی بود که از زبانش در رفت...

حاج حسینی اخم هایش کمی باز شد اما اگر تعلق خاطری هم بود باید در حضور بزرگترها عنوان می شد و مانند هر کار دیگری رسم و رسوماتش را اجرا می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل و محسن هم دست کمی از آن ها نداشتند مخصوصا محسن کت به آنی نیشش باز شد... برادرش شاه ماهی تور کرده بود.. لامصب ازدواج نکرد و نکرد تا آخر دست روی یک حوریه گذاشته بود....!

وجود قاصدک یک پارچه آتش بود.

دوست داشت گردن حسان را بشکند اما حیف که دستش به خاطر حاج حسینی بسته بود...

حاج حسینی نگاهی به قاصدک انداخت و تا خواست حرف بزند، حسان زودتر گفت: حاج بابا اجازه بدین من کامل توضیح میدم، قاصدک رو معذب نکنین...!

قاصدک کم مانده بود جیغ بزند و هوار بکشد... نه روی آن را داشت که زیر حرف حسان بزند نه می توانست خود را در نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی بی بند و بار جلوه دهد و ناچار سکوت کرد تا بعدا به خدمت حسان برسد...

حاج حسینی دانه ای از تسبیحش را انداخت و با همان نگاه پر نفوذش گفت: مرد وقتی خاطر یه دختری رو می خواد باید اونقدر جنم داشته باشه تا با بزرگتر دختر درمیون بزاره...!

حسان تیکه اش را گرفت اما کلامی به زبان نیاورد.

-شاید دور و زمونه عوض شده اما غیرت و تعصب و شرع قرار نیست هیچ وقت عوض بشه... مرد معروفه به مردونگی و زن هم حجب و حیاش...!

قاصدک لب گزید و برای تمام حرف هایی که خواست بزند و خودش را مبرا کند، عقب نشینی کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان گره ای بین ابروهایش انداخت: اونقدر نامرد نیستم که با آبروی دختر مردم بازی کنم! هرچی بوده، خواستم با قاصدک آشنا بشم و بعد پا پیش بزارم...!

قاصدک حرص خورد...

حسان زیادی حق به جانب بود.

اما وای به حالش که بعدا قرار بود حساب پس بدهد...!

حاج حسینی نگاه تندی به پسرش کرد: پس بسم الله...!

قاصدک با خجالت خداحافظی کرد و رفت.

خواست ثواب کند اما کباب شد...!

******

-آی آی پسره جلب بگو اینقدر دم پر دختره بودی واسه چی؟! کثافت تو حلق و گلوت گیر کنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو کمیل...

محسن نیش چکاند: داداش دست راستت روی سر من... یه نوایی به دل بینوام بده...!

کمیل هم خندید: داداش من و هم جا انداختی...!

حسان کلافه گفت: خودم اعصابم خورد هست بدتر دیگه انگلکم نکنین...

محسن بی خیال گفت: ببین بهتره اعصابت و بزاری واسه عمه فخری که بد تا فیها خالدونت فرو می کنه...!

حسان خسته چشم بست...

رمان بازار
romanbazar.ir

روز گندی بود، تعجبش از آن بود که قاصدک هم سکوت کرده بود اما می دانست که دخترک اهل ساکت ماندن نیست...!

حرفی بود که از دهانش پریده و به هیچ عنوان قرار نبود از موضعش پایین بیاید.

حتی می توانست قاصدک را نامزدش معرفی کند و از آن مرد ناشناس هم شکایت کند، فقط باید قاصدک راضی می شد...!

گوشیش را روشن کرد که با هجوم تعداد تماسهای جواب نداده و پیام های خوانده نشده رو به رو شد.

بی توجه شماره قاصدک را گرفت که به آنی وصل شد، انگار دخترک منتظر بوده...!

-تو به چه حقی اون حرف و به بابات زدی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای داد قاصدک انقدر بلند بود که مجبور شد برای آنکه کمیل و محسن متوجه نشوند به اتاقش برود...

-اروم باش قاصدک! توضیح میدم...!

-چه توضیحی هان؟! چه توضیحی؟! دستی دستی من و انداختی تو هچل...! من بمیرمم قرار نیست زن تو بشم...!

صبر حسان تمام شد: ببین چی میگم! حرفی بود که زده شد، قرار نیست کوتاه بیام تو هم مجبوری باهام همکاری کنی چون راه دیگه ای نداری...! بعدم مگه من چمه؟ خیلی هم دلت بخواد...!

قاصدک دست به کمر شد و با تمسخر گفت: آخ آخ دلم همچین داره برات له له می زنه! حسان واسه من باید و زور معنی نداره یعنی من زیر بارش نمیرم! اما اگه بخوای من و تو شرایطی قرار بدی که اذیت بشم، میشم بلای جونت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حرص خورد و چشم بست...

وقت جنگ و جدل نبود، باید با پنبه سر می برید...

-تو بگو من چیکار کنم هان؟! اون مرد راه دیگه ای واسم نذاشته! من بهت احتیاج دارم، لطفا بهم کمک کن قاصدک...!

قاصدک کمی از موضعش پایین آمد: نمی دونم چیکار کنی ولی قرار نیست زنت بشم اما کمکت می کنم و مثل یه دوست، پشتت هستم وگرنه...!

بی شک اگر قاصدک دم دستش بود، گردنش را می شکست چه رسد به آنکه منتش را بکشد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی کامران رد اون مرد رو زده...؟!

-آره! حتی جاش رو هم پیدا کرده، می تونی پیگیر بشی...!

-خیلی خب آدرس...؟!

*****

حسان کنار پدرش نشست و با جدیت تمام گفت: می تونین با آقا سامان حرف بزنین! من خیلی وقته قاصدک رو می خوام...!

عطیه خانوم بهت زده نگاه پسرش کرد اما کم کم آثار خوشحالی در صورتش هویدا شد...

-تو چی گفتی مادر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان از خوشحالی مادرش خندید: می خوام شما رو به آرزوتون برسونم...

-الهی من قربون تو و عروست بشم...!

حاج حسینی تشری به همسرش زد: خدا نکنه عطیه جان...!

عطیه خانوم ریز ریز خندید و رفت تا اسپندی برای پسرش دود کند.

-تو مطمئنی از انتخابت؟! حرف یه عمر زندگیه... این دختر تفاوتش با ما زیاده اما شیر پاک خورده اس! ماشاالله از حسن جمال هم چیزی کم نداره و قد دخترای خودم دوسش دارم... می تونی خوشبختش کنی بابا؟ این دختر نه مادر داره نه پدرش درست و حسابی بالا سرش بوده، نمی خوام یه وقتی شرمندش بشم که تو هم براش نباشی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان لب گزید: حاج بابا سن من از این چیزا گذشته! من فقط آرامش می خوام که اونم از این دختر می گیرم وگرنه بقیش رو خودم می دونم...! بعدم خواستم کسب تکلیف کنم که شما برام پا پیش بزاری، بقیش رو خودم میرم و بهتون هم قول میدم خوشبختش کنم...!

حاج حسینی نگاه عمیقی به پسرش کرد و با تبسمی زیبا موافقتش را اعلام کرد: انشاالله که خیره...!!!

سهند عصبانی وارد خانه شد.

قاصدک را صدا زد.

وقتی جوابی نشنید، یک راست سمت اتاقش رفت و آن را باز کرد.

قاصدک را در حالی که روی تختش نشسته بود، دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا جوابم و نمیدی؟ کری؟!

قاصدک چشم بست و بغضش را قورت داد. حال باید جواب پس می داد اما چه جوابی که خودش هم نمی دانست...؟!

-قاصدک با توام...؟!

قاصدک سر بلند کرد و با چشمان اشکی بهش چشم دوخت...

-چی می خوای؟!

سهند دست به کمر با رگی باد کرده، گفت: این حرف و حدیث ها با اون عکسایی که بین تو و حسان دست ملت پخش شده قضیه اش چیه....؟!

قاصدک پوزخندی زد: باور کن خودمم نمیدونم، انگاری طوفان زده به زندگیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی...؟!

-یعنی اینکه وقتی چیزی خودم نمی دونم، به تو هم چیزی ندارم تا بگم...!

سهند جاخورد: درست حرف بزن منم بفهمم!

قاصدک عصبانی شد و با پرخاش گفت: اه!... سر جدت دست از سرم بردار، خودم حالم خوب نیست تو هم شدی سوهان روحم...!

-بفهم چی می گی؟ عکست بااین یارو همه جا به عنوان دوست دخترش هست، اونوقت تو ککتم نمی گزه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک متعجب خندید و نگاه صورت پرحرص و برافروخته سهند کرد: چیه؟ غیرتی شدی...؟!

سهند نعره زد: آره غیرتی شدم چون ناموسم پا گذاشته رو رگ غیرتم...!

قاصدک می ماند.

مگر چکار کرده بود که سهند اینگونه نعره می کشید...؟!

مگر با او خوابیده بوده یا از از عمد خودش را به او چسبانده...؟!

اصلا خود سهند مگر پسر سر به راه و پاکی است که این طوری رگ باد می کند...؟!

آمار دوست دختران و هم خوابگی هایش را داشت و یکبار او را باز خواست نکرد... اما حالا این بی احترامی را تاب نیاورد و داد زد: چه غیرتی؟ چه ناموسی؟ چه کشکی؟ روانی دارم میگم خودمم نمی دونم قضیه چیه اونوقت تو اومدی واسم غیرت نداشتت و به رخم می کشی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تخس و تند قاصدک از تحملش خارج بود...

-حرف دهنت و بفهم و مث آدم جواب بده! چه گوهی خوردی...؟!

قاصدک افسار پاره کرد: برو بیرون سهند! داری بهم بی احترامی می کنی! گمشو برو بیرون..!

-قاصدک؟ قاصدک؟!

صدای سروش بود.

گل نیز به سبزه آراسته شد.

حالا بزرگتر پیدا کرده بود...!

برادرانش سال تا ماهش نبودند اما الان هر دو باهم اینجا بودند...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک نفس عمیق کشید تا آرام باشد..

-تو اینجا اومدی واسه چی؟! به سلامتی خانومت و بچت خوب هستن که ازشون دل کندی و اومدی...؟!

سروش نتوانست تحمل کند و با تمام قدرتش سیلی محکمی به گوش قاصدک زد که سرش به یک طرف برگشت.

سهند بهت زده به آن دو خیره شد.

قاصدک هم مبهوت در حالیکه دستش روی گونه اش بود، نگاه سروش کرد.

سروش هم نفهمید و برای لحظه ای از حرف های خواهرکش عصبانی شد و سیلی زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... من...

- اینجا چه خبره...؟! قاصدک...؟!

خانجون با سینی چای همان جا خشکش زده یود و نگاهش را بین آن ها چرخاند.

اشک های قاصدک چکیدند.

سینه اش از زور بغض و خشم بالا و پایین شد.

-دستتون... درد... نکنه... عوض اینکه بهم کمک کنین... بدتر بهم حمله... می کنین؟!... آقا سروش دست مریزاد!... ناز شستت!... آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند شما هم ناز صدای کلفتت! ... خوب به وقتش ولومش بالاس! واسه دوست دخترات هم همین طوری...؟ اونا ناموس ندارن که تو تا رختخواب می بریشون...؟! یا شما آقا سروش الان که اومدی داری ناز شستت و نشونم میدی، چطور از زن و بچت دل کندی و خواهرت و دیدی؟! چطور شد نرفتی خونه مادرزنت و اومدی اینجا؟ من مهم بودم یا غیرت خرکیت! چطور وقتی پریسا رو خواستی و بابا مخالف بود، مگه باهاش نخوابیدی تا مجبور شد رضایت بده ازدواج کنی...؟! حالا دیدی یا شنیدی من با کسی بخوابم یا...!

-خفه شو قاصدک...!

قاصدک با لرزی که در تنش نشسته بود، جیغ کشید: تو خفه شو! دست از سرم بردارید... ولم کنین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش دستانش آنقدر مشهود بود که هر سه ترسیده نگاه دخترک می کردند.

خانجون سینی را روی عسلی گذاشت و خواست نزدیک قاصدک برود که دخترک نایستاد و چنگی به شالش زد و از در خارج شد...

سهند دنبالش رفت و بازویش را گرفت که قاصدک باز جیغ کشید: ولم کن.... ولم کن لعنتی...!

سوییچ ماشینش را برداشت و رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون با شماتت نگاه پسرها انداخت و سری به تاسف تکان داد...

-این دختر چند روزه ناخوشه، بهتون زنگ زدم، گفتم بیاین ببینین این طفلک چشه...؟! بعد دو روز اومدین واسم گرد و خاک راه انداختین...! این دختر نیاز به توجه و محبت شما داره نه زور بازو و صداتون...!

-آخه شما که نمی دونی چه اتفاقی افتاده...؟

-چه اتفاقی...؟!

-عکس های قاصدک با حسان توی مجازی پخش شده اونم به عنوان دوست دخترش! به نظر شما این خوبه...؟!

خانجون چشم غره بدی رفت: شما خواهرتون و نمی شناسید یا حسان و...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانجون...!

خانجون دستش را بالا آورد: نه صبر کن! این دلیل نمیشه دست رو دختری بلند کنی که من واسه تربیتش از هیچ چیزی کم نذاشتم! تو حق نداشتی سروش، حق نداشتی روی دختر پاک من دست بلند کنی...! حسان شیر پاک خورده اس! جوون لایق و شریفیه! عکس های قاصدک تو اینستا زیاده اونم با لایک های زیاد، چون هم خوشگله هم مدل بوده! ولی ظاهرش هر طوری که هست؛ باز و بی حجابه اما باطنش پاکه! ریاکار نیست، مهربونه! واسه هر دوتون تا پای جونش رفته! شما هم جای اینکه توضیح بخواین تا دختره دردش و بگه ، صداتون و انداختین تو سرتون و دست روش بلند می کنین...! خوشا به غیرتتون...!

دیگر نایستاد و رفت.

ناراحت پشت دستش زد و با نگرانی گفت: حالا کجا رفت با اون صورت سرخ و حال بدش...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان یکی یکی عکس ها را رد کرد و با دیدن قاصدک با آن آرایش و لباس ها خون در رگش منجمد شد.

چرا زودتر نفهمیده بود که قاصدک یک مدل است...؟!

دست روی صورتش کشید،

بی حال روی مبل نشست و دستانش را زیر چانه اش قلاب کرد... آرنج هایش را روی زانویش گذاشت و پای راستش از حرص و استرس تکان داد.

قاصدک قرار بود نامزدش شود و این عکسها را کجای دلش بگذارد...!

پوف کلافه ای کشید، چیزی به دیوانگیش نمانده بود.

نگاه دیگری به عکس های پیچ قاصدک کرد و خون دل خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی عکسی خیره ماند که چشمان آبیش را خمار کرده و لب پایینش را زیر دندان برده بود، موهای طلایی اش هم افشان دورش ریخته بود...

هرچه کرد، نتوانست چیزی از عکس بفهمد که دخترک چه چیز را تبلیغ می کرد...؟!

کامنت هایی که زیرش در مورد زیبایی و تندام بی نقضش نوشته شده یا پسرانی که قربان صدقه اش رفته بودند...وای که داشت دیوانه می شد...

چیزی ته قلبش داشت آتشش می زد.

دوست داشت زنگی به قاصدک بزند و هرچه به دهانش می رسد، نثارش کند اما...!

یا آنکه دم دستش باشد و گردنش را می شکست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کدام شدنی نبود نه تا وقتی که به طور رسمی اسمش کامل کنار او قرار نمی گرفت، سرکشی های دخترک نصیبش می شد...!

آدمی نبود که بتواند این شرایط را هضم کند و اگر قرار بود قاصدک زنش شود، دیگر نباید حتی به مدل شدن فکر کند...!

با کمک کامران آن مردک هکر را گیر انداخت و تحویل پلیس داد و شکایتی علیه مرد تنظیم کرد اما دقیقا نمی دانست هدف مرد چه بوده...؟!

فکرش درگیر قاصدک بود.

درست و غلط کارش مهم نبود اما آینده کارش از هرچیزی مهمتر بود حتی اگر دروغی در کار باشد یا بخواهد زندگی خودش و قاصدک را فدا کند.

شاید خودخواهانه بود اما زیبایی و بودن قاصدک هم برایش بد نمی شد...! حداقل بچه هایش زیبا می شدند...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید! فکرش تا کجاها پیش رفته که نام بچه هایش را هم انتخاب کرده بود...!

جای قاصدک خالی که اگر بود قطعا حالش را می گرفت...

******

قاصدک با خودش درگیر بود.

برادرانش حق نداشتند او را سرزنش کنند...

ناراحت بود از سروش و سهندی که خواهرانه های بی دریغش را در هر شرایطی به پایشان ریخته و آن ها به جای توضیح خواستن، قضاوتش کردند...!

قضاوتی سنگین که سنگینی اش کمرش را خم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی آپارتمانش خودش را حبس کرد.

حتی در رها را هم باز نکرد.

به هیچ کدام تماس های برادرانش هم جواب نداد جز خانجونی که با جمله کوتاهی که می خواهد تنها باشد...!

حسان هیچ تماسی نگرفته بود و کار خودش را کرده و آن هم در هچل انداختنش بود...!

تک و تنها در خانه اش نشسته بود و حرص می خورد.

سیگار می کشید تا شاید آرام گیرد.

آرام که نشد هیچ، می خواست به سراغ حسان برود تا از خجالتش بیرون بیاید اماحیف که نمی شد و همه جا نقل محافل شده بودند.

گوشیش زنگ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت آن پرید و با دیدن نام پدرش درجا سکته کرد...

هر چی هم بود در مقابل پدرش خجالت زده می شد...!

تماس را وصل کرد که صدای مردانه و آرامش بخش پدرش به دلش نشست...

-سلام دخمل بابا! حالت چطوره عزیزم...؟!

شک کرد که این صدای خوشحال بهش نمی آمد تا ماجرای خودش و حسان را فهمیده باشد، وگرنه...!!!

-سلام بابا، ممنون خوبم شما خوبید؟!

سامان لبخند زد: من با وجود شادی تو خوبم بابا...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک هم خندید: ای کاش پیشم بودین...!

بغضش دل سامان را ریش کرد.

اشک های قاصدک یکی پس از دیگری می ریختند...

-چی شده قاصدکم...؟!

-بابا...؟!

سامان آشفته گفت: د، حرف بزن عزیزم چی شده...؟!

- بابا یه اتفاقی افتاده؟ اتفاقی که تقصیر من نبود اما پای منم گیره بابایی! سهند و سروش به جای اینکه ازم توضیح بخوان

رمان بازار
romanbazar.ir

قضاوتم کردن! بابا من نه دختر بدیم نه کاری می کنم که آبروی خودم و شما رو ببرم...!

سامان ماجرا را می دانست.

خود از زبان خانجون فهمیده و حتی با پسرانش به شدت برخورد کرده بود.

آن خبر یک رسوایی بود اما نه به اشن شدتی که پسرانش بخواهند نازدانه اش را رنج بدهند.

این جور چیزها میان دختران و پسران جوان امروزض باب بود و او هم سعی کرده بود تا بتواند منطقی برخورد کند هرچند غیرت پدرانه اش درد گرفته بود که پسری بخواهد نازدانه اش را از او بگیرد اما طرف مقابلشان حسان بود...!

حسانی که همه جور امتحانش را پس داده بود ودر نظرش بهترین مردی بود که می شناخت...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم بابا...! نیازی نیست خودت و اذیت کنی... خانجون برام تعریف کرد، اون دوتا گردن کلفتم خودم دمشون و چیدم تا بفهمن کسی حق نداره دختر من و اذیت کنه حتی اگه برادراش باشن...!

قاصدک بهت زده ماند...

چقدر زیبا بود حرف زدن پر عشق پدرش!

طرفداری هایش روح زخم خورده اش را التیام بخشید!

پدرش داشت سال های نبودش را جبران می کرد...

چه لحظه زیبایی بود.

لبخندی میان اشک های ریخته اش زد.

-بابا من و حسان... من و حسان... آخه می دونید... ای وای چطور بگم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان خندید...

به قاصدک هرچیزی می آمد جز خجالت...!

دخترک تخسش و خجالت! واقعا که چیز عجیبی بود...

مانده بود این دختر نه به خودش رفته نه به ماهرخش...!

ذات پدرسوخته اش چیز نوبری بود...!

بیچاره حسان...!

-گل بابا نمی خواد چیزی بگی، من خودم می دونم که یه مدت باهم بودین تا اخلاق هم دستتون بیاد...! حاج حسینی بهم زنگ زد و یه وقتی خواستن واسه آخر هفته و خواستگاری رسمی... منم قبول کردم...!

قاصدک به گوش هایش شک کرد.

حسان این کار را با او نمی کرد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان همچین غلطی نمی کرد...؟!

-بابا چی گفتین؟ خواستگاری؟! اونم اخر هفته...؟!

سامان لبخند دیگری زد و فکر کرد دخترکش دچار هیجان شده اما نمی دانست که دیگر به خون حسان تشنه است...!

-آره بابا...! تو هم بهتره برگردی خونه خانجون، چون تا آخر هفته دو روز دیگه بیشتر نیست... مواظب خودت باش... خدافظ قاصدکم...!

سامان قطع کرد.

قاصدک مبهوت به نقطه ای از قالی خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از شوک بیرون آمد، موبایل داخل دستش را محکم به میز کوبید و داد زد: حسان دهنت سرویسه! قبر خودت و کندی...! من بمیرم زن تو نمیشم...!

هیچ کاری از دستش بر نیامد تا خواستگاری را لغو کند.

ناراحت و مغموم مجبور شد به خانه خانجون برگردد اما کوتاه نمی آمد و همان جا خواستگاری را بهم می زد.

لبخندی نم نمک روی لبش شکل گرفت.

حسان را بیچاره می کرد...!

خانجون خوشحال از آمدن دخترکش، مدام مثل پروانه به دورش می چرخید.

چشمانش برق عجیبی داشت.

هرچه باشد حسان قرار بود به خواستگاری دردانه اش بیاید...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک نهایت استفاده را برد و با تمام حرصش لبخند می زد تا خانجونش دلش خوش باشد...

اما داشت برای حسان نقشه می کشید.

قرار نبود امشب آب خوش از گلویش پایین برود.

تقاص زجری که توی این سه روز کشیده بود را می گرفت.

سهند هرچه منت کشید، تنها چشم غره های خواهرکش نصیبش شده بود.

سروش هم دیگر گفتن نداشت، به طرز عجیبی به غلط کردن افتاده بود آن هم از جانب سامان که حسابی گوشش را پیچانده بود.

خانجون دور خودش می چرخید و از استرس زیاد نمی فهمید چه کند؟

به جان قاصدک غر زد که زود آماده شود اما او بی خیالتر از آن بود که گوش بسپارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقی قرار نبود، بیفتد فقط جوری حسان را بیچاره می کرد که از همان راهی که آمده، برگردد...!

دوست داشت همان لباس های خودش تنش کند که با غضب خانجون رو به رو شد و جرات بیشتر مخالفت کردن را نداشت و لباس هایش را تعویض کرد.

اگر از حاج حسینی خجالت نمی کشید، شال هم سر نمی کرد...

«ای کور شی حسان که من و انداختی تو عذاب الیم! الهی کچل بشی که به خاطرت مجبورم کارایی رو بکنم که دوست ندارم! ولی دمار از روزگارت می کشم...! »

هرچه به ساعت نزدیکتر می شد، استرسش هم بیشتر می شد.

انگار ثانیه ها هم دست به دست هم دادند تا واقعا زن حسان شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن وقت حسان زیاد خوش به حالش نمی شد؟!

زن به این خوشگلی، خوش هیکلی گیرش می آمد اما از لحاظ کدبانویی صفر بود چرا که علنا به حسان انداخته بودنش..!

حقش بود، پسرک شکم پرست!

اما از یک لحاظ خوب بود، حسان زیادی دربند شکمش بود و او اصلا آشپزی بلد نبود...!

-چیه وایسادی لبخند می زنی؟ من دارم از استرس میمیرم، خانوم عین خر کیف کرده...!

قاصدک پر بهت گفت: خانجون...؟!

-خانجون و زهرمار! پاش و برو یه چی بنداز رو سرت، من نمی دونم حسان توی تو چی دیده؟ آخه اونا مذهبین و تو...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا مگه من آدم نیستم، خب لابد یه چی دیده دیگه...!

-والا اگه من جای اون بودم، نمیومدم توی ترشیده رو بگیرم...!

قاصدک لب کج کرد: ببین تو رو خدا ننه ما رو عوض اینکه طرفداری من و بکنه غریبه ها رو حمایت می کنه! بعد جوری میگه ترشیده انگار حسان بیست سالشه! خب حشرش زده بالا هوس زن خوشگل کرده مرتیکه بوق...!

رها سوتی زد و گفت: با این موافقم! آخی طفلی بایدم بزنه بالا یا سر کاره یا باشگاه، وقت دیگه نمی کنه، شبم میاد خسته اس طفلی میره می خوابه بدبخت فکر نکنم به جقم برسه...! اما قاصدک از من می شنوی تو این اوضاع بی شوهری دو دستی بچسبش تا بلکه از ترشیدگی دربیای..

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون که از حرف هایشان سر در نیاورد، گفت: ای آتیش پاره ها، چیکار به روز و شب بچه مردم دارین...؟! اما این حشر و جق چیه من نفهمیدم...؟!

رها از خنده ریسه رفت.

قاصدک هم خنده اش گرفته بود اما برگشت و لگدی به رها زد: پاشو گمشو تو اتاقم تا بیام حسابت و برسم...

رها بلند شد و حین رفتن گفت: راستی یادت نره یه توضیح بهم بدهکاری..!

-تو دیگه زر نزن که حرصم و تو سر تو خالی می کنم...

رها چشمکی زد و لب غنچه کرد: جون...! تو حرص کن خوشگله اما من یادم نمیره که باید توضیح بدی...!

خانجون چپ چپی نگاهشان کرد که قاصدک گفت: بیا من و بزن و خیال خودت رو راحت کن...

- وا استغفرالله! اینقدر که تو خونه موندی عقلتم مثل خودت ترشید...! بیچاره جوون مردم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک دو دستی توی سرش زد و لعنتی به بخت بدش فرستاد...

****

همه آمده بودند.

لبخند از روی لبانشان کنار نمی رفت.

عمه فخری هم آمده بود اما ساکت بود و مخالف صد در صد ازدواج آنها...

زمانی که فهمید حسان چه قصدی دارد، چنان الم شنگه ای راه انداخت که او را منصرف کند اما حسان تنها لبخند زد و کوتاه نیامد...

فخری خانم وقتی دید حربه اش نگرفته طرف برادرش رفت و حاشا کرد اما حاج حسینی هم با تبسمی او را نادیده گرفت...

نمی خواست بیاید اما نتوانست طاقت بیاورد و از فضولی هم که شده دلش پیش خواستگاری بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه دوست داشت یک زن محجبه برای حسانش بگیرد؛ به قول کمیل دختر حوزه ای! اما حسان درست دست روی دختری گذاشته بود که کم از هالیوود نداشت و این نظر عمه فخری بود...!

نظری که هیچ کس متینش قرار نداد...!

مجلس گرمی بود و هرکسی جفتی برای صحبت پیدا کرده و گفتگو می کردند.

حسان خونسرد بود و به صحبت های بقیه توجه می کرد اما ذهنش درگیر قاصدک بود.

تنها جمع غایب قاصدک بود که کنج آشپزخانه زیر اپن نشسته بود و خون خونش می خورد.

استرسش بالا بود.

عین خر تو گل گیر کرده بود که تمام نقشه هایی که تا ساعات پیش کشیده بود، حال یادش رفته...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را با استرس چفت هم کرده بود و داشت مرور می کرد ولی انگار مثل آلزایمری ها شده...!

عطیه خانوم با دیدن جای خالی قاصدک رو به خانجون گفت: عروس خانوم تشریف نمیارن...!

گوش های قاصدک تیز شد و تپش قلبش روی هزار رفت...

باشنیدن صدای قدم هایی هولزده بلند شد که سرش با صدای بلندی محکم به اپن خورد و همان جا دوباره پخش دیوار شد...

رها چهره در هم کشید: چیکار می کنی؟ از هول شوهر نمیری دختر...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک در حالیکه چشمان پرخشم و اشکش را به رها دوخته بود، دستش را روی سرش گذاشت و با ترش رویی گفت: خفه شو رها تا نزدم دهنت و سرویس کنم... چرا اینقدر بی سرو صدا اومدی...؟!

رها چشم غره ای رفت: والا تو هول شوهری وگرنه من مثل همیشه هستم... درضمن مادر شوهر گرامتون فرمودن عروسشون کجا هستن...؟!

-خیلی دیوثی رها...

- بیشعور اومدم کمکت تا چای ببری...!

-من تو رو می کشم تا دیگه اینقدر حرصم ندی بیشعور...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با حرص از جاپرید و خواست سمت رها حمله ور شود که پاش به صندلی گیر کرد و یک راست رفت توی در...

دلش می خواست به زیر گریه بزند.

رها با دیدن صحنه مقابلش اول با تعجب بعد چنان زیر خند زد که صدایش تا بیرون هم رفت...

قاصدک توان بلند شدن نداشت و با غضب نگاه رها کرد.

رها وا رفته روی زمین داشت می خندید و اشک از چشمانش سرازیر شد...

-اینجا چه خبره...؟!

سهند بود که با تعجب نگاه آن دو دیوانه روبه رویش کرد که یکی می خندید و دیگری آشفته...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جات خالی سهند یک سوژه ای بود که نگو...!

قاصدک از میان دندانهای چفت شده اش گفت: این عجوزه رو ببر وگرنه قاتلم میشم...!

سهند لب بهم فشرد تا نخندد و کمک کرد رها بلند شود و باهم بیرون رفتند...

قاصدک بعد از چندتا نفس عمیق با احتیاط بلند شد.

نگاهی به دور و اطراف کرد و بعد از آنکه خیالش راحت شد، قدم برداشت و تا پای سماور رفت...

می دانست اگر عجله نکند، خانجون به حسابش می رسد و آن وقت وای به حالش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت تمام چای ها ریخت اما لرزش دستانش نمی گذاشت تمرکز کند.

کمی چای داخل سینی ریخت، نوچی کرد و دستمال را با تندی داخل آن کشید...

پوزخندی به خودش زد: خوبه می خواستم دهنت و سرویس کنم حسان اما خودم سرویس شدم... عه عه، پسره سه نقطه رو ببین حالا مجبورم چای خواستگاری هم ببرم! شیطونه میگه مثل این فیلما بریزم روش تا همه جاش جیز بشه! اما نه، اینا زیادی خز شده...! اصلا میرم میگم من قصد ازدواج ندارم، پسرتون من و مجبور کرده...! آخه خنگ اونا هم قبول کردن و میگن تو راست میگی... ولی اون عکس ها سند بدبختی منه...!

چای ها را آرام و با حفظ کامل هوش و حواسش توی دست گرفت و سمت پذیرایی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام کرد که همه نگاه ها به سمتش برگشت...

هول شد و ترسید...

لبخند ژوکوندی زد و خواست استرسش را کم کند که دوباره بلندتر سلام کرد و محسن بلندتر از او جوابش را داد...

-سلام....!!!

-سلام به روی ماهت عروس گلم... چرا زحمت کشیدی...؟

قاصدک لبش کج شد و در دل گفت: مگه برای همین چایی نیومدین که حالا تعارفم می کنین...!

تنها سرش را پایین انداخت که پوزخندش معلوم نشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری قدم برداشت تا کمی ناز و خانوم وارانه رفتار کند که پاشنه صندلش به ریشه قالی گیر کرد و سینی چای و خودش هر دو به جلو پرتاب شدند...

سینی چای با صدای بدی افتاد و لیوان ها روی سرامیک با صدای بدی شکستند...

قاصدک درد زانویش را نادیده گرفت و با شوک نگاه سینی و لیوان های شکسته کرد...!

-چرا همچین شد؟ آبروم رفت...!

با شلیک خنده محسن و کمیل بقیه هم خندیدند...

قاصدک دوست داشت گریه کند...

همه نفرین هایی که در حق حسان کرده بود، سر خودش آمده بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها و سهند و سروش هم علنا همراهی آنها کردند..

حسان هم ناباور نگاه دختر رو به رویش کرد.

شالش که بند سرش نبود اما باز خوب بود موهایش را بسته بود ولی باز حجم زیاد و بلندیش کاملا معلوم بود...

شومیز و شلوار تنگ قد نودش هم که هیچ...!

آخر مگر واجب بود صندل پاشنه دار بپوشد، بی پاشنه مشکل داشت...؟!

در عرض یک دقیقه چنان اتفاقی افتاد که آبرویش بر فنا رفت...

حاج حسینی تشر زد که ساکت شدند...

سامان بلند شد و پشت سرش هم حسان رفت تا کمک کند اما قاصدک بغض کرده خواست مانع شود که فخری خانوم با اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

های درهمش گفت: پاشو دختر تا بیشتر از این نزدی خودت و ناقص کنی، اونا خودشون جمع می کنن...

بعد هم زیر لب غر زد: گشته گشته یه دست پا چلفتی پیدا کرده...!

قاصدک ناله کرد: فخری خانوم مگه چمه...؟!

-هیچی فردا روز بخوای دوتا شکم بزای که میمیری از بس که لاغری...!

-من کجام لاغره...؟ مگه بچه هم می خواد...؟!

-نه میخواد بگیرتت بزاره سر طاقچه فقط نگات کنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه فخری...!

-فخری خانوم لطفا...!

حسان و حاج حسینی هم زمان اسم فخری خانوم را صدا زدند که تنها پشت چشم نازک کردنی نصیبشان شد....

رها و سهند هم به کمک رفتند و سامان به دخترکش کمک کرد تا روی مبل در کنارش بنشیند...

خانجون چنان حرص کرده و حرص خورده بود که خون خونش را می خورد...

آبرویش رفته بود با این دختر تربیت کردنش...!

بیچاره سکوت کرد و ترجیح داد حرف نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاه قاصدک مغموم کرد... دوست داشت قهقهه بزند اما مراعات کرده بود.

آینده اش با این دختر قرار بود چه شود، خدا داند...؟!

اما احساس می کرد خالی از لطف نباشد...

دخترک رو به رویش علاوه بر زیبایی و اغواییش، دست پا چلفتی هم بود...!

وقتی کمی جمع و جور شدند.

حاج حسینی بحث را پیش کشید و اصل مطلب را عنوان کرد.

تن قاصدک با هر مطلبش گر می گرفت...

ای کاش راه فراری بود تا از آنجا خلاص می شد...

در مورد همه چیز صحبت کردند...

مهریه، شیر بها حتی عقد و عروسی اما قاصدک احنجا نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

الکی الکی مجلس خواستگاریش شد و او در آستانه ازدواج اما ماهرخی نبود تا مادری کند...!

-آقا سامان با اجازت این دو تا جوون یه گپ و گفتی باهم بزنن...؟!

قبل از آنکه سامان حرف بزند، عمه فخری با کنایه گفت: اگه حرفی باقی گذاشته باشن...!

عطیه خانوم با حرص نگاهش کرد.

قاصدک چشم بست تا بی احترامی نکند اما حسان با متانت جواب داد: مطمئنا یه حرفایی هست عمه خانوم که اگه نبود، به خودمون زحمت نمی دادیم...!

فخری خانوم کپ کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان جوری حرف زد که بی احترامی نشود اما چنان جوابی هم داد که فخری دخالت نکند که اگر شل بگیرد، دیگر از گزند زبانش در امان نبودند...

همین که وارد اتاق شدند، قاصدک در را بست.

چرخید و با غضب گفت: حسان تموم می کنی این مسخره بازی و! وقتی رفتیم بیرون میگی تفاهم نداشتیم...!

حسان توجهی نداشت، چون مبهوت عکس های روی دیوار بود.

قاصدک در مدل های مختلف با ژست هایی که زیادی خیره کننده بود در لباس های کوتاه با نیم وجب پارچه...!

خیره خیره محو آن ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس هایش زیادی تحریک کننده بودند، در یکی از آنها چاک سینه و باسن گرد و خوش فرمش جوری توی چشم بود که دوست داشت آن ها را لمس کند.

این ها را چند نفر دیده اند؟ جز سهند و سروش که محرمش بودند، نامحرمی بوده که آنها را ببیند؟ که اگر بوده چند نفر بوده اند...؟!

خونش به جوش آمد. غیرتش درد گرفت... قرار بود ناموسش شود...!

قاصدک که متوجه شد حسان گوش نمی کند، صدایش را بالا برد: گوشت با منه حسان...؟!

حسان غضبناک برگشت و نگاهش کرد...

قدمی برداشت که قاصدک جا خورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خجالت نمی کشی نه..؟ آخه دختر هم اینقدر بی حیا...؟! مگه تو مجرد نیستی، این عکس های لختی چیه رو در و دیوار این خونه... چندتا نامحرم اینا رو دیدن هان....؟!

قاصدک دست به کمر شد: هی هی پیاده شو باهم بریم... نه به داره نه به باره همچین پات و گذاشتی رو ترمز داری میری... اول بزار ببین ده رات میدن بعد سراغ خونه کدخدا رو بگیر...!

رگ پیشانی حسان نبض زد، صورتش سرخ شد: هم به باره هم به داره! خوب گوش بگیر، ببین چی میگم! قراره زنم بشی و هر غلطی که تا قبل از این می کردی رو می زاری کنار... از پریدنت با پسرا تا مدل بودنت رو میزاری کنار قاصدک! قراره زن حسان بشی و باید مراعات خیلی چیزها رو بکنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از خشم پره های دماغش تکان می خورد، داغ کرده بود اما آدمی نبود کوتاه بیاید... انگشتش را به سینه حسان گرفت و با پوزخند گفت: من هر کاری بخوام می کنم و به تو مربوط نیست آقای سید حسان حسینی! الان هم میرم و میگم نه و خودم و راحت می کنم...

عقب گرد کرد تا برود که حسان دست دور کمرش انداخت و او را تخت سینه اش چسباند و آرام آرام اما جدی توی چشمان آبیش زل زد و گفت: کاری نکن به زور متوسل بشم قاصدک! پس مثل بچه آدم اون بیرون جواب مثبت می دی...!

بعد هم ولش کرد و عقب رفت...

در را باز کرد و بیرون رفت...

قاصدک با نفس عمیقی بغضش را قورت داد و رفت...

-خب مادر مبارکتون باشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم این را گفت و کل کشید که قاصدک محکم گفت: خاله من...

حسان نگذاشت حرف بزند و زودتر گفت: قاصدک و من حرفامون رو زدیم و می خوایم اگه آقا سامان اجازه میدن یه محرمیت ساده تا قبل از عقد شکل بگیره...!!!

«قاصدک »

حالم خوب نبود. در یک لحظه انگار تمام زندگی ام رفته بود.

انگار که آخر دنیا بود...!

باخته بودم!

زندگی را باخته و حسان من را از خودم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این دو روز را در خانه خودم بودم و دوست داشتم در تنهایی فکر کنم اما ذهن خالی خالی بود.

آن شب بعد از آن که از اتاق بیرون آمدیم و خواستم مخالفتم را بگویم اما حسان نگذاشت و با بی رحمی تمام کاری کرد تا زنش شوم...!

صیغه ای بینمان خوانده شد و حسان و خانواده اش هم شام ماندند و بعد برای خوشبختیمان دعا کردند و رفتند.

خانجون سراز پا نمی شناخت.

به قول خودش باورش نمی شد من ترشیده ازدواج کنم...!!!

پدرم با مهر سرم را بوسید و دعایم کرد، اما آخر طاقت نیاورد و با آهی جگر سوز جای خالی ماهرخش را به رخ کشید و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هیچ کدام تماس های حسان پاسخی ندادم.

بگذار او هم مانند من حرص بخورد و اذیت شود...!

ماگ قهوه ام را بالا آورده و کمی از آن را خوردم...

حوصله ام سر رفته بود.

چقدر سخت بود در تنهایی بنشینی تا با خودت کنار بیای...

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم، آخر مگر مریضم که بخواهم با خودم این کار را بکنم...

همه اش تقصیر حسان بود که دیوانه ام کرد.

به من نمی خورد فاز تنهایی بردارم یا در خود فرو برم یا پشت سرهم آه بکشم...!

بلند شدم و کاسه کوزه ام را جمع کردم و آماده شدم تا بروم حقم را بگیرم آن هم از حسان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیالش زن گرفت راحت شد! بلایی به سرش بیاورم که دو دستی من را تحویل بابام بدهد.

نگاهی به خودم در آینه کردم.

مانتو بلند سفید، جین قد هشتاد آبی آسمانی با یک تاپ سفید وشال آبی...

موهایم را لخت شلاقی باز گذاشتم تا زیر شالم خیلی زیبا دلبری کند...

من هم شگردهای خودم را داشتم و اگر تا این لحظه میلی به کار کردن پیش پدرم نداشتم از فردا حتما میلم هم می کشید...!

شالم را روی سرم فیکس کردم که چشمانم به لب هایم افتاد... سرخ و آتشین...!

لامصب زیادی پدر درار بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم کفش بپوشم درب خانه زده شد.

-کیه...؟!

جوابی نداد، در را باز کردم و با دیدن حسان اخم هایم درهم شد.

قرار نبود اینجا بیاید...

عصبانی بود، در را تا انتها هل داد و وارد شد و در را هم پشت سرش بست...

غضبناک نگاهم کرد.

-دعوتت کردم بیای تو...؟!

از بالا تا پایینم را اسکن کرد، موهایم، لب هایم، پاهایم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب شدم، چشمان سرخش ترس و اضطراب را به دلم ریخت...

آرام آرام سمتم قدم برداشت تا اینکه کاملا بهم نزدیک شد.

- تو اینجا چیکار می کنی؟! هان! وقتی جواب تلفن هات و نمیدم یعنی اینکه نمی....

انگشتش اشاره اش روی لبم نشست...

ساکت شدم.

-هیش! هیچی نگو تا همین جا گردنت و خورد نکردم...! حرفی نزن که من و عصبانی کنی...؟! کاری نکن تا خشمم و ببینی...!

بهت زده شدم، خود را عقب کشیدم که دستش هم از لبم جدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی شدم و با پرخاش انگشت اشاره ام را طرفش گرفتم و گفتم: حدت و بدون حسان! کارای من به تو هیچ ربطی نداره...

حسان نیشخند زد: چرت نگو دخترا! زن منی! اگه یادت رفته بزار یادآوری کنم...

با یاد آوری آن شب بغض بیخ گلویم نشست: من او صیغه رو قبول ندارم چون تو زور کردی لعنتی...!

حسان خشمگین بود، دستی روی صورتش کشید: زنمی قاصدک! زنمی...! اما...

به یکباره دستم را کشید و روی مبل نشست و مرا هم روی پایش نشاند...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بلند شوم که مانع شد...

-چیکار می کنی حسان...؟!

خندید: زنم رو روی پام میشونم...!

-من زنت نیستم...!

-زنمی جوجه طلایی...!

دهانم باز ماند. جوجه طلایی...!!!

باز هم خندید و شال را از دور سرم باز کرد و گوشه مبل انداخت.

دستی روی موهای لختم کشید و عمیق بویید...

حس درون چشمانش زیبا بود که باعث شد اعتراض نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بالاتر از من بود.

با وجود قد بلندم اما باز هم او از من خیلی بلند تر بود!

خیره چشمانش شدم که با اخم های درهمش رو به رو شدم...

پشت انگشتش را روی گونه ام نوازش وار کشید و گفت: کجا داشتی می رفتی اونم با این وضع...؟!

تنم گر گرفته بود یا نه را حالم نمی فهمیدم، این نزدیکی ام با حسان را دوست نداشتم چون باعث شد کاملا رامش شوم...

تنها نگاهش کردم.

دوباره گونه ام را نوازش کرد و اینبار سرش را نزدیک گوشم برد.

-جواب بده قاصدک! کجا می رفتی...؟!

برخورد هرم نفس هایش منگم کرد و تن گر گرفته ام را سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حس را نمی شناختم چون تا به حال تجربه اش نکرده بودم..

داشتم خود را می باختم! حسش می کردم و من با تمام غد و لجبازی ام خواستار نادیده گرفتنش بودم...

با لرز صدایی که از هیجان بود، جواب دادم: من برای رفت و آمد هام به هیچ احدی جواب نمیدم...

با حرص خندید که با خشونت مانتو را از تنم کشید و با دیدن تاپی که یقه اش زیادی باز بود، پوزخند زد: حسان اونقدر بی غیرت نیست قاصدک...!

دستی روی سینه هایم کشید: که با این وضع بزاره زنش بره جلوی هزارتا چشم ناپاک...!

دستش را از روی سینه ام پس زدم و از روی پایش هم بلند شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت اجازه نمیدم تا این حد تو زندگیم دخالت کنی حسان...!

حسان با آرامش جلو آمد و مرا در بر گرفت: دخالت نیست عزیزم تو مال منی! من دوست ندارم دیگران به مالم چشم داشته باشن...!

با حرص خندیدم: عه زنت! من مال توام آره...؟! نه جونم اون مالی که نمی خوای دیگران ببینن، من نیستم و دقیقا جایی میون شورت و شلوارته!

حسان ماند.

جواب دندان شکنی بود، تا او باشد با آن مالکیت مسخره اش مرا جری نکند تا این گونه هم جواب بخورد..! اصلا خوب کاری کردم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان ناباور خندید و گفت: خیلی بی تربیتی! اما نه خوشم اومد، کارم رو راحت کردی... اصلا بیا به کار کنیم تو مال من، مال منم مال تو...؟! خوبه نه ببین چه سخاوتمندانه در اختیارت می زارم...!

هین ناباوری کشیدم که خنده حسان به قهقهه تبدیل شد و هجوم من به سینه اش که با مشت می کوبیدم و او مرا محکم به خودش فشار داد تادادم درآمد...

خسته از بحث کردن با حسان برای پوشیدن مانتویی که صبح می خواستم بپوشم، مانتوی کوتاهی برداشتم و بعد مجبورم کرد که موهایم را بالا ببندم یا گیس کنم و بعد هم در کمال پررویی مرا به خانه اشان برد و بهانه اش این بود که مادر و پدرش من و خانواده ام را دعوت کرده بودند...

منی که یک دنیا حریفم نبودند، حسان با زور مجبورم می کرد به کاری که نمی خواستم و راضی نبودم اما جبران می کردم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عطیه در آغوشم کشید و پیشانی ام را بوسید.

حاج حسینی هم همان طور پر محبت خوش آمد گفت.

لبخند زدم و وجودم پر از حس خوب آرامش شد.

سامان و سهند هم بودند اما طبق معمول سروش نبود و پیش پریسا بود... من نمی دانم این بچه به دنیا بیاید چه جانوری قرار است بشود، اینقدر که دهن پدر و مادرش را سرویس کرده بود...!

سیما هم که نبود و چه بهتر...!

دستم در دست حسان بود که متوجه نبود حلقه ام شدم...

حسان هم متوجه شد و به آنی اخم هایش درهم رفت.

-بابا فهمیدیم زنته! حالا قرار نیست که گم بشه اینجور دستش و چسبیدی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن بود که جفت پا وسط نگاه هایمان پریده و بسیار سپاسگذارش بودم که مرا از زیر نگاه خصمانه حسان نجات داد...!

به پاس نجات دادنش خودم را بیشتر به حسان نزدیک کردم و با ناز گفتم: خب یه دفعه دیدی دزدیدنم! آخه جامعه هم پر از دزده؛ آدم باید مالش و سفت بچسبه...!

محسن سوتی کشید و رو به حسان با افسوس گفت: برادرم از همین تریبون اعلام می نمایم خدا صبرت بده؛ زن که نیست بلاییه که شیطون هم درس میده...!

یسنا و حسنی محجوبانه خندیدند اما من قهقهه ام بالا رفت که حسان نگاهش پرت لبخندم شد...

اشک گوشه چشمم را پاک کردم و نگاه حسان کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش برق داشت و زیبا بود اما خواندنش را بلد نبودم...

-اوهوم، اوهوم...! داداش اینجا زن و بچه نشسته تازه مجردم داریم...!

حسان چشم غره ای بهش رفت که حاج حسینی گفت: غصه نخور بابا بعد حسان، تو رو هم دوماد می کنم که عذب نمونی...

محسن خودش را جمع و جور کرد: حاج بابا دورت بگردم من غلط بکنم از این بلاها بخوام که بشن بلای جونم... تو رو خدا داداشم و نگاه قبلا اینجوری نبود نگاهش یه چرخشی داشت اما الان فقط یه جا گیر می کنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عطیه نخودی خندید: خب مادر نگاهش به زنش نباشه به کی باشه...؟واسه تو هم زن می گیرم که هم نگاهت هم زبونت به زنت باشه...؟!

محسن خندید: قربون شما برم من غلط کردم...!

محسن نگاهش و به حسان داد: این دست راستت و از سر من برداری یه دنیا تشکر می کنم...!

خودش هم با ما خندید.

کمیل و عمه فخری هم آمدند.

در آن مانتو احساس راحتی نداشتم و می خواستم لباس تعویض کنم که حسان متوجه شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای لباس عوض کنی؟

-اوهوم...

با هم بلند شدیم و با بااجازه ای به سمت سوییت طبقه بالا رفتیم.

لباسم را از نایلون بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم.

دکمه های مانتو را باز و از تنم خارج کردم که دستی روی بازوی لختم نشست.

برنگشته هم می دانستم حسان هست، سرش روی موهایم بود که گیره آن را باز کرد و حجم موهای طلایی ام مانند آبشاری دورم ریخته شد.

دست داغش، داغتر شد.

نرم نرم روی بازویم را نوازش کرد.

موهایم را می بویید و نفس عمیق می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگرش را روی شکمم گذاشت و مرا از پشت به سینه اش تکیه داد.

دست چپش بالا آمد و موهایم را به سمت چپم ریخت...

سرش را روی شانه ام گذاشت.

-عطر موهات رو دوست دارم قاصدک...

چیزی در دلم فرو ریخت.

داشتم دیوانه می شدم و من دوست های پسر زیاد داشتم، حتی در آغوششان هم رفته بودم، مثل کامران! اما هیچ کدام همچین حسی را در من ایجاد نکرده بود.

حسی که داشت تنم را می سوزاند و کوبش قلبم را بالا برده بود.

دوست داشتم از حسان جدا شوم اما محکم مرا گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس های داغش روی شانه ام و در آخر بوسه ای روی آن باعث لرزم شد...

خودم را جلو کشیدم اما نگذاشت و با نشستن لبش روی گوشم وا رفتم...

داشت چه می کرد با من و تنی که هیچ تجربه ای نداشت...؟!

با صدای ضعیفی که کمی هم می لرزید، گفتم: حسان... ولم کن...

-هیش...! دارم زنم و بغل می کنم...

-داری اذیتم... می کنی...!

-قاصدک...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نامم را جور خاصی زمزمه کرد که روحم را به پرواز درآورد.

خوشم آمد...

نفسش داغ بود و سوزان...

حجم نفس هایش روی گوشم دیوانه کنند بود...

خیسی روی گوشم حس کردم که روح از تنم رفت...

-آخ... آخ! داری با من و دلم چیکار می کنی دختر...!

نوک زبانش را داخل گوشم برد و لیسی زد،

لاله گوشم را به دندان گرفت و بعد بوسید...

وجودم لرزید و سر را به جانب مخالف بردم که زبانش از آنجا تا گردنم را خیس کرد و بوسه مرطوبی که رویش زد، چنگ زدم به دستش و ناله وار اسمش را زمزمه کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای دیگر زد و به یکبار تن داغم را رها کرد و هجوم نسیم خنکی را حس کردم...

تنم لرزان و شل روی تخت فرود آمد.

نگاه حسان کردم که نبود و بعد صدای شیر آبی که آمد تا آخرش رفتم...!

قرار نیست تن بدهم به حس نیازی که بخواهد با من رفع کند.

من او را به نامزدی که هیچ به شوهری هم نمی خواستم...

ولی خوشم آمده بود، حس خاصی که درونم با او بوجود آمده بود را خوشم آمد...!

سریع لباسم را عوض کردم که حسان هم با صورت و موهای خیس از سرویس بیرون آمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش فراری بود اما من خیره او بودم تا عکس العمل هایش را شکار کنم...

سمت کمدش رفت و لباسی برداشت.

لباس تنش را درآورد و مقابل چشمان هیز من تی شرتش را پوشید...

به عقب برگشت، چشم ندزدیدم و پر رو پر رو نگاهش کردم.

ابروهایش بالا رفت و کج خندی زد...

من هم متقابلا نیشم را باز کردم و نازی به صورت و موهایم دادم که یکدفعه شلوارش را باز کرد و آن را پایین کشید...

هینی کشیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم.

صدای خنده اش بلند شد.

کنجکاو از میان دو انگشتم دیدش زدم و با دیدن عضله های پایش دستم را برداشتم و سوتی زدم...

کلا خجالت توی کارم نبود.

هرچند هم به قول خودش محرمش بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لامصب چی ساختی...؟!

میان نگاه بهت زده ام شلوار ستش را پوشید و لبخند زنان نزدیکم شد. رویم خم شد و گفت: جاهای زیادی رو ساختم فقط لب تر کن تا نشونت بدم...!

خاک بر سرم!

این پسر باحجب و حیای حاج حسینی بود یا یکی دیگر...؟!

چه با آن محرمیت رویش باز شده بود و اپن...!

پررو جواب دادم: لبم خشک شده شکر خدا، تمایلی به دیدن ندارم...!

خندید: خوشم میاد که خجالت هم نمی کشی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قری به گردنم دادم: خجالت و اونی می کشه که بخواد نه من آقا سید...!

-لامصب صداتم هوش میبره...!

بشکنی زدم و بی حیا گفتم: آفرین اینه آقا! شما باید خجالت بکشی که می خوای...!

سری به تاسف تکان داد و کنارم نشست.

موهایم را به پشت جمع کرد و آنها را با دقت بافت.

خواستم اعتراض کنم که در آغوشم کشید و بغل گوشم گفت: این آبشار طلایی که هر تارش به زیبایی دل می بره فقط برای

رمان بازار
romanbazar.ir

منه قاصدک...! پس منم برای داشته هام همه کار می کنم تا محفوظ بمونن دختر...!

بعد هم بوسه ای زد و کنار رفت...

من مسخ شده مانند عروسکی گوش به فرمان نشستم و او مانند کسی که شی قیمتی در دست دارد، با موهایم مشغول شد...

نگاه های عمه فخری روی اعصابم بود.

انگار که با کینه بهم نگاه می کرد.

با تمام نادیده گرفتنش اما نگاه های سنگینش را دوست نداشتم.

حسان دومین بشقابش را هم کشید و خورد اما من هنوز همان مقدار کمی که کشیده بودم را تمام نکردم...

تگاهی به بشقاب های کمیل و محسن هم کردم، آن ها هم ماشاالله خوش اشتها بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هزینه شکمشان هم زیاد بود، مخصوصا که پی بردم این خانواده علاقه عجیبی به گوشت دارند.

-به جای اینکه چشمت این ور، اون ور باشه غذات و بخور تا یه پرده گوشت به تنت بیاد...!

با دهان باز نگاهش کردم.

نگاهی به بقیه انداختم که دیدم نگاهم می کردند.

با خودم توافق کرده بودم این عمه خانوم را نادیده بگیرم اما خودش نمی گذاشت...

-چشم شما هم انگار به منه که ببینین چقدر می خورم یا نگاه کسی می کنم...؟!

عمه فخری چشم درشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشالله زبونشم مث حجابشه...!

حاج حسینی ذکری زمزمه کرد.

خواستم حرفی بزنم که دست حسان روی دستم نشست.

عمه فخری با چشم هایش خط و نشان می کشید.

محسن خواست مزه پرانی کند که حاج حسینی با چشم غره ای او را به کل لال کرد.

همه حساب بردند و مشغول شدیم...

تا آخر شب هیچ کسی جرات حرف نامربوطی را نداشت و به احترام صاحب خانه هم که شده بود، زبان در دهان گرفتیم...

موقع رفتن حسان دو جعبه کادوی کوچکی را به دستم داد.

متعجب نگاهش کردم که با لبخندی گفت: یکیش از طرف منه یکیش هم حاج خانوم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم.

من به هیچ کدام از رسوم نمی خواستم تن در دهم اما انگار مجبور بودم...!

خواستم قبول نکنم که متوجه شد...

-چشم حاج خانوم اینجاست بهتره با لبخند بازش کنی...!

حرص خوردم و چشم بستم که باز هم خندید.

امشب زیادی خوش خنده شده بود.

جعبه ها را باز کردم...

کادوی حسان یک دستبند ظریف و زیبا بود.

اما عطیه خانوم از همان دستبند، گوشواره و گردنبندش را داده بود.

نگاه قدرشناسانه ای به خاله عطیه و حاج حسینی کردم و بلند شدم و سمتشان رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عطیه را در آغوش کشیدم، تشکر کردم و بوسیدمش.

حاج حسینی هم در آغوش گرفتم و بوسه ای هم روی گونه اش کاشتم که عمه فخری استغفرالله ای گفت...

چشمان حاج حسینی نور باران شد.

سمت عمه فخری برگشتم و گفتم: عمه خانوم من محرمشونم...!

عمه فخری اخم در هم کشید: عروسم عروسای قدیم یکم حیا داشتن...

حاج حسینی خندید و سری تکان داد و پیشانی ام را بوسید.

-خواهر جان عروسم مثل دختر آدمه! چه اشکال داره...؟!

خاله عطیه و خانجون نگاهی بهم کردند و ریز ریز خندیدند.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

روی هم رفته شب خوبی بود البته اگر عمه فخری را فاکتور می گرفتم.

کاملا معلوم بود که مرا دوست ندارد، چرا که عقایدش اجازه نمی داد تا من در کنار حسان باشم.

حس لجباز درونم با تمام مخالفتی که با این ازدواج دارم، مرا وادار می کرد تا در کنار حسان تحت هرشرایطی خود را نشانش دهم...

منم آدمی بود با عقاید مخصوص خودم و نقطه مقابل عمه فخری که مرا بی بند و بار می دید.

ولی از خاله عطیه و حاج حسینی خوشم می آمد که با وجود مذهبی بودن و عقایدشان، هیچوقت حرفی در رابطه با ظاهرم نزدند و این خود به خاطر مهر و محبتی که داشتند و به حرمتشان من هم رعایت ظاهرم را داشتم.

اما دلگیری ام بابت حسانی بود که داشت مرا عوض می کرد و با وسط کشیدن احساس مالکیتش به من می خواست در دهانم را ببندد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

مانتو مناسبی پوشیدم و روسری قواره بزرگ را هم روی سرم انداختم.

قرار بود پیش سامان بروم.

حسان در جریان نبود و نمی خواستم هم به او بگویم.

هیچ چیز من به او مربوط نبود، چون من این ازدواج را قبول نداشتم...

حس هیجانی زیر پوستم دوید.

حتم داشتم که با این کارم حسان دیوانه می شد اما من زنی نبودم که تنها محدود به خانه باشم...!

کرم داشتم یا لجبازی می کردم را نمی دانم اما هرچه که بود، حسان باید می فهمید من سهل الوصل نیستم....

حالا می فهمید که چرا آنقدر قاصدک روی کامران حساب دوستی و رفاقت باز کرده بود....؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیق بامعرفت و خوش مرامی بود البته چشم پاک...

توی مدتی که دنبال مرد ناشناس بود، پسرک کمک زیادی بهش کرد تا جایی که حال از کلانتری بهش زنگ زده بودند که فرد مذکور را گرفته اند.

خوشحال بود.

این روزها حال دلش هم خوب بود.

بودن قاصدک در زندگیش او را به چالش کشیده بود، مردی که متعهد و متاهل شده و مسئولیت زندگیش هم دو برابر...!

صبر زیادش در برابر دخترکی گستاخ و خیره سر...!

آخ که خدا صبرش بدهد که قاصدک قرار بود پیرش کند.

لجبازی هایش سر پوششی که به هیچ عنوان غیرتش حاضر نمی شد تا دلبرکش میان هزاران چشم آن طور عرض اندام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خیره سری می کرد و حاضر نبود کوتاه بیاید، می دانست حالا حالاها با قاصدک کار دارد اما تمام زیبایی های زنش مال خودش بود و بس...!

کنایه های ریز و درشت عمه فخری هم تمامی نداشت.

شاید اگر برخورد جدی و محکم حاج حسینی نبود، عمه فخری ساکت نمی شد اما او هم نمی توانست نیش نزند... نیش زدن هایش به قاصدک به راه بوده و الحق دخترکش هم از جواب دادن کم نذاشته...!

لبخندی روی لبش شکل گرفت.

یاد خواستگاری و چای آوردن قاصدک تا آخر عمرش سوژه ای بود برای خندیدن...!

او که بنده شکمش بود، زنی داشت که یک سینی چای را بلد نبود حمل کند چه برسد به آشپزی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر که محسن و کمیل او را دست انداختند ولی او تنها با لبخندی از آن ها رد شده بود.

*****

خشم سرتاپایش را گرفته بود.

اگر سرباز و کامران جلویش را نمی گرفتند، قطعا استخوان های فراستی را خورد می کرد.

نگاه خصمانه اش را به فراستی داد که مردک سر پایین انداخته بود...

هیچ جوره در کتش نمی رفت این مردک بوده که با آینده کاری او و قاصدک بازی کرده و آن ها در شرایطی قرار داده بود که چاره ای جز ازدواج نداشته باشند هرچند که خود حسان مصر بود وگرنه قاصدک عین خیالش هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه مرتیکه تو چطوری دنبال من و زنم راه افتادی و از خصوصی ترین لحظه هامون عکس گرفتی...؟!

فراستی نیشخند زد: دوست داشتم همه بفهمن که پسر حاجی و معتمد محل زیر آبی هم بلده بره...!

حسان نشست و دستی روی صورتش کشید و ذکری گفت.

سروان با تندی فراستی را ساکت کرد و علیه اش شکایت نامه ای هم تنظیم کرد و به بازداشتگاه فرستادند.

اگر کسی نبود مطمئنن گردنش را شکسته بود.

کامران کمی حرف زد و او را آرام کرد و بعد از اتمام کارشان از آنجا رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران خداحافظی کرد و رفت.

حسان نگاهی به ساعتش کرد.

وقت ناهار بود و گرسنه، مغزش هم کار نمی کرد اما چیزی وادارش می کرد تا یاد قاصدک بیفتد و لرزی در دلش می افتد که خواستار دیدن آن زیباروی شود.

زنگ را زد که مرد همسایه به همراه همسرش از خانه خارج شدند و با تبسمی گرم با حسان احوالپرسی کرده و ازدواجش را تبریک گفتند.

حسان سر به زیر تشکر کرد.

زن هم به نوبه خود تبریک گفت که حسان چشم از زمین برنداشت...

آن دو رفتند که در خانه خانجون باز شد و قاصدک با تاپ و دامن کوتاهی جلوی در ظاهر شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با تعجب و چشمانی سرکش تمام هیکلش را از نظر گذراند.

نفس بر بود، بدتر هم شده بود.

این دختر بی حیا بود.

-وای ببین کی اینجاست...؟!

ناز داشت و عشوه می ریخت.

بلد بود یک مرد را به راه بیاورد.

حسان عصبانی آرنجش را گرفت و داخل خانه رفت.

سمت تخت بردش و او را رویش نشاند.

قاصدک اخم کرد و بلند شد...

-چته حسان...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان دست دور کمرش برد که با لختی بدنش مواجهه شد.

نزده می رقصید وای به حال الانش که خودش هم نمی فهمید چه مرگش هست...؟!

-آخه با این لباس باید بیان در و باز کنن...؟ مگه این بی صاحاب در بازکن نداره که تو میای...؟!

قاصدک خندید.

-وای حسان خیلی پرویی! همچین من و بغلت گرفتی که نمی تونم تکون بخورم اما زن همسایه می بینی نگاهت روی زمینه...!

-تو زنمی اما اون زن همسایه...!

قاصدک پوف کلافه ای کشید و خواست از آغوش حسان بیرو برود که حسان نگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر حسان زیر گردنش رفت... بویید و بوسید...

آنقدر داغ و پرعطش بود که چشمان خمارش را به چشمان قاصدک دوخت، نگاهش پایین آمد و روی لب های سرخش نشست.

هوس آنها به سرش زده بود که قاصدک اخم کرد.

حسان سر جلو برد و خواست لبش را ببوسد که سر دخترک جهت مخالف رفت و لبان حسان باز روی گردنش نشست.

حسان حرصش گرفت و برای تلافی اش دندان هایش را روی همان نقطه از گردنش گذاشت و فشار محکمی داد که صدای دخترک بلند شد.

حسان زبانی روی جای دندانش کشید و مک محکمی زد، بعد به شاهکارش نگاه کرد.

نقطه قرمز و خون مرده و جای دندانهایش روی گردن سفیدش، لبخند روی لبش آورد.

قاصدک حرصی مشتی به سینه اش زد که حسان بلند خندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زهرمار وحشی! گردنم داره می سوزه...

حسان خم شد و گردنش را بوسید.

ازش فاصله گرفت.

-باورت نمیشه چقدر شیرین بود...!

-گردنم و کندی حالا می گی شیرین بود...؟!

-اینقدر نازک نارنجی نباش باید عادت کنی! آتیش آقاتون زیادی تنده...!

-نه بابا! بزار سندم شش دونگ به نامت بخوره بعد حرف بزن...!

-من اگه الانشم بخوام یه نی نی می تونم برات درست کنم منتهی منتظر همون شش دونگ سندتم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک جیغی کشید و فحشی به حسان داد.

حسان هم خندید و از رو نرفت، دست دخترک را گرفت و داخل ساختمان رفتند.

-این برگه ها رو نگاه کن دخترم ببین یه چند تا سفارشات هست که باید لیست بشه...

قاصدک یک به یک کدها را از نظر گذراند و جلویشان تیک زد...

چند سفارش که باید امروز بارگیری می شد.

وقتی از صحت و سقم ان ها مطمئن شد، به دست سامان داد و سامان هم تحویل انبار دار....

نگاهی به دخترک غرق کارش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جنمی که در وجود دخترش بود، در پسرانش نبود البته هوش بالا و فوق العاده قاصدک هم بی تاثیر نبود...

سروش دست راستش بود اما به کندی پیش می رفت و حال با آمدن قاصدک می توانست کمی هم نفس بکشد و باری از روی دوشش بردارد...

برای خستگی روی صندلی می نشیند و دخترکش را نگاه می کند.

حریف قاصدکش نمی شد تا کمی رعایت شئوناتش را کند اما همین که از آن مانتوهای کوتاه و روسری های نیم متری اش خبری نبود، جای شکر داشت.

برخلاف ماهرخ که حجابش برایش مهم بود، دخترکش آزادانه هرجور که می خواست، گشت و گذار می کرد ولی همیشه حافظ حریمش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترش تربیت شده ماهرخش بود، زنی مستقل و با اراده و خدا دوست که هنوز هم بعد از گذشت ده سال، با یادآوریش دلش به شور و عشق می افتد.

-سامان خان! کجا کشتی هات و لنگر انداختی؟ بیا اینم پوشه ها رو ثبت سیستم کردم و یه سری سفارشات هم هست زبون خارجکی داره بده اون سروش ترجمه کنه من حوصلم نمیشه...وگرنه کارم تمومه! کاری ندارین من برم خونه ماهرخ پیش بچه ها...!

لبخند زد.

چقدر خوشحال بود که علی رغم پولی که قاصدک می توانست از فروش آن خانه به دست آورد، ولی وقف بچه های بی سرپرست کرده بود...!

قاصدکش روح بزرگی داشت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نیست فقط فردا یه جلسه مهم هست که باید حتما شرکت کنی...!

-صبح میام سامان خان، فقط به منشیت بگو ساعتش رو بهم پیامک کنه...

-از شوهرت چه خبر...؟

-خوبه...!

سامان بلند شد و کنارش آمد: می دونه اینجا مشغول به کار شدی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک کیفش را روی دوشش انداخت و پر اخم گفت: مگه هرچی هست باید بدونه...؟!

سامان خیره اش شد، یک چیزی درست نبود...

-شوهرته! شاید دوست نداشته باشه تو کار کنی...؟!

-بیخود، به اون چه ربطی داره...؟

-قراره شوهرت بشه...!

قاصدک خم شد و بوسه ای بر گونه پدرش زد: شما غصه نخور اگر قراره شوهر بشه که آقا بالاسری کنه، می فرستمش پیش فخری جون... والا زن رو باید حمایت کرد نه اینکه امرو نهیش کنی...

سامان خندید: بیچاره حسان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک حینی که بیرون می رفت، چینی به دماغش داد: بیچاره من که هم حسان رو دارم هم عمه اش و...!

حسان عصبانی بود.

هنوز حرصش از فراستی خالی نشده بود که از زبان سروش می فهمد، قاصدک پیش پدرش چند روزی است، مشغول به کار شده...!

دوست داشت گردن قاصدک را بشکند.

وای به حالش اگر او را می دید.

مخالف کار کردنش نبود اما زیبایی و پوشش دخترک آن هم در حیطه کاری، چشمان ناپاک زیادی رویش هست...

غیرتش به جوش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعصب نبود اما زنش، محرمش خط قرمزش بود...!

عادت به حرف زدن از مسائل شخصیش نداشت اما اول باید پدرش را در جریان فراستی می گذاشت.

حاج حسینی با دقت حرف هایش را گوش کرد.

دانه ای تسبیح انداخت و ذکر گفت.

قضاوت نکرد و حرفی هم نزد.

-ازش شکایت کردم و وکیلم پیگیره...

-خدا از سر تقصیراتش در گذره...فقط حواست به زن و بچه هاش باشه که اهل محل بفهمن، میشه نقل مجلس یه سری خانباجی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل اینکه زنش هم فهمیده شوهرش داره بهش خیانت میکنه که تقاضای طلاق کرده و برگشته شهرشون...

-بچه هاش چی...؟!

-دو تاشون رو همراه خودش برده...

حاج حسینی دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید: خود کرده را تدبیر نیست...!

-سلام اهل منزل! مهمون نمی خواید...؟!

صدای شیطنت آمیز قاصدک بود.

برق چشمان حاج حسینی و تبسم زیبایش برای قاصدک که این چنین پر مشتاق به او نگاه می کرد، باعث تعجب حسان شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو بابا جان! بیا دخترم...!

قاصدک یک راست به طرف حاج حسینی رفت و در آغوشش خزید و بعد گونه اش را بوسید: آخ آخ حاجی دلم برات یه ریزه شده بود...!

حاج حسینی بلند خندید و پدر صلواتی نثارش کرد...

حسان دست به سینه پر اخم نگاه قاصدک کرد.

قاصدک متوجه حسان شد و از حاج حسینی فاصله گرفت: حاج آقا، آقامون حسودیش شده...!

-سلام شوهر جان خوبین شما؟ احوالات خوبن الحمدلله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان سلام آرامی کرد و چشم غره ای رفت.

قاصدک به گونه اش زد و با ناز گفت: وای خاک به سرم چرا همچین نگام می کنی...؟!

حاج حسینی می خندد.

قاصدک دستش را گرفت و بدون توجه به حسان داخل ساختمان رفتند...

حسان چشم بست.

هم عصبانی بود هم دلش هوای قاصدک را داشت مخصوصا با آن عشوه ها...!

می دید که پدرش هم بدش نمی آمد...

قاصدک مهربان بود یا شیرین را نمی دانست اما هرچه بود برای آنان که همیشه با احترام و سنگین برخورد کرده بودند، رفتارهای شوخ و پر مهر قاصدک چیز جدیدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دید مادرش هم که هم پای قاصدک می شد، شیطنت هم می کرد...

کاری کرده بود همه دوستش داشتند، تنها عمه فخری بود که مطمئنا او هم را به راه می آورد...

قاصدک کنار حاج حسینی نشسته بود و زبان ریخت.

محسن هم از هر حرفی که قاصدک زد یک مزه هم پراند.

یسنا آرام کنارشان بود و تنها لبخند زد.

همیشه همین گونه آرام و مظلوم بود.

خواهرکش زیادی ساده بود که از همین ساده بودن هم می ترسید.

حسان ساکت و خموش به قاصدک نگاه کرد.

با آب و تاب ماجرای خنده داری را تعریف می کرد و بقیه را می خنداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ذهن حسان جایی میان اتفاقات افتاده ای بود که مهم ترین بخشش کار کردن قاصدک بود.

دلخور از اینکه در جریانش نگذاشته بود باید جواب پس می داد.

مرد حسابگر و دور اندیشی که تمامی زندگیش پر بود از برنامه ریزی های حساب شده تا خللی در آینده اش پیش نیاید.

تنها ریسک زندگیش قاصدک بود که آن هم دوست داشت کنترل شده باشد اما دخترک زیادی یاغی و غیرقابل پیش بینی بود.

-وای حاج بابا نمی دونی چطور حالش و گرفتم تا دیگه حق خوری نکنه...!

محسن وسط حرفش پرید: اون وقت چطوری حالش و گرفتی...؟

قاصدک خود را جلو کشید با قری به گردنش گفت: با قفل فرمون...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...؟!

نخودی خندید و دست جلو دهان گرفت: بعدش پلیس اومد، از اون طرفم منکرات... مونده بودن من و با ماشین کلانتری ببرن یا با ون منکرات... تو منکرات آشنا زیاد دارم و همه هم من و می شناسن، منتهی وقتی من و می بینن دیگه نمی دونن چیکار کنن...؟!

-از بس که شئونات اسلامی رو رعایت می کنی، راه به راه بهت لطف می کنن...!

دخترک اخم کرد که محسن ادامه داد: امیدوارم دیگه درگیر منکرات نشی چون این دفعه دیگ به بابات زنگ نمی زنن، داداش ما باید بیاد چادر بزنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊

شام هم صرف شد.

حسان باز هم هیچ نگفت و وقتی قاصدک عزم رفتن کرد، بلند شد و دستش را گرفت و به طبقه بالا برد....

قاصدک هاج و واج نگاه حسان کرد.

وسط سالن بودند.

حسان جدی بود.

-چی شده...؟!

آرام اما جدی گفت: من نباید بگم تو باید بگی چی شده...؟!

-بابت چی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار کردنت توی شرکت بابات...!

قاصدک اخم کرد و حرصی گفت: اونوقت ربطش...؟!

حسان چشم بست.

حوصله بحث و جدل را نداشت...

-قاصدک حرف بزن...!

-دارم حرف می زنم و می گم ربطش به تو چیه...؟!

حسان قدمی نزدیکش رفت و با جدیت تمام گفت: ربطش اینه که زن منی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک برافروخته و پر حرص از حق به جانبی حسان، گفت: اینقدر اون صیغه رو علم نکن بزن تو سرم که زنتم حسان...! من زنت نیستم چون اون صیغه رو قبول ندارم...!

حسان عصبانی شد و از کوره در رفت.

بازوهای دخترک را گرفت و غرید: جوری میزنمت که نفهمی از کجا خوردی... اعصاب من و گوهی نکن بچه... مثل آدم جوابم و بده تا سگ نشدم و زن بودن و نشونت بدم...!

قاصدک کپ کرد و ترسید.

حسان واقعا ترسناک بود یا ترسناک شده بود....؟!

آب دهانش را قورت داد ولی آنقدر کله شق بود که باز تخس شد...

-غلط کردی من و بزنی! اعصابت خراب هست، تازه همیشه با اون اخم هات سگ بودی، یه چیز جدید بگو...!

حسان چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش سرخ شده بود.

این دختر درک نمی کرد یا خودش را به نفهمی زده بود...؟!

وقتی چشم باز کرد، چشمان کاسه خونش دخترک را ترساند.

-حرف بزن قاصدک... صبرم و لبریز نکن...!

-مگه من باید همه چیز رو توضیح بدم...؟!

حسان هولش داد تا کمرش به دیوار خورد.

دست هایش را از بازویش جدا کرد و دو طرف سرش گذاشت.

چنگ زد به موهایش و کشید.

سر دخترک عقب رفت.

حسان روی سرش خم شد.

-من شوهرتم! زن برای هرکاری باید اذن شوهرش و داشته باشه... زن زیر سایه شوهرش زندگی می کنه و همه چیز زن مربوط به شوهرشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک کوتاه نیامد...

-اونوقت اون شوهر زیادی خوش به حالش نمی شه...؟!

چشمان جسور دخترک مسخش کرده بود.

این دختر بلای جانش بود.

نفس می برید و نفس می داد...!

آخ که دیوانه نشود، خوب است...!

-چرا بهم نگفتی...؟!

قاصدک در کنار ترسش، دوست داشت کرم بریزد.

دست روی سینه حسان گذاشت و با لحنی اغواگر گفت: فکر کن بهت گفتم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار حسان بود که آب دهانش را قورت داد.

این نزدیکی داغش کرده بود یا از حرص دادن های قاصدک بود را نمی دانست، اما این دختر شیطنتش داشت به جایی می کشید که شاید به مزاق دخترک نباشد...!

-بگو قاصدک...!

-رفتم چون سامان گفت، بعدم من کار کردن رو دوست دارم، اهل تو خونه نشستن و دست به سیاه و سفید زدنم نیستم...!

نیشخند زد.

دخترک داشت غیر مستقیم خط و نشان می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر پوستی حرف زد اما او که زن نمی خواست تا در خانه اش کار کند، زن می خواست تا آرامش بگیرد که قاصدک هم آرامش بود هم بلای جان...!

-چرا نگفتی...؟!

قاصدک لب گزید و تاک ابرویی بالا انداخت: حالا گفتم کاری که می خواستی رو حالا بکن...!

هیزم به وجود حسان ریخت و وجود خاکستر شده اش را با اغواگریش به آتش کشاند.

چشمان حسان دو دو زنان روی صورت مثل ماهش چرخید.

چشمان پر برق فتنه گرش، می سوزاند و لبان سرخش بدتر مست می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسان بگو او....

زبان در دهانش ماند و لبانش اسیر لبان حسان شد.

بوسه های داغ و خشونت بارش دخترک را خشک کرد.

وجود او را هم به آتش کشید و همراه خود سوزاند.

مک های عمیقش روی لب پایینش فرصت فکر کردن به دخترک را نمی داد.

ذهنش یک خط صاف بود که نفس کشیدن هم از یاد برده برده بود.

و دقیقا بهترین جوابی بود که به دخترک داد تا بفهمد شوهرش حق همه چیز را دارد...!

تن وا رفته دخترک را در آغوشش چلاند اما لبانش را ول نکرد تا زمانی که خود نفس کم آورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس های تند و پشت سر هم قاصدک، لبخندی روی لبانش نشاند.

این نفس ها ارزش داشتند.

دلبرکش صفر کیلومتر بود که از آن بوسه ها به بی نفسی افتاده بود.

پیشانی به پیشانیش چسباند و تن لرزانش را به خود چسباند.

قاصدک تن کرخت و بی حسش را عقب کشید اما دستان پر قدرت حسان نگذاشت تا تار مویی جدا شود.

-ولم... کن... حسان...! تو.... تو... حق... نداشتی... منو... منو... ببوسی...!

حسان تو گلو خندید: محق ترین آدم به تو، منم...! من فقط زنم و بوسیدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر حسان زیر گردن دخترک رفت که قاصدک نالید: نکن حسان... نکن...!

حسان بوسیدش.

تن قاصدک داغ شد.

حسان دست بردار نبود.

دوست داشت از وجود دخترک سیراب شود.

سر قاصدک کج شد و آبشار موهای طلایی اش به طرف پایین ریخت... حسان دوباره یک دستش را چنگ موهایش کرد و دست دیگرش را چنگ پهلویش...!

او را به خود چسباند.

سوخت و غرایز مردانه اش بیدار شده بودند.

لب هایش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک نخواست وا بدهد اما بوسه های پر احساس حسان راهی برای تقلا نگذاشت.

زبانش را داخل دهان دخترک برد و زبانش را لمس کرد.

دیوانه شد و نفس دوباره کم آورد.

جدا شد و تی شرتش را به آنی بیرون کشید.

دوست داشت پیش روی کند.

چنگی به مانتوی قاصدک زد که دخترک وحشت کرد و خود را عقب کشید.

-حسان...؟!

حسان صورت سرخ از نیازش با چشمانی که خون نشسته بود را به دخترک دوخت.

اختیار از کف داده بود.

فقط می خواست محق بودنش را نشان دهد نه اینکه خودش هم اختیار از کف دهد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دخترک آنقدر دلبر بود که تشنه ترش کرده بود.

خودش بدتر از او به زانو درآمده بود.

دوست داشت تا آخرش برود اما نگاه ترسان قاصدک او را به خود اورد و به یکباره جدا شد و سمت سرویس رفت.

قاصدک روی زمین وا رفت.

دستش را روی لبش گذاشت.

حسان بوسیده بودش...!

شور و هیجانش هنوز در تن و قلبش حس می کرد.

دوست داشت تجربه کند اما....

حسان بیرون آمد و با اخم هایی در هم رو به قاصدک گفت: پاش و میرسونمت خونه خانجون....

قاصدک از اخم هایش جا خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصش گرفت و بلند شد.

شالش را چنگ زد و با حرصی وافر گفت: شما زحمت نکش خودم راه رو بلدم...

سمت در رفت و زیر لب غر زد: کیف و حالش و می کنه، لب و لوچه من و از جاش در میاره، آدم و تا فضا می بره حالا اخم و تخمش برای چیه من نمی دونم...؟!

تازه از خواب بیدار شده بود که با یاد آوری کاری که حسان کرده بود، هجوم خون به صورتش را حس کرد.

زیر لب فحشی به حسان داد و بلند شد.

خود را در آینه دید.

از لب های ورم کرده اش دهانش باز ماند.

-ببین دیوانه چه بلایی سر لبم آورده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش را کمی کج کرد که با خون مردگی آن از حرص چشم بست.

تلافیش را در می آورد...!

***

آماده شد تا به شرکت پدرش برود.

با خداحافظی از خانجون بیرون رفت.

سوییچش را از کیفش بیرون آورد که حسان اخم کرده خیره اش شد.

قاصدک با پشت چشم نازک کردنی خواست برود که حسان مچ دستش را گرفت.

-کجا با این عجله...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ربطی به بعضیا نداره...!

حسان نزدیکتر شد.

نگاهی به صورتش انداخت، آرایش زیادی نداشت اما لبانش پر رنگ بود...

روسری ساتن بلندی سرش بود که تنها قسمت جلویی موهایش را کج ریخته بود.

مانتوی کتی تقریبا بلند با شلوار راسته قد نود و کفش های مشکی پاشنه دار...

مچ پاهای سفیدش با خلخال طلاییش توی چشم بود.

زیبا و خوش تیپ...

شاید تیپش معقول باشد اما دلبرکش زیبا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هراس به جانش افتاد...

هرچه هم می گفت، گوش قاصدک بدهکار نبود...

به ناچار کوتاه آمد...

یواش یواش... اصلا اگر بخواهد کار کند، خودش مگر مرده بود...؟!

- مثل اینکه دیشب رو فراموش کردی...؟!

قاصدک عصبانی شد: نه خوب یادم مونده و منتظر تلافیش باش آقای شوهر...!

حسان خندید: حالا این عصبانیتت واسه چیه...؟!

-واسه جنابعالی که زیادی هم پررویی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان انگشتی به دماغش زد: اما من که خیلی کیف کردم مخصوصا که زنتم توی بغلت وا بره...!

قاصدک هینی کشید و سوار ماشینش شد و رفت.

قهقهه حسان هم بلند شد و چشمانش ستاره باران...

اذیت کردن قاصدک هم ملس بود...

درست مانند بوسیدنش...

تنش را داغ می کرد.

این دختر مهم بود یا شده بود؟! هرچه که هست حس خوبی به او داشت...

خواستن و داشتنش شیرین بود....

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم را به عقب برگرداند.

بودن دختر در کنار این مرد از حد توانش خارج بود.

نباید می گذاشت شاه ماهیش از دستش لیز بخورد...

نه تا وقتی که یک بار طعمش را بچشد...!

این دخترک جان به لبش کرده بود و حال می دید زن دیگری شده...

برایش مهم نبود.

لیاقت نداشت اما او نمی گذشت...

یک بار خوابیدن در کنارش او را حریص کرده بود.

باید دست به کار می شد، فقط یک نقشه حساب شده می خواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تکیه ای به صندلیش داد و گره روسری اش را باز کرد تا کمی گردن عرق کرده اش هوا بخورد.

موهایش را بالا بسته بود تا دست و پاگیر نباشد.

پدرش گوشزد کرده بود که مواظب شئوناتش باشد و اجبارا رعایت می کرد.

لای پوشه را باز کرده و شروع به خواندن کرد.

نصفه کامل کاغذ را خواند اما متوجه نشد.

ذهنش جایی حوالی دیشب پرسه می زد.

چشم های سیاه حسان جلو چشمانش آمدند.

حس داغی که از آن چشم ها به تنش آمد را دوست داشت و نداشت...!

میان برزخ مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست فکر نکند اما ذهنش فلش بکی به شب گذشته می زد.

بوسه های داغ و حصار تن سوزانش چیزی را در دلش تکان داد.

او هم آدم بود و حس نیازش در برابر مردی که اسم شوهر را به یدکش می کشید، کمی عجیب بود اما عقلش نهیب می زد که فاصله بگیرد.

هنوز مانده بود چطور حسان او را بوسید و او هیچ نگفته بود تازه خوشش هم آمده بود...؟!

آدم که بود اما وقتی طعم لبانش را چشید مخصوصا نرمی و خیسی آنها، طوفانی به دلش شبیخون کرد و هوس آن ها به سرش زد.

ای کاش حسان بود...!

خاک بر سر سست عنصرش کند که وا داده بود...

به نتیجه که هیچ کلا سردرگمی اش بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان مجهول ترین حساب زندگیش بود که با دو دوتا چهارتا، قرار نبود نتیجه ای حاصل شود...

خسته از فکر کردن پوشه را بست و بلند شد.

سمت پنجره رفت که بی هوا در باز شد و قامت سهند پیش چشمانش ظاهر شد.

متعجب و حیرت زده نگاهش کرد.

سهند لبخند مسخره ای زد و جلو رفت.

-سلام عشق داداش...! شما کجا اینجا کجا...؟!

خواهرکش را در آغوش کشید.

-سلام تو از کجا پیدات شد؟!

-از شکم مامانم البته کمی پایین تر...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرض...!

-خب سوالا می پرسی...!

قاصدک پشت چشمی نازک کرد و خواست بنشیند که سهند مانع شد.

-ای قربون خواهر گلم برم که اینقدر شیرین و خوشگله...!

قاصدک کم مانده بود چشمانش از تعجب در بزند...

-ناز و قربونم نرو، چه مرگته که دوباره من و چسبیدی...؟!

سهند خیلی مصنوعی دلخور نگاهش کرد.

-چی می گی؟ من و اینجوری شناختی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک دستش را چلیپای سینه اش کرد: مارمولک جان اونی که فکر می کنی منم، خودتی...حرفت و بزن که شرت کم بشه..!

دستی به اطرافش تکان داد: که خیلی کار دارم...!

سر سهند کج شد.

خواهرکش می شناختش و باز هم فیلم می آمد...

ترس داشت از حرفی که می خواست بزند اما خب باید می گفت...!

خدا کند که خواهرش کمک کند که اگر او پشتش را بگیرد، قطعا شدنی است.

نیشخند زد، همیشه که این دردانه پشتش بوده و به طور حتم الان هم هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک حوصله اش سر رفت...

- سهند حرف می زنی یا نه...؟

سهند دستی به موهایش کشید و لب زیرینش را داخل دهان برد.

دست قاصدک را گرفت و برد روی مبل کنار میز تا بنشینند و راحت تر حرفش را بزند.

قاصدک منتظر نگاهش کرد.

سهند چشم بست تا تمرکز حرف هایش را داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین یه کاری دارم که فقط به دست تو حل میشه... البته کمکت کار من رو راحت تر می کنه...!

خواهرکش سر در نیاورد...

-سهند یه جوری حرف بزن تا من بفهمم چی میگی...؟

-من... من... عاشق شدم...!

-وا...؟!

-واالله! اونم اونقدر زیاد که دهنم و سرویس کرده...!

قاصدک قهقهه زد.

به برادرش همه چیز می آمد الی عاشق شدن...!

سهند و عاشقی...! غیرقابل باور بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا زده به سرش که صبح به این زودی بیاید و از عشقش بگوید...!

اشک گوشه چشمش را پاک کرد.

-حالا این دختر خوشبخت کیه...؟!

-یکی که تو هم می شناسی...!

-کی...؟!

سهند سر به زیر برد و آرام گفت: یسنا...!

قاصدک بهت زده گفت: هن...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند ناله وار از اخم های خواهرکش گفت: می خوامش...!

قاصدک بیشتر از آن نتوانست خوددار باشد: هیچ می فهمی چی داری میگی؟ مگه عقلت و از دست دادی؟ تو و اون دختر هیچ جوره بهم نمی خورین...!

سهند جبهه گرفت: مگه چمه؟ بعدم مگه تو و حسان بهم می خوردین اما عاشق شدین و در شرف ازدواجین...

قاصدک صدایش را بالا برد: چت که نیست! سرتا پات ایراده، نصف دخترای تهرون و کرج رو رونمایی کردی! اندازه موهای سرت دوست دختر داشتی! هرغلطی دلت خواسته کردی، حالا اومدی دست رو دردونه حاج حسینی گذاشتی...؟!

قاصدک عصبانی از کنارش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند طاقت نیاورد، پشت سر خواهرش رفت.

دست بردار نبود.

-اینجور تو دلم و خالی نکن قاصدک، به جان خودت خاطرش و می خوام...یک ماهه طرف هیچ دختری نرفتم! یعنی نتونستم برم چون فکر و خیال یسنا نمی ذاشت که برم...

بی تابانه ادامه داد: قاصدک دارم دیوونه میشم، می خوامش! آخه لامصب دلم براش رفته، اینجور عصبانی نگام نکن مگه جرم کردم...؟!

قاصدک افسار پاره کرد: آره جرم کردی! اونم اونقدر جرمت سنگینه که با هیچی سبک نمی شه... چون دست گذاشتی روی دختری که حجب و حیاش اونقدر زیاده که تو لایقش نیستی...!

-من داداشتم! چرا فکر می کنی من لایقش نیستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون عاشق شدنت اشتباست! باید عاشق یکی بشی که مثل خودت با صد نفر خوابیده باشه...!

سهند به میان حرفش امد و عصبانی گفت: مگه زن فاحشه می خواستم که برم دست خورده این و اون و بردارم...!

قاصدک پر حرص نیشخند زد: فقط زن نیست که به خاطر نداشتن بکارت یا خوابیدنش با چند نفر فاخشه میشه! مردهای تنوع طلبی مثل تو هم کم از فاحشه ندارین... بعد عاشق دختر پاک و نجیب حاج حسینی شدی...؟! فکر کردی حسان خواهرش و بهت میده...؟!

سهند ترسیده بود.

بی قرار و بی تاب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک دارم دیوونه میشم، اون دختر شده بلای جونم...خواب راحت ندارم... به خدا آدم میشم...قول میدم فقط کمکم کن... قاصدک التماست می کنم...

قاصدک وا رفته نگاه چشمان به اشک نشسته برادرش کرد.

دلش سوخت.

مگر چه در یسنا بود که سهند بی خیال، این چنین عاشق شده که به التماس بیفتد...؟!

-سهند این کار نشدنیه! دلت و خوش نکن...حاج حسینی روی اون دردونه زیادی حساسه... اصلا فکر کن حسان با ده نفر خوابیده اونوقت تو می ذاشتی من زنش بشم...؟!

سهند چشم بست.

معلوم بود که غیرتش بر نمی داشت اما دلش گیر بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق با قاصدک بود ولی دلش را چه می کرد...؟!

-قاصدک به خدا آدم میشم... توبه می کنم... آخه خود اون خاله سوسکه هم بی میل نیست... سرخ و سفید شدناش رو، خنده هاش که وقتی شوخی می کردم و سر به سرش می ذاشتم، دیدم، لامصب با آقا سهندایی که می گفت پدر من و درآورد... یه وجبه اما من و بنده خودش کرده... قاصدک نمی دونی حاضرم جونمم براش بدم...منی که هیچ دختری برام مهم نبود، چشم و ابرو اومدناشه که بیچارم کرد...

میان آن همه دل دل کردنای سهند، قاصدک بلند خندید.

هیچ وقت این گونه بیچاره و آشفته ندیده بودش.

خوب بود، اگر یسنا بی میل نباشد و سهند هم آدم شود، می شد کاری کرد ولی اصلا به رو نیاورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه کمکت می کنم اما اول آدم شو، حسن نیتت رو ثابت کن، اون خاله سوسکه اگه قسمتت باشه، خدا جواب دلت رو میده...

سهند ناباور خندید: یعنی؟!... به خدا نوکرتم...!

قاصدکش دلگیربود.

تحمل ناراحتی اش را نداشت.

می دانست باید در مقابل قاصدک و خواسته هایش صبور باشد.

از ذهنش گذاشت می تواند او را با شاخه ای گل یا دعوت به ناهار از او دلجویی کند.

جلوی شرکت سامان نگه داشت.

زنگی به قاصدک زد که بعد از چند بوق صدایش آمد...

_بله...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدایش معلوم بود که دلخور است.

-سلام، خوبی؟

-بله خوبم... بفرمایید...؟

قاصدک شمشیر را از رو بسته بود.

حسان انگشتش را جلوی لبش گرفت تا خنده اش بلند نشود.

این دختر شیرین بود یا او حس می کرد؟!

-خب خدا را شکر خوبی حاج خانوم... من پایینم، اومدم دنبالت که با حاجیت ناهار بخوری...!

قاصدک متعجب گفت: جان...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانت سلامت حاج خانوم...! بپر پایین که حاجیت منتظره...!

قاصدک پراز حرص چشم بست: بنده هنوز مکه نرفتم که بشم حاج خانوم...! بعدم من میلی به ناهار ندارم، رژیمم...!

حسان از ماشین پیاده شد.

حالا حالاها با این دختر کار داشت.

-ببین اومدی پایین که هیچ، نیومدی من میام بالا اونوقته که به زور هم شده می برمت...! حالا میای...؟

-حسان من نمیام...

صدای دزدگیر که بلند شد.

-من اومدم قاصدک... خداحافظ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایسا... وایسا... نیا.... اومدم...

-منتظرم عزیزم...

گوشی را قطع کرد و بالبخند به ماشین تکیه کرد.

قاصدک با حرص و صورت سرخ شده بیرون آمد.

پوست سفید صورتش به هنگام ناراحتی یا خجالت زود قرمز می شد که برایش بیش از حد جالب بود...

-نباید میومدی حسان...

-سلام حاج خانوم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم شاخه گل رزی را که خریده بود را تقدیمش کرد.

قاصدک با تعجب نگاهش کرد.

توقع گل دادن حسان را نداشت آن هم با آن هیبت و ابهت...

چشم های قاصدک برق زد.

عصبانیتش یادش رفت.

-وای ممنون...

هردو سوار ماشین شدند.

-چرا نباید میومدم دنبال نامزدم...؟!

حسان خیلی جدی گفت.

قاصدک محو گل رز بود.

عاشق گل بود آن هم رز! همیشه دوست داشت شوهری داشته باشد که گل برایش بخرد، وقت و بی وقت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک هم انگار عصبانیتش را با همان شاخه گل فراموش کرده بود، گفت: هیچی ولش کن، منظوری نداشتم...

حسان مات ماند.

فهمیده بود خوشحال کردن دخترک کار سختی نیست.

اصلا برق آن چشم ها وقتی گل را گرفت، یادش نمی رفت.

-تو از کجا می دونستی من گل رز دوست دارم؟ اما فکر نکنی با گل رز می تونی خرم کنی که الکی الکی زنت بشم...!

حسان دستش را گرفت و روی ران پایش گذاشت.

قاصدک مات شد.

حسان انگشتان دستش را لا به لای انگشتانش قفل کرد.

-تو زنمی! زن حسانی! تا روزی که زنده ام و زنده ای زن منی قاصدک...!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر محکم و جدی بیان کرد که قاصدک لال شد.

اصلا نمی فهمید چه کار کند؟

بین عقل و احساسش درگیر بود.

یک دو راهی که نمی دانست درست ترین راه کدام است...؟!

اما حرفی هم نتوانست بزند، جریان زندگی جوری او را به سمت حسان هول داده بود که حال حسان ادعای مالکیتش میشد.

خواست دستش را بکشد اما حسان اجازه نداد.

شاید از قبل از محرمیت کمی از آن تماس و لمس ها اذیت می شد اما حالا تمام و کمال برای خودش بود، ناراحت شدن که هیچ، دوست داشت راه به راه دخترک را در آغوش بگیرد یا دستش را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار را در کنار هم خوردند.

حسان ته ظرفش را درآورده بود.

بشقاب قاصدک نصف بیشترش مانده بود که حسان هرچه کرد، قاصدک دیگر لب نزد و خودش جور او را کشید.

بعد از ناهار قاصدک را به شرکت خودش برد.

قاصدک مخالفت کرد اما زورش به حسان نرسید.

-حسان چرا اینقدر زوری، من باید می رفتم پیش بابا...

حسان سمت در رفت و آن را قفل کرد.

از قبل هم به منشی سپرده بود که هرکس آمد، بگوید، نیست...

-خواستم با زنم خلوت کنم تا از دلش دربیارم...

قاصدک پوزخند زد: کار دستم ندی، درآوردنش پیش کش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خندید.

کتش را درآورد و روی صندلی انداخت.

سمت قاصدک رفت و دستش را کشید و کنار خود روی مبل نشاند.

-عه حسان....!

-عه نداریم جای زن پیش شوهرشه! از این به بعد عادت کن...

-حسان خواهش می کنم این بحث تکراری رو پیش نکش...

حسان خیلی جدی و با تامل نگاهش را به چشمانش دوخت: یک بار برای همیشه این بحث رو تموم می کنیم قاصدک... دوست ندارم برای هرچیزی این بحث رو پیش بکشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری اش را کشید.

کلیپس موهایش را هم باز کرد و دستی داخل آن ها کشید.

-همیشه وقتی پیشمی دوست دارم موهات باز باشن...

ابروهای قاصدک بالا رفت.

حسان او را به خود نزدیک تر کرد.

-می خوام هرچه زودتر عقدمون رو محضری کنیم.... عقد و جشن رو باهم بگیرم و بریم خونه خودمون... دوست دارم زنم کنار خودم باشه...!

قاصدک موقعیتش را در خطر دید.

حسی ناخوشایندی وجودش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دنبال راهی بود تا از این نامزدی به قول خودش مسخره رها شود، حال حسان به فکر عقد و عروسی بود...!

خودش را از آغوش حسان بیرون کشید.

از روی مبل بلند شد.

استرس داشت.

-حسان چرا زور میگی... خودت خوب می دونی تموم این شرایط ناخواسته یه بازیه! حتی اگه به عقدتم دربیام هرگز اجازه نمیدم بهم نزدیک بشی...

حسان اخم کرد.

او هم از روی مبل بلند شد و با کلافگی نگاهش کرد.

حوصله حرف های تکراری را نداشت اما یک بار برای همیشه می گفت و تمامش می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفت و با جدیت دو طرف بازوی قاصدک را گرفت و به آرامی به سمت مبل هدایتش کرد.

جبهه گرفتن در مقابل قاصدک تنها کار را خرابتر می کرد.

ذاتش را شناخته بود، لجباز و یاغی!

با صبر و ملایمت حرف هایش بیشتر پیش می رفت.

موهایش را کنار زد.

مهربان به چشم هایش نگاه کرد.

آرام و پر محبت تا تاثیرش را درون آن تیله های آبی بیشتر کند.

-قاصدک خانوم حق با شماست ما وارد یه بازی ناخواسته شدیم اما هرچی که هست اسمت کنار من اومده! زن منی حتی اگه فقط یه صیغه و شرع باشه... من طبق قانون و دین اختیاردارتم، حتی از لحاظ مالی و عاطفی وابسته به منی و من وظیفه دارم که تامینت کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و نگاهش را برنداشت تا تاثیر حرف هایش را ببیند..

دستانش را گرفت و ادامه داد: زندگی بازی نیست که الان بگیم آره و فردا بگیم نه! مردم هم هالو و احمق نیستن که حرفمون رو باور کنن و آخر یه انگی بهمون می چسبونن، ولی من نمی خوام زندگی خصوصیم دست مردم باشه و پشت سرم حرف بزنن... مهم تر از همه خانواده هامون هست که این نامزدی رو به رسمیت می شناسن...

قاصدک وسط حرفش آمد: می تونیم بگیم تفاهم نداشتیم...!

حسان دوست داشت زبانش را از ته حلقش بیرون بکشد تا دیگر آنقدر حرف یامفت نزند.

-عزیز من، من و تو هر دو بالغیم و خدا رو شکر می تونیم برای زندگیمون تصمیم بگیریم... زندگی کاری من وابسته به این ازدواجه، من سال ها زحمت نکشیدم که الان با یه مشکل کوچک همه چیزمو بر باد بدم... اما جدا از تموم این ها من می خوام زندگیم رو با تو ادامه بدم و خواهشا تو هم کوتاه بیا و دیگه این

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث رو راه نینداز... اصلا بهتره به کسایی فکر کنی که چقدر با این ازدواج خوشحالن....!

با جدیت تمام حرفش را زد.

اما خیلی چیزها را هم نگفت و شاید نخواست که بگوید...؟!

نگفت تو اولین زنی هستی که من و جذب خودت کردی...!

یا آنقدر لوند و خوشگلی که دوست دارم هرچه زودتر کنار خودم داشته باشمت...!

چشمان آبی و خوش رنگ دخترک در نگاهش دودو می زد.

دو دلی و تردیدش را حس کرد و لبخندی که می آمد روی لبانش بنشیند را کنار زد و برای تاثیر بیشتر گفت: چشم های خوشحال خانجون یادت رفته؟! زنی که حق بزرگی به گردنت داره! یا بابات که روی پا بند نبود تا عروس شدن دخترش رو ببینه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر قاصدک را به کار گرفته بود و جوری احساساتش را برانگیخته بود که دخترک تنها نگاهش به دهان حسان بود.

حسان سیاست خوبی به کار گرفت.

هم حسش را بروز نداد هم اینکه قاصدک را تشویق به آن به اصطلاح ازدواج مصلحتی کرد...

دست دور کمر قاصدک انداخت و او را بلند کرد و روی پایش نشاند.

دخترک خواست بلند شود که حسان مانع شد.

دستی به موهای بهم ریخته شده اش کشید و با صدای بم تری گفت: به هیچ کدوم از این ها هم فکر نکنی، یه نفر هست که دوست داره زمین خوردن تو رو ببینه... اونی که من نمی دونم توی بچگیت چیکار باهات کرده که تو اونقدر ازش متنفری! با جدایی ما اولین کسی که خوشحال میشه عمه لیلاته...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر خلاص را زد.

و درست ترین جای ممکن را نشانه گرفته بود.

خوب نگاهش کرد تا بیشتر تاثیر حرف هایش را از صورتش بخواند.

اما قاصدک واکنش بدتری نشان داد.

با شنیدن اسم عمه لیلایش آشفته شد.

بهم ریخت.

با خشم توی چشمان حسان نگاه کرد و با نفرت گفت: نباید این کارو می کردی؟! از اول نباید به حرفت گوش می دادم سید حسان...! لعنتی مگه سید نیستی مگه کشتی گیرا به جوون مردی و پهلوونی معروف نیستن که تو با حرفات داغی میشی روی دلم...! حسان بد بازی رو شروع کردی! فکر نکن خرم که دست گذاشتی روی نقطه ضعفم... لعنتی چرا لیلا رو پیش کشیدی... اصلا به اون زنیکه روانی جه مربوطه؟ هان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تن قاصدک لرزید و حسان او را به سینه اش فشرد.

از کرده اش هیچ پشیمان نبود

شاید کمی تند رفته بود اما حس مبهمی نمی گذاشت بی خیال قاصدک شود.

اما جبران می کرد...

قاصدک مشتی به سینه اش کوبید و با بغض گفت: چرا داری باهام معامله ای رو می کنی که دلم راضی نیست...! اینه رسم مرام و مسلک پهلوونی...؟!

حسان دستان مشت شده اش را گرفت و بوسید.

موهایش را پشت گوشش برد.

قاب صورتش را گرفت و خیلی آرام زمزمه کرد: بعضی وقت ها سخت ترین چیزها به نفعته! نمی خوام دشمن شاد بشی جوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

طلایی! اونقدر مرام دارم که خودم صدمه ببینم، نمی ذارم خار به پات بره خانوم خانوما...! ماها هم انسان های کاملی نیستیم اما سعی می کنیم نامرد نباشیم خانوم...!

قاصدک مسخ شده چشمان حسان بود.

قهوه ای های تیره اش برق داشتند و دودو زنان توی چشم های آبی دخترک در رفت و آمد بود.

نگاهش پایین آمد و روی لب های گوشتی اش نشست، آخ که داشت دل دل می کرد برای بوسیدن و خوردن دوباره اشان...!

فکر قاصدک مشغول شد.

حال که در جریان تند زندگی افتاده بود و چاره ای جز قبول آن نداشت باید حرف هایش را می زد.

حس داغ خواستن را از چشم های خمار شده حسان فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست تندی کند اما منصرف شد...

خنده اش گرفت.

به قول رها حشرش بالا زده بود که چشمانش مخمور شده بودند... پس او می توانست از طریق جاذبه اش او را به غلط کردن بیندازد...

-باشه قبول میکنم ازدواج کنیم اما منم شرط و شروط خودم رو دارم...

حسان نگاهش کرد...

قاصدک با فاصله گرفتن گفت: زنت میشم اما حق نداری بهم دست بزنی یا راه به راه بغلم کنی... رابطه هم که دیگه جای خود داره، به هیچ وجه روی یه تخت نمی خوابیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان یکه خورده نگاهش کرد.

اخم کرد.

-نه بابا... فکر کردی نامردم یا مردونگیم مشکل داره...؟! یه زن ترگل برگل پیشت باشه فقط نگاش کنی؟ عروسک که نیاوردم، زن آوردم! قرارم نیست از نیازم که چیز خیلی عادی و طبیعیه بگذرم...! تا این سن عذب نموندم که زن بگیرم که فقط نگاش کنم... زن گرفتم که تختم و خودم و گرم کنه و حال بهم بده...!

قاصدک حرصی مشتی محکم تر به شانه حسان کوبید و جیغ زد: همین که گفتم حق نداری بهم دست بزنی...!

خواست از روی پایش بلند شود که حسان اجازه نداد و دست دور کمرش انداخت و روی مبل خواباندش و خودش هم رویش خیمه زد...

قاصدک ترسیده نگاهش کرد و آب دهانش را قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نیشخند زد: می خوای اینجا جوری تئوری و عملی نشونت بدم که دیگه برام خط و نشون نکشی...؟!

-تو حق نداری بهم دست بزنی...!

-عین کاسکو هی این جمله رو تکرار نکن.

حسان دکمه های مانتویش را باز کرد.

قصدش تنها ترساندن قاصدک بود.

تاپ سرخ رنگی تنش بود که سینه هایش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود.

چشمان حسان چلچراغ شدند.

نگاهی به قاصدک بعد خط سینه اش انداخت و گفت: چطور می خوای من از این هلوها بگذرم! لامصب خود بهشتن...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک هم ترسیده بود هم خنده اش گرفت...

-حق نداری حسان.... آخ...!

با فشاری که به سینه اش آورد حرف در دهانش ماند...

-بهم امرو نهی نکن من از حقم نمی گذرم...

- بهت اجازه نمیدم که.... آخ...!

دوباره فشار محکمتری وارد کرد که صدای آخش به هوا رفت...

چشمان مخمور حسان به نگاه قاصدک دوخته شد و با صدایی بم شده که نشان از حال خرابش داشت، گفت: فعلا یه شیطنت کوچیکش و بهت نشون میدم تا بعدش کاملتر یادت بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... حسان... آخ...

لب های حسان روی سینه اش نشست و بوسه خیسی که روی آن زد را نفس در سینه قاصدک حبس کرد.

دخترک به نفس نفس افتاده بود.

داشت جان می داد اما حسان بی خیال نبود.

بوسید و مک های عمیقش روی سینه قاصدک هر دو را داغ و پر از خواستن کرده بود.

امتداد بوسه هایش تا زیر گردنش، چنگی شده به لباس حسان...

نفس های بلند قاصدک فضای اتاق کار حسان را پر کرده بود.

بوسه های خیس و مرطوبش، می سوزاند.

-حسان... نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان زبانی روی لبان قاصدک کشید.

-هیش فقط لذت ببر...

لب روی لبانش گذاشت و عمیق و دل تنگ بوسید...

قاصدک هم انقدر غرق لذت شد که از ته قلبش همراهیش کرد.

چنگی به موهای حسان زد و او هم بوسید...!

شوهرش بود، چه اشکال داشت می بوسید...؟!

اصلا حس نیازی بود که کاملا طبیعی درون هر آدمی بود....

صدای بوسیدن هایشان اتاق را پر کرده بود.

هر دو غرق لذت و شهوت می بوسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشاری که قاصدک به سینه اش آورد هر دو نفس کم اورده بودند که حسان عقب رفت.

چشمان سرخش را به قاصدک دوخت و آرام زمزمه کرد: لذت بردی...؟!

قاصدک زبانی روی لبانش کشید، چشمکی زد و اغواگر گفت: بالاخره هر آدمی یه نیازی داره نه...؟!

حسان مردانه خندید و دوباره خم شد، کام عمیق دیگری از لبانش گرفت.

❊❊❊❊

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاه شیفته ای به دلبرک کنار دستش انداخت و حض برد از شیطنتی که در رفتار و حرف های دخترک چموشش بود.

بلا نبود که سونامی بود که هیچ چیز جلو دارش نبود.

نه به آن همه نخواستنش و طاقچه بالا گذاشتن، نه به آن همراهی و حریص شدنش...!

نگاه گذرایی بهش انداخت.

دخترک خواب بود.

وارد کوچه شد و ماشین را درب خانه اشان نگه داشت.

به سمت قاصدک برگشت، تکیه اش را به در داد و با چشمانی برق زده خیره دلبرکش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز روز خوبی که نه فوق العاده بود...!

قاصدک بعد از آن همه اخم و ترش رویی، بعد به طور غیر قابل پیش بینی همراهیش کرده بود.

بعد از آن شیطنت، به درخواست خریدش نه نگفته بود و برعکس استقبال هم کرده بود.

آنقدر خرید کرده بود که به قول خودش کل پاساژ را با خودش به خانه می برد.

اما هیچ کدام مهم نبود جز بودنش...!

بودنی که شعف و شورش در وجودش طوفانی به پا کرده بود تا دخترک را بغل زند و شب هم تا صبح در کنارش باشد اما می ترسید عنوان کند و قاصدک تو برجکش زند...

در خواب ناز به سر میبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان رویش خم شد و موهای رها شده روی صورتش را کنار زد و با چشمانی بی قراره وجب به وجب صورتش را از نظر گذراند تا رسید به لبان خون مرده اش...

نگاهش از لبانش پایین آمدند و روی گردنش رفت.

آنجا هم مهر بوسه هایش بودند.

حس خاصی درونش ایجاد شد.

قاصدک برای او بود، مال خود خودش...!

چشمان قاصدک باز شد.

آبی های خوش رنگش رنگ خاصی گرفته بودند.

-رسیدیم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خود را بالاتر کشید و با چشمان مخمور نگاه حسان کرد و هومی کشید...

-نمی خوای پیاده بشیم...؟!

چشمان خواب آلود قاصدک، درشت شد و آنقدر در نظر حسان شیرین آمد که ناغافل خم شد و بوسه ای کنج لب دخترک نشاند...

ویندوز قاصدک که بالا آمد، اخم کرد: تو گلوت گیر نکنه امروز دیگه فقط انگار گیر لب و لوچه منی...!

حسان خندید و آرام کفت: مگه خوشمزه تر از اینام هست...؟!

-به خدا که رو بهت بدن، امشبم میگی بیا پیشم بخواب...

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه حسان بالا رفت: به جان خودت دقیقا توی همین فکر بودم...

قاصدک پررویی نثارش کرد و از ماشین پیاده شد.

با کمک حسان ساک های خریدش را برداشت و حتی نگذاشت حسان ببوسدش و به تندی خانه خانجون رفت...

«قاصدک »

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی از جونم می خوای؟

وجودم می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد از جانم چه می خواست را نمی دانم؟ اما وجود منفور و صدای منفورترش دو روزی بود که بدجور اذیتم می کرد.

-قرار نیست دست از سرت بردارم قاصدک! تو مال منی، حداقل باید یه شب و با من باشی...!

صدایش آرام و بدخراش بود که روحم را سوهان می کشید.

کیومرث و امثالش تنها به عیش و نوششان اهمیت می دادند و دخترانی که یک شب تختشان را گرم کنند.

پوزخند زدم: ببین تو خواب ببینی من با تو باشم! بمیرمم نمیزارم دست به جنازم بزنی! اما بخوای مزاحمت ایجاد کنی کاری می کنم که مثل سگ پشیمون بشی! آمارت و دارم فقط کافیه لب تر کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حرفم تاثیر داشت که صدایش با حرص بود: لعنتی تهدید می کنی...؟!

-آدم ترسو تهدید می کنه ولی من می خوام یه چیزایی رو بهت بفهمونم که فکر نکنی با یه هالو طرفی کیومرث محراب! تو زندگیم اونقدر از تو و امثال تو خوردم که افعی شدم منتهی من یه خدایی رو بالاسرم به رسمیت می شناسم که می ترسم از خشم و غضبش...! بهت پیشنهاد می کنم، بهم نه زنگ بزن نه من و بخواه... شوهرمم دوست دارم و اگر باد به گوشش برسونه که تو دنبالمی فاتحت و بخون...!

نفس بلندی کشید و ریلکس گفت: یه نفسم بگیری بد نیست اما من دست بردار نیستم، اون شوهرتم اصلا برام مهم نیست...

-باشه پس منتظر باش که قراره دستت تا کتف قطع بشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قطع کردم.

سرم درد می کرد.

مشکلات کم نبودند حالا این هم اضافه شده بود.

نمی دانم در درگاه خدا چه بدی کردم که تاوانش کیومرث بود...!

شاید همه دخترها برایش له له بزنند اما من حالم بد می شد.

امروز شرکت نرفتم.

با گل هایی که حسان دیشب کاشته بود، هیچ کجا نمی توانستم بروم...

نگاه خودم می کنم و به حال زارم دوست دارم خون گریه کنم...

آخر من و پوشیدن لباس آستین بلند با یقه اسکی جور در نمی آمد....!

یقه لباس را پایین کشیدم و با دیدن خون مردگی ها فحشی بهش دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم که دیگر هیچ...؟!

نگاه های خانجون برایم جالب بود، خیره می شد اما بعد لبخند عمیقی می زد.

از خجالت نتوانستم سر بلند کنم و ترجیحا در اتاقم ماندم...

بهترین کار برای سرگرم شدن، دیدن دوباره خریدهایی بود که با جان و دل از کارت حسان خرج کردم و او هم برخلاف سهند و سروش که همیشه غر غر می کردند، اصلا هیچی نگفت، تازه می خندید و برایم انتخاب هم می کرد...!

ساک دم دستم را باز کردم و محتویاتش را بیرون ریختم...

تاپ و شلوارک، نیم تنه، تاپ و دامن...

همه چیز خریده بودم...

ساک دیگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مانتو جلو باز و بلند بود که در کنارش دو مانتوی دیگر که نا آشنا هم بودند.

حتم داشتم حسان رگ منکراتیش بالا زده بود و می خواسته با این کار غیر مستقیم ارشادم کند...

خندیدم...

«حاج آقامون کمی که نه زیادی غیرتیه...! »

یک نیم ساعتی گذشت و یک به یک آن ها را دیدم.

دو ساک دیگر بود که قبلا ندیده بودم...

باز کردم و در کمال تعجب آن ها بیرون آوردم.

لباس زیر بود، درست سایز خودم...!

حاجی مان آبی نمی بیند اما شناگر ماهریست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ بندی های زیبایی هم داشت... والا نه خجالت کشیدم نه سرخ شدم، بیشتر خوشم آمد.

«به قول رها مردی که به فکر شب خودش باشه، مرد زندگیه...!»

برایم جالب بود.

حسان خجالتی در کارش نبود.

قبلا از این خبر ها نبود ولی الان انگار واقعا شوهرم بود که شوهر وار هم رفتار می کرد....!

چند لباس خواب و ربدوشامبر رویش...

ست سوتین و شورت های توری و اسپورتش هم عالی بود....!

حس بدی داشتم و نمی فهمیدم چه مرگم هست...؟!

انگار که هم حسان برایم مهم بود هم نبود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دوست داشتم این صیغه را بهم بزنم هم ته دلم راضی با او بودن، بود...!!!

-چیه مادر تو فکری؟ دو ساعته دارم نگاهت می کنم به چی زل زدی...؟!

سر بالا آوردم.

خانجون بود که دست به سینه با تای ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد...

-چی شده خانجون...؟!

-چی تو اون شورت بندیه که یه ثانیه نگاهت کنده نمیشه؟ به چی فکر می کردی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ایشی گفتم و پشت چشمی هم نازک کردم...

-لختم و دیده اینکه دیگه چیزی نیست...؟!

چشمان خانجون درشت شد: پتیاره به همین زودی دادی رفت...؟!

اول متوجه حرفش نشدم اما بعد بلند زیر خنده زدم...

خانجونم فازش چه بود را نفهمیدم اما حرفش خنده دار بود...

-مرگ...! نیشت و ببند، حیا هم خوب چیزیه...!

دستش را گرفتم و کشیدمش سمت خودم و روی تخت نشست.

-خانجون حاجیمون برای سلامتی روح و روان خودش دست به همچین حرکتی زده شما باور نکن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی هنوز دختری...؟!

-وا خانجون! هنوز نه به داره نه به باره خودم و که دو دستی تقدیمش نمی کنم...تازه من از اونایی هستم که چیزی الکی به کسی نمیدم...!

خانجون به پشت دستش زد: بیچاره حسان که گیر تو افتاده...!

-والا من بیچاره ترم که گیر اون افتادما...؟!

خانجون با دیدن لبانم، اشاره ای کرد و با لبخند گفت: سیده مادر، آتیششم تنده...!!!

چند روزی بود که حسان برای مسابقاتی که خودش را جر داده و من را سرویس کرد، رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر روز اول از نبودش خودم شدم و با تیپی که دوست داشتم از خانه بیرون رفتم و با رها و دوستانی که سالی یک بار هم نمی دیدمشان بیرون رفتیم.

گشت و گذار کردم.

خوش گذشت.

انقدر ادا و اطوار آمدیم که تمام حرص هایی که از حسان را داشتم یک جا جبران کردم.

اگر بود بی شک مرا می کشت....!

برای یک سیگار کشیدن چنان چشم غره ای رفت و کم مانده بود مرا بزند! آن موقع هنوز نسبتی نبود ولی حالا اگر می دید در ملاعام سیگار به دست دارم قدم می زنم قطعا دستم و بعد خودم را از وسط نصف می کرد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه برادران و خواهران منکرات هم یک بار که نه دو بار در جوارشان ارشادم کردند و بعد به همراه سامان به خانه برگشتم...!

مرد من برخلاف مردان دیگر یا شاید هم پسرانی که اطرافم بودند، زیادی فرق داشت...!

پسران اطرافم تمام کارهای من برایشان یک چیز معمولی است که اگر دختری هم دلش را زد خیلی زود یکی دیگر جایگزین می شد.

به رها اصرار کردم که به مهمانی برویم و بدبخت دو دل قبول کرد اما درست لحظه ای که برای رفتن آماده بودیم، سرو کله کامران پیدا شد و چنان خط و نشانی کشید و من و رها را تهدید کرد و رفت که به غلط کردن افتادیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از کجا فهمیده بود را نمی دانم اما دوست داشتم لج کنم و بروم که باز هم کامران بود که با جدیت تمام مانع شد.

حسان نبود اما چنان صمیمیتی میان کامران و حسان ایجاد شده بود که در نبودش مرا کنترل می کرد.

هرچه فحش بلد بودم و نثارش کردم که تنها خندید و رفت.

دو روزی می گذرد که شرکت بابا هم نرفتم اما دلم گرفته بود...

دیگر دل و دماغ بیرون رفتن را هم نداشتم و هرچه بچه ها اصرار کردند، نه حوصله داشتم نه دوست داشتم که بروم...

غم عجیبی تو وجودم بود که نمی فهمیدم چه مرگم هست...؟!

یه چیز در درونم بود که داشت طوفانی میان عقل و دلم به راه می انداخت و من هر لحظه ناتوان تر از لحظه قبل تمام انرژیم تحلیل می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک حس خفته درونم بود که مرا به مبارزه می طلبید.

من این مبارزه ای که بین دل و عقلم بود را دوست نداشتم اما نمی شد بی خیال هم شوی...!

هرچه بود می ترسیدم عنوان کنم...!

جدالی درونم برپا بود که من با آن بیگانه بودم...

کتفم تا مچ دستم تیر کشید.

دستم را مشت کردم و چشم بستم... تمام این حالات مرا می ترساند...

من بی خیال که فقط به فکر تیپ و قیافه و خوش گذرانی هایم بود این حس ها مرا می ترساند...

حتی از مرورشان هم واهمه داشتم اما طوری شده بودم که داشتم مرور می کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم هم تیر کشید و قلبم مچاله شد.

قطره اشکی از چشمم ریخت...

همه این ها برمی گشت به کسی که ناعادلانه در این برزخ برهوت رهایم کرده بود...!

ده روز بود که نبود.

نه صداش و شنیدم نه تصویری ازش دیدم...!

خواستم از این مرگی که توی وجودم بود رها شوم اما بیشتر و بیشتر غرق می شدم...

خسته از فکرای عجیب و غریبم سمت هال رفتم که با دیدن صحنه رو به روم میخکوب شدم.

تصویری از حسان بود.

کل تی وی تنها صورتش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین عقب تر رفت و تمام قد نشانش داد.

دل نفهمم ریخت و من نفهمیدم کجا...؟!

دلم رفت برای قد بلند و هیکل چهارشانه و بی نقضی که درون آن لباس ورزشی زیبا می درخشید...

به راستی او شوهرم بود...؟!

صدای ایول خوشحال خانجون مرا به خود آورد.

نماندم تا ببینم و دوباره به اتاقم پناه بردم...

نمی شد بی خیال شد، حسان همه جا بود، ضربان بی امان قلبم بالا رفته بود...

نتوانستم توی خانه بمانم با تعویض لباس و شلوار ورزشی از خانه بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قمقمه آب را روی دهانم گذاشتم.

آنقدر رکاب زده بودم که پاهایم درد گرفته بود.

دیر وقت بود که به خانه آمدم و دنبال کلید گشتم.

باز هم یادم رفته بود...

خواستم از در بالا بروم که یاد آن روز حسان افتادم.

بی شرف با یک قدم بلندش و آن قد درازش بالا رفت و در را باز کرد...

لبخند زدم...

آخ...آخ که قلبم کم مانده بود از جایش بیرون بزند...!

خود را از در بالا کشیدم و پایین پریدم.

در را باز کردم و دوچرخه ام را داخل آوردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقم پناه بردم.

این چند روز حتی شیطنت درونم هم بی سر و صدا رفته بود..

دوش گرفتم و با وجود گرسنگی روی تخت دراز کشیدم.

گوشی ام را برداشتم و نتم را روشن کردم.

صبح تا حالا طرفش نرفتم تا از دستم در نرود با او تماس بگیرم...!

پیام های وات ساپ پشت سر هم آمدند.

بازش کردم و با دیدن عدد سبز رنگ کنار اسمش دلم به تب و تاب افتاد...

دلم خواست باز کنم اما عقلم نهیب می زد.

بالاخره دلم پیروز شد و باز کردم.

تماما استیکرای قلب و گل بود و یک فیلم...

فیلم را دانلود کردم و منتظر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان درشت و بهت زده نگاهم میخ فیلم شد، تنم گر گرفت و داغ شد.

دهانم باز ماند.

یاد آخرین دیدارمان افتادم و تب تند حسان...!

بی شرف برایم فیلم شاهکارش را فرستاده بود...

شاهکاری که بعد از گذشت ده روز هنوز جای جای تنم ردش مانده بود...!

یاد بوسه های داغش افتادم و دیدن فیلم تمام صحنه ها را تداعی می کرد حتی همراهی خودم و خنده هایم...!

توی اتاقش دوربین بود و نمی دانستم...!

آن لاین شد و در حال تایپ بود که پیامش رسید: با هر باردیدنش تنم داغ میشه، باهام چیکار کردی که از دوریت دارم خفه میشم قاصدک...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک حس دیگر و یک درد بدتر در کتفم که ناشی از اعصاب خوردم بود...

حسان می فهمید یا نمی فهمید دارد با من چه می کند...؟!

یا بازیش گرفته بود...؟!

خواستم جواب بدم اما نتونستم...

پیام دیگری آمد: به محض اومدنم، کارهای زیادی داریم که باید انجام بدیم...!

می دانستم منظورش چیست...؟!

نماندم و سریع از واتساپ خارج شدم و نت را هم خاموش کردم...

فرار کردم...

دوست نداشتم بهش فکر کنم...

به اویی که ده روز است خواب و خوراکم را گرفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره و سه باره فیلم را پلی کردم و دیدم...

بوسیدن با احساسش دلم را کند.

نفسم تند شد از تبی که داشت تند می شد و دلم هوای عطرش را کرد.

من آدم ماندن با همچین آدمی نبودم که زمین تا آسمان فرق داشتیم اما دلم...!

دلم یک مرگش بود که نمی خواستم هضمش کنم و کنار بیایم...

من تمام زندگیم را جنگیده بودم...

من آزاد بودم و معیار های خودم را داشتم اما حسان...!

حسان فرق داشت...

حسان غیرتی و مغرور بود...

مهربان و مذهبی بود...

مدل من را نمی پسندید و مدام می خواست مرا محدود کند ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانم در رفت اما حسان مانند کنه بهم چسبیده بود.

من آدم منزوی و تنهایی نبودم و این ده روز فقط جهنم بود که حسان خیر ندیده باعث و بانیش بود...

به جان خودم تلافی ده روز را سرش در می آورم تا دیگر افکار مرا تحت تاثیر خود قرار ندهد....

دوباره فیلم را می بینم...

خاک بر سرم کند، بی حیا بودم و خودم خبر نداشتم...

اما از حق نگذریم آغوش حسان خوب بود، خیلی هم خوب بود...!

دیوانگی که شاخ و دم نداشت.

چیزی تو وجودم به خوره افتاده بود که داشت روانیم می کرد.

متعجب از حال روحیم، دلم حضور حسان را می طلبید اما می ترسیدم اعتراف کنم که این تب و تاب برای او باشد...!

حس بدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما باید کاری انجام می دادم تا دل تنگیم را رفع کنم.

کمی بعد آماده شده و با آرایش ملایمی از خانجون خداحافظی کردم و به خانه حسان رفتم...!

خودم هم نمی فهمیدم اما دل دل کردن هایم یک چیز را می طلبید و حال و حسی که کلافه ام کرده بود.

خاله عطیه خوشحال شد.

من هم به محض وارد شدنم در آغوشش کشیدم و عمیق بوییدمش اما باز هم آن بویی که دلم می خواست، نبود...

آرام نشدم...

این چه حس مضخرفی بود که پریشان حالم کرده بود...؟!

-چه عجب دخترم...؟! راه گم کردی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی حسان رفته بود، آنجا نرفته بودم چون دوست نداشتم یاد حسان بیفتم...

اما حالا...!!!

-خاله این چه حرفیه! راستش نتونستم بیام...!

راست گفتم و واقعا نتوانسته بودم...!

خاله خندید و با چشمانی براق گفت: دلت تنگ شده...؟!

ماتم برد.

اینقدر ضایع بود قیافه ام...!

-نه خاله می دونین من...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عطیه وسط حرفم پرید: مادر نمی خواد کتمان کنی! برق چشمات رسوات کرده...!

-واقعا...؟!

چشمکی تحویلم داد که اخم هایم در هم شد...

دست پاچه شدم و خجالتی که به سراغم آمد را باور نداشتم...

-عه...خاله...میگم دخترا...کجان؟ حاج بابا و محسن...؟!

-حسنی که خونه خودشه...یسنام که دانشگاهه... حاجی هم حجره اس و محسن هم یه پاش حجره یه پاش گالری...بچم وقتی میاد خونه دیگه نا نداره...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زوری زدم و دلم خواست از حسان بگوید اما ترسیدم حرفی بزنم...

مانده بودم چه بگویم تا چیزی راجع به حسان بشنوم و دلم آرام بگیرد.

حرف می زدم، ضایع که هیچ رسوا می شدم...

-خب خسته میشه طفلک...!

-حالا حسان بیاد خوب میشه...تازه مادر مبارکت باشه، دیدی قهرمان شدن... بچم افتخار خانواده و کشورشه...!

گوش هایم تیز شد...

لبخند الکی زدم: حسانه دیگه...!

خاله عطیه دستم را گرفت و روی مبل کنارش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت و مهربان نگاهم کرد: ازت ممنونم که وارد زندگی پسرم شدی، داشتم ناامید می شدم که بخواد داماد بشه اما شد... حسانم این روزا خوشحاله، چشماش برق دارن...با اینکه راه دوره، هر روزی که زنگ می زنه اول سراغ تو رو میگیره و بعد ازمون می خواد که حواسمون بهت باشه... احوالت و از خانجونت می پرسیدم که می گفت، تو هم دل تنگشی و از خونه بیرون نمیری... چند بار به خونتون سر زدم اما هر دفعه تو اتاقت بودی...

با تعجب نگاه خاله عطیه کردم...

کی آمده بود که من متوجه نشدم...!

-من اومدم اما تو جای دیگه بودی!

سر پایین بردم که خاله دست زیر چانه ام برد و گفت: خوبه که همیشه همین جور باشین؛ الهی که به پای هم پیر بشین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم بلند شد و رفت تا وسایل پذیرایی را بیاورد...

اما من چیزی را می خواستم تا بی قراریم را آرام کند...

هیچ نگفتم و به یکباره بلند شده و به طبقه بالا رفتم...

چشمانم همه جا را می بلعید.

خودم از این همه هیجان و حسی که برایم ناشناخته بود، متعجب بودم اما انگار کمی آرام تر بودم...

وارد اتاق حسان شدم...

با دیدن تختش دلم ریخت...

سمت کمدش رفتم و در را باز کردم...

دستی به رگال لباس هایش کشیدم و عطرش را استشمام کردم...

عطرش حالا شدت بیشتری داشت که دماغم را به لباس هایش نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم...

انگار که ویار داشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم آرام شد...

چنکی به لباسش زدم و جلوی دماغم گرفتم و سمت تخت رفتم...

دراز کشیدم و لباسش همچون شی قیمتی به صورتم چشباندم...

آنقدر بو کشیدم و نفس به نفس دمیدم که چشمانم و دلم به آرامی گرم شدند....

عطری که تشنه بوییدنش بودم را یک جا بلعیدم.

خیلی خیلی پررنگ و نفس بر بود.

دم عمیق کشیدم و چشمانم را باز کردم.

باورم نمی شد، شاید خواب بود...!

اما چشمان خمار و صورت نزدیکش، علی الخصوص ریش کوتاه و سبیل های بلندترش از هرچیزی به من نزدیک تر بود.

-سلام خانوم خانوما...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم درشت شد.

چه خواب شیرینی...!

دستم را بالا آورده و روی گونه اش گذاشتم...

گونه اش را چرخاند و کف دستم را بوسید.

لرزی در تنم ایجاد شد.

-حسان...؟!

خودش را جلوتر کشید و با همان چشمان مخمورش رویم خم شد.

دست دور بازویم انداخت و در آغوشم کشید.

سر درون موهایم کرد، عمیق بو کشید و مرا بیشتر و بیشتر به خود فشرد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر اینکه دارم خواب می بینم نهایت استفاده را بردم و سر درون گردنش بردم و عطرش را بلعیدم...

آرام شدن در کنار بی قراری که بدتر گریبانگیرم شد.

من حس خوب این آغوش و بوییدن عطر تن داغی که داشت می سوزاندم را دوست داشتم و از خدایم بود تا آخر عمرم همان جا بمانم...!

-تو با من و قلبم چیکار کردی جوجه طلایی...؟ چی کار کردی که نفسم و تنگ کرده بود تو این ده روز؟ شدی قاتل جونم...! لامصب یادت و چشمات یه لحظه از سرم در نمیرفت...! دیوونم کردی قاصدک... دیوانه ام کردی و شدی یه هوا واسه نفس کشیدنم...! این چند روز نفس نداشتم قاصدک...!

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه هایش مسخم کرد.

روحم و قلبم درگیر شد و آدرنالین خونم بالا رفت.

مگر می شد این همه احساس را دید و به هیجان نیفتی...!

اما مگر تو خواب هم اینقدر واقعی می شود یکی را کامل حس کرد...؟!

حسان عقب رفت و بهت زده نگاهش کردم...

خواب نبودم!

همه چیز واقعی بود منتهی من اسگلی را به حد اعلا رسانده بودم و خود را رسوا کردم...!

-تو واقعی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار حسان چشمانش درشت شد و خیره ام شد.

تعجب و بهتش به اخم هایم بود وسط ابراز احساساتش...!

کمی بعد قهقهه اش به هوا رفت و مرا در آغوش کشید...

-وای که دلمم برای همین کارات تنگ شده بود... آخه دیوانه من دارم بهت از احساسم می گم و تو از خواب و واقعی بودن میگی...؟!

مانتویم را از تنم بیرون کشید و کش موهایم را باز کرد.

دستم را کشید و مرا کنار خودش روی تخت خواباند.

- داری چیکار می کنی حسان....؟!

-هیش...

پیراهنش را از تنش بیرون کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

من را در آغوشش حبس کرد و دستش را روی بازوی لختم کشید.

-حسان...؟

میان تنش زندانی شدم.

پایش را روی پایم انداخت و چنان تنگ فشردم که انگار قصد فرار داشتم...

اما انگار توی این بی نفسی عطر تن حسان هوایم بود.

سرش درون موهایم کرد.

-جان حسان؟! بخواب خانومم که دارم از بی خوابی جون میدم...

تنش کوره آتش بود و می سوزاند.

حصار دستانش امنیت وجودم را بیشتر کرد.

جایم خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر چه می خواستم جز اویی که دلم در این چند روز بی قراری می کرد و حال آرام نبض می زد.

خود را بیشتر چسباندم که بوسه خیس و مرطوبش روی لاله گوشم، تنم را لرزاند...

چشمانم گرم شد و خود را به گرمی تن حسان سپردم...

«راوی»

عطیه خانوم حسان را صدا زد اما وقتی جوابی نشنید سمت اتاق خوابش رفت.

با دیدن حسان و قاصدک خوابیده در آغوش هم چشمانش ستاره باران شد.

چقدر دوست داشت دامادی پسرش را ببیند و حال جوری دخترک در آغوشش بود که انگار می خواست با او یکی شود.

به پایین برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیان...؟!

عطیه خانوم با شیطنت خندید: نه آقا خلیل، جوری زنش و بغل کرده و خوابیده که انگار قراره قاصدک فرار کنه...!

حاج حسینی دست دور شانه همسرش پیچید و آرام گفت: عزیز دلم دل تنگ زنش بوده... شما هم چشمات و غلاف کن و شیطون نشو...!

عطیه خانوم نخودی خندید که دل حاج حسینی برایش رفت و نتوانست خوددار باشد و بوسه ای روی سرش نشاند...

-جان... جان... خوب خلوت کردین و چشم ما رو دور دیدین حاجی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن با ابروهای بالا رفته و نیش باز نگاهشان می کرد.

حاج حسینی چشم بست و ذکری زیر لب گفت.

-برو پدر صلواتی مزاحم من و خانومم نشو...!

محسن کنارشان رفت.

-مزاحم چیه حاج بابا... بگو سر خر نمی خوایم...

-دقیقا همونی که گفتی...

- شرمنده هم گشنمه هم هوس کردم زن می خوام...!

-وا مادر...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا حاج خانوم! منم جوونم، می بینم دلم می خواد...!

عطیه خانوم لب گزید و نگاه شوهرش کرد...

حاج حسینی خندید و پس گردنی به محسن زد و گفت: برو حیا کن هنوز دهنت بوی شیر میده...!

-مگه غیر از اینه که هم سن من بودید دو تا بچه داشتین...؟!

-برو پدر صلواتی برو با هم قد خودت شوخی کن...

محسن قهقهه زد و سمت اتاقش رفت.

عطیه خانوم هم خجالت زده به آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

چشم باز کرد.

دستش خواب رفته بود.

با هوشیاری اش، موقعیتش را فهمید.

قاصدک و بودنش...!

از همه مهم تر خوابی که در کمال آرامش کرده بود.

سرش را کمی بلند کرد.

صورت غرق در خواب دخترک لبخندی به لبانش آورد.

در آن چند روز خواب راحت نداشت، دلش مدام بهانه شاه پریش را می گرفت.

چشمانش را دست کشید. بینی و گونه...!

لبان سرخ و برجسته اش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چیز در وجودش بود که او را سمت خود می کشید را نمی فهمید؟ اما این دختر آنقدر مهم شده بود که بدون او نفس کشیدن دشوار بود...!

گردن بلندش را از نظر گذراند.

یقه باز تاپش و سینه های بزرگی که نفسش را تند می کرد.

تن سفیدش برق می زد.

دستش را پشت گردن دخترک برد و خم شد بوسه ای روی گلویش زد.

امتداد بوسه هایش را تا لبانش بالا آورد.

حریص بود، حریص تر شد.

چشمان خمار قاصدک از هم باز شد.

دخترک اسیر و مجذوب گرمای وجود حسان شد.

همراهیش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری که رفع دلتنگی کنند...

حسان دست بردار نبود.

دوست داشت یکی شود.

دخترک نفس کم آورد و عقب کشید...

حسان زبانی روی لبانش کشید و بعد گاز ریزی از لب پایینش گرفت...

-حسان...!

-جان دلم...!

قاصدک لبخند زد، خوشش آمد.

حسان پیشانی به پیشانیش چسباند و با صدایی خمار گفت: تا آخر همین هفته عروسی می گیریم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش زنش را می خواست تمام و کمال...

تمام حس ها پرید و قاصدک اخم کرد.

حسان نیشخند زد و گفت: اخم نکن خوشگله، دوست دارم زنم و تمام و کمال داشته باشم نه نصفه و نیمه...!

-بدنگذره یه وقت...!

حسان باز رویش خیمه زد و با شیطنت گفت: با شما بد نمی گذره که...

دوباره سمت لبان سرخش هجوم برد و رفع دل تنگی کرد...

حسان صبر نداشت.

آخر هم بی طاقتیش باعث شد فردای همان روزی که آمده بود، قاصدک را اجبار به رفتن برای آزمایشگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کارهای عقد و عروسی را زودتر انجام می داد، عید قربان نزدیک بود...

قاصدک بیرون آمد.

حسان با چشم هایش دنبالش کرد تا دخترک به نزدیکش رسید.

شیفته وار نگاهش می کرد.

دخترک دلفریب و طناز بود.

چشمان آبیش خوشگل و زیبا آرایش کرده بود.

لبانش همیشه خدا سرخ بود.

تیپ و قیافه اش دلبری می کرد...

حرص کرد، پوزخند زد.

این دختر درست وسط خوشحالیش، گند میزد به همه چیز...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به پاچه های شلوار کوتاهش افتاد که مچ پای سفیدش با سخاوت بیرون انداخته بود...

خلخالی که دور مچ پایش بود یا آن لاک زرشکی که هم ناخن های پایش داشت هم دستش...!

وای که زیبایی اش را همه می دیدند...!

تاپ کوتاه، موهای باز و طلایی رنگش یا آن مانتو بی پدری که زیادی کوتاه بود...

لامصب هیکلش هم زیادی روی فرم بود که چشم خیره می کرد...

او را با خود می برد یا باید حرص می خورد یا چشمانی که به دلبرکش می افتاد را از حدقه بیرون بیاورد...

قاصدک با ناز سلامی داد که تنها اخم های حسان سهمش شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مانتوی دیگه ای نداشتی؟ حتما بابد من و دق بدی...؟!

به قاصدک برخورد: ناراحتی اصلا نمیام...

قاصدک دلخور خواست برگردد که حسان مانع شد...

-نمی خواد برگردی اما اگه یکم به طرف مقابلت احترام بزاری هیچ اتفاقی نمی افته...

قاصدک قری به گردنش داد: تو من و از اول همین جوری دیدی هانی، پس بیخود سرم غیرتی نشو...!

این بار به حسان برخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت غیرتم رو نشونه نگیر قاصدک... من سر ناموسم شوخی ندارم... زیبایی های زنم فقط برای خودمه و بس...!

زیادی محکم و جدی گفت که حساب برد.

دستش را کشید و سوار ماشینش کرد و بعد خودش هم سوار شد.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

جلوی آزمایشگاه توقف کرد و قاصدک خواست پیاده شود که حسان نگذاشت و به یکباره او را سمت خود کشید.

حرف زدن با قاصدک هیچ فایده ای نداشت جز وقت تلف کردن...!

شالش را کشید و موهایش را جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خود را عقب کشید اما حسان او را دوباره سمت خود کشید که درست در آغوشش افتاد.

او را محکم گرفت...

-دیوونه شدی بزار برم...؟!

-یه وجب قد و بالا داری ولی دیوونم کردی لامصب...اگه خودم وارد عمل نشم تا صبح باید بکن نکنت کنم...

-ولم کن حسان...

-مث بچه آدم بشین تا کارم تموم بشه...

قاصدک تقلا می کرد و نمی گذاشت حسان به کارش برسد...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را به طرفش چرخاند: خیلی پرویی به قرآن...!

-میزاری موهات و ببافم یا نه...؟!

-اصلا میرم تا ته میزنم خوبه...؟!

-نه جونم من عاشق موهاتم! حالا بزارم موهات کوتاه کنی! جرات داری یه سانتش و کم کن...؟!

حسان صندلیش را عقب برد و قاصدک را وسط پایش گذاشت و او را محکم گرفت و موهایش را بافت.

اصلا هم به جیغ و دادهایش توجه نکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا می تونی بری...!

-خیلی بیشعوری حسان...

تا خواست روی صندلی شاگرد بنشیند، حسان خم شد و لبانش را بوسید، کامل لب هایش را داخل دهانش برد و مک عمیقی زد...

جدا که شد زبانی روی لبش کشید.

قاصدک با چشمانی درشت نگاهش کرد...

-میگم که مرد عمل شدم، به حرف باشه پدرم و درمیاری... رژت زیادی پررنگ بود، در ضمن اینا علی الحسابه بقیش باشه برای بعد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک جیغی کشید و سمت حسان هجوم برد و خواست موهایش را بکشد که حسان دستانش را گرفت و او را در آغوشش گرفت...

از حرص خوردن هایش خندید و لبانش را روی لبان دخترک گذاشت...

داخل آزمایشگاه هم فیلم بازی در آوردنش هم در نوع خود جالب بود.

هنگام سوزن زدن چنان جیغی کشید که حسان را داخل اتاق کشاند.

بیچاره حسان فقط به کولی بازی‌های قاصدک نگاه می کرد.

هم خنده اش گرفته بود هم می خواست خفه کند...!

ولی دخترک طنازش زیادی سلیطه بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش رفت و او را گرفت...

- قاصدک جان چی شده! چرا نمیزاری خانم کارشون رو انجام بدن؟!

قاصدک لب برچید: حسان به خدا نگاه سوزنش که می کنم، آخرتم را به چشم می بینم...!

خندش گرفت کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت...

- عزیزم هیچی نیست فقط یه خون گرفتنه...؟!

-عه پس من فکر کردم قراره نازم کنن...!

قاصدک خواست بلند شود که مانع شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک پر حرص لب زد: خرم نکن حسان من خون بدم میمیرم! اصلا من از این ازدواج منصرف شدم...

حسان خنده اش گرفت قرص صورت قاصدک را گرفت و به سمت خود چرخاند حسی در نگاهش نشاند تا دختر را مجذوب کند.

کارش گرفت نگاه دودوزن قاصدک در نگاه خیره و پر حسش نشست

-چشمات یه جور خاصی آرامش داره که آدم میخواد توش غرق بشه، مخصوصا اون آبی های ناز و خوش رنگ...

ابروهای قاصدک بالا رفت و تپش قلب گرفت.

غیرمنتظره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش جالب شد.

حسان و این حرف ها...!

مردی که شاید اگر با او حرف نزنند هیچ وقت پیش قدم نمی شود، همیشه شنونده است و تا کسی سوالی نپرسد، جواب نمی دهد...!

- موهاتم خوشگله! امروز توی ماشین هم بهت گفتم عاشق موهاتم...!

نه دیگر کم مانده بود ابروهایش به موهایش بچسبد.

این همه حس های متفاوت برای قلبش اصلاً خوب نبود...!

آیا حسان میدانست با این حرف ها چه بر سر قلبش می آورد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان چشمکی زد و بلند شد.

قاصدک با دهانی باز نگاهش او و سپس دستش کرد.

با دیدن پنبه ی کوچک، آرام و با تعجب گفت: تموم شد...؟!

پرستار با خنده و چشم‌هایی شیطان گفت: بله عزیزم...!

حسان دیگر حرفی نزد و با لبخند بیرون رفت.

قاصدک اخم کرد.

بقیه کارها سریع تر انجام شد اما برای مشاوره بدون توجه به حسان از آزمایشگاه خارج شد.

حق نداشت او را بازی دهد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حق نداشت احساسش را نشانه بگیرد...!

داخل ماشین نشست و با وجود ضعف و قهرش اصلا حرفی نزد.

اما حسان با لبخندش دستش را گرفت و آن را به لبانش چسباند و و برای بوسه رویش زد.

دخترک قهرش یادش رفت...

انتظار کارهای عجیب و غریب حسان را نداشت.

با پشت چشمی که نازک کرد، خنده اش گرفت...

قاصدک همین بود باطن و ظاهرش یکی بود، جایی برای دلخوری و قهر نداشت... تنها چیزی که برایش اهمیت داشت روراست بودن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

از نظر خودش زندگی جالبی در پیش گرفته بود به طوری که وقتی نگاه می کرد جریان زندگی او را به سمتی برده بود که خواسته و ناخواسته درگیر احساسی شده که زندگی اش را درگیر کرد.

حسان شاید مبهم نبود ولی شناخت زیادی هم از او نداشت اما حسان چیزی را داشت که در مردهای دیگر ندیده بود...

احترام گذاشتن به خانواده، مادر و پدری که او با چشمش دیده بود هرگز برادرانش به پدرشان یا مادرشان نداشتن، حسان بی تفاوتی نداشت هر کاری از دستش برمی‌آمد برای خانواده‌اش انجام می‌داد.

حس مسئولیتی که درون او بود را دوست داشت. احترامی که قائل بود برای خانواده اش.

اهمیتی که به خواهرانش می داد را هم دوست داشت.

رفیق بودن برای برادرش...

از همه مهمتر پشتیبانی و حامی بودن او را برای خود....

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشش آمد از این که مردی به غیر از کار و ورزش حواسش به زنی باشد که قرار بود همسرش شود.

حسان ثابت کرده بود که می‌تواند در آینده مستمر ثمر باشد و شاید هم هنوز تمامی این شناخت ها کافی نباشد برای زندگی ولی همین احساس، او را مجبور کرده بود و به خاطر حاج حسینی و پدرش و خانجونی که آرزوی عروس شدنش را داشت، نمی‌توانست حرف بزند احساس مسئولیتی که بر گردنش احساس می کرد او را منع می کرد تا همه چیز را رها کند...!

حقیقت تلخ یا شیرین بود را نمی دانست اما بالاخره توانست به خود ثابت کند که حسش به حسان عمیق تر از این حرف هاست...

لفظ عشق را می ترسید بیان کند.

آخر او کجایش به عشق و عاشقی می خورد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوت تر از این حرف ها بود که بخواهد عاشق شود و عشق بورزد...!

عشق کیلویی چند...؟!

اما حقیقت تلخ زندگی به صورتش سیلی زده بود...!

نیشش باز شد، بلد بود جملات زیبا و ادبی هم بیان کند...!

اما دوباره نیشش بسته شد، از حسان خوشش می آمد یا عاشق شده بود...؟!

نمی فهمید...!

عقل و دلش عین پت و مت بودند...!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای به کله اش زد و بلند شد...

نشستن و فکر کردن در خلوت تنهایی اش چیزی جز چرت و پرت گفتن با خودش و دیوانه بازی نداشته برایش..

خب دلش گیر کرده بود، الان چه کند؟!

دوست داشت حسان را هم ببیند اما باز هم چه می کرد؟!

چگونه گیر دلش را باز کند که افکار پریشانش هم برود...؟!

پس نتیجه نهایی اش این شد که تنها بودن خطرناک تر است، چون دائم فکرش درگیر حسان می شد.

اما حسان در مرحله تنبیه و انکار بود...!

پیش خانجون نشست...

خانجون با ذوق نگاهش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زده و گفت: چه خوشحالی خانجون؟ به چی می خندی؟!

خانجون برق چشمانش بیشتر شد: همین که داری عروس میشی خیلی خوشحالم...!

-عه... خوبه! اون وقت من از این خونه میرم خوشحالی داره...؟!

خانجون پشت چشمی نازک کرد: قراره چرت و پرت بگی پاش و برو... اینقدر خل و چل بازی هات و دیدم که همین که داری میری سجده شکر به جا میارم...

قاصدک پر حرص خندید: اصلا هم رودربایستی نداری که من ممکنه بدم بیاد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مادر، چرا بدت بیاد، حقیقت رو گفتم...حالا اینارو ول کن آبروی من و که نبردی؟ سلیطه بازی که واسه سوزن زدن درنیاوردی؟!

قاصدک با یادآوری دیروز کلافه پوفی کشید: خانجون نبودی داشتم آخرتم و به چشم می دیدم اما دیگه حسان اومد و یکم خرم کرد..

خانجون چشم باریک کرد: ببینم از این کلاس هایی هم که میزارن واسه بچه دار شدن و پیشگیری و چه می دونم همینا که می گن، رفتین؟!

قاصدک بی خیال لم داد و پا روی پا گرداند و گفت: خیلی زشته از این چیزا می پرسی خانجونا...!

-حرف نزن عزیزم! جواب من و بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانجون نرفتم چون قهر کردم و اومدم بیرون...

-وا چرا...؟!

-ول کن سر جدت خانجون شما بدتر از رهایی که، سه پیچ نشو فدات شم...بابا اینا رو الان بچه ها می دونن من که دیگه قد دایناسور سن و سال دارم...!

خانجون چشم درشت کرد و بعد سری به تاسف تکان داد: آدم نمی شی که روز به روز پرروتر و بی حیاتر می شین...

قاصدک خم شد و بوسه ای روی گونه اش زد و گفت: قربونت برم، نترس من ازدواجم بکنم قرار نیست حالا حالاها بچه دار بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون پوزخندی زد: آره مادر دیدم قرار نیست زود بچه دار بشی، نه اینکه کبودیت و دیدم و آتیش تند حسان رو، ترس من اینه الان یکی تو شکمت باشه...؟!!!

کیش و مات شد...!

دهان قاصدک باز ماند و علنا نتوانست جواب دهد...

خانجون هم با لبخند موذیانه ای پشت چشمی نازک کرد و رفت...

خانجونش دشمن بود یا دوست...؟!

****

-اه قاصدک نرین به حالم! به جون تو خواب و خوراک ندارم من یسنا رو می خوام...

-برو بمیر سهند، حیف اون دختر گوگولی نیست که تو براش دندان تیز کردی؟ آخه بیشعور تو دلت کاروانسراس لامصب! یسنا رو دوست داری بعدم با اون دخترای لاشی هم رابطه داری...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند کم مانده بود گریه اش بگیرد: من گوه بخورم دلم کاروانسرا باشه! اصلا بمیرم اگه دروغ بگم دختره اومده میگه من ازت حاملم! فکر کرده خرم توله اش و میخواست بهم بندازه که منم بردمش آزمایشگاه که دختر هم نموند و فرار کرد...

قاصدک با بهت و چشمهای درشت نگاه برادر پررویش کرد...

این بشر رویش زیاد بود یا زیادی محق...؟!

-هرچی فکرشو می کنم می بینم یسنا زیادی حیف واسه تو....!

سهند عصبانی شد: شعر نگو قاصدک خودش هم منو میخواد و دلش با منه! امروز رفتم در دانشگاه شو حرفامو بهش زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش بیشتر از این باز نمی شد...

- تو کجا رفتی...؟!

سهند لبخند گشادی زد: رفتم دم دانشگاهش...!

چشم بست و خیلی عصبانی اما با لحن آرام و جدی گفت: سهند چرا اذیتم می کنی؟ چرا بی فکر کاری انجام میدی؟!

سهند حق به جانب و پررو گفت: دوسش دارم قاصدک...دلم هوایی شد و رفتم دیدنش... حالا مگه چی شده یه دیدار بود...؟!

قاصدک معطل نکرد و پرید روی سرش موهایش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشی شده و هیچ جور دیگری نمی توانست حرصش را خالی کند...

-بیشعور احمق! گوه خوردی پا شدی رفتی! فکر آبروی منو نکردی یا فکر کردی یسنا مثل اون دخترایی هستن که میان تو تختت...؟!

با تمام زورش قاصدک را مهار کرد اما خواهرش بد عصبانی بود...

-با چه روی پا شدی رفتی سهند؟! اگه یکی رو تو رو می دید، چیکار میکردی...؟!

سهند مظلوم قاصدک را روی مبل نشاند و پایین پایش نشست.

باید حرفی می زد تا خواهرکش را آرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیال کلمات در ذهنش گشت و با تاثیر ترین لحن و کلماتی که می توانست او را مجاب کند، گفت: به جان خودت میخوامش! دارم روانی میشم؛ من که قول دادم آدم میشم فقط یسنا مال من بشه...!

حرفش را زد و چشم در چشمش دوخت تا تاثیر حرف هایش را ببیند...

دل قاصدک به رحم آمد.

اثر کرد و داشت می رفت که نیشش باز شود اما خود را کنترل کرد و به موش مردگی زد...

قاصدک با ناله و ناراحتی گفت: مگه نگفتم کاری نکن تا موقعش بشه؟!

-گفت! ولی دل لامصبم طاقت نداره و نمیاره...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خنده اش گرفت؛ سهند بی خیال کجا و این سهند ناآشنا کجا...؟!

باشه دیگه دعوات نمی کنم اما سهند آدم باش! آبروی من خودت و بخر نه اینکه بری و بیای و اعصابمو خورد کنی! صبر داشته باش...حالا که یسنا دلش با توئه، مطمئن باش بهش هم می رسی فقط قبلش باید خودتو نه به من به خانواده حسان ثابت کنی تا گذشته گندت به چشم نیاد...!!!

برقی در چشمان سهند جهید: تو فقط بگو چیکار کنم؟!

- باید به چشمشون بیای و مردونگی و معرفتت رو به حسان و حاج حسینی نشون بدی! خودم پشتت هستم...

- هر چی تو بگی...فقط این تن بمیره هوای دلم و داشته باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک صورت سهند را در دست گرفت و لبخند مهربانی به برق چشمانش زد...

سهند خوشحال بود و این چنین عاشق باورش نمی شد...

- از فردا میری باشگاهی که حسان ورزش می کنه!

یسنا سرخ و سفید شده نگاه قاصدک کرد.

اصلا باورش نمی شد یسنا به این سرعت علاقه‌اش را نشان دهد...

- راستی راستی عاشق داداش دیوونه من شدی؛ رفت...؟!

یسنا لب گزید: اینجوری نگو قاصدک جون، آقا سهند اصلاً دیوونه نیست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش باز ماند...

سهند زبان باز در حق این دختر چه کرده بود؟!

تنها خدا می‌دانست که این چنین چشمان یسنا قلب پرتاب می‌کرد...!

-شاید سهند برای تو دیوانه نباشد اما واقعاً هست...!

یسنا خندید: آقا سهند فقط زیادی شوخی می‌کنن...

سهند با زبان چرب و نرمش حسابی او را شیرین کرده بود که شیرین عقل می زد و هر سهندی را که می گفت چشمانش برق می زد و لب هایش هم عمیق کش آمده بود...

این دختر زیادی ساده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند حق نداشت با احساسش بازی کند.

هنوز به برادرش اعتماد نداشت اما به خاطر مهری که به آن ها در وجودش بود، باعث می شد تحت هر شرایطی به یاریشان بشتابد..

- خوب هرچی من بگم شما چیز دیگه ای میگی! ولی باید مراقب باشی... مردها مثل گرگ میمونن، مخصوصاً امثال سهند... بره نباش که تکه پاره ات می کنن...!

یسنا خجالت زده سر به زیر برد و با انگشتان دستش بازی کرد: داداش حسان هم میگه اما به آقا سهند نمیاد که اون جور شما میگین باشن...!

-متاسفانه باید فکر کنی به سهند همه چیز میاد...! برادرمه درست ولی تو هم جنس منی، لطیفی یسنا! زیادی هم لطیفی! فکر می کنم واسه داداشم زیادی حیفی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به صورت یسنا شد تا تاثیر حرف هایش را ببیند.

صورت یسنا جمع شد.

دوست نداشت رویاهای دخترانه اش خراب شوند... روی سهند رویا پردازی های زیادی کرده بود که دلش رفته...!!!

قاصدک بی رحمانه ادامه داد: سهند قبل از تو با دخترای زیادی بوده... رابطه های زیادی هم داشته... رابطه هایی که تنها به دوستی ساده و دست گرفتن هم ختم نمی شده... قلق دخترا رو بلده، می تونه بفهمه به دختر چی می خواد؟

یسنا بغض کرده تو چشم های قاصدک خیره شد...

قاصدک دستش را گرفت...

-یسنا جان اینا رو نگفتم که بغض کنی؟ گفتم که بدونی، در جریان باشی... تو پاکی و زیبا! سهند برای تو اولینه... حسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

در گیرت کرده و داری توش غرق میشی اونقدر عمیقه که دیگه جدا شدنی نیست...! اما اون....

مانند حسی که این روزها خودش هم درگیر بود...!!!

یسنا قطره ای اشک روی گونه اش ریخت: من، من نمی دونم چیکار کنم اما نمیشه از آقا سهند هم دوری کنم...!!

-به همین زودی دل دادی؟!

یسنا خودش را توی آغوش قاصدک پرت کرد: دست من نبود قاصدک جون، تا به خودم اومدم، رفته بود...! آقا سهند زیادی تو چشمم بود که با هر حرکت و رفتارش دلم بازی در می آورد...

قاصدک هم تردید داشت هم خوشحال بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینده می ترسید اما نگرانی برای فردایی که نیامده، بیهوده بود...!

دست روی گونه یسنا گذاشت: عزیزم تا زمانی که سهند با خانواده‌اش جلو نیامده روی خوش نشون نده بزار خودش رو ثابت کنه! مردها دنبال دست نیافتنی ها هستن! هرچی تشنه تر باشن، بیشتر دوست دارن...! تو حیفی، بزار سهند برای داشتنت بجنگه و به دستت بیاره... تو لیافتت بیشتر این هاست...!

یسنا مات حرف‌هایش شد...

باورش نمی شد خواهر سهند این چنین طرف او را بگیرد و طرفداری کند.

میان دوراهی بدی بود، یک طرف دلش که برای سهند رفته بود یک طرف هم حرف‌های قاصدک بود که عقلش آن را تایید می‌کرد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می فهمی چی میگم یسنا جان...؟!

-می دونم! اما دلم طاقت نمیاره که آقا سهند رو نادیده بگیرم...

قاصدک چشم درشت کرد...

این همه حرف زده بود و او از بی طاقتی اش می گفت...!

یاسین توی گوش خر خوانده بود...!!!

سهند بیشعور چه شانسی داشته که این گوگولی گیرش آمده...؟!

صورت ملیح و ناز یسنا با چشمان درشت و قهوه ای های پررنگ و زیبا با خجالتی که درونش بود ، او را خواستنی و معصوم تر کرده بود...

قاصدک پر اخم و با جذبه گفت: یسنا درسته سهند داداشمه اما من جلوی داداش و حاج بابات آبرو دارم... بخواین پا از گلیمتون

رمان بازار
romanbazar.ir

درازتر کنین، خودم قلمش می کنم...! در ضمن اون داداش سید و پهلوونت بفهمه آبجی دردونه اش عاشق داداش هفت خط من شده، جرم میده... مخصوصا اگه رگ سیدیش بگیره که دیگه حریفش نیستم...!

-یسنا خندید: در مورد داداشم اینجوری نگو قاصدک جون، اون مهربون تر از این حرف هاست... تازه تا حالا هم ندیدم با خانومی بد حرف بزنه چه برسه به همون چیزایی که میگی...!

این دختر حتی به شوخی هم حرف زشتی نمی زد، زیادی پاستوریزه نبود...؟! امیدوار بود سهند لیاقتش را داشته باشد...

خرید حلقه ها و لباس هم انجام شد.

آنقدر از همه چیز ایراد گرفت که در آخر خود حسان انتخاب کرد که آن هم سر درازی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک لج کرده بود و می خواست به هر ترفندی هست از آن شانه خالی کند که حسان پر قدرت تر مانعش می شد.

شاید بچه گانه باشد اما آن بهانه ها برای حسان جالب بود، چرا که حرف ها و عکس العمل های بچه گانه دخترک در نظرش زیبا بودند.

باید حق می داد به خودش، چون که حسش روز به روز بیشتر می شد، به طوریکه دیگر قاصدک جزوی از قلب و وجودش شده بود...

اما خودش هم می دانست واقعا عاشق شده!

عاشق دختری که با آنکه سنش کم نیست اما کودک درون و روحیه شرش او را بی نهایت جذب کرده بود...!

خودش آرام بود ولی دخترک زیادی پررو و پر شیطنتش را کجای دلش بگذارد که تازه اول سرو کله زدنش با اوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کجای دلش؟ دقیقا وسط آن خانه کرده و سفت و سخت نشسته و قصد بیرون رفتن هم ندارد! تازه با رفتارهایش زندگی یکنواختش را رنگ و جلا می داد...!!!

اما قاصدک اخم داشت.

حسان نیم نگاهی به او انداخت و گفت: چی شده قاصدک؟!

-من نمیدونم این همه عجله برای چیه...؟!

حسان لب فرو برد در دهان و کمی فکر کرد: ما حرف زدیم!

قاصدک جبهه گرفت: نه حرف نزدیم! تو حرف زدی و برای خودت و من تصمیم گرفتی! حتی نزاشتی من حرف هام رو بزنم، خیلی خودخواهانه عمل کردی حسان...!

به حسان برخورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم حرف های تکراری...

قاصدک دست بردار نبود...

اما او هم قرار نبود کوتاه بیاید...

-قاصدک خانوم چیزی سر دلت مونده؛ بگو...؟!

اشک در چشمان قاصدک جمع شد: آره! خیلی چیزها مونده که ساده از کنارش گذشتی... میترسم حسان! از این همه عجله کردن؛ از زندگی مشترکی که ازم میخوای؛ از آینده وحشت دارم! تو دنیای خودم بودم که با آمدن یکبارت همه چیزو به هم زدی! من و هم اسیر خودت کردی...!!!

حسان ابروهایش بیشتر در هم فرو کرد و دستانش را دور فرمان فشرد.

خوشش نیامد چون حسش به قاصدک از آن چیزی که فکر می‌کرد قوی‌تر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی انگار دخترک دست بردار نبود.

-قاصدک نگرانیت طبیعیه! اما هر زندگی مشکلات و نگرانی های خودش رو داره که ترس هات کاملاً به جاست... ولی من هستم... حسان پشتته و مطمئن باش تا آخرش هم هستم... فقط تموم ترس و نگرانی ها را دور بریز به زندگیمون امیدوار باش...!

قاصدک چنان حرصش گرفت که رو ترش کرد...

فکر کرد چرا مردهای زندگی‌اش اینقدر حق به جانب بودند...؟!

- چرا نمیفهمی حسان؟! تو داری منومجبور می کنی! اجبار! میفهمی چیزی که هیچ وقت نگذاشتم دیگران درحقم بکنن؟! اما تو یکجا داری من و توش خفه می کنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی از چشمان زیبایش چکید.

درمانده بود.

تمام جفتک پرانی هایش، حرف ها و رفتارهایش کشک بود و نتوانسته بود به هدفش برسد.

ترسی که در وجودش بود و مانع از فکر کردن به چیزهای دیگر می شد...!

چرا کسی نبود تا دستش را بگیرد و از این کابوس نجات دهد؟!

چرا همه چیز زیادی پیچیده شده بود...؟!

چرا حسان اینقدر خودخواه بود...؟!

حسان تاب نیاورد و دستش را گرفت و بوسید.

دوست نداشت این چهره ناراحت را ببیند اما آنقدر خودخواه بود که دلش را می دید که به داشتن قاصدک دچار شده بود..

دست ودلش کوتاه بود وگرنه کمکش را دریغ نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با تمام نخواستنش مال او بود و عجیب این همه خواستن برایش شیرین بود مخصوصا آنکه برای داشتنش قلدر هم می شد و می جنگید...!

اما بلد بود دلداری دهد به دلبرکش...

- خودت رو اذیت نکن؛ هرچی بیشتر فکر کنی بیشتر اذیت میشی... سعی کن عادت کنی...!

قاصدک با عصبانیت دستش را کشیدو جیغ زد: از این همه خودرای بودن و یک کلام بودنت متنفرم حسان... منو خر نکن تا بزنم زیر هرچی قول و قراری که یک درصد نه قول دادم نه قرار گذاشتم! فقط و فقط به خاطر بابام و بابات بود که کوتاه اومدم؛ وگرنه من آدم ازدواج نیستم و نبودم...!

نگاهش لحظه ای رنگ نفرت گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم و خشونت نگاه حسان کرد که چشمان سیاه و مهربان اما جدی حسان لرزی در دلش انداخت.

حسی که ته دلش پنهان کرده بود به یکباره شعله کشید.

شعله کشید و وجودش را آتش زد.

خشم چشمانش رفت و جایش چیزی را گرفت که خودش هم نمی فهمید اما دلش برای آن چشمان سیاه مردانه رفته بود و احساس می کرد خیلی وقت هم رفته بود فقط نمی خواست باور کند و با خود می جنگید.

نتوانست طاقت بیاورد.

خواست از ماشین پیاده شود که حسان مانع شد.

صورت او هم پر از خشم و نگرانی و حس بود اما خودش را کنترل کرد.

راهش طولانی بود برای دل بردن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک روبرویش به هیچ عنوان قصد کوتاه آمدن نداشت.

-هیچ جا نمیری قاصدک! همین جا هستی و اونقدر حرف می‌زنیم تا آروم بگیری...

قاصدک ناچار و مظلوم وار گفت: اون قدر خودرای نباش حسان...!

حسان نرم تر شدن قاصدک را حس کرد.

باید بیشتر نرمش می کرد.

صدایش را بم تر کرد تا تاثیرش بیشتر شود: من خودرای نیستم؛ فقط نمیخوام ناراحت باشی! وقتی میتونی لذت ببری از شرایطی که برای هر دختری نهایت آرزوشه؛ چرا زهر خودت و من می کنی؟! توی زندگی که هر لحظه اش با اتفاق های مختلف غافلگیرت می کنه؛ اینم یه اتفاقیه که سعی کن باهاش مقابله کنی نه اینکه فرار کنی و زهر بریزی تو وجودت! برای هر دختری

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مرد هست که از اول باهم آشنایی ندارن و به مرور باهم آشنا میشن! من و تو هم همینیم عزیزم! آشنا میشیم... من اونقدرا بد نیستم که ازم یه هیولا ساختی! تازه از خدات باشه که همچین شوهری گیرت اومده! خوشحال باش عزیزم....!!!

دهان قاصدک از پرویی اش باز ماند...!

-یعنی الان تو خوشحالی که داری ازدواج می کنیم...؟!

احسان خندید: خوشحالم که هیچی؛ دارم به مهمترین بخشش فکر می‌کنم...!

-وا...مثلا کدوم بخشش مهمه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان ماشین را روشن کرد و با لبخند موذیانه ای گفت: وقتی قرار لباس عروس رو از تنت در بیارم و درست تنی که قرار تو مالکیت من قرار بگیره...!!!

قاصدک با چشمانی درشت نگاهش کرد.

عصبانیت و اشک ریختن یادش رفت.

- یعنی شما مردها به هیچ چیز دیگه ای جز شکم و زیر شکم هم فکر می‌کنین...؟!

-آره...!

-چی اونوقت...؟!

- چگونگی حرکت زدن و مکانی که قراره حرکت بزنیم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک چنان جیغی کشید که حسان بلند خندید و دقیقاً هدفش آن بود که ذهن دخترک را منحرف کند و موفق هم شد...!

هرچه به آخر هفته نزدیک‌تر می‌شد بی قراری اش هم بیشتر می شد.

استرس داشت، همیشه سعی کرده بود در لحظه زندگی کند و از آن بودن ها لذت ببرد اما الان فرق داشت...!

یک فرق اساسی...!!!

فرقش آن بود که پای آینده در میان بود...

آیا آینده‌اش در کنار حسان خوشبختی بود...؟!

سر انجام کارشان جدایی می‌شد چه...؟!

یا اگر ازدواجشان صوری می‌شد چه اشکال داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی از آن جایی که حسان ثابت کرده بود اگر در یک جایی تنها او را گیر بیاورد خفت کرده و به قول خودش حرکتش را می‌زند...!

خنده اش گرفته بود.

واقعاً مردها همین بودند.

بیشترین بخش احساسشان به تختخواب مربوط می‌شد.

برای دوری از استرس هایش دوباره به ورزش کردن روی آورده بود.

کمی توانسته بود آرام شود ولی باز دلشوره امانش نمی داد.

ورزش تمام شده و برای استراحت آپارتمانش بهترین گزینه بود.

سمت ماشینش رفت تا سوار شود که با صدای قدم هایی که به گوشش رسید و در نهایت شنیدن نامش چشم بست...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا را می‌شناخت و همان قدر نفرت در نگاهش ریخت و چرخید.

- قاصدک نه و خانم سلطانی...!

کیومرث لبخند زد.

حالش از ژست های زیادی باکلاسش با آن چهره منفورش به هم می‌خورد...

- ولی ترجیح من اینه که همون قاصدکم باشی...!

دندان سایید تا خشمش را فرو بنشاند اما آرام بودن در کنار کیومرث محراب شدنی نبود.

قدمی جلو گذاشت و با تمسخر گفت: اما ترجیح من اینه که خفه شی و بری پی کارت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام صبر کیومرث تمام شده با عصبانیت تخت سینه قاصدک کوبید و غرید: تو خفه شو وگوش کن، قاصدک بخوای با اون یارو حاجی ازدواج کنی بد میبینی! یه جوری که پشیمون بشی و به گوه خوردن بیفتی...!

قاصدک ترسید اما بروز نداد، او هم تخت سینه اش کوبید و بلندتر جیغ زد: غلط می‌کنی مرتیکه که برای من تصمیم میگیری! من و تهدید می کنی؟ اصلا ازدواج می کنم و می خوام ببینم چه گوهی میخوای بخوری...؟!

کیومرث اهانتش را تاب نیاورد و سیلی محکمی به گوشش زد که سرش به طرف مخالف کج شد...

خون از لب هایش جاری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با نفرت نگاهش کرد و بلافاصله دستش را بالا آورد و خواست جبران کند که کیومرث زیر دستش زد و مچ دستش را گرفت و به پشت چرخاند.

جیغ قاصدک به هوا رفت. از درد لب گزید.

- کثافت ولم کن...

کیومرث در حالیکه دستش را محکم گرفته بود او را به در ماشینش چسباند.

خم شد و سر در گوشش برد و زمزمه کرد: عصبیم نکن که بدتر از اینها ازم برمیاد، جفتک ننداز که دودش تو چشم خودت میره...!

- ولم کن عوضی....!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کس نبود او را نجات دهد.

ترسیده بود قلبش بی وقفه به تپش افتاده بود.

- بهتر از این ازدواج منصرف بشی وگرنه بدتر از اون چه که فکرشو بکنی به سرت میارم قاصدک... فکر نکن بلوف می زنم، دنیات و جهنم می کنم...

کیومرث دستش را به ضرب ول کرد و رفت.

قاصدک مانند کبوتری زخمی می لرزید و دنبال آغوشی برای آرام شدن بود.

ناگهان دلش هوای حسان را کرد.

باید با چه کسی در میان می گذاشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر ها می دانست که باید به کسی بگوید وگرنه قرار نبود کیومرث کوتاه بیابد...؟

حالش هیچ خوب نبود و فشارش افتاده بود و می لرزید.

با تمام توانش داخل ماشین نشست و تا آپارتمانش رفت. روز نحسی بود.

ای کاش که زود تمام می‌شد.

مانند مرغ سرکنده بود.

فکر و خیال رهایش نمی کرد، می‌دانست کیومرث بلوف نمی‌زند و حتماً حرف‌هایش را عملی می‌کند.

ترس سایه انداخته بود و قلبش را به درد آورده بود.

به که باید می گفت تا یاریش دهد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا می ترسید هم جایی عنوان کند، نمی خواست کسی را به دردسر بیاد بیندازد...

کامران...؟!

بله کامران می توانست کمکش کند!

اگر...؟!

اگری وجود نداشت، باید به کامران می گفت و از آنجایی که می‌دانست و خبر داشت فامیل پلیس هم داشت...

هرچه زنگ می‌زند کامران جواب نمی‌دهد.

با حرص گوشی روی کاناپه پرت کرد.

دوباره طول و عرض سالن کوچکش را رفت و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شانس قشنگش رفته بود ورزش کند که آرام بگیرد اما با آمدن کیومرث بد ضد حال خورده بود.

گوشی اش زنگ خورد.

به خیال آنکه کامران است روی گوشی پرید اما با دیدن اینکه یسنا است بادش خوابید....

تماس را وصل کرد و تا خواست حرف بزند، صدای ترسیده یسنا به گوشش خورد.

-الو... قاصدک...؟!

جا خورد، صدایش وحشت زده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یسنا چی شده...؟

یسنا چادرش را بغل زد. ترسیده بود و بدنش می لرزید.

به گریه افتاد.

-قاصدک...؟!

جان به لبش رسید.

خودش کم بدبختی داشت که حال زار یسنا هم بدتر خرابش کرد.

-یسنا چی شد؟ چرا گریه می کنی؟!

هق هق گریه اش اجازه حرف زدن نمی داد.

نگاهش مدام به پشت سرش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسید که پیدایش کرده باشند.

-یه... موتور... افتاده... دنبالم...! می ترسم...!

قاصدک خوف کرد.

آن قدر این دختر ساده بود که می ترسید یک بلایی سرش بیاید و آن وقت چه خاکی باید به سر می ریختند...؟!

سوییچ ماشینش را چنگ زد.

بی توجه به حال بدش، گفت: کجایی؟!

صدای موتور آمد و پشت بند آن صدای جیغ دلخراش یسنا هم بلند شد...

-یا خدا... یسنا... یسنا...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها جیغ زد و پشت تلفن گلویش را جر داد..

-یسنا...یسنا...!!!!

یسنا با بی رمقی خود را پشت درخت کشید و با دستانی لرزان موبایل را به بالا برد و دم گوشش گذاشت.

-قاصدک...تو رو...خدا...بیا...دو...دو نفرن...دارن...دنبالم می گردن... بیا... جان حسان... بیا....!

قاصدک چشم بست و سعی کرد خونسرد باشد.

لب گزید.

-ببین...نترس...من دارم میام... فقط بگو کجایی؟ آدرس بده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا منگ بود.

آدرس؟

آدرس از کجا بیاورد وقتی آنقدر ترسیده که مخش ایست کرده بود...؟!

-آدرس یسنا...؟!

صدای داد قاصدک او را به خودش آورد...

چادرش را جمع کرد و از پشت درخت گردن کشید و با دیدن تابلو نصب شده روی دیوار... تمامی علائم حیاتی اش به یکباره برگشت...

قلبش چنان می کوبید که انگار می خواست بیرون بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی جون و رمق آدرس را گفت و قاصدک گوشی را قطع کرد.

خوبی اش آن بود نزدیک بود.

به سرعت پا روی گاز گذاشت و رفت.

چادرش از پشت کشیده شد و متعاقبش جیغ بلند یسنا شد...

مرد نیشخند زشتی زد و با دیدن صورت و زیبایی یسنا چشمان کریه و منفورش برق زد.

- چه خوشگلی تو...؟! آخ..آخ... که من چه حالی کنم با تو...!

یسنا لال شد...

روی زمین افتاد و قلبش در شرف ایستادن بود.

مرد نزدیکتر شد که یسنا سکته را زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو...تو....تو... رو...رو... رو...رو....خ.... خ.... خدا... نیا....

صدای خنده مرد بلند شد: ای جونم ترسیدی خوشگله...؟!

یسنا عقب رفت...

- کاریت ندارم...فقط یه عشق و حاله که قول میدم تو هم کیف کنی....!

چشمان یسنا گشاد شد.

خدا را در دلش صدا زد.

پس قاصدک چرا نیامد...؟!

عرق از تیره کمرش شره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس و بهت او را فلج کرده تا جیغ بزند...!

آن یکی مرد هم کنارش آمد و رسما داشت پخش زمین می شد که صدای ماشین و بعد ترمز وحشتناکش و صدای داد قاصدک، روح به تنش برگشت...

-حرومزاده های کثافت چیکارش دارین...؟!

قاصدک در حالیکه قفل فرمان دستش بود و با سرعت نزدیک دو مرد شد و تا مردها به خودشان بیایند، از فرصت استفاده کرد و قفل فرمان را بالا برد و با تمام قدرتش توی سر مرد کوبید.

مردک نقش زمین شد...

آن یکی به خود آمد و داد زد: ضعیفه ج.... چیکار کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حمله ور شد سمت قاصدک که او هم معطل نکرد و قفل فرمانش را دوباره بالا برد و تخت سینه مرد کوبید...

فریاد مرد به هوا رفت...

قاصدک سمت یسنا دوید تا بلندش کند که مرد از پشت موهای بلندش را کشید و غرید: کجا فاحشه خانوم...؟!

مشت محکمش را به صورت قاصدک کوبید که دخترک کنار یسنا افتاد...

یسنا جیغ زد و دست بر دهان گرفت و هق زد...

دهان قاصدک پر خون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد خواست دوباره حمله کند که لگد محکم و پر قدرت قاصدک میان پای مرد، کارش را تمام کرد.

مرد دو دستش را به پایین تنه اش گرفت و با زانو به زمین افتاد...

- برو به درک کثافت حرومزاده!!

قاصدک بلافاصله یسنا را بلند کرد و با وجود درد صورتش او را سمت ماشینش برد که مرد نقش بر زمین شده با سری پر خون بلند شد و ناغافل لگدی به پهلوی قاصدک زد که طرف دیوار پرت شد...

نفسش رفت و دردی توی تنش نشست...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک با نیشخند زشتش جلوی پای قاصدک نشست: زشت بود از یه بچه کتک بخورم... اما نظرم عوض شد تو خوشگلتر و وحشی تر از اون مردنیه هستی...!

قاصدک با وجود دردش چشم بست و داد زد: خفه شو اشغال بی همه چیز شغال صفت...!

مرد از کوره در رفت و خواست دوباره حمله کند که لگد قاصدک محکم به قفسه سینه اش خورد و مرد پرت زمین شد....

قاصدک با درد بلند شد و قفل فرمانش را برداشت...

شل و وا رفته قدم برداشت و با تمام ته مانده جانش ضربه ای دیگر به سر مرد زد.

اصلا مرده و زنده مردک برایش اهمیت نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم جانش رفت و روی زمین آوار شد...

یسنا تا دید، خواست از ماشین پیاده شود که داد قاصدک مانعش شد...

- بتمرگ توی ماشین...!

با هر ضرب و زوری بلند شد و تا ماشین خودش را رساند و خواست سوار شود که دستی از پشت او را عقب کشید.

-کجا بری مادر ج...! گوه زدی بهم، تاوون میدی و میفرستمت سینه قبرستون...!

مرد با نفرت تمام تیزی چاقو را توی دلش فرو کرد و جیغ یسنایی که بلند شد و توی سرش زد و اسم قاصدک را بلند صدا زد...

خوشحالی خاصی در پس چشمانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی حال و هوایش فرق کرده بود.

همه این ها برای قاصدک بود که تا دو روز آینده به طور رسمی و شرعی زنش می شد.

ته دلش غنج رفت.

قاصدکش...؟؟؟!!!

این مالکیتی که ته اسمش گذاشته بود را دوست داشت.

دخترک تخسش مال او بود و چه شیرین بود حسش...!!!

-آقای حسینی امضا بفرمایید...!

جا خورده نگاه وکیل جوانش انداخت.

آن قدر که در فکرش بود، اصلا از جلسه و قرارداد هیچ نفهمید.

اخم هایش درهم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار داد را از وکیلش گرفت و مشغول خواندن شد.

اما هرچه بیشتر می خواند، اخم هایش بدتر در هم می شد...

نگاهش بالا آمد و روی وکیلش نشست...

قرارداد را بالا گرفت و خیلی جدی گفت: این چیه...؟! مگه قرار نبود سودمون نصف باشه...؟!

-اما شما که موافقت کرده بودین...؟!

فهمید که بند را آب داده...

تمام طول جلسه حواسش به قاصدکش بوده...

چشم می بندد و با نفس عمیقی سعی می کند ذهنش را جمع و جور کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسم نبوده... قرار نیست سود شما بیشتر از من باشه! من با این شرایط هیچ قراردادی رو امضا نمی کنم...!

وکیل لبخند زد.

با جدیت نگاه حاضرین کرد و منتظر ماند که بالاخره مجبور به قبول شرایطش شدند...

سود خوب و منصفانه ای داشت اما حقش بود...

بعد از آنکه اتاق خلوت شد، دلش هم برای قاصدک پر کشید.

این چند روز به غیر از خرید و وقت هایی که بازور او را همراهش می کرد، نه به تلفنش جواب داده بود نه گذاشته که بیشتر ببیندش....!!!

این دختر یک آتش پاره تخس پدر سوخته ای بود که حتی قهرهایش هم دلبری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما میان تمام حس و حال خوبش، یک دلشوره ای بود که حال خوشش را بد می کرد.

سعی کرد فکر نکند...

خودش را مشغول کرد و تلفنش را برداشت تا به دلبرکش زنگ بزند اما با شنیدن صدای اپراتور ناخودآگاه لرزی بر تیره کمرش نشست....!

حال بدش بیشتر شد...

دست روی صورت و موهایش کشید.

بی قرار بود...

طول و عرض اتاقش را طی کرد اما آرام نشد.

سمت گوشی رفت و شماره سهند را خواست بگیرد که خود سهند زنگ زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع تماس را وصل کرد...

-الو سهند...؟!

سهند بیچاره وار روی زمین نشسته بود و با بغضی در گلویش گفت: بدبخت شدیم حسان... قاصدک..؟!

سرمای بدی به تنش نشست و خون در رگ هایش منجمد شد...

-قاصدک چی شده؟!

سهند زیر گریه زد: حسان بیا... بیا این بیمارستان... که پاره تنم داره از دستم میره...

قلبش ایستاد...

اصلا نفسش هم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند به بدترین شیوه ممکن خبر داده بود.

گیج و منگ به سوییچ و کیفش چنگ زد و رفت.

سرش داشت سوت می کشید.

اگر اتفاقی برای قاصدک بیفتد چه...؟!

ضربان قلبش بالا رفت.

صورتش سرخ شد و به خس خس افتاد...

مشتش دور فرمان فشرده شد...

قاصدکش صحیح و سالم بود، مطمئن بود...! اما نه داشت اذیت می شد...

حالش قابل وصف نبود...

حباب خیالش ترکید و فهمید نفسش به نفس قاصدک بند است!

دخترک از خیلی وقت پیش سلطان و اختیار دار قلبش شده بود و فقط نمی خواست توجه کند...

داشت خفه می شد، خدا را صدا زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را به بزرگیش قسم داد تا حال دلبرکش خوب باشد...!

باورش نمی شد.

فکر می کرد سهند شوخی کرده اما راست بود و دلبرکش تو اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم می کرد...

همه بودند.

اما عجیب حال همه بد بود...

خاطراتش با قاصدک یک به یک از جلوی چشمانش رد می شد و قلبش بیشتر به درد می امد.

این انصاف نبود که دو روز مانده بود به عروسیشان، این اتفاق بیفتد...!

سهند منگ بود.

سامان بدتر از سهند! سروش هم مات دیوار روبه رویش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی و محسن هم آمده بودند...

به خانجون حرفی نزدند تا پیرزن دچار تشویش و اضطرابی که برایش سم بود، نشود...

یسنا به کنارش آمد و برایش تعریف کرد... خواهرکش مثل ابر بهار گریه می کرد و خودش را مقصر می دانست اما همه این ها مرهم نمی شد روی دلش...!

داشت می مرد.

حاج حسینی کنارش نشست اما آن هم مرهم نشد...

تنها و تنها قاصدک و چشمان باز آبیش را می خواست با زبان درازش...!

دقایق می گذشت و بالاخره قاصدک بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت قاصدک از جلوی چشمانش گذشت و صورت مثل ماهش پر بود از کبودی...

چه بر دل قاصدکش رسیده بود...؟!

به طور حتم حسابش را از باعث و بانیش بدجور می گرفت.

اما گوش قاصدک را هم می پیچاند تا دیگر قلدری نکند.

قاصدک فکر نکرده بلا به جان خودش و عزیزانش انداخته بود...

****

قاصدک به هوش آمد.

تنها شانسی که آورد، آن بود که به کلیه اش آسیبی وارد نشده بود اما جراحی سنگینی هم داشت...

سهند و سروش اشک شوق می ریختند و خوشحال بودند و مانند پروانه دورش می چرخیدند.

سامان نفس راحتی کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک برای حاج حسینی بیش از پیش عزیزتر شد، هرچه بود دخترش را نجات داده بود.

خانجون هم آخر فهمید و خدا را شکر، حالش بد نشد.

عطیه خانوم هم در کنارشان اشک شوق می ریخت و خدارا شاکر بود.

عمه فخری و کمیل هم بودند.

تنها کسی که هنوز جلو نیامده بود و به شدت ساکت بود، حسان بود.

از قاصدک دلخور بود.

اگر طوری می شد بی شک....!!!

اصلا طاقت فکر کردن به آن هم نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز گذشته بود اما برای حسان به اندازه یک سال درد داشت...!

حسان از سامان کسب اجازه کرد برای ماندنش...!

سامان بی قراری حسان را از چشمانش خواند، هرچند محرمیتشان ساده بود ولی هرچه بود زنش بود و چشمانش داد می زد که به تنهایی نیاز دارند...!

خودش هم یک زمانی عاشق بود.

عشق را می شناخت...!!!

سامان اجازه داد و حسان سر تکان داد.

غرور مردانه اش جایی بین قاصدک گیر کرده بود، باید آن را بر می گرداند...

به قاصدک تفهیم می کرد که حق ندارد... حق ندارد کاری کند تا این گونه بسوزد و فکرش هزار جا برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه رفتند.

قاصدک بر اثر داروها خواب بود.

کنارش رفت و ایستاد.

موهایش جمع و گیس شده بود.

صورت کبودش، دلش را آشوب کرد.

دل دل می زد برای دیدن دوباره آبی هایش...!

خم شد و پیشانیش را بوسید.

آخ که دلش آرام گرفت.

قاصدکش زنده بود و نفس می کشید.

جان داد ولی آرامشش برگشت.

خدا را شکر که بدتر نشد،

اما تاوان این حال بدش را به محض اینکه از آنجا رفتند را می گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم روی تخت دراز بکشم که درد خفیفی در دلم ایجاد شد.

هنوز بعد از گذشت سه هفته، دردم کامل از بین نرفته و خیلی کارها را نمی توانستم انجام دهم.

چشم بستم و نفس عمیق کشیدم.

خانجون مانند پروانه ای دورم می گشت.

سروش و سهند و سامان که دیگر هیچ...!!!

خاله عطیه و خانواده اش محبتشان شامل حالم بود جز...!!!

آهی از سینه ام خارج شد.

بدتر از آن دردهای بگیر و نگیر، درد بدتری روی دلم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی که حسان به دلم گذاشته بود...!!!

مردک گنده بک قهر کرده بود...!!!

درست از وقتی که به هوش آمدم، کنارم بود ولی ساکت بود، هرچی هم حرف می زدم جواب سربالا می داد یا تنها اخمش شامل حالم می شد.

بعد از مرخص شدنم هم بدتر شد که بهتر نشد...!

رسما مرا نادیده می گرفت...

محبت های دیگران را نمی خواستم.

دلم حسان را می خواست.

خود خرم هم باورم نمی شد اما بدجور دلم تنگش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامرد بی عاطفه خر...!!!

اصلا برود بمیرد..!

محکم به دهانم زدم... نه خدایا نمیرد بیوه شوم...؟؟؟!!!

برود گم شود اصلا...!

الهی کچل شود...!

ای کاش از خر شیطان پیاده می شد، آخر من کمک خواهرش کردم، این هست چشم و رویش...!!!

لیاقت ندارد.

عوض تشکر، برایم قیافه هم گرفته است...!

دوست داشتم اینجا بود تا جا داشت کتکش می زدم اما من حریف آن غول بیابانی نیستم...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زیر گریه می زنم.

دلم بهانه حسان را می کرد.

کاش اینجا بود تا در آغوشم می کشید...

اگر می بوسیدم هم با کمال میل پذیرا بودم...

مگر خر باشی و نخوای گرمای لبانش را بچشی...!!!

دلم بی قرار یک گوشه نگاهش و خنده اش بود.

یا همان جوجه هایی که به نافم می بست.

خدایا این دیوانگی خیلی بد بود، این همه عطشم برای حسان هم جای تعجب داشت هم نیمه وجودم فریاد باورش را می زد...!!!

من محبت هیچ کدام را نمی خواستم جز حسان...!!!

من عاشق حسان شدم....!!!

من آنقدر حسان را می خواستم که اینگونه بی قرار شده بودم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هق کردم و درد برایم مهم نبود...

من او را می خواستم تا نازم را بکشد اما او با تمام بی رحمی، حتی گوشه چشمی هم برایم نیامد...!!!

گفته بودم، نشستن و غصه خوردن به من نیامده، اصلا تنها بودن مرا بیشتر اسکل می کرد...

از تخت بلند شدم.

اگر حریف حسان نمی شدم، حریف خودم که می توانستم بشوم...!!

اگر حسان نمی آید، من که می توانستم به سراغش بروم...!!!

دلم ریخت...

ذوق کردم و نیش چاکاندم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می رفتم تا حسان را ببینم و غافلگیرش کنم...

حس خوبی بود...

خاطر حسان آنقدر عزیز بود که من قاصدک برایش قدمی بردارم...

دست بهم کوباندم و به اخم های حسان فکر کردم...

«الهی فدای اخماش بشم...!!! »

گفته بودم که هرچقدر بیشتر تنها باشم و در خلوت خود، به همان مقدار هم اسکول و شوت می شدم...!!!

از بس که چشم چرخاندم و نگاه کردم مردمک هایم درد گرفتند.

کم کم همه چیز داشت دوتایی می شد که خاله عطیه به دادم رسید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر اونی که دنبالش داری چشم و چالت و براش چپ می کنی بالاس! با این حالت چرا پا شدی اومدی اینجا...؟

لبخند کج و کوله ای زدم و آرام گفتم: حالم خوبه خاله...!

این بار سر پایین می اندازم و سوال دومش را بی جواب می گذارم.

دستش روی دستم نشست.

شک ندارم فهمیده چه مرگم شده...!

سر بالا آوردم و نگاهش کردم.

لبخند مهربانی به صورتم پاشید: قربون خجالتت برم... می دونم وظیفه پسر من بود که پیشت باشه ولی چیکار کنم که کله شق و لجبازه! مادر بهش حق بده اگه اتفاقی برات می افتاد، چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش سکوت می کنم.

اصلا چه بگویم...؟!

بشکند دستی که نمک ندارد...

کاری می کند که نامزدی را بهم بزنم، من غلط بکنم تو این بی شوهری، یه نمونه خوبش و از دست بدهم...!

خدا نشنیده بگیر...

خاله وقتی دید حرفی نمیزنم، پوف کلافه ای کشید: از دست شما جوونا... پاشو برو که داری دق می کنی...!

یسنا از اتاقش بیرون آمد و به محض دیدنم لبخند گل و گشادی زد و در آغوشم کشید...

-حالت خوبه زنداداش...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با یسنا که دیگر این حرفا را نداشتم...

-نه و همش تقصیر اون داداش بیشعور و از خودراضیته...!!!

چشمان یسنا درشت شد.

-وا نگو، داداشم به این خوبی و مظلومی...!

دماغم را چین دادم: آره یکی داداش تو مظلومه یکی من...!

یسنا بلند زیر خند زد و از کنارش گذشتم و یک راست به طبقه بالا رفتم...

صدای کوتاه خنده مردانه اش طنین دلنواز گوش هایم شد و نوازش ملایمی روی دلم...!!!

پشتش به من بود و با تلفن حرف می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجهم نشده بود.

قد بلند و شانه های زیادی پهنش دلم را بی قرار کرد.

رکابی مشکیش روی تن عضلانی و گندمگونش هوش می برد.

لامصب دلبری می کرد و قلب من هم یک در میان بازیش گرفته بود.

حسان الهی تا آخر عمر بیخ ریشت بمانم که این چنین بی طاقتم کردی...!

دوست داشتم از پشت بغلش کنم و سرم را میان دو کتفش فرو ببرم...

آخر مرد و اینقدر دلبر...!!!

لباس و شالم را در آوردم و روی کاناپه انداختم...

کلیپس موهایم را هم باز کردم و دستی داخلش کشیدم...

نگاهی به تاپ سفید تنم انداختم و با آن ساپورت کلفت پایم خوب بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسم را پایین تر کشیدم تا خط سینه ام بیشتر در چشم باشد.

او دلبری می کند من نکنم...!!!

این سینه ها که برای دکور نیستند، باید یکم بیرون بیاورم و توی چشمش بکوبم تا کمی ادب شود...

شلوارم هم بالاتر می کشم تا باسنم هم در وسعت دیدش بیشتر شود...

سه هفته فقط اخم و تخمش برایم به ارمغان داشت و من خیلی خوب بودم که برای منت کشی چیزهای زیبایی را برایش به ارمغان آوردم...!!!

حالا وقتش بود تا کمی دلبرانه برایش بازی کنم...

خرامان خرامان راه می روم که یک دفعه سمتم بر می گردد...

از حرف هایش با تلفن هیچ سر در نمی آوردم و دلمم نمی خواست که بدانم.

گوشی به دست با بهت نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من در حالیکه پایین موهایم را دور انگشت می پیچاندم با چشمانی مخمور و لبی گزیده سلام می دهم...

مظلومیتی عشوه گرانه...!!!

اخم بین ابروهایش گره ایجاد کرد.

با فرد پشت خط خداحافظی تند و سریعی می کند و طرفم می آید...

با آنکه هیجان دارم اما به روی خود نمی آورم و مثلا سر به زیر می شوم...

فاصله اش را کمتر می کند.

حضورش اینقدر نزدیک، نفسم را تنگ کرد.

داشتم میمردم برای آغوشش...

-اینجا چیکار می کنی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بادم خالی شد.

مثلا اومده بودم با دلبری، زیبایی هایم را به چشمانش بکوبم ولی انگار آقا کور بودند...!

دست به کمر شدم و کمی خودم را خم می کنم طرفش...

-اومدم مثلا نامزدم رو عیادت کنم، نه اینکه آقا ناراحت تشریف داشتن گفتم یه ثوابی بکنم...!

موهای پخش شده روی شانه ام را عقب می زنم و توی چشمان مشکیش خیره می شوم...

نگاهش خوانا نبود اما حس بدی هم بهم منتقل نمی کرد.

خب خدا را شکر...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کل صورتم را می گردد و جز به جز می نگرد، تا گردن و چاک سینه ام پایین می آید و کمی آنجا طولانی تر می شود.

لبخند شروری می زنم و با ناز سمتش قدم برمی دارم.

فاصله را به صفر می رسانم و دستم روی سینه اش می نشیند...

سرم را کج می کنم و اغواگر نگاهش می کنم...

دستش روی دستم آمد و چشمانش دو دو زنان روی چشم و لبانم می رقصد.

منتظر بوسه اش بودم، بوسه ای که تنم را به آتش بکشد و مستم کند.

سفت و سخت نگاه وحشی اش را به چشمانم دوخت و با اخم های جدانشدنی اش نگاهم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنا هرکسی جای او بود، با بوسه هایش خفه ام کرده بود ولی او...

فهمیدم تا چیزی نگویم دست بردار این نگاه پر خشونتش نیست...

-حسان... ببخشید...!

توان نگاه کردن ندارم و چشم می گیرم.

پیشانی به سینه اش چسباندم.

انگشتانم زیر فشار دستانش داشت خورد می شد...

سرم را از روی سینه اش بلند کرد و با چشمانی غضب آلود و صورت سرخ شده غرید: ببخشید؟! هان؟! با بخشیدن درست میشه؟ یا فکر کردی من می بخشم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض ته گلویم چنبره زد و از نگاه خشنش ترسیدم.

رگ های پیشانی و گردنش از جوش و حرص بیرون زده بود.

لال شدم و با چشمانی تر نگاهش کردم.

دست توی موهایم کرد و رویم خم شد: چرا لال شدی قاصدک؟ آخه چرا بی فکری؟ چرا قبل از هرکاری فکر نمی کنی لعنتی؟ اگه اون چاقو خورده بود تو کلیه ات یا توی قلبت چی؟

بدتر نعره زد: اگه مرده بودی من چیکار می کردم...؟!

عجز توی نگاهش دلم را به درد آورد.

به این ها فکر نکردم.

کیومرث نگذاشت که فکر کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان لرزانم را بالا آوردم و روی سینه اش گذاشتم و آرام با بغض گفتم: حسان...!!!

-حسان و درد! حسان و مرگ! خفه شو قاصدک تا دهنت و سرویس نکردم دختره احمق...!

داد زد و تکانم داد.

صورت سرخ و پر از خشمش ترساندم تا خدایی نکرده سکته کند.

انتظار این همه بی رحمیش را نداشتم...

اشکم چکید: ببخشید... تو رو خدا حسان من می ترسم...!

چنگ زد به چانه ام و محکم و جدی غرید: ترس! تو ترسم حالیته که مثل یه بی سرو پا با کس و ناکس دعوا کنی... زن من

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید اونقدر توی دست و پا افتاده باشه که با دو تا لات جنگ و دعوا کنه...؟!

-حسان...!!!

این بار غم و درماندگی جایش را به خشم داد و ارام گفت: اگه طوریت می شد من چه خاکی تو سرم می کردم...؟!

پیشانی به پیشانیم چسباند: اگه... اگه...

حرفش را نزد.

نفس نفس می زد...

-دیوونم کردی قاصدک، بوالله که روانیم کردی با خیره سری هات... باید تنبیهت کنم که تا دیگه از این غلطا نکنی... از این غلطا نکنی و دل من و نلرزونی... باید به پلیس زنگ می زدی احمق...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت دیدن این حالش و نداشتم.

اما ظاهرا آرام تر شده بود.

هرچه دق و دلی داشت که یکباره سرم خالی کرد.

نه اینکه حقت نیست...!

نخواستم بیشتر از آن عذاب بکشد.

می خواستم آرامش کنم.

خودم باعث این حالش بودم، خودمم درستش می کردم مثلا زن بودم دیگر....

-هی آقا مواظب حرف زدنت باش، بفهم چی داری راه به راه بهم می بندی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای حسان از این همه پررویی ام بالا رفت...

-نه تو آدم نمی شی...؟!

لبخندی پر ناز زدم و سر کج کردم: مگه فرشته هم آدم میشه...؟!

بالاخره از این همه پررویی پرنازم خندید...

-خیلی بی شرفی...!!!

دو بند رکابی اش را کشیده و خودم را بالا می کشم.

رو به روی صورتش، نزدیک لبش چشم در چشمش با اغوا لب زدم: درس پس داده ایم استاد...!

لب روی لبش گذاشتم...

چشم بست، هیچ حرکتی نکرد اما من ناشیانه و پر احساس بوسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم که روی لبش کشیدم...

اختیار از کف داد و دستش پیچک کمرم شد و بالا کشیدم...

با یک چرخش بلند، میان بوسیدن داغ و پرلذتمان مرا به دیوار کوباند و بین خودش و دیوار فشارم داد و کام های عمیق و طولانی گرفت...

لب هایم به کز کز افتاده بودند اما حسان دست بردار نبود.

گردنم را نشانه رفت و جای سالمی نگذاشت.

مطمئنا سیاه و کبودم کرده بود...

صدای بوسه هایش سالن را برداشته بود.

رفع دل تنگی می کرد.

خوشحال بودم که آرامشش شدم...

دست زیر باسنم انداخت و بلندم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار با حالی خراب پاهایم را به آنی باز کردم تا دور کمرش گره بزنم که جای زخمم چنان تیری کشید که صدای جیغم بلند شد...

«راوی»

حسان هول کرده، قاصدک را روی کاناپه گذاشت و نگران نگاهش کرد.

صورت دخترک از درد درهم شد.

-چی شد...؟!

کمک کرد تا پایش را دراز کند.

قاصدک چشم در چشم حسان کرد و با نگرانیش خوشحال شد.

مظلوم گفت: هیچی جای زخمم تیر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک را خواباند و تاپش را بالا کشید.

رد زخم روی شکم صاف و سفیدش، بدتر ابروهایش را در هم گره کرد.

اگر میمرد چه خاکی برسرش می کرد...؟!

رد زخم تو ذوقش می زد...

حتما یادش باشد تا فکری برای رد آن کند...

بلند شد.

خشم وجودش مهارشدنی نبود.

داد زده بود اما خالی نشده که بدتر با بوسیدنش پی برده بود اگر قاصدک نباشد، نفس کشیدن هم مشکل می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام بود و کار به کسی نداشت اما خدا نکند، پا روی دمش بگذارند، آن وقت است که یک گرگ می شود تا طعمه اش را بدرد...!

حال این طعمه قاصدک بود که هم جانش بود هم بلای جانش...!

سه هفته کذایی گذشت و دل خودش خون بود اما باید به دخترک تخس و زبان نفهمش، می فهماند که هر چیزی بر مبنای شرایطش باید سنجید و بی فکر عمل کردنش هم جان خودش را در خطر انداخته بود، هم ترس توی وجود دیگران ریخته بود.

یسنا هم همین شرایط را داشت.

او هم به شدت تنبیه شد ولی قاصدک که بزرگتر بود چرا بی فکر عمل کرد...؟!

خودش هم از این همه تشویش فکری خسته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست درون موهایش کرد تا کمی فکرش را جمع و جور کند.

سمت قاصدک برگشت، باید یک چیزهایی را روشن می کرد بعد می توانست بقیه دلتنگیش را جبران کند....

با همان اخم های درهم و با جذبه اش خم شد و قاصدک را بغل زد که بلند کردن بی هوایش صدای جیغش را درآورد...

سمت اتاق خوابش رفت...

جای خوبی برای زهر چشم گرفتن و رفع دل تنگیش بود...!!!

آرام روی تخت گذاشتش.

چشمان جستجوگر قاصدک روی صورت جدی جذاب حسان گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید و ترس برش داشت.

این روی حسان را ندیده بود، زیادی سخت گیر نبود...؟!

آن همه ناز و عشوه همه اش کشک بود...؟!

نگاه بی قرارش را روی صورتش چرخاند و به رکابی تنش چنگ زد...

-حسان من که معذرت خواهی کردم، دیگه چیه...؟!

پوزخند حسان روی اعصابش رفت...

حسان حق نداشت بی محلی کند.

این همه واکنش برای یک امری که خودش هم پذیرفته بود غلط است، دیگر زیادی بود...!

حسان هیچ نمی گفت، فقط نگاه پر خشم و سرخش را تقدیمش کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصش گرفت و صدایش را بلند کرد: لعنتی یا یه چیزی بگو یا من از اینجا میرم و این نامزدی رو هم بهم می زنم...!

امان از حرفی که شد هیزم آتش خشم و عصبانیتش...

چشمانش گشاد شدند، صورت سرخش رو به سیاهی رفت و فکی که منقبض شده بود.

دخترک تازه فهمید از سر عصبانیت چه گفته...؟!

فک قاصدک را محکم گرفت و از لای دندان های کلید شده اش گفت: خفه شو... خفه شو قاصدک که همین جا زبون و از حلقت می کشم بیرون...!

قاصدک ترسیده آب دهانش را قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان فکش را بیشتر فشرد و بالاتر آورد: بی شرف جای اینکه موش بشی تا من ببخشم، دهنت و باز می کنی و من و تهدید می کنی...؟

-من... من...

به ضرب فکش را هل داد که سرش محکم به بالش کوبیده شد و داد زد: دهنت و ببند و حرف نزن تا دهنت و پرخون نکردم... من و تهدید می کنی؟ نامزدی رو بهم می زنی؟ من دهنت و سرویس می کنم تا دیگه گوه اضافی نخوری!

چشمان لرزان قاصدک در حدقه گشاد شد.

از این همه جوش و خروش حسان ترسید و به سکسکه افتاد...

حسان مانند ببر زخمی دور خود می چرخید و حرفهای قاصدک برایش غیر قابل هضم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دفعه سمتش چرخید و یقه اش را گرفت و کشید.

بلند شدن ناگهانی اش درد دیگری به زخم قاصدک وارد کرد اما او حتی جرات جیک زدن هم نداشت...

حسان توی چشمان ترسیده اش خیره شد و با بی رحمی تمام گفت: زنمی، حقمی! حال کردن باهاتم برام هیچ محدودیت شرعی و عرفی نداره اما بخوای جفتک بندازی و من و بچزونی یا تهدیدم کنی، کاری به سرت میارم که هیچ وقت...

رویش خم تر شد و با نیشخندی ترسناکتر ادامه داد: هیچ وقت نتونی من و تهدید کنی...!!!

قاصدک ترسیده سرش را به چپ و راست تکان داد که نیشخند حسان بیشتر شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه بترس و یاد بگیر که هر حرفی از دهنت بیرون نیاد...

خشمش ترسناک بود،

اخمهایش دلش را خالی کرده بود.

آمده بود دل به دست بیاورد نه آنکه بدتر دل بشکند یا خودش بیشتر بترسد...!!!

حرف نامربوطی زده بود آن هم از روی حرص وگرنه دلی که به حسان داده بود دیگر قابل پس گرفتن نبود...!

بازوی حسان را چنگ زد و در حالی که می ترسید خودش را بالا کشید.

گریه اش گرفته بود.

این حسان بی رحم و ترسناک را نمی خواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من...من... معذرت... می خوام... حسان... از دهنم... در رفت... ببخشید... ببخشید... ببخشید...بب....

بلند زیر گریه زد.

اشک هایش روی صورت پرنازش روان شدند.

چشمهای آبیش طوفان زده شده بودند.

دل حسان با دیدن اشک هایش اتش گرفت اما سکوت کرد و نگاه خشن و ترسناکش را از روی آبی هایش برنداشت...

قاصدک باید جواب پس می داد.

دخترک با بغض و بی قراری صورت حسان را در دستانش گرفت.

-من... نخواستم...از...دهنم...رفت... ببخشی... د... تو...رو...خدا...حسان... حق... با... توئه... من... من... غلط... کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسناک... نباش... من... می ترسم... حسان... جون... من... تمومش... کن... حسا...حسان... ببخشید...حسان...

آنقدر دخترک ملتمس حرف هایش را زد که دل حسان به رحم آمد و در آغوشش کشید...

دخترک بغضش ترکید و هق هق کرد و کمر حسان را چنگ زد... نام حسان را مرتب صدا می زد....

حسان هیچ نگفت دلش پر بود و خودش هم می دانست به خیر گذشته اما چه می کرد که آرام نمی شد...

قاصدک را از خود جدا کرد و صورت پر از اشکش را در دست گرفت و خیره در چشم هایش، سرش را روی بالش گذاشت و لب روی لب هایش گذاشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسید... همراه با اشک های شورش، لبهایش را بوسید و زبان کشید، خشن و مالکانه...

باید به قاصدک می فهماند که او هست تا تکیه گاهش باشد.

این سه هفته جهنمی باید می گذشت،

باید قاصدک تنبیه می شد که دیگر سر خود شدن معنی ندارد.

او یک مرد کنار خودش و نامش دارد که حاضر هست تا دنیا دنیاست باید باشد و نفس بر نباشد...

قاصدک نفسش شده بود دیگر....

لباس تن قاصدک را کند و میان تن یخ زده اش آتش شد و گرمی وجود سرد و زخمی اش شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه های محکم و خشنش جای جای تنش را مهر کرد و یاد گاری زیبایی رو تن سفید دخترک بر جای گذاشت...

هیچ کس سراغشان را نگرفت.

هیچ کس دخالتی نکرد...

گذاشتند خودشان زندگی و منفعتشان را بدانند و تصمیم بگیرند...

حسان جدا شد.

چشمان بسته قاصدک باز شد و نگاه بی قرارش روی صورت حسان گشت...

دوباره بابغض نامش راصدا زد...

حسان انگشت شصتش را روی لبش کشید و آرام نوازشش کرد و دوباره و دوباره بوسیدش....

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه را به لب هایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید.

همزمان نگاهی به منظره سرسبز رو به رویش انداخت.

اینجا را دوست داشت، یک جورهایی آرامش محض بود...

ماگ قهوه اش را لبه پنجره گذاشت و برگشت...

با دیدن دلبرکش لبخند زد...

آخ که چقدر دخترک چموش و دلبرش با آن چشمان آبی پدردرارش را می خواست...!

لبخندش بیشتر عمق گرفت.

آخرش او را عقد کرد، رسمی و شرعی زنش بود...!!!

دخترک نمی خواست عقد کند اما زور حسان چربید و چنان زهرچشمی ازش گرفت که رسما به غلط کردن افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی صبر نکرد تا بعد از محرم و صفر به یکباره عروسی بگیرند و درست یک روز مانده بود، کار خودش را کرد...!

قاصدک مال او شده بود، نامش درون شناسنامه اش بود و او مالک روح و جسمش...!!!

قاصدک باید تنبیه می شد و تمام سخت گیری های حسان هم به نفع خودش بود.

جدا از حس هایی که گریبانگیرش شده بودند، قاصدک امانتش بود...!!!

پاهای خوش تراشش درست توی چشمش بودند.

دامن لباس خواب مشکیش بالا رفته بود و شورت لامبادایش صحنه بی بدیلی خلق کرده بود که چشمان حسان خیره اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک بیش از حد خوش هیکل و روی فرم بود.

از تن صاف و بی مویش را حظ برد..

تنی که توی این دو روز شب تا صبح حمد و ستایش شد.

صبح تا شب با دلبری های بی امانش نفس می برید...

موهای ابریشمی و طلایی رنگش مانند آبشاری زیبا روی بالشش پخش شده بود...

سینه های درشت و بلورینش...!

ناخن های بلند کاشت و طراحی بی نظیرش...

همه و همه نفس در سینه حسان حبس کرد...

دوست داشت باز هم عشق بازی کند.

سیری نداشت و بیشتر و بیشتر از قبل تشنه تنش می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن که دخترک را خوب ادب کرد، به جبران روزهایی که در عذاب و سختی بود، قاصدک را مجبور به عقد محضری کرد.

قاصدک دوست داشت جشن بگیرند اما درست مصادف بود ماه محرم...!

دهان قاصدک را بست و کار خودش را کرد اما قول داد که جشن عروسی باشکوهی برایش بگیرد...

قاصدک تکانی خورد که لباسش بالاتر رفت و شکم تختش معلوم شد...

قوس کمر باریک و باسن خوش فرم و گردش، هوش از سرش برد...

حسان کنارش روی تخت خوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلو شد و دستش را روی شکم قاصدک گذاشت و شروع به نوازش کرد...

قاصدک با حرکتی دیگر کامل در آغوشش فرو رفت و چنگ زد به سینه اش...

حسان دست دور کمرش انداخت و او را بیشتر به خود چسباند.

سرش را در گودی گردن دخترک فرو کرد و نفس عمیق کشید.

بویید و بوسید...

چشمان خمار قاصدک باز شد.

با دیدن حسان و چشمان پر از خواستنش لبخندی عمیق زد...

دستش را بالا آورد و کف دستش را روی گونه حسان گذاشت.

خیره نگاهش کرد.

بوسه ای روی چانه حسان زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان متعجب نگاهش کرد اما قاصدک تنها خندید و چشمکی زد.

خواست از بغل حسان بیرون برود که اجازه داده نشد و تا به خود بیاید، لبانش مورد هجوم حسان قرار گرفت...

کمی عشق بازی به هیچ جایی برنمی خورد تازه روابط زناشویی هم مستحکم تر می شد.

قاصدک تن مردانه اش را چنگ زد و در بوسیدن همراهش شد...

عقب که کشید، لبخندی شیرین زد.

گوشه چشمان حسان چین خورد.

دخترک این کار را بارها کرده بود و در نظرش شیرین آمد.

شیطنتش در عقب کشیدنی هایی که چشمان حسان بدجور خمار می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش را نوازش وار درون تار موهایش گذاشت و دانه به دانه نوازش کرد.

جانش بود و آن ابشارها...!!!

قاصدک محصور شده در تنش مانند گربه ای خواب آلود خمیازه ای کشید.

لب حسان کش امد.

-قرار نیست بازم بخوابی....!!!

سر قاصدک در سینه حسان فرو رفت و خواب آلود گفت: خوابم میاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خم شد و زبان خیسش را روی نرمی گوش دخترک کشید که قاصدک لرز کرد و دستش خواست بالا بیاید که حسان جلویش را گرفت و به آنی دخترک را دمر خواباند و خودش هم رویش خیمه زد...

چشمان پر برق و شرر بارش را به چشمان مبهوت قاصدک دوخت و با صدای بمی گفت: اگه بلند نشی و بخوای مث یه گربه هی توی بغلم ناز بیای؛ همین جا و دقیقا همین الان بساط زفافمون رو راه میندازم...!!!

آخرین تیرش را هم زد: الان هم آمادگی لازمش رو دارم فقط منتظرم...!

قاصدک مات و مبهوت نگاهش کرد.

خوابش پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که حرف های حسان را هضم چنان جیغی کشید که لب خندان مرد روی لبانش نشست...

قاصدک پذیرفته بود.

حسان برایش فراتر از دوست داشتن بود.

او ارزش جنگیدن داشت.

داشتن حسان خوب بود، قدم زدن در کنارش حال دلت را هم خوب می کرد.

دستان بزرگ و هیکل درشت و عضلانیش علاوه بر دل بردن، تکیه گاه محکمی هم بودند.

دستانش مامن آرامش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوشش شب و روز را حس نمی کردی...

بوسه هایش نفس می برید و هوش از سرت می پراند.

زمزمه های خشن و محکمش دلت را قرص می کرد...

شاید دیگر بد نباشد برای ادامه زندگیش یک همراه داشته باشد!... می توانست باری از سنگینی تنهایی و مشکلاتش را از روی دوشش بردارد...

حسان همراه خوبی بود...

خوش گذشته بود.

تنها در کنار هم، در حالیکه از وجودش لذت می برد، خوب که نه عالی بود.

ناز و غمزه های قاصدک تمامی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلبه کوچکش شده بود پر از عطر تنش...

صدای خنده هایش هم گوش نواز بودند...

امروز بر می گشتند تا به رسم هرساله به مراسم محرم برسد...

از اخرین روز ماندنش می خواست نهایت استفاده را ببرد...

دلبرکش زیادی ناز دار بود که برای هر حرف و رفتارش محوش می شد...

لبخندهایش خود زندگی بودند...

صبحانه مفصلی آماده کرد.

اخر دلبرکش در کدبانویی صفر صفر بود.

اما در مقابل تا دلت بخواهد با چشمان و رفتار های نازدارش دلت را به آتش می کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله های چوبی بالا رفت.

جایش جمع و جور بود...

گوشه دیوار تخت و کمد زیبای چوبی قرار داشت و رو به رویش پنجره بزرگ قدی که ویو زیبایش هم چمنزار بود هم دریا...!

سمت تخت رفت و قاصدک را بیدار کرد.

قاصدک محل نداد و دوباره خوابش برد...

حسان لحافش را کنار زد و با دیدن لباس خوابی که خودش خریده بود، داغ کرد...

این سفر یک دفعه ای از قبل برنامه ریزی شده بود با یک چمدان لباسی که خودش برای دلبرکش انتخاب و خریده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

والحق هم قاصدک کم نذاشت و لباس های بی پدر و مادری که حسان خریده بود را تن می زد و با رژه هایش دلبری می کرد..

حال این لباس خواب قرمز که عجیب با پوست تنش در تضاد بود... نفس می برید

هرچه کرد دخترک بلند شود فایده ای نداشت، دست زیرا تنش برد و او را بی هوا بلند کرد.

سر قاصدک روی سینه لختش بود که حالش را خرابتر کرد.

دخترک لبخند زد.

روی صندلی نشست و قاصدک در حالیکه روی پاهایش بود با دیدن میز آماده شده سوتی زد و رو به حسان گفت: تو این کار و کردی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خندید: نه! تو بیدار شدی برام صبحونه چیدی؟!

قاصدک اخم کرد و دماغش را چین داد: هر هر هر! خیلی دلتم بخواد زن به این خوشگلی! تازه از اول باید فکرش و می کردی که چه کلاهی سرت رفته؟ اما حقته! تا تو باشی من و زور نکنی تا زنت بشم...!

حسان قهقهه زد و سرش به عقب رفت...

لپش را کشید: آخ... آخ! دست روی دلم نزار که خودم رو بدبخت کردم...!

قاصدک مشتی به سینه اش کوبید: خیلی دلتم بخواد که من و بخوای...!

قاصدک با تکانی که خورد، سینه هایش هم بیشتر توی چشم می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای پخش شده دورش مانند هاله ای طلایی رنگ دور دخترک قرمز پوشش را گرفته بود...

دستان حسان دور کمرش سفت شده و نفس های بلند و کشیده اش بدتر نشان از حال خرابش بود که قاصدک با آگاهی کامل داشت کرم می ریخت تا حسابی حسان را داغ کند...

اصلا هم به بعدش فکر نمی کرد..

مانند گربه ای چموش درون آغوشش چرخید.

سر زیر گردن حسان برد و روی سیبکش را بوسید.

دمای تن حسان بالا رفت و سرخ شد.

چشمان گشاد شده اش را بست و نفس نفس زد...

قاصدک داشت با دم شیر بازی می کرد...

حسان نمی خواست کاری کند اما انگار قاصدک متوجه نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه هایش چنگ پهلویش شد و دخترک را به خود چسباند و نزدیک لبانش لب زد: داغم نکن دخترجون که دودش تو چشم خودت میره...!

قاصدک با ناز خندید و چشمک زد: نوچ...نوچ... چه دودی هم اینجا رو برداشته...!

حسان پر حرص خندید: دوست داری بازی کنی؟ تو نمی فهمی یا خودت و زدی به نفهمی؟! اصلا می دونی من می تونم همین جا جوری ترتیبت رو بدم که بچمون هم توی عروسیمون حضور داشته باشه...؟!

دخترک وا رفت...

او فقط شیطنت کرده بود، مثل این دو روز...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم دوست داشت خوش باشد و نهایت بودن با حسان را ببرد اما مثل اینکه بدجور حسان را داغ کرده که یک جایی اش هم بدتر اعلام حضور کرد...

کمی فاصله گرفت و سر پایین برد...

ران خوش تراش و سفیدش جای دیدش را گرفته اما حس شدنی بود.

چشمان وق زده اش را به حسان دوخت...

-چقدر بی جنبه ای؟ یکمی ادا و اطوار ریختم، اونوقت تو...

حسان لیوان آب پرتقال را یکباره سر کشید تا وجود داغش را کمی سرد کند...

پر حرص کمر و موهایش را چنگ زد و از لای دندان هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: بی شرف یکم؟! تو که پدر من درآوردی و هنوزم داری بدتر خون به دل من و اون بدبخت وامونده می کنی! آخه لامصب با این ریخت و قیافه جلوی من ناز میای، اونوقت توقع داری من فقط نگات کنم...؟! اما شرمنده دخترجون...

-ببین...ببین...من... نمیدونستم...

-هیش!.. دونستن تو مهم نیست، مهم اینه که من اگه بخوام تو رو تمام و کمال مال خودم کنم، باید قبلش یه برنامه ریزی توپ بریزم...!

-وا مگه برنامه می خواد! مگه عروسی رو ازت گرفتن...؟!

لبخند حسان و چشمان مخمورش ترکیب جالبی بودند.

با صدای بمی که پر از حس نیاز و خواستن بود، گفت: چطور توقع داری تا اون زمان صبر کنم؟! اگه حالا هم کوتاه میام، بدون اونقدر مهم هستی که نخوام بدون رضایتت کاری کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بود که قاصدک به غلط کردن افتاد...

خواست از بغل حسان فرار کند که حسان بغلش کرد و سمت کاناپه برد و عشق بازیش را از سر گرفت...

عشق بازی با تن و بدن قاصدک و بوسیدن لب هایش تمام وقتش را گرفت...

می خواست سفرشان خاطره انگیز باشد...

اولین سفر دونفره اشان بی نظیر و لذت بخش بود...

جای جای تن دخترک را بوسید و مهر کرد.

کلبه چوبی شاهد خاطرات زیبایشان بود...

حسان لذت داد و لذت برد...

دخترک پر از خواستن حسان را همراهی کرد و اخرین روز انجا ماندن را تبدیل به خاطره ای بی نظیر کردند...

بنا بر رسم هر ساله مراسم محرم و روضه خوانی برعهده خانواده حسینی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ای که نسل به نسل گشته بود و با جان و دل پذیرای آن بودند.

حسان آنقدر درگیر بود که وقت سر خاراندن هم نداشت.

یا گالری بود یا درگیر هیئت...

همه در تکاپو بودند و به نسبت توانشان گوشه ای از کار را گرفته بودند.

سهند هم در این میان خودی نشان داد، می خواست خودش را به خانواده حسینی ثابت کند...

آخر دلش گیر یسنا بود.

نگاه های یواشکی و زیر چشمی اش پدرش را درآورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اویی که با یک اشاره دختران و زنان اطرافش به تخت خوابش می آمدند و خودشان را در اختیارش می گذاشتند، حال باید دل دل می کرد برای یک چشم و ابرو آمدن...!!!

قاصدک دل تنگ بود.

دل تنگ روزهایی بود که در آن کلبه گذرانده و حال حسانی نبود تا صدایش را بشنود یا دست نوازش بر سرش بکشد...

غمگین و سرخورده روی تختش نشسته و در حالی که غصه می خورد نگاهش به در بود تا هیبت حسان را ببیند...

خانجون هم نبود.

بیشتر وقتش در جلسات دعا یا روضه خوانی می گذراند.

در آخر طاقت نیاورد وبلند شد.

موهای بازش را به کناری زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت در این جور مراسم ها شرکت نکرده بود ولی حالا!
دلش برای حسانش تنگ بود...

موهایش را گیس و آرایش کاملا ملایمی کرد...

تیپ سنگین مشکیش را با مانتو بلند سیاهی کامل کرد...

شالش را روی سرش گذاشت و از خانه خارج شد.

نگاهی به کوچه انداخت.

شلوغ بود...

وارد خانه حاج حسینی شد...

بوی غذا به مشامش خورد...

اما جالب بود که هیچ چیزی معلوم نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت پشت ساختمان رفت و با دیدن دیگ های بزرگ و فضای باز باغی که تا به حال ندیده بود، مبهوت ماند...

نگاه خیره و سنگین بعضی از همسایه ها را روی خود احساس کرد...

آرام آرام به کنارشان رفت و از روی ادب سلام کرد...

عطیه خانوم با دیدن عروسش، با خوشحالی به طرفش رفت تا خوش آمد بگوید...

درک می کرد عروسش مانند آن ها نبود...

به قول آقا خلیلش، قاصدک مثل هیچکس نبود جز خودش...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

او را در آغوش کشید و با چشمانی ستاره باران گفت: خوشومدی مادر... چه عجب یادی از ما کردی...؟!

قاصدک خجالت زده لب گزید و خم شد و بوسه ای روی گونه عطیه خانوم گذاشت...

-به خدا من الان هم دارم از خجالت آب میشم...

عطیه خانوم با شیطنت چشمکی زد: بگو دلم برای یار تنگ شده ناقلا...!

-عه خاله...!!!

عطیه خانوم نخودی خندید: برو مادر بچم این چند روز خیلی زحمت کشیده... تو رو ببینه خستگیش در میره...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با لبخند جدا شد و وارد ساختمان شد، با دیدن یسنا و دو دختر دیگر که درکنارش بودند، به سمتشان رفت و خواست اعلام حضور کند که با شنیدن اسمش ایستاد...

-این زن داداش گرامتون اینجاها نیست چرا؟ یا اهل این جور مراسمایی نیستن...؟!

دختر بغل دستی اش هم با غیظ گفت: قیافه اش و ندیدی کم از این پلنگا نداره... من پیجش و دیدم روزی هزارتا مرد قربون صدقش میرن! من موندم آقا حسان چطور با اینجور زنی ازدواج کردن...؟!

یسنا لبخند زد: به ما ربطی نداره، چون به داداشم و انتخابش احترام می ذاریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفت، یسنا خوب در لفافه کنایه زد اما مثل آنکه آن دو دختر دست بردار نبودند...

-یسنا جان درسته احترام می زارین اما این انتخاب اشتباهه! آقا حسان یک مرد مذهبیه، تو خانواده مذهبی هم بزرگ شده! این دختر با اون سر و وضع ناجورش اصلا به شما نمی خوره...

دختری دیگر گفت: عین بدکاره هاس، اونوقت چرا آقا حسان جلوش و نمی گیره...؟!

ابروهای قاصدک بالا رفت...

درست بود خوشش نیامد اما واقعا به حالشان تاسف خورد که از حسادت چه حرفا که بارش نکردند...

یسنا جوش آورد و خواست جواب دهد که قاصدک با لبخند منحصر به فردش گفت: یسنا جان!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

دختران سنگ کپ کردند...

قاصدک کنار یسنا ایستاد و رو به دو دختر که سنی زیادی هم نداشتند، گفت: سلام عرض شد...

دخترها به تته پته افتادند...

قاصدک نگاهی به یسنا و بعد دخترها انداخت و گفت: اصلا درست نیست پشت سر شوهر مردم یا زن مردم حرف دربیارن! بعدم تا اونجایی که من می دونم و ذهنم یاری می کنه تو این جور مراسما عزاداری می کنن نه غیبت کردن و مردم و متهم کردن به بدکاره بودن...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها سر به زیر بردند و قاصدک با اجازه ای گفت و از آنجا دور شد...

دل توی دلش نبود...

به طبقه بالا رفت.

وارد اتاق حسان شد.

مانتو و شالش را درآورد و روی تختش دراز کشید...

بالشت حسان را بغل کرد و سرش را درونش فرو برد...

دل تنگ بویید و قامت حسان در ذهنش نقش بست...

دلش بیشتر رفت.

عاشقی همین بود که او دچارش شده یا جیزی فراتر از آن...؟!

حضور حسان را می خواست.

شانه های پهن و سینه ستبری که جان می داد سرش را روی آن بگذاری و یک خواب پر از آرامش را تجربه کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسیدن و عشق بازی که پیش کش...

اینبار بلند و شروع کرد به راه رفتن...

باز هم حسان نیامد...

مانتو و شالش را چنگ زد و خواست از اتاق بیرون بزند که حسان را دید...

دنیا محو شد و تنها تصویر حسان پررنگ جلوی چشمانش بود...

از شدت دل تنگی بغض کرد اما به رو نیاورد.

حسان نزدیک شد و خیره در نگاه دخترک کل صورتش را با دل تنگی رصد کرد.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کرد و بازوهای دخترک را گرفت و فشرد.

او را به سمت خود کشید و دست پشت سرش برد و سرش را روی سینه اش گذاشت...

بهشت همانجا بود که آرامش به وجودش تزریق شد...

آن ها بهم دچار بودند.

اما کتمان آن برای دیگری که مهم نبود...؟!

حسان پیشانیش را بوسید.

سرخم کرد و بوسه خیسی روی گوشش زد.

قاصدک خوشش آمد و سرش را کج کرد...

-نکن حسان قلقلکم میاد...!

حسان خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیسش را به پشت انداخت.

دوست داشت موهایش را باز کند اما وقت نبود و باید می رفت...

همین که بتواند دقایقی کنار دلبرکش سر کند و انرژی ذخیره کند، می توانست به کارهایش بدون خستگی ادامه دهد...

حسان لج برد و بدتر به کارش ادامه داد.

تن قاصدک در آغوش بزرگ و پهنش پیچ و تاب می خورد اما او دست بردار نبود.

-عه، حسان نکن... حسان...!!!

حسان چنگی به موهایش زد و با چرخشی غافلگیرانه او را به دیوار کوبید...

-اگه بدونی توی این یک هفته که ندیدمت چه به روزم اومده، دیگه هیچ وقت گلایه نمی کنی...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خودش را جلو کشید و دست دور گردن حسان انداخت و با ناز گفت: بهتره اینقدر حق به جانب نباشی جانم! توی دوران ماقبل تاریخ که نبودیم، خرجش یه زنگ زدن بود که جنابعالی نرسیدی یه تماس خشک و خالی بگیری...؟!!!

حسان دلش رفت و لبخند زد، خیره در چشمان آبیش لب زد: حق داری خانوم خانوما! گردن من از مو باریکتره...!!!

قاصدک قهقهه بلندی زد و اغواگر با سری کج شده با تن صدایی ملایم گفت: باید جبران کنی! یه جبران دو نفره...! جاش رو نمی دونم ولی دوست دارم رمانتیک باشه...!

عرق از سر و روی حسان روان شد.

این دختر یک اغواگر بالفطره بود.

داغ که هیچ، در کوره ای از آتش گداخته ات می کرد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان سرخ شده اش را به دخترک دلفریب دوخت و با صدای گرفته و خش داری گفت: این همه ناز و غمزه از کجا میاری لعنتی...؟!

قاصدک سرخوش قری به گردنش داد و تاک ابرویی بالا داد و گفت: از تو جیبم آقا...!!!

حسان تنها نگاهش کرد...

میمرد اگر برای مردی غیر از او اینگونه ناز می ریخت...

خط و نشان می کشد و دخترک را بیدار که پا روی خط قرمزهایش نگذارد....!

-هیچ وقت، هیچ وقت حق نداری جلوی مرد نامحرمی بلند بخندی یا اینجور ناز بریزی و غمزه بیای...! قاصدک همه قشنگی و خوشگلیات واسه منه... تا ته دنیا هم نازت و خریدارم... اما

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط من... منم که باید برام باشی و تو بغل خودم و درست همین جا....!

چند بار کف دستش را روی سینه اش زد و ادامه داد: اینجا درست همین جا، ناز کن، بخند، قهر کن، عشوه بیا اما فقط برای من، من شوهرت... خودم تا آخرش نوکرتم...!

قاصدک تنها نگاهش کرد.

غیرت و تعصب را از چشمانش خواند.

آنقدر محو او و حرف هایش شده بود که بی اختیار در آغوشش خزید و سر زیر گردنش برد و بوسه ای به آن زد...

حسان هم احساساتش اوج گرفت و محکم در آغوشش فشارش داد، سرش را بالا آورده لب روی لبانش گذاشت و دل تنگی یک هفته ایش را جبران کرد...!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه را در ماگی ریخت و با دقت فراوان آن را داخل سینی گذاشت تا برای حسان ببرد.

سینی به دست خواست خارج شود که حسان را دم درگاه آشپزخانه دید...

-کجا خانوم خانوما...؟!

قاصدک شیرین خندید و با چشمکی دلبرانه اشاره ای به سینی کرد...

-داشتم برای آقامون می بردم...!

حسان مست طنازی دخترک خیره نگاهش کرد...

دست خودش نبود، ساده گذشتن از او کار سختی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را از دستش گرفت و بدون هیچ اختیاری جلوتر رفت و بوسه ای روی لبانش کاشت.

چشمان دخترک درشت شد.

-هین حسان... دیوونه شدی؟!

حسان چشمکی نثارش کرد و گفت: دیوونه می کنی بعد توقع داری کاری نکنم... حیف! حیف که دستم بسته اس...

برگشت و نگاهی به بیرون انداخت.

وقتی دید کسی نیست، سینی را روی میز گذاشت و قاصدک را سمت کانتر هل داد و از فرصت استفاده کرد و کامی دیگر گرفت...

دست قاصدک دور گردنش حلقه شد و همراهیش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر در حال خود بودند که متوجه قدم هایی که نزدیک می شد، نشدند...

هر دو داغ و پر شور می بوسیدند.

تا جایی که دست حسان زیر لباس قاصدک رفت و چنگی به سینه اش زد که با صدای هین بلندی هر دو شوک زده از جا پریدند...

عمه فخری با چشمان وق زده نگاهشان می کرد.

باورش نمی شد با همچین صحنه هالیوودی رو به رو شود...

تنش گر گرفت و ذکری زیر لب گفت و چشم بست.

هر دو مات بودند که عمه فخری تشر زد...

-حداقل او لامصب و از اونجا بکش بیرون...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان و قاصدک نگاه یکدیگر کردند و سر هر دو پایین آمد.

حسان سریع دستش رااز درون لباسش بیرون کشید.

قاصدک از خنده لب گزید و سر پایین برد...

سر که بالا آورد با دیدن کمیل و محسن پشت عمه فخری با نیش هایی باز مبهوت شد...

حسان اخم کرد و با نگاهی به سر و وضع قاصدک و نگاه خیره محسن و کمیل، قاصدک را به پشت سرش فرستاد و با خشونت گفت: مگه فیلم سینماییه...؟!

محسن عمه فخری را کنار زد و گفت: آخ... آخ... داداش فیلم سینماییه به جاهای خوب خوبش رسیده بود که ما دیر اومدیم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تک خنده بلندی کرد که حسان مچش را گرفت.

عمه فخری که تحمل وضع موجود را نداشت، با عصبانیت گفت: حیا هم خوب چیزیه...!

حسان هم خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد.

کمیل هم با نیش باز جلو آمد.

عمه فخری با تشر ادامه داد: اینجا جای این کاراس؟! اونم تو همچین مراسمی که یه عده آدم بیرونن...! واقعا که....؟! جای عزاداریتونه...؟!

بعد نگاه توبیخ گرانه اش را به حسان دوخت: ازت انتظار نداشتم حسان....!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خودش را مرتب کرد و شالش را روی سرش انداخت و از پشت حسان بیرون آمد...

نگاهش مظلوم شد اما شرارتش در پشت چشم هایش پنهان کرده بود.

-عمه جان ببخشید، دیگه تکرار نمیشه... آخه یه لحظه کنترلش و از دست داد...! خودم قول میدم گوشش رو بپیچونم...!

و در کمال پررویی نگاه حسان کرد چشمکی زد...

عمه فخری چشم غره وحشتناکی رفت و استغفرالله ای زیر لب زمزمه کرد...

-تو خودت عامل کفری...!

محسن بلند زیر خنده زد که اخم های قاصدک درهم شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان صبرش لبریز شد با نگاه تندی به محسن بعد عمه فخری با تمام احترام گفت: زنم و بوسیدم نه زن دیگه ای رو... پس تمومش کنین...!

بعد هم در کمال تعجب قهوه اش را یک نفس بالا کشید و رفت.

نگاه مغموم و گرفته قاصدک هم به دنبالش رفت...

عمه فخری بار دیگر نگاه قشنگش را نثار قاصدک کرد و با نیش گفت: فتنه...!!!

و او هم رفت...

کمیل و محسن هردو بلند خندیدند که قاصدک بلند گفت: زهرمار، نیشتون و ببندین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل با پررویی تمام گفت: تو کف موندی نه...؟!

قاصدک با تعجب نگاهش کرد...

بعد رفت کنارشان نشست و گفت: عه پس تو هم تجربه داری...؟!
اون وقت مامان فخریت می دونه پسر شاخ شمشادش هم بله...؟!

کمیل با حفظ لبخندش سری تکان داد و گفت: مثل دوستت خل و چل می زنی...!

شاخک های قاصدک سیخ شد...

چه اتفاقی افتاده که کمیل باید اینجور حرف بزند...؟!

-صنم تو با رها چیه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل بدون خجالتی گفت: دوست دخترمه! تازه دعوتشم کردم ولی هنوز نیومده...!

-دروغ میگی...؟!

کمیل شانه بالا انداخت: برای چی باید دروغ بگم...؟!

قاصدک پوف کلافه ای کشید و گفت: من دهن اون رهای بی شرف رو به گا میدم...!!!

-هین...استغفرالله...!!!!

هین بلند محسن و لبی که زیر دندان برده بود و نوچ نوچی که می کرد باعث خنده قاصدک و کمیل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن ها که غریبه نبودند، خیلی هم راحت بودند...

پس خودش هم راحت لم داد...

-خیلی دیوثی محسن! یعنی من زنده باشم و شما دوتا زن بگیرین، اون وقته که شاهد شاهکاراتون باشم...!

محسن چشمکی زد: داداشم علنا سرش کلاه رفت ولی بابت شاهکارامون غصه نخور خودم آمارش و میدم...!

هر سه خندیدند که عطیه خانوم وارد شد.

خسته کنار آنها نشست و با دیدن خنده اشان گفت: مادر به چی می خندین؟ اصلا خوب نیست تو این روزا... ولی نمیدونم عمت از چی این قدر عصبانی بود...؟!

قاصدک ابرو بالا انداخت که حرفی نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن بلند شد و حینی که سمت یخچال می رفت، با خنده گفت: یکی دیگه حالش و برده، اخم و تخمش مال ماس...!

قاصدک از خجالت سرخ شد.

عطیه خانوم که متوجه نشده بود، گفت: وا؟ درست حرف بزن ببینم...!

محسن لیوان آبش را سرکشید و با حق به جانبی گفت: من زن می خوام، البته شیطون باشه مثل زن داداشم...! آخه قشنگی نامزدی به نامزد بازیشه! که هرجا گیرش آوردی خفتش کنی، حالا می خواد آشپزخونه باشه یا هرجای دیگه که از شانست بزنه و یکی مثل عمه فخری مچت و بگیره...!

قاصدک کم مانده بود آب شود و به سرعت بلند شد و از آشپزخانه رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم که موضوع را گرفته بود، اخمی کرد و به محسن توپید: حیا کن! بعدم زنش بوده، حلال و نوش جونش...!

محسن گردن کج کرد و گفت: منم از این حلال و نوش جونا میخوام...!!!

قاصدک در کنار بچه هایش مشغول دیدن دسته و عزاداری بودند.

حسان را ندیده بود و شدیدا دلتنگ بود.

بچه ها با ذوق و شوق نگاه می کردند و در مورد بعضی چیزهایی که نمی دانستند، مدام سوال می پرسیدند...

در خیابان نزدیک خانه اشان هرساله مراسم عزاداری برگزار می شد و سیل مردم برای تماشا و سوگواری آمده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیئت های زنجیرزنی در راستای خیابان به نظم صف کشیده بودند.

طبل های بزرگ...

علامت هایی که یک در میان توسط افرادی که زور و بنیه قوی داشتند، برداشته و چند دوری آن را می چرخاندند.

حسان هم بود.

زیر یکی از علامت هایی که بزرگ هم بود، رفته و چند دور چرخید.

تمام تن قاصدک چشم شد و چیزی در دلش تکان خورد.

پروانه های کوچک به یکباره به قلبش حمله کردند و ناگهان با انفجار مهیبی، چشمانش به اشک نشست...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرش، حسانش با آن قد رشید، هیکل عضلانی و بازوهای کلفتی که از آن فاصله در زیر لباسش خودنمایی می کرد، دید و دلش به تب و تاب افتاد.

پاهایش برهنه بودند.

ریشش درآمده بود و عجیب به صورت زیاد از حد مردانه اش می آمد...

صدای نوحه و همسرایی مردم دلش را هوایی کرد.

اشک از چشمانش سرازیر شد و حس و حال بی بدیلی به سراغش آمد.

هیچ وقت نخواسته بود به آن جور مراسم ها بیاید اما امسال با بودن حسان و خانواده اش و چیزی که در وجودشان دیده بود، دلش خواست و آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شور عظیمی پربا بود.

مردم، کوچک و بزرگ آمده بودند.

صورت های گریان و غم دیده و توسلاتی که از چشمانشان می بارید دل کوچکش را به درد آورد.

چقدر عقب بود یا نخواست که باشد...!!!

حاج حسینی را کنار مداحی دید. بزرگ منشی این مرد را دوست داشت...

همه حاجی ها مثل هم نبودند...!

مردانگی حسان هم مثال پدری بود که راه و رسم حسینی داشت مانند اسمش...!!!

متحول شدن در این روز ها خودش را هم متعجب کرده بود چه برسد به خانجونی که با تعجب نگاه دردانه اش می کرد...

هوای ماهرخ به سرش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه در اینجور مراسم ها همراه او بود و ماهرخ از حسین به او زیاد گفته بود.

بعد از مرگ ماهرخ نرفت و از آن قسم مراسم و تعزیه ها و هر چه که مربوط به آن ها بود فاصله گرفت.

حال با بودن حسان همه چیز فرق کرد...!

رنگ و بویش مانند همان وقت ها بود...

شاید هم آرامشی بود که دوباره بعد از ده سال بهش برگشته بود...

دوباره نگاه حسان کرد.

اوج احساسش شد قطره ای اشک و چکید بین قطرات دیگر گم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گرفت.

بیشتر دیدنش می ترسید کار دستش بدهد...

نسرین و دو خانم دیگر که به تازگی وکیل حسان پیدا کرده بود، حواسشان به بچه ها بود.

خوشحالی بچه ها برایش دنیا دنیا ارزش داشت.

به خاطر درگیری کارش و ازدواجش کمتر با بچه ها وقت می گذراند.

اما امروز با آوردن آنها هم آنها را خوشحال کرده و هم خودش...!

حضور حسان را در کنارش احساس کرد.

با تک تک بچه ها سلام و احوالپرسی کرد و لبخندی مردانه تحویلشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار قاصدک ایستاد و با دیدن دخترک در قالبی که تمام سعیش را کرده بود تا رعایت کند و با ساده ترین شکل ممکن ظاهر شده بود اما باز هم زیبا و توی چشم بود.

چشمان سرخش توجه اش را جلب کرد....

موهای طلایی اش با آن آنکه بالا بسته بود اما باز هم نور بالا میزد اما باز خدا را شکر که رعایت کرده بود...

-خانوم من چطوره...؟!

قاصدک با لبخند خانمانه ای گفت: خوبم، خسته نباشی...!

حسان چشمکی تحویلش داد: شما رو دیدم؛ حالم بهتر شد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه خوبه باز این زبون و داری که یکم نبودنت و ماست مالی کنی...!

حسان آرام کنار گوشش نجوا کرد: دلت تنگ شده...؟!

قاصدک چرخید و فاصله گرفت: قبلا هم گفتم واسه جبرانش یه سفر رمانتیک هم می تونه افاقه کنه...!!!

تلفنش مرتب زنگ می خورد و از استرس پوست لبش را می جوید.

کیومرث به سرش زده بود و تهدیدش کرده بود.

می ترسید از خانه بیرون برود.

آن کله خراب حرامزاده را می شناخت و چطور توی این مدت یادش رفته بود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی خانه را برداشته و زنگی به کامران زد...

مزاحمت های کیومرث را تعریف کرد و کامران حرص زد و قول داد درستش می کند...

دلشوره بدی به جانش افتاده بود که قصد نداشت ولش کند...

بچه سروش بالاخره به دنیا آمد و طلسمش شکسته شد.

همه خوشحال بودند.

یک پسر که از حالا معلوم بود چه تخسی می شود...

کیومرث را فراموش کرد.

به همراه خانجون به بیمارستان رفتند.

سروش روی پا بند نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند متلک می انداخت و سامان با چشم هایی براق و نور افکن نگاه تنها نوه اش می کرد...

دوست داشت دختر شود اما پسر هم خوب بود...

حسان به همراه خانواده اش آمدند.

تبریکات بود که گفته می شد و خوشحالی و لبخند بروی لبانشان...!

قاصدک تا بچه را دید سمتش پرکشید و در آغوشش کشید...

مرتب قربان صدقه اش می رفت و خط و نشان می کشید که عمه صدایش نکند تا فحش بخورد...!

-ای پریسا ناامیدم کردی، چرا این بچه اینقدر زشته...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش پسرش را گرفت: هوی مواظب حرف زدنت باش، بچم به این نازی...!

بعد هم نگاهی به پسرش انداخت و با دیدن صورت سرخ و چروکیده اش نیش کرد: فقط یه ذره سرخ و چروکیده اس وگرنه شیر پسریه برای خودش...!!!

قاصدک دماغش را جین داد: حالا خوبه خودت هم اعتراف کردی بچت زشته...!

-زشت نیس سرخ و چروکیده اس...!

سهند جلو آمد و بچه را گرفت: جفتتون ساکت بشین... به عمش رفته...!

قاصدک گارد گرفت: اه نگو حالم بد شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چشمی نازک کرد: به عمش بره که ماه میشه...!

خانجون با تشر جلو آمد و بچه را گرفت....

- بچه ای که تازه به دنیا اومده رو توقع دارن ترگل ورگل باشه... پاشین ببینم... خودتون که بچه بودین خیلی زشت تر از شیر پسرم بودین...

بوسه ای روی سر بچه زد و برد طرف مادرش...

نگاه سیما خصمانه بود.

از این دخترک ناز و غمزه داری که عحیب او را یاد آن هووی زیبارویش می انداخت، به شدت بیزار بود...

آرزوی مرگش را می کرد...

آهی از سر دل کشید و کاش با آن چاقو به کل مرده بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قاصدک محل نداد.

حسان کنارش آمد و دست دور کمرش انداخت، سرش را دم گوشش خم کرد و آرام پچ زد: بچه دوست داری؟!

قاصدک با لبخند عمیقی سرش را تکان داد.

حسان خنده اش گرفت: می خوای یکی برای خودمون دست به کار بشیم...؟!

قاصدک چشم غره ای نثارش کرد: نیشت و ببند؛ بعدم بزار مهر ازدواجت خشک بشه بعدا نظر بده...

-والا من به خاطر خودت گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما لازم نیست از جانب من نظر بدی...!

حین خنده و اخم هایش گوشی اش زنگ خورد و با دیدن شماره کیومرث پشتش لرزید...

رنگ از رخش پرید.

اما خودش را کنترل کرد تا حساسیت نشان ندهد...

از اتاق بیرون آمد، اما نگاه خیره حسان هم به دنبالش بود.

رد تماس زد.

این قضیه داشت کشدار می شد و کاری ازش برنمی آمد.

صدای زنگ پیامکش بلند شد که آن را باز کرد...

«بد می بینی قاصدک، بد می بینی...!!!»

رمان بازار
romanbazar.ir

اضطراب به جانش افتاد.

دست روی پیشانیش گذاشت تا کمی درگیری های ذهنش را کنترل کند.

-چی شده قاصدک...؟!

سرش به ضرب بالا آمد و نگاه حسان کرد.

اگر حسان می فهمید قطعا اتفاق بدتری می افتاد...!

لبخند تصنعی زد: هیچی نیست یکم سرم درد گرفته...

-کی بود زنگ زد...؟

ماند چه بگوید که راستش را گفت: یه شماره ناشناس بود، برنداشتم... آخه ناشناس جواب نمیدم...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان لبخند زد و دست دور شانه اش پیچید: بیا یکم بشین تا حالت بهتر بشه...!

نشستند و قاصدک سر روی شانه اش گذاشت...

حسان با تمام مردانگی اش نگاه خاصی به دلبرکش کرد: هر موقع یه مشکل یا کاری بود، حتما بهم بگو... دوست دارم قبل از شوهر بودن، دوستت باشم...!

نگاه ناباور قاصدک خیره صورتش شد و در همان دم هم لعنتی نثار خودش و ترسش کرد...

ملاقات تمام شد...

قاصدک خواست با خانجون برگردد که حسان نگذاشت و با گرفتن سوییچ و دادن آن به سهند، دست دخترک را گرفت و سمت ماشینش برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خداحافظی از دیگران سوار ماشین شدند.

امروز کاری نداشت و دلش خواست مانند خیلی از نامزدهای دیگر نامزد بازی کند...!

قاصدک با تعجب نگاهش کرد و گفت: چیه شنگول می زنی...؟

-چه شنگولی بچه؟ اختیار زنم و ندارم یکم باهاش وقت بگذرونم...؟!

قاصدک بی خیال از کیومرث و تهدیدش به در ماشین تکیه زد: سرتون خلوت شد؟! یادت اومد یه نامزدی هم داری؟ والا دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان دستش را در دست گرفت و به لبانش نزدیک کرد و بوسید...

بوسه اش آنقدر کاری بود تا ته دل دخترک را گرم کند...

-می خوام ببرمت یه جایی که انتخابش دست خودته...!

-چه انتخابی؟!

حسان تبسمی کرد: خونمون...!

قاصدک حرفی نزد.

خواسته بود با جریان زندگیش حرکت کند و حال پای دلش هم در میان بود...

آپارتمان شیکی بود.

با چیدمان زیادی لوکسش، هیجانی زیر پوستش دوید...

زیبا و دل نواز...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سه اتاق خواب که در هرکدام سرویس مجزا هم داخلش تعبیه شده بود...

شیشه های سرتاسری...

سالن بزرگ...

آشپزخانه مجهزی که هیچ به درد قاصدک نمی خورد...

سمت حسان رفت و با چشمانی که برق می زد، گفت: همه چیزش خوبه ها منتهی این آشپزخونه ها اضافیه...!

-چرا...؟!

قاصدک مانتو و شالش را روی کاناپه پرت کرد و سمت آغوش حسان خزید: چون با ازدواج با من سرت کلاه رفته! من نه غذا بلدم بپزم نه کار خونه بلدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاهش کرد و دست درون موهایش فرو برد...

خم شد و در کمال دل تنگی لب هایش را بوسید...

زمانی که جدا شد، چشمای خمارش را به قاصدک دوخت و با صدای پر از نیازی گفت: اشکال نداره، می تونم جور دیگه ای ازت بهره برداری کنم...!

چشمان قاصدک درشت شد...

چانه اش را بالا کشید و پر اخم گفت: مثلا چه جور بهره برداری ای...؟!

سرش توی گودی گردن دخترک برد و جانانه مک محکمی زد: هر شب تختم و گرم کنی، میشه استفاده بهینه در بهره برداری...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک ایشی کرد و خواست فاصله بگیرد که دست حسان دور کمرش پیچیده شد و او را سمت اتاق خواب برد...

چشمان دو دو زنش روی صورت و تن قاصدک داشت از خود بیخودش می کرد...

گرم بود و تی شرتش را از تن کشید...

قاصدک با دیدن عضلات بدنش، نیشش شل شد و جون کشداری هم زمزمه کرد.

روی تخت نیم خیز شد و دستی روی سینه اش کشید...

با چشمانی براق و مشعوف گفت: آخ نمی دونی چند روزه بدجور تو کف موندم...؟!

حسان بلند خندید.

دست فرو کرد درون موهایش و کلیپسش را باز کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفت و نگاهی به تاپ تنگ و حلقه ای سفید با ساپورت کلفت طوسی پررنگ قاصدک کرد...

لباس هایش زیادی جذب بود و هیکل خوش تراشش را در معرض دید قرار داده بود.

نگاهش از باسن به سینه هایش در رفت و آمد بود که قاصدک پوف کلافه ای کشید: چشات و چپ کردی، چی اینقدر نگاه داره...؟!

حسان دست به کمر گفت: همون لامصبایی که به کل سیستم عصبی من و مختل کردن...!

قاصدک قهقهه اش به هوا رفت: دیوونه به جای درگیری با خودت بیا یه دستی برسون شاید یه فرجی بشه... مردم دختر بلند می کنن، میبرن خونه خالی تا یه حالی کنن؛ اونوقت تو اندر خم یه کوچه ای...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان فاصله را پر کرد: نمی دونستم بعضیا هول ترن...؟!

قاصدک چشمک ریزی زد و با گزیدن لب پایینش آرام گفت: دست دست نکن بی شرف منتظر چی هستی...؟!

حسان دو طرف سرش را گرفت وسریع لب روی لبش گذاشت.

هر دو شوریده و مستانه بوسیدند و لحظه ای در هم گره خوردند...

مک های عمیق و دردناکش در کنار بوسیدن پر از لذتش، صدای دخترک را درآورده بود.

بهترین چیزی بود که می شد از کیومرث و تهدیدش دور شد....!!!

چشم باز کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن موهای پخش شده روی صورتش لبخند زد...

قاصدک زیادی داغ و پر حرارت بود...

چیزی که دل دل می زد تا تهش برود و تمام وجود دخترک را مال خود کند.

اما الان وقتش نبود...

همین شیطنت و عشق بازی ها هم زیبا بود، اما بیشتر می خواست...

صدای گوشی آمد...

مال خودش نبود.

گوشی قاصدک بود.

دخترک آنقدر خوابش عمیق بود که متوجه نشد...

دستش را از زیر سر قاصدک کشید و از تخت پایین آمد...

صدای گوشی قطع شد و متعاقبش صدای پیامک آمد...

اول نخواست بردارد اما کنجکاو شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن همان شماره ناشناس اخمی بین دو ابرویش نشست...

گوشی رمز نداشت...

صفحه را لمس کرد و با دیدن پیامی دیگر از کامران اخمش غلیظتر شد...

اینجا چه خبر بود...؟!

کمی بیشتر کمی، مشکوک بود...!

پیامک ها را باز کرد و با خوندنش تنش گر گرفت و دستانش مشت شد...

زنگی به وکیلش زد.

این دیگر نمی گذاشت مانند فراستی شود، از دم دمش را قیچی می کرد.

شماره را به وکیلش داد و با سفارش و لحن محکمی گفت: پیمان هرچی که لازمه حتی ریزترین جزئیات رو برام درمیاری... نمی خوام قضیه فراستی ایجاد بشه...! سریع هم به سرهنگ خبر بده...نمی خوام جریان فراستی تکرار نشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حلش می کنم...

-خوبه، خبرم کن، خدافظ...

خشم درونش غیر قابل کنترل بود.

زنش زیر گوشش علنا روی خط قرمزهایش پا گذاشته بود.

از دست قاصدک پیر می شد ولی ادبش می کرد تا دیگر چیزی پنهان نکند یا به دیگری رو بیندازد برای کارش...!!!

به موقعش سراغ کامران هم می رفت...

بقیه پیام هایش را باز کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دود از کله اش بلند شد... بیشتر پیام هایش پسر بودند و ابراز لطف و قربان صدقه هایی که به زنش رفته بودند...

دست در موهایش کشید...

دوست داشت سر به دیوار بکوبد.

باید با این دختر چه می کرد...؟!

اما خوب بود که قاصدک به هیچ کدام جواب نداده بود...

کمی آرام شد اما غیرتش بدجور زیر سوال رفته بود...!

وارد مخاطبینش شد، اخم هایش بیشتر شد...

تعداد مخاطبین پسرش خیلی خیلی بیشتر از دختر بود...!!!

دوستان زنش بیشتر پسر بودند تا دختر...!!!

وارد اینستاگرامش هم شد...

با دیدن پیج و تعداد فالوورهایش دهانش باز ماند...

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس های دلبرکش را که دید، سرش سوت کشید...

طناز و زیبا...

عکس ها یکی از یکی دلبر تر و خوشگلتر...

لباس هایش... اندامش...وای...!

خدایا صبر بده...!!!

یکی یکی کامنت و قربان صدقه رفتن هایشان، آتش خشم و غیرتش را شعله ور کرد...

در یک تصمیم ناگهانی تمام عکس هایش را پاک کرد و حتی تصویر پروفایلی که صورت و موهای بازش بود را هم پاک کرد...

وجود داغ و عصبانیش را نمی توانست آرام کند.

قاصدک بیدار شده و با دیدن گوشی اش دست حسان اخم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری از جایش بلند شد و سمت حسان که با جدیت نگاهش می کرد، رفت...

دست دراز کرد تا گوشیش را بگیرد که حسان نداد...

از آنجایی که با لباس هایش نمی توانست بخوابد، تی شرت حسان را تن کرده بود... لباس توی تنش زار می زد...

پاهای لخت و تراشیده اش چشم خیره می کرد...!

قاصدک دوباره دست دراز کرد تا گوشی اش را بگیرد که حسان دستش را بالا برد.

دخترک ازش آویزان شد ولی قدش نرسید...

حرصی شد و مشتی به سینه اش کوبید: مرگ! گوشیم و بده...

حسان دست دور کمر قاصدک برد و او را سمت خود کشید.

گوشی اش را به طرفش گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه جفتک میندازی؟ مثل آدم بگو گوشیم و بده...!

قاصدک موهای پریشانش را عقب زد و خواست گوشی را بگیرد که حسان دستش را عقب کشید...

-مرض داری...؟!

خشم و عصبانیتش بیشتر شد...

-باصدای زنگش بیدار شدم، دیدم رمز نداره و یه شماره ناشناس بود، پشت بندش هم یه مسیج داده بود...!

نگاه تیز و جدی حسان روی قاصدک وا رفته، هشدار بدی داشت...

قاصدک نگاه خیره اش را به چشمان پر غضب حسان دوخت.

آب دهانش را قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمق فاجعه رخ داده بود، آن هم به بدترین شکل ممکن...

خوابیده بود که آرامشش برگردد بعد یک فکری کند.

اما الهی خواب به خواب می رفت و الان در این شرایط نبود تا خشم حسان را ببیند...!!!

چاره ای جز موش شدن و مظلوم نمایی نداشت...!

تو جلد مظلوم نمایی رفت...

لب گزید و سر پایین برد اما زیر چشمی نگاهش به حسان بود...

حسان خنده اش گرفته بود.

به خدا که این دختر نوبر بود و با یک بچه پنج ساله هیچ فرقی نداشت اما به دل می نشست...!!!

دقیقا همین به دل آمدنش باعث می شد تا سر حد مرگ عصبانی شود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک مال خودش بود...

تی شرتش بی نهایت بهش می آمد.. آبشار موهای حالت دارش دور قرص صورت و شانه هایش بد دل می برد و چه بد که تو این وا نفسا حس های مردانه اش هم عرض اندام می کردند...!!!

-چرا بهم نگفتی...؟!

قاصدک حرفی نزد که حسان خشمگین و پر هیستریک چنگی به چانه اش زد و غرید: کامران محرم تر از منه لعنتی...؟!

قاصدک دست روی مچ حسان گذاشت و خواست دستش را بردارد که حسان بدتر دو طرف سرش را گرفت و داد زد: درست پا گذاشتی رو خط قرمزم! غیرتم رو نشونه گرفتی که یه حرومزاده لاشی زن من؛ زن حسان رو تهدید می کنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک ترسید و چشم بست...

باید توضیح می داد اما این حسان خشمگین حرف توی گوشش نمی رفت.

حسان، دخترک را ول کرد و فاصله گرفت...

سرش درد گرفته از هجوم فکر و افکار گوناگون، چند دور دور خود چرخید.

آرام و قرار نداشت...

قاصدک ناراحت جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت...

-حسان آروم باش، توضیح میدم...!

حسان دستش را با ضرب سنگینی پس زد که قاصدک عصبانی شد و با لجبازی تمام مقابله به مثل کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- به جهنم... اصلا من خر و بگو که عذاب وجدان داشتم... می دونی چیه اصلا خوب کردم به کامران گفتم... تو فقط بلدی مثل یابو بپری بهم...!

حسان برگشت.

پر بهت و خشمگین به قاصدک نگاه کرد...

بهش برخورد که دخترک بهش اهانت کرده بود و تازه حق به جانبم بود...!

-ای تف به ذات لجبازت وحشی...!!

حسان با نگاه برنده و تیزش دخترک را مواخذه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک چشم سفیدی را به حد اعلا رساند و با پررویی تمام نگاهش کرد و با سلیطه بازی گفت: چیه؟ چرا همچین من و نگاه می کنی؟ بیا من و بخور...!

حسان خیز برداشت طرفش که قاصدک با جیغ بلندی از فرار کرد...

#پست۱۸۵

#رقص_قاصدک

از اتاق بیرون رفتند.

مانند موش و گربه دنبال هم بودند...

-دختره سلیطه وایسا ببینم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک جیغ کشید و پشت مبل پرید، قری به گردنش داد و گفت: سلیطه اون عمه خانومته نه من...!

حسان دوست داشت بخندد.

قاصدک شیرین بود، کارهایش شیرین تر...!

اخم مصنوعی کرد: درست حرف بزن بچه...!

دخترک بلند خندید: مگه دروغ میگم، تازه بهم میگه فتنه...!!!

حسان دست به کمر شد: عمه خانوم راست میگه، بد فتنه ای هستی...!!!

چشمان قاصدک درشت شد، با حرص پا زمین زد: چشمت کور اون موقعی که داشتی خودت و جر می دادی زنت بشم باید

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمت و باز می کردی... حالا هم دیر نشده، نه خانی اومده نه خانی رفته می تونی طلاقم بدی و بری دست به دامن عمه خانومت بشی یه زن مثل خودش برات بگیره...!!!

حسان حرص خورد و چشم بست.

زلزله ده ریشتری بود...

بی چاک و دهنم بود...

-طلاق می خوای آره؟! قاصدک به خدا گیرم بیفتی نفست می برم...

قاصدک برو بابایی نثارش کرد که حسان با یک جهش بلند از روی مبل پرید و چنگ زد به لباسش...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قاصدک تر و فرز خودش را پایین کشید که تنها تی شرتش دست حسان ماند...

حسان با بهت نگاه لباس و بعد قاصدکی کرد که تنها با سوتین و شورتی که بود و نبودش فرقی نداشت، خشکش زده بود....!

-وای خاک به سرم... کور بشی حسان...!!!

عصبانیت و خشمش رفت...

کامران و آن شماره ناشناس هم رفت...

همه چیز محو و ناپدید شد، جز قاصدکی که مانند تندیسی تراش خورده از زیبایی توی چشم بود...

نفسش برید...

رمان بازار
romanbazar.ir

اندام بی نقص و زیبای قاصدک با ترکیب قرص صورت ماهش، تمام وجودش، خواستنش را طلبید...!

قرار بود یک دعوای مفصل کند نه اینکه این چنین به تب و تاب بیفتد...!

قاصدک از خیرگی حسان خجالت کشید.

دست روی سینه و پایین تنه اش گذاشت و خواست سمت اتاق برود که حسان مانع شد...

-حسان بزار برم...

حسان توجه نکرد و دورش چرخید...

با تمام وجود چشم شد...

تن سفید و سینه های بزرگ و گردش مدهوشش کرد.

روی چاک سینه اش زوم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پایین تر رفت و به پایین تنه اش رسید...

موهایش دورش ریخته بود...

نگاهش اتش بود که به جان دخترک گرما ریخت و سوزاندش...

نگاه حسان کرد...

چشمان سرخ و پر از نیازش را دو دو زنان روی خودش دید...

این هم عاقبت کرم ریختن...!!!

حسان امروز کارش را یکسره را یکسره نکند، شانس آورده...!!!

دست داغ حسان روی بازویش نشست و نوازش وار تکانش داد...

از دیدنش سیر نمی شد اما جلوی خودش را هم نمی توانست بگیرد...

اصلا گور بابای برنامه ای که داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

این جا و این صحنه زیبایی که اتفاقی رخ داده، می توانست زیباترش هم کند...

او را می خواست تمام و کمال...

دستش را تا گردنش بالا برد و با ان دستش کمرش را چنگ زد...

توی چشمان پرتردید و ترسیده قاصدک نگاه کرد و خشدار گفت: نمیشه ازت گذشت...

قاصدک لرزید از ترس...

خب ترس هم داشت...

چشمان سرخ و خمار حسان داد می زد که قرار نیست حسان ساده بگذرد...

سر حسان زیر گلویش رفت و داغ بوسید...

بوسید و گاز محکمی گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آخ قاصدک که بلند شد، حسان کوتاه نیامد و بوسید و مک های عمیقش را روی گردنش زد...

سرش پایین تر آمد و روی سینه اش را بوسید و زبان کشید...

از روی سوتینش گاز گرفت...

قاصدک هم داغ کرده بود و نفس نفس می زد...

اولش می خواست ممانعت کند ولی دوست داشت تجربه کند...

دیوانگی در حرکات حسان بیداد می کرد.

حسان سرش را بالا برد و اینبار لب هایش را بوسید...

خشن و پر از هوس...

زبانش را درون دهانش کرد و زبان دخترک را بیرون آورد و مک زد، به دندان گرفت و بوسید...

نمی فهمید، فقط می خواست آتشش را خاموش کند.

آتشی که دخترک به جانش انداخته، دیوانه اش کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک مسخ شده در دستان حسان پیچ و تاب می خورد...

یا سینه اش را چنگ می زد یا باسنش را...

اما این آتش بدتر شعله می گرفت...

خمار جدا شد...

زبان روی لب خیسش کشید و نگاه قاصدک کرد...

-این جور نمیشه... دارم دیوونه میشم... داری روانیم می کنی...!

قاصدک لرزان قدمی عقب رفت که حسان سریعتر خم شد دست پشت رانش گذاشت، بلندش کرد که با جیغ دخترک روی کولش انداخت و سمت اتاق خواب رفت...

-حسان دیوونه شدی، بزارم زمین الان میفتم... حسان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان ضربه محکمی به باسن لختش زد که دخترک مشتی به کمرش زد... اما دریغ از درد گرفتنش...!!!

قاصدک را روی تخت انداخت و بلافاصله رویش خیمه زد...

فرصت حرف زدن نداد و به سمت لبانش هجوم برد...

دوباره بوسید و غرق در خواستن، دخترک را هم درگیر کرد...

پشت رانش را چنگ زد و جدا شد.

خود را پایین کشید و بوسه ای به ران پایش زد...

قاصدک خواست خود را عقب بکشد که حسان مانع شد...

-نکن حسان... نکن حالم بد میشه... حسان... قلقلکم میاد... آخ... نکن... آخ... حسان...!

دو طرف پاهایش را گرفته بود و مک های عمیقی از عمد روی ران پایش می زد تا دیوانه اش کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ های قاصدک لبخندی روی لبانش آورد...

همین دیوانه کردنش خوب که نه عالی بود و شیرین...!!!

-همینه...لذت ببر عزیزم...خوشت میاد...؟!

قاصدک درمانده نفس نفس می زد که حسان دست کشید. این بار شکم تخت و نرمش مورد هدف واقع شد.

زبان کشید و قاصدک دیوانه شد...

-نکن حسان... نکن... آخ...!

کمر قاصدک از روی تخت بلند می شد اما حسان کوتاه نیامد...

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش تا روی سینه و بعد گلویش ادامه دار شد.

این بار قاصدک هم همراهی می کند...

سر حسان را بالا آورد و بوسیدش...

نه در حد حسان اما همراهی کرد و هیزم ریخت به جان حسان...

حسان دیوانه وار سوتینش را پاره کرد و دستانش را قاب سینه اش کرد...

سر بالا آورد تا با نگاهش اجازه طلب کند که با دیدن چشمان مخمور قاصدک لبخند زد و پایین رفت و با پایین کشیدن شورتش دست به کار شد...

بعضی چیزها هست که از توان و اراده ات خارج می شود.

خواستن یا نخواستن تو کاری را از پیش نمی برد ولی می توانی عادت کنی...!

همیشه نمی توانی تصمیم بگیری، آنچه که باید اتفاق بیفتد، می افتد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان مخمور قاصدک باز شد.

ابتدا با بهت چشمانش را چند باری باز و بسته کرد و وقتی مغزش لود شد، فهمید چه اتفاقی افتاده است...؟!

خانوم شده بود... آن هم خانوم حسان...!!!

اخم هایش در هم رفت....

اصلا چرا او خودش را تحت اختیار حسان گذاشته بود...؟!

هر چقدر سعی کرد حس بد به وجودش سرازیر شود، نشد که نشد...

اخم هایش باز شدند...

چه لذتی را برده بود...!

سکسی داغ و پر لذت...!

شوهرش زیادی هات و خشن بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ... آخ... که باز هم دلش خواست...!

اصلا هم بی حیا نبود...!

نیم خیز شد که دردش بیاید اما دردی هم نبود...!

پس چطور بعضی از دختران با اولین سکس و زفاف به خونریزی و درد کشیده می شدند...؟!

خب این را هم فهمید هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته یا دیگران دروغ می گفتند...!!!

ملحفه را کنار زد که چشمش به خون روی تخت افتاد...

نیشش خودکار باز شد.

خوب بود که حداقل این یک قلم را داشت چون بعد فکر می کرد که شاید حتما یه عیب و ایرادی داشته باشد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان داخل اتاق شد...

با دیدن نیش باز قاصدک متعجب شد.

حس خوبی به وجودش تزریق شد، بی شک خوشش آمده بود.

-ساعت خواب خانومم...!!!

قاصدک سر بالا آورد و با دیدن سینی بزرگ در دست حسان چشمانش برق زد...

آخ که چقدر گرسته بود...!

-ساعت بیداری آقامون...! دقیقا به موقع اومدی، خیلی خیلی گرسنمه...!

حسان قهقهه زد... دریغ از کمی خجالت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم خجالت نکشیاااا...!!!

قاصدک ملحفه را دور خود کشید و از تخت پایین آمد.

تی شرت حسان را تن کرد و پیش او به روی تخت برگشت...

-از کی خجالت بکشم؟ یه دو سه ساعت پیش داشتی یه لقمم می کردی تازه همه جامم واست رؤیت شده، خجالتام ریخته...!

دست برد، لیوان آب پرتقال را تا ته سر کشید...

حسان مات ماند...

قاصدک نگاهی به محتویات سینی انداخت...

-ببین اینجور وقتا برای دختر کاچی میارن... من کاچی می خوام...!!!

حسان بلند خندید که سرش به شدت عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر نوبر بود ای خدا...!!!

دست انداخت و بازوی قاصدک را کشید و او را روی پا نشاند...

قاصدک از خدا خواسته روی پایش ولو شد..

لب برچید: حسان من کاچی می خوام...!

حسان دست زیر چانه اش برد.

عمیق و نافذ نگاهش کرد.

خم شد و لبانش را بوسید... نرم و ملایم...!!!

یک تلنگری بر پیکره اش خورد و مغز و قلبش یک صدا پر شد از دخترکی که لب های گرم و داغش مستش کرده بود.

قاصدک شد جانش!

نفسی که به نفسش بند بود، شد عشقش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

عشقی که در تمام رگ و خونش ریخته و با گوشت و پوستش عجین شد...

در قلبش غوغایی برپا کرد...

عقلش هم گوش به فرمان قلبش شد...

حال فهمید آن حسی که داشت و برایش مبهم بود، خود عشق بود...

حسان عاشق شده بود و خود به عشقش اعتراف کرد...!!!

غرور داشت که مالک تن و روح دخترک بود.

دخترک با تمام پررو بودن و روی اعصاب بودنش، اولینش با حسان بود... این غرور و خوشحالی نداشت...؟!

جدا شد و خمار نگاه قاصدک کرد.

دخترک را با چشمانی که پر بود از برق شیطنت با شیفتگی نگاه کرد و منتظر عکس العملش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین من دلم کاچی می خواد...!

-من الان کاچی از کجا بیارم...؟!

-من نمی دونم از هرجا که می دونی! اصلا پاش و برام درست کن...نمی بینی درد دارم...؟!

ابروهای حسان بالا رفت: درد داری؟! کو چرا من نمی بینم دردت...؟!

قاصدک به پیشانیش کوبید: مگه آخه درد هم دیدنیه...؟!

-پس چی؟ یه ذره خون اومده ازت! بعدم نه دلت درد اومده نه قبلش گفتی! تو اگه درد داشتی که من و کشته بودی...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خنده اش گرفت اما سعی کرد اخم کند که موفق نبود، ولی ناکس خوب درسش را خوانده بود...

-حالا که گفتم درد دارم، کاچی می خوام...!

حسان سری تکان داد و لیوان معجونی که همیشه می خورد را به قاصدک داد...

-کاچی ندارم اما اینم دست کمی از کاچی نداره، خودم همیشه از این می خورم بعد باشگاه...!

قاصدک با تعجب نگاهش کرد: شما باشگاه میری ورزش می کنی یا پایین تنت و تقویت می کنی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خندید و ضربه ای به پشت سرش زد: خیلی بی شرفی! اما میگم که بدونی...

چشمکی زد و گفت: برای هر دوتاش عالیه... تازه کمرم سفت می کنه...!

قاصدک با شگفتی گفت: پس اونقدر که من و جون به سر کردی و تاخیر داشتی برای این بود...؟!

حسان باز هم خندید و دوباره سمت لبانش هجوم برد...

به زور معجون را به خوردش داد که برای دخترک زیادی سنگین بود... اما بقیش را خودش خورد...

-ببین قبول نیست من کاچی می خوام... می دونی چقدر درد کشیدم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه بکش بیرون، چیه گیر دادی به کاچی...! دهنم و سرویس کردی...!

-ببین تو رو خدا کی به کی میگه سرویسم کردی...! من این و نمی خوام، همون رو می خوام...!

-باور کن همونی که بهت دادم دوای دردات بود...!

-کدوم...؟!

-همون دیگه، چند ساعت پیش! می خوای یه بار دیگه...!

قاصدک متوجه سوتی اش شد و تشر زد: خیلی خری حسان... بیشعور اصلا نخواستم من رفتم حموم، برام حوله بیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان دستش را کشید: کجا؟!

-حموم...!

حسان قاصدک را دوباره روی تخت خواباند و خمار گفت: به محسن گفتم، امشب نمیریم خونه و میریم خارج از شهر...

-حسان چیکار می کنی...؟!

-هیچی، فقط یه بار دیگه...

- بیخود من جون ندارم که....

لب روی لبش گذاشت و نهایت استفاده اش را برد...

لبخند از لبش کنار نمی رفت...

خودش دخترک را حمام کرده بود و دوباره خوابانده بودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

رسما دخترک را از پا دراورده بود... باید یک فکری به حال ضعفش بکند، اگر اینطور پیش می رفت، دخترک دیگر جانی در تنش نمی ماند...!

«قاصدک»

یک جوری اتفاقات پشت سر هم افتاد و من را درگیر کرد که باورش برایم مشکل بود.

اعتراف می کنم عاشق شدم...!

آن هم عاشق حسانی که اوایل هیچ خوشم نمی آمد ازش اما حال دوست دارم تمام روزهایم را با او بگذرانم...

با یکی شدنمان، طور عجیبی فکر می کنم سالیان سال او را می شناسم و مدت هاست همسرشم...!!!

شاید کمی عجیب و غریب باشد ولی واقعا همچین حسی را دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرای کیومرث را خیلی تصادفی می فهمد و با اینکه حسابی دعوایم کرد اما تاکید کرد که خودش حلش می کند و دخالت نکنم، انگار یک باری از روی دوشم برداشته شد.

حسان مرد بود و مردانه حمایتم می کرد.

من سال ها بود خود حامی و پشتیبان خود بودم و حال با وجود این حمایت ها از حسان، بیشتر و بیشتر عاشقش می شوم... خب من هم زن بودم مانند دیگر زنانی که به توجه و حمایت یک مرد نیاز داشتند.

وارد اتاق سامان شدم. به محض دیدنم سمتم آمد و در آغوشم کشید...

-کجایی تو دختر بابا؟ نمیگی من پیرمرد دلم زودزود واست تنگ میشه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق زده از حرفش خم میشوم و می بوسمش...

-همین جا زیر سایتون...!

نگاهش روی ظاهرم چرخید. مانتو جلوباز آبی تنم بود با جین کم رنگ کوتاه، بلوز سفید و شال ترکیبی آبی وسفید... به چشمان آبی و پوست سفیدم م آمدند

بابا سر تکان داد: دختر قرتی باباتی دیگه...!

قهقهه بلندم، لبخندی روی لبانش اورد.

درست بود عاشق حسان شدم و یه جاهایی هم حفظ ظاهر می کنم ولی من قاصدک بودم، همینی که هستم...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و همین جوری دیده و پسندیده، پس دلیل نمیشه که بخواد من و تغییر بده...

بابا عینکش را درآورد و گفت: حق داری اما منکر بعضی چیزها هم نمیشه شد...

-مثلا...؟!

-مثلا اینکه تو خوشگلی خیلی هم خوشگلی بابا جان! نمی خوام صدمه ببینی، ازبچگی آزاد بودی و هرجور خواستی زندگی کردی ولی می دونم پا کج نذاشتی ولی عزیزم تو با ازدواجت با حسان باید یک تغییراتی رو در خودت ایجاد کنی، باید بعضی چیزها رو رعایت کنی... تو با یک خانواده مذهبی وصلت کردی جدا از اون، خانواده ای اصیل و مرفه ای هستن... تو راسته بازار فرش فروشا حاج حسینی حرف اول و می زنه، حسان با اون

رمان بازار
romanbazar.ir

گالری فرشش می تونه حتی شرکت من و هم بخره و بفروشه، حالا جدا از اینکه قهرمان ایران هم هست!

بابا ساکت شد اما اخم های من درهم شد، آیا من کم بودم برایش...؟!

بابا دستم را گرفت و با دلجویی گفت: اخم نکن یکی یه دونه من... تو هم کم نیستی قربونت برم ولی می خوام بعضی چیزها رو برات روشن کنم بابا... نمی خوام حرف و حدیث پشتت باشه ولی یکم رعایت کنی به نفع خودته... منم یه مردم، درک می کنم هم جنسم زنش و برای خودش می خواد...

-بابا من برام سخته بخوام زیر حرف زور برم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان خندید و لپم را کشید: الهی قربون اخم و تخمت برم که موندم به کی رفتی اینقدر تخسی، نه من اینجور بودم نه ماهرخ....

-مامانم زیادی خانوم و سر به زیر بود البته خجالتی...

بابا تبسم غمگینی کرد و تنها نگاهم کرد، اشک گوشه چشمش را گرفت و آرام گفت: ماهرخ جون من بود، من عاشق همون خجالتی بودنش شدم قاصدک... مامانت یه پارچه خانوم بود و آرزوی هر مردی... اما من تنهاش گذاشتم...

ناراحت شدم، دوست نداشتم بحث به اینجا بکشد...

-مامان ماهرخم یکی بود و من مطمئنم به خود شما رفتم، تازه بابا نمی دونی عمه فخری بدجور ازم شکاره...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا انگار که موضوع برایش جالب شده بود، مامان ماهرخ را فراموش کرد و گفت: چطور؟

لب گزیدم و نتوانستم بگویم که موقع عشق و حالمان سرمان خراب شده و حسابی هم از خجالتمان درآمد.

-هیچی راه به راه بهم گیر میده از حلقه پام گرفته تا نگین روی دماغم، همشم جوری نگاه می کنه انگار من آدم فضایی ام...

بابا زیر خنده زد: دقبقا به خاطر همینه میگم رعایت کن..

خودم هم خندیدم: حالا سعی می کنم رعایت کنم...

بعد از دیدن سامان دلم پر کشید برای بچه سروش...

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرم را به سمت خانه سروش کج کردم. توی مسیر با دیدن سیسمونی بزرگ، دلم خواست برای فسقلی چند روزه امان خرید کنم.

در باز شده و دو کیسه بزرگ خریدم را برداشتم که سروش کمکم کرد.

-سلام، خوبی؟ چرا زحمت کشیدی؟

گونه سروش را بوسیدم: زحمت چیه عزیزم فقط از یه چیزایی خوشم اومد، خریدم... حالا کجاست این عشق عمه...؟!

پریسا هم به استقبالم آمد.

با دیدن سیما در حالی که بچه سروش در آغوشش بود، لحظه ای از آمدنم پشیمان شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام سردی کردم و سمت مبل رفتم.

سیما اول توجهی بهم نکرد اما بعد با چشمانی پر کینه و نفرت بهم زل زد.

من هم از دیدنش خوشم نمی آمد که بلند شده و سمت اتاق سپهر رفتم.

سپهر را در آغوش کشیدم، کمی خودم را سرگرم کردم که با سیما رو به رو نشوم...

-سروش این دختره برای چی اومده اینجا؟

-این چه حرفیه مامان؟ نمی تونم که بیرونش کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سیما بالاتر رفت: خیلی خب حالا که نمی خوای ردش کنی، من میرم...!

-یعنی چی این مسخره بازیا مامان؟ اون خواهرمه! شر درست نکن...!

-من شر درست می کنم؟ من مادرتم سروش! نمی دونم چرا تو و سهند همش دنبال اون کثافتین...؟

اینبار سروش عصبانی داد زد: مامان بس کن...!

پریسا هم مداخله کرد: سیما جون تو رو خدا یکم آروم باشین، من که نمی تونم مهمون خونم و بفرستم بره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما با بغض گفت: یا جای منه یا جای اون عوضی! در ضمن صدات و برای من بالا نبر که دختره و اون مادر عوضی تر از خودش زندگیم و جهنم کردن و پسرا و شوهرم و ازم گرفتن...!

این زن سرشار از کینه و نفرت بود.

شاید حق داشت اما من مقصر نبودم. حق نداشت به مادری که دستش از دنیا کوتاه بود، توهین کند...

سپهر را داخل گهواره اش گذاشتم و از اتاقش بیرون رفتم.

نگذاشتم سروش حرف بزند، جلوی سیما رفتم و با خونسردی که سعی می کردم تا وجود عصبانی و داغانم را نشان ندهد، گفتم: لازم نیست صدات و بندازی تو سرت و برام هوار کنی که از خونه برادرم بیرونم کنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر رفتم: توی اون گذشته لعنتی من هیچ دخلی ندارم، مادرمم مرده و بهتره زیپ دهنت و بکشی و شر و ور نگی وگرنه تضمین نمیدم که با دیوونه شدنم زندت بزارم...!

-بهتره تو دهنت و ببندی و از اینجا گم بشی...!

سر کج کردم و برای حرص دادنش، متفکر گفتم: لابد اونقدر زنونگی نداشتی که سامان جذب مامانم شده...!!!

سیما از خشم دست مشت کرد و انگشت اشاره اش را به طرف قاصدک گرفت: بهتره خفه شی تا ندادم زبونت و از حلقومت بکشن بیرون... مادرت زندگیم و شوهرم و ازم گرفت، تو هم داری دقیقا همون کاری رو می کنی که اون مادر خرابت کرد... اون زنیکه زیادی سر و گوشش می جنبید نه تو زندگی من، حتی تو زندگی لیلا هم داشت موش می دووند، مادرت باید میمرد و تو باید بری به درک...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چی شد، دست بالا بردم و روی گونه سیما خواباندم...

صدای جیغ پریسا بلند شد...

سیما هم مانند لیلا بود.

حداقل با حرف های الانش ثابت کرد که لایق هیچ چیزی نبوده و بیچاره مادر مهربانم...!

اشکم افتاد و تنم لرزید.

موفق شده بو عصبانیم کند، داغ روی دلم گذاشت.

سروش نزدکمان شد و وسطمان ایستاد.

سیما خواست مرا بزند که مانع شد و با نگاه بدی به جفتمان، هر دو عقب کشیدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تک تک روزهایی که بی پدر بودم و بی مادر، آتش به جانتان می انداختم...

کیفم را از مبل برداشتم و سمت سیما چرخیدم و تیر خلاص را زدم: شاید تو و لیلا من و زیادی دست کم گرفتین اما منتظر باش تا یه چیزایی رو شوهر و پسرات نشون بدم، ببینم باز دوست دارن یا نه...!

برای لحظه ای مات ماند، رنگ از رخش پرید.

نیشخند زدم: اون گذشته خاک خورده رو نبش قبر می کنم و انتقام خون مادرم و بچشو ازتون می گیرم...

از در زدم بیرون و اصلا به صدا زدن های سروش و پریسا توجه نکردم...

اشک هایم قصد بند آمدن نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم تنگ ماهرخم بود، من که گذشتم برای چه دوباره می خواستند مرا با ان روزها عذاب بدهند...؟!

هرچه بیشتر ذهنم به گذشته و ماهرخم کشیده می شد، هق هق هایم هم بیشتر می شد... تا جایی که نفسم یاری نکرد و بدون اینکه بخواهم، مادرم مرا پیش خودش کشانید...!!!

دو روز گذشت و با یک جا نشستن بدتر اعصابم را خراب تر کردم.

خانجون نگرانم بود.

سروش با زنگ هایش می خواست از حرف هایم سر در بیاورد اما من زیر بار نرفتم تا حرفی بزنم و تنها اینکه یک حرف از دهانم پریده ، سر و تهش را هم آوردم.

سر خاک ماهرخ حسابی اشک ریختم و خودم را خالی کردم.

از نبودنش گله کرده و باعث و بانی مرگش را هم نفرین کردم.

فحش دادم، جیغ کشیدم تا آرام شدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام شدم تا حرفی را که زدم عملی کنم...!

حسان نبود و شدیدا دلتنگ بودم.

دستی زیر موهایم بردم و کمی تکان دادم و خودم دلم رفت برای فرهایی که کرده بودم...

آرایشگاه رفتنم خیلی یک دفعه ای شد.

دوست داشتم تغییری ایجاد کنم... موهایم را فر موقت کردم یه تتو کوچک هم زیر گوشم زدم که امیدوار بودم حسان گیر ندهد...

بعد از اصلاح صورت و ابرو، آرایش ملایمی هم روی صورتم کرد.

بعد از حساب کردن، روسری بلندم را روی سر انداختم و رفتم...

دوست داشتم برای بهتر شدن حالم یک تغییری ایجاد کنم که تصمیم گرفتم به آرایشگاه بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا کند حسان خوشش بیاید البته با آن مخلفاتی که در ذهنم بود حتما بچه ام خر ذوق می شد...

گوشی را درآوردم و بلافاصله شماره اش را گرفتم...

داشتم ناامید می شدم و خواستم قطع کنم که صدایش روحم را نوازش داد...

-جانم جوجه طلایی...!

بدتر من خرذوق شدم و کیف کردم...

-سلام هالک جان...!

صدایی نیامد، فکر کردم قطع شد...

نگاه صفخه موبایل کردم، وصل بود...

-الو حسان...؟ هالک جونم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی بزنم دو قسمتت کنم قاصدک به من میگی هالک...؟!به جای ناز و قربون صدقه رفتنه...؟!

توی ماشین نشستم و آینه جلو را درست کردم، سر جلو بردم و رژ ریخته پایین لبم را کمی دستمال کشیدم...

-هی آقاهه پیاده شو باهم بریم...جای اینکه شما زنگ بزنی و ناز و قربونم بری، من باید زنگ بزنم ازتون خبر بگیرم تازه حالا هم قربون صدقت برم...؟! خیلی پررویی..! اصلا ببینم تو دو روزه کجایی؟ اصلا به زنتم فکر می کنی...؟!

حسان پشت تلفن ریسه رفت از خنده...

-جون حسان یکم نفس بکش، خفه نشی...!

-خیلی بدی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدایش آرام و ملایم شد و زمزمه وار گفت:

-قربونت بره حسان! فدات بشم من خانومم! حیف که سرم شلوغه اما بهت فکر می کنم اونم چه فکرایی؟

لب گزیدم و با لحن داغ و پرعشوه ای گفتم:مثلا چه فکرایی...؟!

حسان با صدایی بم و آهنگین پچ زد: از همونایی که خانومم شدی و تا صبح توی تب و تابت و پیچ و خمای تنت گر گرفتم و به اوج رسیدم! حالا با شنیدن صدای گرم و پر هوست دوست دارم یه بار دیگه به اوج برسم و با تنت یکی بشم...!

تنم خیس عرق شد.

همه وجودم حسان را فریاد زد.

حسان همان شبی که مرا فتح کرد با زیر و بم من هم آشنا شد و یاد گرفت چگونه من را اسیر خود کند...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت بهش دچار شدم...!

روسری را کنار زدم، گرمم شده بود.

-حسان...؟!

-جون حسان...؟!

نفس عمیقی کشیدم، پر احساس و داغ گفتم: شب میرم آپارتمانت، بیا اونجا...!

نفس کلافه ای که از سینه اش خارج شد را شنیدم.

او هم برای با من بودن لحظه شماری می کرد.

بی قراری برای حسان هم برایم ناشناخته بود هم زیبا...!

-میام خانوم گل، میام! وجودت برام سرتاسر آرامشه...!

لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم! مواظب خودت باش...!

-هستم...تو هم باش...!

بعد از بوسی که برایش فرستادم گوشی را قطع کردم.

صدایش هوایی ام کرده بود.

داغ و پر حرارت بودم انگار که تب داشتم...!

با دیدن ساعت لبخندی کنج لبم نشست، هنوز وقت بود برای آن چیزهایی که در ذهنم بود، مطمئنا حسان هم خوشش می آمد...

«راوی»

سر تا پای حسان خشم بود و بهت...!

پیمان می خواست آرامش کند اما چه آرام شدنی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست! به والله که نمی دانست این دختر زیبا و لوند، همسرش باشد، باورش سخت بود.

می دانست قاصدکش مدل بوده اما نه دیگر در حدی که بخواهد لباس مجلسی هم بپوشد و اندام خوش تراشش را به نمایش بگذارد...!

چند نفر دیده اند؟!

دکمه ای دیگر از پیراهنش باز کرد و پشت سر هم نفس کشید.

خواسته بود آن بیشرف را پیدا کند و حالا با ژورنال لباس مجلسی رو به رو شده بود که چند صفحه اش عکس زنش، ناموسش بوده و حال چگونه غیرتش را آرام می کرد...؟!

پیمان ترسید قدمی جلو بگذارد یا حرفی بزند.

خشم این مرد را دیده بود، جرات رویارویی با او را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون بی شرف رو پیدا کن پیمان! پیداش کن...!

-اروم باش حسان، پیداش می کنیم...

حسان آرنج به زانویش گذاشت و سرش را در دستانش گرفت و از ته دل آه کشید.

کامران با دیدن حسان بهم ریخته جلو رفت.

حسان متوجه کامران نشد.

پیمان اشاره ای به کامران کرد و با ضربه ای که به بینی اش زد، خواست بگوید که ساکت باشد، چون به نفع خودش است...

کامران توجهی نکرد.

-آقا حسان...؟!

سر حسان به ضرب بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن کامران عصبانیتش دو چندان شد اما به همان اندازه هم می توانست از کامران کمک بگیرد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-با پیمان خان هماهنگ کرده بودم...

حسان جدی شد.

-می خوام در مورد اون بی شرف بدونم...!

نگاه تیز و برنده اش را به جانب کامران انداخت.

کامران کمی دست پاچه شد ولی خودش را کنترل کرد.

دستی به صورتش کشید و گفت: منم چیز زیادی نمی دونم اما همونقدر میدونم که تو کار طراحی لباس و فشن شو هست، به پشتوانه پدرش وضع توپی هم داره اما از اون دختربازای معروفه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان سرخ شد و قلبش تیر کشید...

-بقیش...؟!

کامران خیره نگاهش کرد: برند معروفی هم داره که مدل و طراح و خیاط های زیادی زیر دستشن... قاصدک...قاصدک هم یکی از همون مدل هایی که....ببین آقا حسان... رک و پوست کنده بگم....ذات کیومرث کثیفه، قاصدک کاری نمی کنه که شما رو سرشکسته کنه...!

حال حسان اصلا خوب نبود...

-کامران من نگفتم زنم مقصره، گفتم از اون حرومزاده بگو، پس ساکت نشو...!

کامران آب دهانش را قورت داد، از جذبه و ابهت حسان، حساب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک برای رسولی کار می کرد تا اینکه مردک عوضی حقش و نداد و قاصدک هم برای اینکه عاشق حرفه مدلینگ بود، با یه مزون قرارداد بست که بعدا معلوم شد واسه کیومرثه و نرفت ولی عکس و ژورنال آماده شده بود که قاصدک برای اینکه دست کیومرث به ژورنال نرسه ازم خواست اون و از مزون بگیرم البته خواهر کیومرث این لطف رو در حقمون کرد...

اوضاع بدتر بهم پیچیده بود که لازم به فکر کردن داشت تا بتواند درست بفهمد و تصمیم بگیرد.

حسان بلند شد، سرش سنگین بود. قاصدک مال خودش بود، تنش، زیباییش، خودش، صدایش، همه چیزش برای خودش بود... داشت دیوانه می شد.

عاشق شدن زهر داشت و او هر دقیقه از این عشق وجودش پر از زهر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشت آرام باشد: از کجا معلوم عکس و فیلم دیگری نباشه...؟!

کامران دست روی شانه اش گذاشت و با موثرترین لحن ممکن گفت: شاید قاصدک به حجاب و سر و وضعش اهمیت نده یا بیشتر دوستاش پسر باشن اما خدا شاهده، هیچوقت پا کج نذاشت یا لباس های باز بپوشه و بی بند و بار باشه...! قاصدک نزدیک هشت ساله دوستمه! چیز بدی ندیدم ازش...همیشه مواظب بود تا کسی ازش سواستفاده نکنه... قاصدک رو دست کم نگیر...!!!

کامران درک می کرد، غیرت حسان هیچ جوره قبول دار نبود.

حسان دست به پشت گردن برد و آن را ماساژ داد.

کلافه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم اینا مال قبل از ازدواجتون بوده...!!!

حرف کامران تیز و دو پهلو بود.

در جریان ازدواجشان بود، خواست به حسان هشدار دهد که هر موضوعی که الآن هست برای قبل از ازدواجشان بوده، که اگر قاصدک را دوست داشته باشد، کمکش می کند، اگر هم نه.... به هر حال حسان باید خود را نشان می داد...!

شاید به حسان احترام می گذاشت اما قاصدک رفیقش بود و خواهرش! هیچ وقت قرار نیست او را بفروشد.

حسان پر اخم و طولانی نگاهش کرد، کنایه حرفش را گرفت. او قرار نبود پا پس بکشد فقط می خواست دشمنش را بشناسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه قبل چه بعدش فرقی نداره، چون زن من به خاطر یک موضوع در گذشته، آینده اش و تحت الشعاع قرار داده و گند زده به آرامش من و خودش... بعضی چیزها قبل و بعد نداره چون دست گذاشتن روی ناموسم برام از هرچیزی بدتره! من برای ناموسم شاهرگمم میدم...!!!

چشمان حسان خون می چکید، درونش طوفان بود و کامران متعجب از جوش و خروش حسان سر پایین برد.

به حسان هم حق می داد، اصلا این موضوع باید از بیخ و بن حل می شد، چون کیومرث هم آدم پا پس کشیدن نبود...!

برای آنکه خیال حسان راحت شود گفت: این ژورنال رو دادم وکیلت چون که خودت رو زودتر پیدا نکردم ولی خیالت راحت نه عکسیه نه فیلمی، این رو مطمئنم چون آرتمیس زن بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست، مطمئنم می تونه برادرش رو سر عقل بیاره فقط به قاصدک نگو، اصلا به روی خودت نیار، نزار قاصدک غصه بخوره...!

حسان تنها نگاهش کرد.

خودش هم قصد نداشت جیزی بگوید.

-آدرس خواهرش بده...!

کامران مات زده گفت: برای چی...؟!

-می خوام پاشون و از زندگیم ببرم...!

کامران خنده اش گرفت؛ حسان هم در کله شقی چیزی از قاصدک کم نداشت، اما خوشحال بود برای رفیقش...حسان دوستش داشت و به خاطرش هرکاری می کرد... با کمال میل آدرس را هم بهش داد....

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم زیبا و با وقاری بود.

به نظر هم آدم حسابی می آمد.

ظاهر امر که همین طور بود.

-بفرمایید جناب حسینی...؟!

حسان ابرو در هم کشید و خیلی جدی و محکم گفت: من روی خانواده ام زیادی حساسم و هر کاری هم می کنم تا در آرامش باشن... به برادرتون بگید از زن من و زندگیم بیرون بکشه؛ وگرنه دفعه بعد اینقدر آروم نیستم...

شق و رق نشسته و با غرور ادامه داد: فکر نکنین اینجا اومدنم از سر روشن فکریه یا متمدن بودنم! پاش بیفته از لات توی خیابون هم بدترم منتهی نمی خوام سوتفاهمی پیش بیاد چون آبروم برام مهمه! توی گوش برادرتون فرو کنین ناموس من خط

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمزمه! قاصدک هرچی که بوده مال قبل ازدواجش بوده ولی حالا اسم من تنگ اسمشه که چهار چشمی مواظبشم...!

آرتمیس سر به زیر برد و شرمزده گفت: من معذرت می خوام جناب بابت برادرم! ولی قاصدک با ازدواجش یکم غافلگیرمون کرد و برادرم بیشتر! ولی خیالتون از بابت کیومرث راحت باشه نمی ذارم دیگه مزاحم آرامشتون بشه...!

بلند شد، حرفی نداشت؛ سری تکان داد و خیلی جدی و با جذبه گفت: لطف می کنین، روی حرفتون حساب می کنم...!!!

ماندنش که دیگر لزومی نداشت. حرف هایش را زده بود و در لفافه تهدیدم کرد، پس دیگر باید می رفت.

از آنجا خارج که شد نفس حبس شده در سینه آرتمیس به یکباره رها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر جذبه و پر ابهت بود، پیش حسان داشت روح از تنش در می رفت...

قاصدک چه جوری با این مرد کنار می آمد؟ آن هم قاصدک چموش و تخس...!!!

مرد خوش تیپی بود و کاملا مردانه... اگر نمی ترسید حتما پیشنهاد مدل بودن را می داد... اما خدا می دانست که زبان در دهانش گرفته بود.

دست بر پیشانیش گرفت، حال با کیومرث چه می کرد؟

تنها راهی که برایش مانده بود را باید می رفت تا دست از سر قاصدک بردارد و شر برای خودش و خانواده اش درست نکند...

سر از فرمان بلند کرد.

خسته بود و بی حال...

دلش برای قاصدک پر می کشید اما می دانست مواجهه شدنش با او عواقب بدی دارد و شاید نتواند خودش را کنترل کند و حرف های بدی بزند یا رفتار بدی انجام دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست قاصدک هرچه بوده برای قبل از ازدواجش بوده ولی ای کاش می توانست خودش را هم آرام کند که همه چیز مرتب است در حالی که هیچ چیز سر جای خودش نبود.

غیرتش به درد آمده بود.

ژورنال را برداشت و ورق زد، محو زیبایی و لوندی دخترک شد، لامصب عکسش هم کشش ایجاد می کرد...!

«آخه لامصب تو چی داری که من رو اسیر و عبید خودت کردی بی شرف...؟! چشماش زیادی خونه خراب کن نیست که دلم و دادم به پاش...!!!»

باز عکس های اینستایش بهتر از این ها بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیت فایده ای نداشت، باید فکر می کرد... حتی دیگر نمی گذاشت دخترکش به مدل بودن فکر کند چه برسد به انجامش...!!!

یک لباس آبی رنگ در تن قاصدکش بود که عجیب با رنگ چشمان و موهای طلایی اش هارمونی ایجاد می کرد...

ورق زد.

دوباره یک لباس قرمز... یک لباس سبز و طلایی دیگر هم بود.

لباس ها در تنش محشر بودند، مخصوصا روی قسمت باسن و سینه اش...!

آخ که دلبرش دل می برد و او حتی نمی توانست برود یقه اش را بگیرد برای حال بدی که مقصر صد در صدش خود خانه خراب کنش بود...!!!

در حرکت آنی شماره کامران را گرفت. چند بوق خورد تا برداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم داداش...؟!

از لفظ داداش خوشش آمد، کامران دوستی را در حقش به جا آورده بود، پس می توانست روی برادری اش حساب کند...!

-سلام ببخش که مزاحم شدم.

-این چه حرفیه داداش؛ شما سروری...!

-از اونی که ژورنال رو گرفتی، میخوام یه زحمت دیگه بهش بدم...؟!

-چی...؟

-لباس هایی رو که توی ژورنال هست و قاصدک پوشیده رو می خوام...!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی شاید فروختن...؟!

-وقتی ژورنالش و کسی ندیده، لباسش و کی دیده؟ با مزون هماهنگ کن، هرچی قیمتش بشه، برام مهم نیست... فعلا!!!

یک روز با خود خلوت کرده بود، بس بود.

بیشتر از آن که قاصدک را محتاج خود کند، خودش دچارش بود...!

پیمان زنگ زده بود و خوشحالش کرد.

مثل آنکه تهدیدش گرفته بود...

با آرامش به صندلیش تکیه داد.

گفته بودند هرکسی نقطه ضعف دارد! کیومرث هم نقطه ضعف زیاد داشت و مهم ترین هم ترسش از پلیس بود... خب ترسش از پلیس هم زیاد به فکر کردن احتیاج نبود، چرا که آدم بی خودی ترس ندارد جز اینکه تو کار خلاف باشد...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاف کیومرث هم خدا را شکر یکی و دو تا نبود و مهم قیچی کردن دمش بود که به لطف و کمک دوباره کامران موفق شد...

از دختر بازی اش بگیر تا قمارخانه های زیر زمینیش... همین ها هم جرم و مجازاتش زیاد بود...!

بیخود نبود که دلبرکش از این آدم نفرت داشت.

به هرحال خوب بود، همین کوتاه کردن دست کسی که بخواهد آرامشش را بهم بریزد، کمترین کاری بود که بدون دعوا و درگیری حل شد هرچند حرص و عصبانیت دو روزه اش دمارش را درآورد... اما می ارزید، آرامشش با قاصدک می ارزید...!!!

تو اوج خستگی هایش بود که قاصدک تماس گرفت.

با شنیدن صدایش جان گرفت.

عشوه ذاتی و حرف زدن نرم و مخملینش دلش را در سینه تکان می داد.

باید بهش گوشزد می کرد که با هیچ کس جز خودش حق ندارد این گونه صحبت کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

انحصارطلب شده بود یا از قبل بود و رو نمی کرد...؟!

اما هرچه که بود این ناز و اداهایش باید برای خودش می بود و بس...!

دردانه اش تک بود برای قلبش...!

دخترک زنگ زده بود تا دل تنگیش را رفع کند و دعوتش کند به خانه خودش...!!!

قلبش بنای تپیدن گرفت وقتی به روز یکی شدنشان فکر کرد که تا خود صبح خواب را حرام کرده تا شهد وجودش را بمکد...!!!

حالا هم بی شک دخترک می خواست دیداری تازه کنند و شاید هم شبی به یاد ماندنی...!!!

خستگی به طور کامل از وجودش رخت بربست...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را در قفل چرخاند.

بوی غذا می آمد ولی شک نداشت که دست پخت خودش نیست...!

چون دخترک اصلا در آشپزی و کدبانو گری صفر بود...

وارد سالن شد.

با صدای سلام به جانب صدا چرخید که با دیدن دخترک قرمز پوشی که سمتش می آمد، نفسش رفت...

اعتراف کرد اگر دخترک در آشپزی صفر بود ولی به جایش در دیوانه کردن و دلبری استاد بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک در حالیکه دستش بند نوک موهایش بود، خرامان خرامان جلو آمد و با چشمانی مخمور و لبخندی دلبرانه سمت حسان آمد.

حسان اندام ظریف و موزونش را اسکن کرد و با چشم هایش وجب به وجب تنش را بلعید.

لباس سرخ آتشینش روی تن مثل برفش هوش می برد، یک دکلته که سینه هایش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود و پایین تنه تنگش تا وسط رانش بود...

ساده و شیک...!!!

آبشار طلایی اش هم دورش ریخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند سرخ و دلفریبش را روانه حسان بهت زده کرد و در حالیکه نزدیکش بود چرخی زد و با عشوه گفت: زیادی خسته ای یا من خوشگل نشدم...؟!

حسان کتش را روی مبل پرت کرد.

جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت و با جدیت گفت: اونقدر خستگیم زیاده که می خوام با یه خانوم خوشگل رفعش کنم...!

قهقهه مستانه اش بالا رفت و خود را به حسان چسباند...

شاید بوسه ای کوتاه برای این شروع یک شب پرشور بد نباشد...

بوسه ای روی گونه اش کاشت و دلبرانه گفت: فعلا وقت هست تا رفع خستگیت...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی حواله اش کرد و سپس دستش را گرفت و سمت آشپزخانه برد که حسان طاقت از کف داد و دستش را کشید و هولش داد نزدیک دیوار اپن...

با حرص و چشمانی خمار نگاهش کرد و با صدای خشداری گفت: واسه گرگ گرسنه و خسته که از قضا با دیدن طعمه لذیذش اب دهنش راه افتاده، صبر کردن می خوای...؟!

قاصدک شیفته وار نگاهش کرد و با برق پر شیطنتی که در چشمان آبیش موج می زد، با لوندی گفت: مطمئنا این طعمه لذیذ ارزش صبر کردن داره...!

حسان مات آن همه دلبری و شیطنت شد.

معشوقه اش شناگر ماهری بود و بلد بود مات کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خودش را به قاصدک چسباند و سر درون موهایش فرو برد و عمیق بو کشید... رفع دلتنگی و خستگی می کرد.

سرش را کم کم عقب برد و روی گوشش ایست کرد، بوسه خیسی رویش زد و آرام و بم پچ زد: این گرگ گرسنه اگه بدونه که این طعمه لذیذ قراره یه سوپرایز بی نظیر باشه، صبر کردن هم یاد می گیره...!!!

دستان قاصدک دور گردن حسان پیچک شد و پر از ناز توی چشمان مشکی و تب دار حسان نگاه کرد: قراره یه سوپرایز آتیشی به جونت بندازم آقا گرگه، پشیمون نمی شی...!!!

حسان لبش کج شد و با صورتی سرخ از حرص و شهوت لب زد: بی شرف لعنتی...!!!

قاصدک بلند خندید که حسان طاقت نیاورد و سمت لبان سرخش هجوم برد و ساکتش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب به یاد ماندنی و بی نظیری بود.

بعضی چیزها آنقدر زیبا و خواستنی می شوند که تا آخر عمرت آن را به خاطره ای پر رنگ و زیبا تبدیل می کند.

شام را در سکوت و ظرافت های بی نظیر و خانومانه قاصدک خوردند، اگرچه خودش نپخته بود ولی قبلا هم گفته این زن شده دختر دیروز، خانوم بودن را زیادی بلد بود یا شاید هم رگ خواب حسان را یاد گرفته بود...؟!

حسان در تب و تاب یک شب بی نظیر بود البته آنچه که خودش می خواست...!

این دست دست کردن ها بیشتر از انکه برایش پر لذت باشد تا خسته اش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قاصدک و تخت خواب هم کافی بود برای رقم زدن شب فوق العاده اشان، منتهی مدیریتش را خودش برعهده می گرفت...!

شام که تمام شد، حسان هم خوشحال شد اما با رفتن قاصدک سمت ضبط پخش و با روشن کردن آهنگی لایت خرامان و نرم سمت حسان رفت.

او را جلو کشید و در آغوشش فرو رفت...

دلش رقص می خواست...

سرش روی سینه پهن و ستبرش گذاشت، آرامشی بی نظیر ته دلش جا خوش کرد.

حسان متعجب دست دور کمرش پیچید و با خود تکرار کرد: هی آروم باش، بذار ببین تا کجا پیش میره اونوقت بعدش من می مونم و این جوجه طلایی! تلافی همه رو هم سرش درمیارم...!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نتوانست بیکار بماند و از این همه زیبایی بگذرد.

دستش را همه جا می برد و لمس می کرد.

قاصدک اول تعجب کرد اما وقتی خیره در چشمان حسان شد، با دیدن سرخی و خمار بودن آن ها تا ته قضیه را گرفت.

حسان داشت خودداری می کرد.

لبخند موذیانه ای زد و همراه با ریتم آهنگ تنش را نرم تکان می داد و خودش را به حسان می چسباند.

-امشب رو دوست داشتم حسان...

حسان که انگار که به خود آمده باشد گفت: منم دوست داشتم ولی بعدش رو بیشتر دوست دارم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خواست کمی اذیتش کند.

در حالی که با دکمه اش بازی می کرد، ناراحت گفت: حسان بعد از رقصمون باید بریم خونه، خانجون تنهاست...!

حسان رقص که بلد نبود، فقط خودش را تکان می داد و این پا و آن پا می شد. تا شنید قاصدک چه گفت، ابروهایش بالا رفت و کم کم خشم بود که به صورتش برگشت.

خشمی که از لحظه هایی قبل سعی در پنهون کردنش داشت حالا به یکباره داشت ظاهر می شد.

دست خودش نبود، بد ضد حال خورده بود.

اخم کرد و خیلی جدی و ترسناک نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک آب دهانش را قورت داد و در دل تا توانست به خود ناسزا گفت: آخه کم عقل بی شعور مگه خانجون بار اولشه که تنهاس...؟! ای خدا خودت بگو من کجا برم خودم و گم و گور کنم...؟!

آن همه زحمت کشیده بود تا یک شب رمانتیک را رقم بزند اما آخر کرم درونش آنقدر بالا و پایین شد و ابراز وجود کرد تا دهانش را باز کرد و حرف بیخود زد...!!!

حسان کمرش را گرفت و به خود چسباند.

سر قاصدک بالا بود و او تنها خیره چشمش بود با لبانش...!

انگار که مغزش هم بین آن دو مانده بود، تمام وجود خواستن را فریاد می زد.

-که خانجون تنهاست و باید برگردیم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارام گفت ولی در نظر قاصدک زیادی ترسناک بود.

قاصدک لبخند زد ولی لبش را هم همزمان گاز گرفت که نگاه حسان را به دنبالش کشید.

-خب... خب... شوخی کردم؛ به دل نگیر...

حسان پر از تحکم و جدیت گفت: به جای اینکه ناز بریزی و من و تشنه تر از هر لحظه دیگه ای بکنی، تو شوخی می کنی؟!

سرش را از خجالت تو سینه حسان فرو برد و حرفی نزد.

عوضش نفس های داغش روی سینه حسان، هیزم می شد برای آتش درونش...

-حسان حق نداری اونجوری نگاه کنیا فقط شوخی کردم...!

ناز صدایش را کجای دلش بگذارد وقتی آن طور لوس و مخملین حرف می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود را نباخت و زیادی جدی بود.

-انتظار بخشش داری؟!

قاصدک سر بالا آورد و مبهوت گفت: مگه چی گفتم؟!

حسان پوزخند زد: هیچی فقط من بودم که شوخیم گرفته بود...!

توقع نداشت حسان بهش بربخورد اما خورده بود آن هم خیلی زیاد....!

نگاه حسان روی قاصدک کنار نمی رفت، حرص درونش داشت به جاهای خطرناکی می رسید و درست وای به حال قاصدک...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدش از او خیلی کوتاهتر بود ولی با همین نیم وجب قد و بالایش آتشی درونش به پا کرده بود که تنها توسط خودش خاموش می شد.

-حسان جان کینه ای نبودی که؟!

خوشش آمد، دخترک داشت منت کشی می کرد....!

هیچ نگفت فقط نگاهش کرد، قاصدک حرص خورد و اصلا بی خیال شب رمانتیک، اخم کرد و با تخسی گفت: خب خشنی دیگه، آدم می ترسه باهات بخوابه...!

ابروهای حسان بالا رفت، خوشش آمد، موضوع بحث مورد علاقه اش بود. قاصدک را بیشتر به خود فشار داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بعدش...؟!

قاصدک دوست داشت از زیر آن همه خواستن و چشمان پر برقش فرار کند ولی خودش هم می دانست بی فایده است، در صورتی که دل خودش هم می خواست در کنار حسان باشد...

-حسان دارم جدی میگم...!

-خب منم جدی گفتم بعدش...؟!

قاصدک پر حرص مشتی به سینه اش کوبید و غر زد: به خدا هر دفعه که پیشتم تا دو سه روز نمی تونم راه برم از بس که خشنی...!

حسان خندید، خوشش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خشن دوست نداری؟ اما چیزی که من دیدم خیلی تو رو مشتاقتر از من نشون میدها....!

سر قاصدک به ضرب بالا امد: خیلی خری حسان... اصلا خانجون تنهاست من دارم میرم...!

خواست برود که حسان نگذاشت و لب روی لبش گذاشت و بیشتر از ان وقت را تلف نکرد، با این دختر تا صبح کار داشت...

قاصدک مانع شد و تقلا کرد اما حسان هم بلد بود دخترک را همراهش کند و به اوج برساند...

رگ خوابش دست خودش بود...!

یک شب فوق العاده قرار بود اتفاق بیفتد که افتاد...!

-کجا میری دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شال را روی سرش انداخت و سمت خانجون رفت. از پشت بغلش کرد و گونه اش را بوسید.

-سهند زنگ زده، یکم ناخوش احواله میرم پیشش، کاری داری خانجون؟!

خانجون لبخند پرمهری به لب آورد و گفت: پس بزار یکم ناهار بکشم ببر باهاش بخور...

قاصدک اخم شیرینی کرد: خانجون تو رو خدا اینقدر لوسش نکن خرس گنده الان باید ور دل زنش باشه ها...

خانجون با اخم تصنعی برگشت و دست به کمر گفت: حالا شما که شوهر داری چرا ور دلش نیستی...؟

-قربونت برم من تا صبح ور دلش بودم، شما غصه نخور...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون دهنش باز ماند.

بچه های این دوره واقعا چیزی به اسم حیا سرشون نمی شد.

-چی شده سهند؟ این چه حال و روزیه؟

سهند شلخته وار خودش را روی کاناپه پرت کرد و نالید: حالم خوش نیس قاصدک...!

قاصدک نگران کنارش رفت و زانو زد، دست روی سرش کشید و ناراحت گفت: چته سهند؟

سهند نیم نگاهی کرد و با ناراحتی تمام گفت: دلم یسنا رو می خواد! لعنتی دیشب خوابش و دیدم....!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک چشم هایش گرد شد.

-چه خوابی دیدی...؟!

سهند از روی کاناپه بلند شد و نشست.

-مثبت هیجده اس به درد تو نمی خوره...!

قاصدک حرصش گرفت و دو دستی به سر سهند کوبید و گفت: خاک تو سرت کنن مرتیکه خرا! مثل اینکه خیلی بهت فشار اومده که همچین خوابی دیدی؟!

سهند خندید: جون قاصدک بدجور فشار رومه...!

برادرش حالش زیادی خوب بود، فقط خود را به موش مردگی زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو خودت و جمع کن خرس گنده، حیف اون دختر برای تو...!

سهند جدی شد: می خوام با بابا حرف بزنم، دیگه نمی تونم تحمل کنم!

-یعنی چی؟!

-می خوام برم خواستگاری یسنا...!

قاصدک حدس زده بود اما نه به این زودی! غافلگیر شده بود.

-صلاح نیست سهند! فعلا صلاح نیست اقدام بکنی، چرا حرف توی گوشت نمیره...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونم تحمل کنم! دلم براش رفته، هر روز و هرشب تو ذهنمه، شبا خوابش و می بینم! دارم روانی میشم! می تونی بفهمی؟

می فهمید!

خودش هم عاشق بود ولی هرچیزی حساب کتاب داشت.

سهند باید یاد می گرفت صبور باشد.

یسنا و شرایط الان واقعا جور نبود.

قاصدک سعی کرد آرامش کند: ببین سهند من می فهممت! ولی یه چیزی می دونم که میگم...

سهند چشم ریز کرد: چی می دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزار اول من زمینه رو برات فراهم می کنم بعد اقدام کن... یسنا هنوز آمادگی نداره...!

سهند نوچی کرد: یسنا خودش راضیه!

قاصدک انگار به گوش هایش شک داشت: چی؟

-به یسنا گفتم بیاد یه مدت باهم دوست بشیم که قبول نکرد هیچ تازه قهرم کرد! بعد دو هفته منت کشی برگشته گفته اگه قصدت جدیه پاشو بیا خواستگاری...!!!

قاصدک مانده بود که چه بگوید که سهند ادامه داد: الان هم تصمیمم رو گرفتم...!

قاصدک اخم کرد: خوبه، پس چرا پای من و می کشی وسط...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند پوف کلافه ای کشید: حالا بیا و درست کن خانوم بهش برخورد...

-من دارم چی می گم تو چی میگی؟

سهند رو به رویش آمد: دارم می گم خودش خواسته که برم خواستگاری...!

-خوبه دیگه خودتون بریدین و دوختین حالا بفرما تن کنین...!

سهند دست به کمر ماند، نگاه خواهرک عصبانیش کرد.

نمی دانست چرا مخالفت می کند اما حتما یک چیزی هست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت قاصدک رفت و او را در آغوشش کشید و گفت: چته خواهری؟! فکر می کنم موضوع چیز دیگه ایه؟

قاصدک نفس عمیق کشید و سر به سینه ستبر برادرش گذاشت و گفت: نمی خوام کسی پشت سرت حرف بزنه یا وضله ناجور بهت بچسبونه، چون اونوقته که نمی تونم تحمل کنم و یه کاری انجام میدم که ممکنه زیاد خوشایند نباشه...

سهند خندید: عمه فخری رو میگی؟

-زبونش نیش میزنه!

-نترس من هر گوهی بودم مراقب بودم همیشه ولی خب آدمیزاده دیگه...! حالا به بابا بگم...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک جدا شد و سمت آشپزخانه رفت تا میز را بچیند.

-به بابا گفتی، اونوقت سیما هم قبول میکنه بیاد؟

سهند هم وارد آشپزخانه شد: باید بیاد...!

-سهند بایدی برای سیما نیست، چون برای پریسا هم زیاد ارد می داد یادت نیست دست آخر سروش بود که با پریسا خوابید و بعدش هم مجبور شد کوتاه بیاد...!

سهند نیشخند زد: به نظر راه حل خوبیه! منم امتحان کنم شاید یه فرجی شد...!

-نه جونم! حسان و حاج حسینی از وسط جرت میدن! با بد کسایی طرفی...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دلم و خالی نکن...

قاصدک با آداب تمام پشت میز نشست و گفت: شوهرم روی ناموسش شوخی نداره...!

سهند خم شد و ضربه ای به دماغش زد: تو هم ما رو کشتی با این شوهر عتیقت...!

قاصدک پشت چشمی نازک کرد: حالا که تو هم از خواهر عتیقه اش خوشت اومده!

سهند بلند خندید و تحفه ای نثارش کرد...

چشمان خانجون ستاره باران بود.

سهند کار خودش را کرد و قاصدک نگران تنها سکوت کرد.

این روزها حوصله اش سر رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود که به اینستاگرامش سر نزده بود.

شاید هم به خاطر فکر مشغولی بود که از طرف کیومرث و سیما و حسان داشت، مخصوصا حسانی که تمام فکر و ذهنش را به خود اختصاص داده بود.

رفت و آمدهای وقت و بی وقتش هم اقتضای نامزدبازی هایشان بود.

داده های اطلاعاتی اش را روشن کرد و وارد پیج اصلی اش شد اما با صفحه خالی رو به رو شد.

هنگ کرد.

هرکاری کرد هیچ چیزی نبود تا نشان دهد.

عکس هایش! اصلا فالوورهایی که با زحمت جمع کرده بود همه رفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی و ناراحتی دو حس بدی بودند که به دلش چنگ انداخت.

یعنی دستش خورده بود؟!

کسی که با گوشی او کاری نداشته؟!

خب چند وقتی بود که به پیجش سر نزده یا پستی شیر نکرده بود که آن هم برای فکر مشغولی هایش بود.

اما چگونه امکان داشت همه پاک شوند و او نفهمد؟!

هیچ چیزی به فکرش نرسید جز اینکه کسی آن ها را حتما پاک کرده است...!

اما کی...؟!

ذهنش فلش بکی به چند روز پیش زد.

گوشی اش دست حسان بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بابت پیام های کیومرث بازخواستش کرد و در مورد عکس ها هم...

مطمئن بود کار حسان است.

حرص خورد، عصبی شد. دوست داشت داد بزند و دانه دانه موهای حسان را از ریشه بکند.

تقصیر خودش بود که برای گوشی اش رمز نگذاشته بود.

زنگی به حسان زد اما تماسش بی پاسخ ماند.

نگاه ساعت کرد، شش عصر بود. احتمال داد که گالری باشد.

اگر کار حسان باشد بی شک خونش حلال بود.

عصبانیتش باعث شده بود توجهی به ظاهرش نکند و هرچه دم دستش رسیده بود، پوشیده و از خانه بیرون زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق حسان را به یکباره باز کرد و داخل شد.

حسان جاخورده سر بالا آورد و قیافه عصبانی قاصدک متعجبش کرد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ چی شده؟

قاصدک آنقدر حرص خورده و عصبانی بود که مراعات هیچ چیز نکرد و کنار حسان رفت و با نهایت خشمی که داشت، موبایلش را محکم به میز کوبید و غرید: تو پیجم و پاک کردی؟!

ابروهای حسان بالا رفت.

فهمید ماجرا از کجا آب می خورد.

حالا بیشتر می توانست تسلط داشته باشد.

اما اصلا انتظار این واکنش را نداشت.

حسان خونسرد و نافذ نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای نگاهش به تیپ و قیافه قاصدک افتاد و اخم هایش در هم فرو رفت.

شلوار کوتاه و مانتوی کوتاهترش، موهای بسته ای کت پشت سرش ریخته بود و شال کوتاهش روی بود و نبودش فرقی نداشت،

فقط آرایش نداشت هرچند که تیپ شنبه و یکشنبه اش چنگی به دل نمی زد ولی زیاد از حد کوتاه و بد بود.

بلند شد.

قاصدک از اینکه حسان حرفی نمی زد بدتر داغ کرد.

-با توام حسان! تو پاک کردی؟

حسان همان طور اخمو و جدی سینه به سینه اش شد.

-این چه وضعیه اومدی بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار قاصدک جا خورد.

انگاری یک چیزی هم بدهکار بود.

-من چی میگم، تو چی میگی؟!

حسان نشنیده گرفت.

-به فرض که من پاک کردم، تو چرا این ریختی بیرون اومدی؟

قاصدک دهانش باز ماند، انتظار نداشت حسان رک بگوید که کار او بوده و حالا به خاطر پوششش بازخواست شود...؟!

بغض کرد. حسان حق نداشت عکس هایی که آن همه عاشقش بود را پاک کند یا بی اجازه وارد شدنش به حریم شخصیش، سخت بهش برخورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق نداشتی به گوشیم دست بزنی چه برسه به پاک کردن و دخالت کردن!

سعی کرده بود محکم بگوید اما بغضش اجازه نمی داد.

حسان عصبانی بود. هم از آنکه یک عده زنش را دیده بودند هم از اینکه از خانه تا اینجا چند نفر او را با این قیافه دیده اند؟!

غیرت و تعصبش به جوش آمده بود و با حرف های قاصدک بدتر هم شده بود.

-پاک کردم چون دوست نداشتم چند هزارتا چشم زنم و با قشنگیایی که مخصوص منه ببینن! دوست ندارم زنم با این تیپ و قیافه چشم هیز و بد پی خودش بندازه! فهمیدنش سخته برات؟!

دخترک با خشم و غضب نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کرد شخصیت و غرورش جریحه دار شده است.

-تو چیزی به اسم حریم شخصی سرت میشه؟ چیزی به عنوان عقیده چی؟! اصلا احترام متقابل چی

خشم درونش را سعی کرد آرام کند اما دخترک نمی گذاشت.

چشم به چشم هایش دوخت و جدی گفت: دقیقا به خاطر همین حریم شخصیه که تموم اون کوفتیا رو پاک کردم و الان هم با این ریخت و قیافت داری گند می زنی به تموم غیرت و مردونگیم...!

دخترک پوزخند زد: برات متاسفم که من و هم مثل گوشی و ابزار شخصی می بینی! اونی که تو ازش دم می زنی غیرت نیست یه تعصب بیخود و احمقانه ایه که زیادی واسه خودت بزرگش کردی، تو خودت من و با همین تفاوت ها خواستی و انتخاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی در صورتی که من از همون اول هم بهت گفتم سعی نکن من و عوض کنی!

قاصدک خواست برود که حسان مانع شد: اجازه نمیدم چیزی رو که من و به وجد میاره، چشم دیگه ای هم ازش لذت ببره! تو نمی فهمی یعنی نمی خوای که بفهمی چون فکر می کنی همه مثل خودت زیادی ساده هستن! من مواظب مالم هستم، حالا که فهمیدی خواهش که نه به هیچ وجه عکسی از خودت تو فضای مجازی نباید بذاری...!

قاصدک متعجب از این همه حجم خودخواهی پر حرص مشتی به سینه حسان کوبید و غرید: من هرجور بخوام زندگی می کنم و اصلا بهت مربوط نیست، کاری نکن که از ازدواج باهات پشیمون بشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خونسرد بود، عصبانیت و حرف های بی ربطش هم پای آن عصبانیت گذاشت.

پشت میزش نشست و خیلی جدی و محکم گفت: بهتره مواظب حرف زدنت باشی، حرفام یادت نره چون بار بعدی قرار نیست تکرار کنم...

دخترک دوست داشت اتاقش را روی سرش خراب کند، جیغی کشید و پایش را محکم به زمین کوبید: خیلی خری حسان خیلی...!!! ازت متنفرم...!!

بعد هم با همان عصبانیت از در بیرون زد و تا حسان بخواهد به او برسد، سوار ماشین شد و رفت.

تا بوده مردهای زندگیش همیشه حق به جانب و خودخواه بودند.

احساس می کرد چیزی از غرورش نمانده است!

حس بدی بود، انگار که باخته باشد.

سرخورده و گیج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستانش آنقدر فرمان را فشار داده بود که به سفیدی می زد.

می خواست قوی باشد مثل تمام سال های زندگیش اما، با وجود حسان یک حس ناب و زیبایی را تجربه کرد که تمام شریان های حیاتیش دوست داشتن حسان را فریاد می زدند.

برخورد حسان و مخفی کاریش برایش توهین بزرگی بود! اگر خود حسان بهش می گفت دوست ندارد عکس یا اصلا پیجی داشته باشد، آنقدر درک و شعورش می رسید که به تصمیمش احترام بگذارد.

خیلی وقت بود که از تمام متعلقاتی که داشته جدا شده و به حسان و دنیایش انس گرفته بود.

رعایت می کرد چون حسانش دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان با تمام پدر بودنش یک جوری حسرت به دلش گذاشت که تا آخر عمرش یادش نمی رود.

هق هق های دردناکش فضای اتاقک ماشین را پر کرده بود.

یادآوری گذشته سخت بود اما وقتی ذهنت فلش بک به آن می زد کاری جز حرص خوردن از دستت برنمی اید.

سامان طالب ماهرخ بود اما در کنارش مسئولیت سیما و برادرانش هم را داشت. به خاطر همین پدرش را کم می دید ولی بی نهایت عاشقش بود.

سامان کارش را هم داشت که بیش از هرچیز به آن اهمیت می داد حتی بیشتر از ماهرخ...!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماموریت هایی که به واسطه کارش بود یا اولویت داشتن سیما به واسطه زن اول بودنش...! شاید در ماه چهار پنج روز سهم او و ماهرخ می شد اما بقیه آن یا پیش سیما بود یا بیشتر سفر...!

هیچ وقت گله ای نداشت چون می فهمید و درک می کرد.

بیچاره مادرش که تنها همین قدر از شوهرش سهم داشت...!!!

عشق بد بود یا آدم ها از آن سو استفاده می کردند.

برادرانش هم بودند اما با تمام پشت بودنشان، هیچ خواسته ای نداشت.

حتی وقتی مادرش جلوی چشمانش مرد و تنها خودش بود و شانه های نحیفی که زیر آن بار سنگین تا صبح آن شب دردناک را گذراند.

حسان بی وقفه زنگ می زد.

گوشی را برداشت و خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش خوب نبود.

برگشته بود به دوران روزهای بدی که ماهرخش را از دست داده بود.

پاک کردن عکس ها مهم نبود، مهم ارزش گذاشتن به آدمی بود که تشنه محبت و با ارزش بودن را داشت.

قاصدک با کمبودها و عقده هایش زندگی می کرد، آن بخش از وجود سرکشش او را وادار به کارهای خطرناکی می کرد، کارهایی که در اختیارش نبود یا تصمیماتی که تنها شرایط را سخت می کرد.

اما با این کار آرام می شد.

حسان مانند مرغ سرکنده بود.

همه جا را گشته بود ولی اثری از قاصدک نبود.

نه رها ازش خبر داشت نه کامران...

رمان بازار
romanbazar.ir

باور نداشت به خاطر همچین چیزی قاصدک قهر کند و برود که هیچ نشانه ای ازش نباشد.

کارد میزدی خونش در نمی آمد.

فقط خدا کند دستش به دخترک نرسد که کاری می کند تا دیگر از این غلط ها نکند.

مجبور شده بود به خاطر آنکه کسی از نبودن و قهر قاصدک باخبر نشود، درون آپارتمانش باشد.

واکنش دخترک در نظرش بیش از حد تند بود.

عصبانی بود و خشم درونش روز به روز بدتر می شد.

باشگاهم نرفته بود تا کمی با ورزش کردن خود را آرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره اتاق خواب در حالی که قهوه اش را می خورد، بیرون را هم تماشا می کرد اما ذهنش پر بود از قاصدک و کارهای عجیب و غریبش...

شاید تا حدی حق با دخترک باشد اما حق اینکه بی خبر برود را نداشت...!

شعله های خشم به وجودش حمله ور شدند و به عصبانیتش دامن زدند و او با تمام خشمش ماگ قهوه اش را بالا برد و محکم به زمین کوبید و با صدای بلند قاصدک را صدا زد...

«حق نداشتـــــــــــــی بری لعنتـــــــــــــی، حق نداشتی! فقط گیرت بیارم جوری دهنت و سرویس کنم که به گوه خوردن بیفتی! زن حسان بودن و این همه خودسری و خیره گری نیست، زن من باید آدم باشه! خودم آدمت می کنم، آدمت می کنم....!!!»

چنگی به گوشی اش زد و شماره اش را گرفت، خاموش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد: فقط دعا کن به چنگم نیفتی دختره چموش! فقط دعا کن!!!!

کامران و رها را مجبور کرده بود تا جای قاصدک را پیدا کنند.

خانجون بی خبر از همه جا فکر می کرد دخترکش دارد عشق و حال می کند و هرروز زنگ به حسان می زد تا از حالش باخبر شود حتی دروغ گفته بود که گوشی قاصدک خراب شده...!

هزار و یک فکر و خیال داشت از پا درش می آورد.

خیلی بد بود که دخترک باز با غیرتش او را امتحان می کرد.

مجبور شده بود از پیمان، وکیلش هم سراغ بگیرد تا حداقل پیگیر گوشی و عابر بانک هایش باشند و بتوانند پیدایش کنند.

یک روز دیگر هم گذشت و چیزی تا دیوانگیش نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به هیچ کجا بند نبود.

حتی سراغ کیومرث هم رفته و تا زمانی که مطمئن نشد او بی خبر است دست از سرش برنداشت.

رها هم نگران بود و ناراحت که آخر کمیل هم به واسطه او می فهمد، دخترک قهر کرده است.

حسان با دیدن کمیل جلوی در خانه اش جا خورد که کمیل بی خیال، حسان را کنار زد و با رها داخل شدند.

چشمان ترسناک و با جذبه حسان خیره رها شد که رها بیشتر و بیشتر به کمیل چسبید.

کمیل خنده اش گرفت و با همان دهان بی چاک و بستش گفت: نگات و غلاف کن شاشید تو خودش...!

رها لب گزید و خجالت زده گفت: کمیل...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل دستش را گرفت و کنارش نشاند: جون کمیل! قربون چشمای گردشدت برم که گرخیدی، نترس من اینجام...!

بعدم رو به حسان گفت: خیلی جاکشی حسان! تو نباید یه خبر بدی دیوث!

کمیل همین بود و فقط جای عمه فخری خالی بود تا گل پسرش را ببیند.

نگاه خیره حسان باز به رها برگشت که رها بدتر درون مبل فرو رفت.

کمیل نوچی کرد که حسان خیلی جدی گفت: برای چی پا شدی اومدی اینجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل خودش را جلو کشید: یعنی چی اومدم اینجا؟! خیلی خری حسان که من و خبر نکردی! اینقدر غریبه بودم...؟

حسان کلافه دستی روی صورتش کشید.

حداقل دیگر نمی توانست ادای قوی بودن را در بیاورد، قاصدک غرور و غیرتش را زیر پایش له کرده بود.

با لحنی درمانده و ناراحت گفت: چی بیام بگم؟! بگم زنم رفته بدون اینکه خبری بهم بده...!!!

کمیل هم حق داد ولی او و حسان باهم این حرف ها نداشتند.

-تونستی هم ردی ازش پیدا کنی؟

دوباره گره بین ابروهای حسان افتاد: نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تلخی و طلبکارانه نگاه رها کرد و ادامه داد: اما خوبه اگه بعضیا ازش خبر دارن، بهش بگن خدا نکنه دستم بهش برسه؛ اونوقته که کاری میکنم بدون اجازه من آبم نخوره...!!!

رها ترسید و کمی خودش را جمع و جور کرد ولی رها هم یکی بود عین قاصدک! قرار نبود،بگذارد دیگران بهش توهین کنند.

-حتما یه کاری کردین که خیلی بد بوده که اونم بهش برخورده و جا گذاشته و بدون خبر رفته...!!! در ضمن واقعا نمی دونم کجاست؟ شما هم بهتره جای نیش و کنایه به من یکم فکرتون رو به کار بگیرین بلکه یه نشونی پیدا کنین...!!!

حسان متعجب شد اما دوباره خشم بود که جای تعجبش را گرفت و با صدای بلندی غرید: من عصبانیم و بهتره جلوی زبونت و بگیری چون نمی خوام کاری کنم که بعد پشیمونی به بار بیاد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه پس قاصدک حق داشته بره...!

-خانوم بهتره مراقب باشی چون یهو نمی فهمم و یه کاری دستت میدم...!

حسان آنقدر ترسناک شده بود که رها جرات نکرد جوابش را بدهد

اخم های رها در هم رفت.

بهش برخورد.

بلند شد و خواست برود که کمیل مانع شد.

-بابا ول کنین مثل سگ و گربه واسه هم شاخ و شونه می کشین... نا سلامتی اومدیم که رها یه چی بگه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاه خیره اش را به رها دوخت اما رها با موذی گری تمام خواست سمت در برود که حسان با صدایی کنترل شده گفت: کمیل بهش بگو صبرم رو لبریز نکنه...!

کمیل پوف کلافه ای کشید: یکی دیگه قهر کرده، چوبش و تا ته توی من فرو کرده...!!!

دست رها را گرفت و سمت مبل کشاند.

با جدیت تمام نگاهش کردو محکم گفت: می شینی مثل آدم اونی رو که می خواستی رو می گی و بعدم زحمت رو کم می کنیم...

رها خواست حرف بزند که صدای داد کمیل از جا پراندش: الان وقت سلیطه بازی نیست دختره خنگ! نمی بینی حال خرابش و پس خربازیت و بذار کنار و مثل آدم حرفت و بزن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها ناراحت شد اما حق با کمیل بود.

پشت چشمی نازک کرد و رو به حسان گفت: مطمئن نیستم اما فکر کنم تهرانه!

حسان جا خورد، اگر تهران است، کجاست پس؟!

-کجاست؟!

رها زیر نگاه سنگین دو مرد جا به جا شد و با دو دلی گفت: راستش من... من... فقط... خواستم مطمئن... بشم و دیروز رفتم خونه بی بی و می دونین قاصدک رو ندیدم اما حس کردم اونجاست و خودش رو قایم کرده...!!!

چیزی درون دل حسان به پرواز درآمد، خیالش تا حدودی راحت شد اگر حق با رها باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این چند روز آنقدر توی بی خبری دست و پا زده بود که حتی به مرگش هم فکر کرده بود...!

«خدایا فقط کمکم کن پیداش کنم که تا دیوونگیم چیزی نمونده...!»

حسان چشم های سرخ شده اش را باز کرد و به آنی بلند شد. سوییچش را برداشت.

رها دست پاچه بلند شد که کمیل هم برخاست که رها نگران گفت: آقا حسان صبر کن!

حسان ایستاد اما برنگشت.

رها ادامه داد: ممکنه قاصدک اونجا نباشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا رها نمی فهمید حسان تحمل ندارد و هر آن ممکن بود زمین و زمان را برای نبودن و بی خبر بودن از زنش بهم بریزد...؟!

خیلی جدی و ترسناک رو به رها گفت: رها خانوم واسم تکلیف نکن و عین بچه آدم راه بیفت یا آدرس بده خودم برم...!!!

کمیل سری به تاسف تکان داد و دست رها را گرفت و رفت.

حسان با ماشین خودش پشت ماشین کمیل می رفت.

به منطقه وسط شهر رسیده بودند.

وارد کوچه ای پهن و خلوت شدند که با دیدن ماشین سفید آشنایی هر سه چشمانشان برق زد.

لبخندی کج کنج لب حسان نشست و خدا را شکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست از ماشین پیاده شود که با آمدن ماشینی نا آشنا و متعاقب آن باز شدن درب خانه دستش روی دستگیره ماند.

زن میانسال چادری بود که بیرون آمد و سمت ماشین رفت و سوار شد و رفتند.

چه خبر بود؟ اصلا آنجا کجابود...؟!

رها پیاده شد و کنار ماشین حسان آمد.

حسان هم پیاده شد و رها خواست سمت خانه برود که حسان مانع شد.

-نه رها خانوم! از اینجا به بعدش دیگه با خودمه، ازتون ممنونم...!

رها ابرو در هم کشید: نمی خوام اتفاقی برای قاصدک بیفته...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با جدیت تمام گفت: بسلامت رها خانوم...!

رها پر حرص نگاهش کرد.

می خواست یک درشت بارش کند اما خیلی خودش را کنترل کرد تا حرفی نزند.

اما این که قاصدک هم بدون خبر رفته بود، درست نبود.

حسان می توانست از پس دوست چموش و کله خرش بربیاد.

سمت خانه رفت و نگاه در قدیمی اما سالم کرد.

خانه قدیمی بود.

امیدوار بود قاصدک همین جا باشد، چون دیگر دلش طاقت دوری از او را نداشت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ را زد.

کمیل هم رها را برد.

صدای قدم هایی آمد و بعد دری که تو رویش باز شد و تصویر قاصدک پیش چشمانش ظاهر شد.

قاصدک با نا باوری نگاهش کرد.

زبانش بند آمده بود.

حسان اخمو و پر جذبه نگاهش کرد.

-مشتاق دیدار خانوم...!

قاصدک ترسیده و ناباور خواست در را ببندد که حسان مانع شد و با زور در را باز کرد و داخل شد و در را پشت سرش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از یک طرف دل تنگی و از طرف دیگر وجود سرکشش قد علم کرده و خواست حرفی بزند که سیلی محکم حسان روی گونه اش نشست.

تمام تظاهرش به قوی بودن در هم شکست و بهت زده دست روی گونه اش گذاشت و سیل اشکانش به راه افتاد.

حسان با دیدن چشمان اشکیش طاقت نیاورد و با تمام خودداریش، سد دفاعیش درهم شکست و دلبرکش را در آغوش کشید.

سر قاصدک را روی سینه اش گذاشت تا هم دلتنگیش رفع شود هم دخترک آرام گیرد اما شدنی نبود...!

قاصدک سر بلند کرد و قدمی عقب رفت، خواست حرف بزند که حسان مانع شد و با جدیت و تحکم در حالیکه اخم هایش خوف

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل قاصدک انداخته بود، گفت: میری هرچی داری جمع می کنی و میریم خونه...!

-اما بی بی...؟!

-نذار عصبانی بشم قاصدک زودباش...!

بغضش گرفت، در آن مدتی که عقد کرده بودند حسان هیچ وقت نامش را به زبان نمی آورد! همه چیز بود جز قاصدک...!

تحکم صدایش کار خودش را کرد و رفت.

می دانست مخالفت بیشتر، فاصله اشان را بیشتر می کند و به قول بی بی زن باید شوهرش را به راه آورد نه اینکه با او سر شاخ شود و دقیقا همین کار را با حسان کرده بود.

این چند روز فکر کرد و به این نتیجه رسید، اگر کار حسان خوب نبوده، کار خودش هم دو برابر از او بدتر بوده اما کسی نبود به روی خودش بیاورد و با تمام کوتاه آمدنش حسان باید می فهمید او هم حق زندگی دارد تا علایقش را دنبال کند نه اینکه از آن ها چشم پوشی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعدا تلافی سیلی اش را در می آورد. فعلا حسان بدجور از دستش شکار بود که جرات نداشت، حرفی بزند.

حسان سمت آپارتمانش رفت.

-خب برام توضیح بده چرا این کار رو کردی؟

قاصدک هیچی نگفت و فقط نگاهش کرد.

حسان از کوره در رفت: دارم با تو حرف می زنم قاصدک! پس مثل آدم حرف بزن و دلیل این کار مسخرت و بگو که چرا پنج روز من و خودت و علاف یه بحث مسخره کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک اخم کرد: من خیلی وقته منتظر بودم رهای خنگ زودتر از اینا بفهمه من کجا هستم...؟!

چشم های حسان درشت شد!

این دختر با یک بچه ده ساله هیچ فرقی نداشت...!

-دقیقا اون باید از کجا می فهمید تو کجایی؟

قاصدک به مبل تکیه داد و در کمال آرامش پا روی پا گرداند و گفت: من وقتی از عالم و آدم ناراحت باشم میرم پیش بی بی...!

نه دیگر این خارج از تحمل و ظرفیتش بود.

انگار دو تا دوست تبانی کردند تا او را دیوانه کنند.

اصلا این بی بی کی بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو عقل نداری یا خودت و زدی به نفهمی، هان؟! یکم بزرگ شو قاصدک! زندگی من، خود من مسخره تو نیستم که هر روز یه سازی بزنی! حرف داری بیا عین آدم بشین و حرف بزن! نه اینکه من و مچل خودت کنی...!

- به نظرت پاک کردن تموم عکسای من و ناراحت شدن من چیز مسخره ایه؟!

حسان پر حرص پوزخند زد: اینکه دوست ندارم عکسای زنم و ناموسم و چهارتا سگ پدر و حرومزاده هیز ببینن شده مسخره بازی؟ دختر جون بفهم غیرت من برنمیداره که اون عکسایی که تن و بدنت و نشون می داد رو تو پیجت ببینم و هیچی نگم...؟!

-باید به خودم می گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه بیا برو من و نخندون، من بیام به تو بگم تا برای هرکدومش دقم بدی! خب چه کاری بود یه باره خودم پاکش کردم، اصلا هم پشیمون نیستم...

قاصدک جیغ کشید: ببین چقدر زور گویی اونوقت توقع داری بشینم باهات حرف بزنم...؟!

حسان دست به کمر شد: این همه پیله نکن واسه چهارتا دونه عکس...!

-چهارتا بود؟ نزدیک هفتادتا عکسم رو پاک کردی که من اصلا ندارمشون...!

-این همه داری خودت و جر میدی که چی؟ من همش و دارم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک ماند، این بشر دیگر که بود...؟!

-خدایا داری دیوونم می کنی حسان! تو از اول من و همینجوری دیدی، پس نخواه که عوضم کنی؟!

حسان دیوانه شد: از اول هر طوری بودی کار ندارم اما از الان به بعدم منم هستم و حق نداری جوری بگردی که جلب توجه کنی و سینه و باسنت و در بندازی که چشم هرز این و اون روی تنت بچرخه...!

قاصدک دست به کمر با عصبانیت اما پر عشوه گفت: عه! پس بگو آقا از کجا سوخته! شرمنده من مسئول چشم هیز بقیه نیستم در ضمن داشتن زن خوشگل و خوش هیکل مصیبت داره که شرمنده به جون بخر...!

حسان خیره نگاه حرکاتش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم دقیقا جذب همین هیکل و حرکات شده بود و حال داشت می سوخت.

به شدت دلتنگ همین تن و بدن بود تا بار دیگر در تب و تابش بسوزد و خاکستر شود.

حسان با حرص و خشمی که سعی در کنترلش داشت؛ گفت: اونقدر بی غیرت نشدم که بزارم کسی از تن زنم لذت ببره جز خودم! اما خوشگلی و خوش هیکل بودنت برای شوهرت که خودشم خوش هیکله می تونه برای شب تا صبح باهم بودنمون خوب باشه هم برای بچمون که خوشگل بشه...!

-خیلی بیشعوری...!

قاصدک پر حرص مشتی توی سینه اش کوبید که حسان دستش را گرفت و او را به دیوار پشت سرش چسباند و خودش را هم به دخترک چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامتر شده بود، چون خیالش راحت شده بود که دلبرکش قصد ناز کردن داشته اما انگار تنبیه هم شده بود و دلتنگ که برای هرچیزی سرجنگ داشت الان آرام بود.

شاید کمی بازی و شیطنت برای هر دویشان خوب باشد و که دیگر نخواهند ماجرا را کش دهند.

-اگه بخوای الان می تونیم یه بچه خوشگل درست کنیم...؟!

-حسان دهنت و ببند، مگه نخواستی حرف بزنم، پس مثل آدم گوش کن و....

حسان بوسه ای روی لب قاصدک گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف و بعدا هم میشه زد، منتهی الان اونقدر عصبی و پر خشمم که فقط می خوام آروم بشم...!

قاصدک خواست از آغوش حسان بیرون بیاید که باز هم اسیر دستان حسان شد.

خودش هم دل تنگ بود.

-حسان نکن، قرار شد حرف بزنیم...!

حسان نگاه صورتش کرد. لبان سرخ و برجسته اش دلش را برد.

خمار گونه زل زد به لب های قاصدک و گفت: حرف باشه واسه بعد الان دارم روی بچم تمرکز می کنم! می خوام دخترم تو عروسی باباش باشه مخصوصا دوست دارم چشم هاش به تو بره!

قاصدک بهت زده اسمش را زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان این بار پر خشم و دلتنگ بوسید.

کام های عمیقش، صدای بوسه هایش روی لب های دخترک فضای سالن را پر کرده بود.

مانتو قاصدک را از تن کند و دست زیر زانویش انداخت و او را روی کولش انداخت که جیغ دخترک را درآورد و به سمت اتاق خواب رفت...

اصلا هم به تقلاهای الکی و پر خواستن قاصدک توجه نکرد.

بعد هم می توانست حرف بزند اما حال باید آرام می شد تا بتواند در کمال آرامش از باید ها و نبایدهایش بگوید و برای آینده اشان تصمیم می گرفت.

درون آب فرو رفت و تن خسته و کوفته اش آرام گرفت.

حال آرام تر شده بود.

حسابی رفع دل تنگی کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد لحظات پیش در ذهنش نقش می بندد. حسان فوق العاده بود. حرف های عاشقانه و قربان صدقه هایی که در حین سکش برایش زمزمه می کرد، تاثیرش بیشتر از خود سکس بود.

حسان با معجون معروفش وارد حمام شد.

تنها یک شورت کوتاه پایش بود که قاصدک با هیزی تمام عضلات سینه و ماهیچه های رانش را نگاه می کرد.

حسان خنده تو گلویی کرد و گفت: همین نیم ساعت پیش زیرم بودی! چیه داری هیز بازی درمیاری؟

کنارش نزدیک وان خم شد و با صدایی بم زمرمه کرد: نکنه دوباره هوس کردی زیرم باشی؟

قاصدک خندید. دل به دل شیطنتش داد و با ناز گفت: سندش شش دونگ به نامه! دوباره و سه باره نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد: اراده کنم باید تمکین کنی...!

ابروهای حسان بالا رفت: تا اونجایی که ما می دونیم تمکین برای زن به کار میره نه مرد...!!! بعدم تو اراده کن کیه که بدش بیاد...!

قاصدک غش غش خندید و گفت: حالا که این جوره با یه بار دیگه دور ماراتن پایه ای؟!

حسان داغ و پر حرارت نگاهش کرد. این چند روز با نبود قاصدک انگار هیچ چیز سرجایش نبود و عجیب دل تنگ بود و حال دوست داشت از ثانیه به ثانیه اش در کنارش لذت ببرد.

معجون را به دستش داد که قاصدک خود را بالاتر کشید و نگاه حسان به پایین کشیده شد.

سینه های گرد و خوش فرمش زیادی اغواگر بود یا او با هربار دیدنش داغ می کرد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-از هشتاد و پنجش خوشم میاد!

دست قاصدک خشک شد، نگاه حسان کرد که دید نگاهش زوم سینه هایش بود.

با شیطنت خندید: خیلی ها با هشتاد و پنج زندگی می کنن! در ضمن چشم من تو صورتمه نه تو سینه ام...!

نگاه گرم و خمار حسان بالا آمد: اما چشم من بدجور میخ سینه هاته! آخه از همون اولشم چشمم رو بدجور گرفته بود که تا چند روز خوابشم می دیدم...!

قاصدک متعجب شد، پس اینقدرها هم این پسر سید مظلوم و سر به راه نبوده! خب پسرها بیشتر آن بخشی که برایشان پر منفعت تر باشد را دوست دارند.

-خب می فرمودین، دیگه چه خوابایی می دیدین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان کج خندید: لباس پوشیدنت از همون اول توجهم رو جلب کرد، خوشگل و خوش هیکل بودی مخصوصا چیزایی داشتی که هر پسری چشمش دنبال همون ظواهره، اما کم کم همه چیز عوض شد...

حسان بلند شد و شورتش را بیرون آورد و تن داغ کرده اش را به آب زد.

پشت قاصدک نشست.

دخترک با حس پایین تنه اش سیخ نشست که دست حسان دور تنش پیچک شد و او را به خود فشرد تا دخترک آرام گرفت.

دستش بالا آمد و قاب سینه اش کرد و در همان حال بغل گوشش با صدایی خمار و بم شده ادامه داد: توجهم و جلب کردی، ظاهرت با دختر و زنای اطرافم فرق داشت. آزاد و بی قید بودی، لوند و زیبا، پر عشوه و پر ناز! سیگار که دستت دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشم نیومد، دیر اومدنات به خونه رو دوست نداشتم. بلند خندیدن و دوستای پسری که داشتی، سر خود بودنات و دوست نداشتم و فکر می کردم همه اینا واسه جلب توجهه...!!!

ساکت شد و قاصدک سرتا پا گوش بود.

حسی عجیب از این حرف ها بهش دست داد و دوست داشت تا آخر حرف حسان بشنود.

حسان با تسلط کامل فشار دیگری به سینه اش وارد کرد که قاصدک درون آغوشش جمع شد...

شرورانه خندید و با اعتماد نفس بالایی ادامه داد: اما اون روز تو بارون واسه اون بچه دنبال پول بودی واسه کلیه! همه چیز فرق کرد و کم کم باهات آشنا شدم و شناختمت... شناختمت و دلم خواست که فقط برای خودم باشی و از اون روز نقشه ریختم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرای فراستی برگ برنده دست من افتاد و مجبورت کردم زنم بشی و شدی...!!!

دهان قاصدک باز ماند.

این حجم از اطلاعات را نمی توانست هضم کند، خواست بچرخد و حرف بزند که حسان مانع شد و زودتر گفت: هیش!!! هنوز حرفام تموم نشده، امروز میخوام یه سری چیزها رو برای هر دومون روشن کنم...!

دستش را روی نقطه نقطه تن دخترک کشید و ناز کرد.

سر در گودی تنش کرد و با بوسه هایش می خواست حرف هایش را به کرسی بنشاند و الحق قاصدک را بلد که نه یاد گرفته بود تا او را کنترل کند.

زندگی بازیچه نبود، پس حس می کرد نه تنها به نفع خودش هست که به نفع دخترک هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای بلندش را کنار زد و بوسه خیسی رو گوشش زد که دخترک خواست خم شود که حسان تنش را در حصار آغوشش گرفت.

-زنم شدی و ازت خوشم میومد اما ما خیلی متفاوت بودیم و اول نخواستم محدودت کنم اما بعضی چیزها تعریف خوبی ندارن، مثل چشم های کیومرثی که دنبال زنم بود اونم فقط و فقط به خاطر ظاهر زیبا و لوندت!

لیسی به گوشش زد که دخترک لرزید.

-من خودخواهم خانوم کوچولو! اونقدر انحصار طلب و مغرورم که زنم! خوشگلی و لوندیش مال منه! اجازه نمیدم کسی از چیزی که من لذت می برم و باهاش عشق می کنم بخواد سهیم باشه یا حتی به ذهنش خطور کنه...!!!!

تن قاصدک گر گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خوب جایی دست گذاشته بود که هم عقلش را زایل و هم قلبش را لبریز از احساسات خوشایندی کرده بود...!

حرف زدن حسان از احساساتش افسار سرکشش را کشیده و رام شده در دستانش با حرف هایش حس خوب زن بودن را در کنار گرمای تن و عشق بازیش تجربه می کرد.

-خانوم کوچولو تو مال حسانی! زن و ناموس حسانی که درست خط قرمزشی!!!

حسان دوباره عشق بازیش را از سر گرفت.

به اصل مطلب حرف هایش رسیده بود و باید دخترک را مجاب و با قاطعیت حد و مرزش را مشخص می کرد.

تن سست شده قاصدک در تنش پیچ و تاب می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضی چیزها رو نه با زور بلکه با خواهش ازت می خوام چون خیلی خیلی از هر چیزی که دارم مهم تری!

گوش های قاصدک سیخ شد.

دست حسان اینبار روی بازو و دست هایش رفت و او را بیشتر به خود فشرد.

-بیا همیشه سعی کنیم با حرف زدن مشکلاتمون رو حل کنیم، هیچ وقت با هیچ کس از مشکلاتمون حرف نزن، یکم به خاطر من و غیرتم شده پوشیده تر بگرد چون خوشگلی و با یکم آرایش و لباس های خوشگلی که می پوشی من دق مرگ میشم پس رعایت حالمم بکن، خواسته هام و نادیده نگیر چون به شدت بدم میاد، برای هرچیزی قهر نکن و اگر ناراحتی حرف بزن، داد بکش، بزن و بشکن ولی بی خبر جایی نرو که غرور و غیرتم جلو کس و نا کس، آشنا و فامیل له بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تو خلصه خاصی فرو رفته بود و می خواست حرف بزند که انگشتان حسان روی لبانش نشست.

تک تک انگشتانش را روی نرمی لبش برد و ناز کرد.

-می دونم منم تند رفتم و کارم اشتباه بود ولی وقتی دیدم در کمال پررویی و بیشرفی از سینه و باسن زنم کامنت نوشته و حتی پیشنهاد بی شرمانه اش تنم و سوزوند! قاصدک! قاصدک من بهت باختم اونقدر بد باختم که نمی تونم بی خیالت بشم، نمی دونم اسمش چیه؟ عشقه یا دوست داشتن رو نمی دونم ولی بدجور می خوامت! اونقدر که تو عمر سی و هفت سالم کسی رو نخواستم پس باهام راه بیا و تو هم مثل من، من و بخواه! من و دوست داشته باش! مال من باش...!

قاصدک با چشمانی خمار که گرما و عشق ازش ساطع می شد، با دهانی باز نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وصف حالش قابل گفتن نبود اما پر بود از حس خوب و دسته ای از پروانه هایی که توی وجودش پرواز می کردند.

چشمانش پر از اشک شد.

حسان دوستش داشت و این بهترین اتفاقی بود که می توانست برایش بیفتد...!

بند بند وجودش حسان را می خواست و فریاد می زد.

مگر حسی زیباتر از آن لحظه و آغوش حسان هم بود...؟!

حال که وقت اعتراف بود، او هم باید احساسش را بروز می داد.

احساساتش به غلیان افتاده بود و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون آمده، زمزمه کرد: حسان!

-جان حسان!

قطره اشکش چکید: منم... منم... دوست دارم...!

حسان کپ کرد، حال نوبت او بود که شوکه شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال شد و نگاهش پر شد از داغی و حرارتی که داشت عمق وجودش را می سوزاند.

با دیدن شور و حرارت چشمانش کج خندی زد و بوسه کوچکی روی لبانش زد.

چشم هایش را بوسید.

وجب به وجب صورت و تنش را بوسه باران کرد و قاصدک هم با عشقی که در حرکاتش بود، همراهیش کرد و مطمئنن این عشق بازی با تجربه های قبلی فرق داشت، چرا که اعتراف به عشق چیزی از آن عشق بازی کم نداشت و حال با گفتن حرف هایی که هر دو طالب آن بودند، شبی خاطره انگیزتر را رقم زد.

«قاصدک»

یک چیزی میان آسمان و زمین بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم که چی شد کارمان به اینجا کشید اما یک حس خوب از اعتراف حسان توی وجودم به غلیان می افتد که می خواهم با تمام وجود داد بزنم و از حس خوبم بگویم.

من هم اعتراف کردم!

یک اعتراف شیرین و ملس!

مثل اناری که رنگ سرخش دلت را می برد و طعم ملسش به مذاقت خوش می آید...!

هرچند راه رفتنم سخت بود، چون حسان با رابطه های بی حد و مرزی که شروعش دست خودش است و پایانش دست خدا، دمار از تمام اندام های بدنم در می آورد و چه کنم که خودم هم هربار مست وجودش می شوم....!!!

نگاهش آتش به وجودم می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می داند چگونه رامم کند که من یاغی را مانند موم در دست داشته باشد.

این سیاست های حسان شاید به ظاهر زیبا باشد اما بعضی وقت ها بی نهایت روی اعصاب بودند چون جوری آچمزت می کرد که نتوانی حرفی بزنی یا کاری کنی...!

ماشین را نگه داشت.

لب هایش خندان و چشمانش ستاره باران بود.

دیروز و دیشب زیادی بهش خوش گذشته بود.

-دلم نمیاد از پیشت برم...!

دلبرانه خندیدم و با گیس بافته هایم ور می روم که خودش بافته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی لبریز از شادمانی و شیطنت خیره در چشمانش شدم: منم بودم دلم نمیومد برم...! آدم یه زن خوشگل و نفس بر داشته باشه و اونوقت فکر کار و بکنه...؟!

شلیک خنده حسان به هوا رفت.

با اشتیاق به سمتم خم شد و با چشمانی که باز هم پر از خواستن بود، گفت: کاری نکن بی خیال گالری بشم و برگردم همونجایی که خودت و صدای جیغات تمومی نداشت...!

خنده روی لبم ماسید.

نزده می رقصید وای به حال اینکه کمی بخواهی حرف های مثبت هجده هم بزنی...!

اخم هایم درهم شد: نخیر جانم! من غلط بکنم، همین جا پیاده میشم؛ سایتون رو یه چند ساعتی از سرمون برداری به عمه فخریت می گم دعات کنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم خندید.

حال نویت او بود شیطنت کند.

-داشتن شوهر هات و خشن آرزوی هر دختریه...!

لبم را کج کردم: خوشبختانه آرزوی من نیست!

حسان ابرو بالا داد: دیشب که چیز دیگه ای من دیدم...!

دستگیره را گرفتم و کشیدم، با حرص گفتم: دیشب لوچ بودی، درست ندیدی! تو هم به جای این حرفا بهتره بری سرکارت، من از شوهر بیکار و بی عار متنفرما...!!!

بعد هم از ماشین پیاده شدم و در و محکم بستم.

صدای خنده حسان به گوشم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاه صورت خندان و چشمان براق و خوشحالش کردم که در آخر خودم هم خنده ام گرفت.

خانجون با دیدنم چشمانش برق زد.

همیشه جور عجیبی دوستم داشت که حتی سامان هم حسادت می کرد.

در آغوشش خزیدم و گونه اش را بوسیدم که آرام خندید: خیالم از بابت تو ناراحت بود که حالا راحت شدم، می دونم هیشکی مثل حسان نمی تونه مواظبت باشه...!

-عه خانجون! من خودم بلدم از خودم مراقبت کنم...

-زن ها با تموم قوی بودنشون آخر به یه مرد احتیاج دارن! مردها هم همینطورن، زن و مرد مکمل هم هستن و توی زندگی می تونن هم دیگه رو آروم کنن... حالا سفر خوش گذشت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب به خانجون خیره شدم که یاد حرف حسان افتادم که گفته بود هرکس پرسید، بگوید به سفر رفته اند...!

یک قهر بچه گانه بود که حسان خوب جمعش کرده بود وگرنه که سفری در کار نبود و همین جا بغل گوشش بوده و حسان را به غلط کردن که هیچ به اعتراف گرفتن انداختم...!!!

کارم ارزش زیادی داشت.

لبخند زدم: خوب بود جاتون خالی...!

خانجون سمت آشپزخانه رفت و صدا بلند کرد: قاصدک عطیه زنگ زده و ناهار دعوتمون کرده، بریم اونور آخه مهمون داره و می خواد عروسش هم باشه...!

لبخندم پرید، چقدر دوست داشتم، بخوابم اما حالا باید بروم به خانواده شوهر عرض اندام کنم...

با وسواس افتادم به جان کمد تا لباسی که مد نظرم بود را پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عطیه در آغوشم کشید و بعد از احوالپرسی به سمت سالن راهنمایی مان کرد.

عمه فخری بود و یک زن و دو تا دختر که روی مبل ها جاگیر شده بودند.

من و خانجونم پیش رفتیم و سلامی کردیم به عمه فخری که رسیدم خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

وقتی جدا شدم با چشمانی که کم مانده بود از حدقه دربیاید نگاهم کرد اما کم کم به حالت عادی برگشت و تشکر کرد و گفت: خیلی خوش آمدی عروس جان! بفرما بشین...!

حالا من بودم که تعجب کرده بودم.

کنار عمه فخری نشستم و خاله عطیه هم باز خوش آمد گفت.

-عروسم قاصدک جان!

بعد رو به من ادامه داد: خواهرم اعظم جان و دوتا دخترای گلش که بزرگی رویا و کوچیکی مونا...!

رمان بازار
romanbazar.ir

اعظم خانوم درشت و قد بلند تر از خاله عطیه بود.

رویا تپل و سبزه بود که به محض دیدنم مانند مادرش پشت چشمی برایم نازک کرد ولی مونا، سفید و لاغر که لبخند قشنگی هم روی لبانش بود. و نسبت به آن دو که روسری هایشان را کیپ و محکم زیر گلو بسته بودند، شال پوشیده و موهایش هم بیرون بود.

من جای ان مادر و دختر داشتم خفه می شدم! ما که نامحرم نبودیم یا شاید هم بودیم و نمی دانستم..؟!

-عطیه جان، به حاج سید خلیل نمیومد که همچین عروسی انتخاب کنه...؟!

پوف کلافه ای کشیدم که خانجون لب گزید.

می دانستم روی ادب به بزرگتر حساس است اما من هم خوشم نمی آمد یکی پوششم را به سخره بگیرد و طعنه بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم اخم کرد: وا مگه آقا خلیل می خواست باهاش زندگی کنه؟!

گوش هایم تیز شد، حرف هایشان انگار جالب بود که عمه فخری هم خیره بهشان نگاه می کرد.

اعظم خانوم اخم هایش در هم کشید: سوتفاهم نشه فقط تعجب کردم چون حاج سید خلیل مومن و باخدا بودن کجا و شکل و شمایل و طرز پوشش این دختر کجا؟!

-این دختر برای آقا خلیل زیادی عزیزه! چون انتخاب حسان هرچی که باشه ما بهش احترام می ذاریم و چه خوب که قاصدک عروسمه! حسان با این دختر خوشبخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

اعظم خانوم حرف در دهانش ماند.

لبخند الکی زد و گفت: اصلا به حسان نمیاد که همچین انتخابی داشته باشه...؟!

«عه! حالا که داشته یا می خواستی بیاد یکی از دخترای عتیقت و برداره...؟!»

عمه فخری خیلی جدی سمتش برگشت و گفت: اون چیزی که به ذهن کوچیکت خطور می کنه و بدون فکر به دهنت نیار اعظم! حداقل حرمت بزرگترش رو نگه دار که بزرگش کرده! چون ملیحه خانوم به اندازه کافی برای همه دوست و همسایه های قدیم مورد احترام هستن که احتیاجی به تعریف نیست چون همه اخلاق و محسناتشون رو می شناسن!... حسانم لابد یه چیزی دیده که زنش و انتخاب کرده وگرنه اینا احتیاجی به فکر کردن نداره مگر اینکه بخوای حرمت مهمون این خونه رو زیر سوال ببری...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم بیشتر از آن باز نمی شد.

عمه فخری از من طرفداری کرده بود، جلل الخالق...!!!

نگاه خاله عطیه کردم که شاید ناراحت شده باشد اما او هم داشت جلوی خنده اش را می گرفت.

خانجون هم حفظ ظاهر می کرد.

رویا در دفاع از مادرش برآمد: عمه فخری خانوم منظور مادرم فقط برای همین تفاوت های ظاهری بود وگرنه زندگی هرکس به خودش مربوطه!

عمه فخری محکم تکرار کرد.

-کاملا هم هرکسی به خودش مربوطه دختر جان! پس بهتره بی خیال ادامه بحث بشین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

فخری خانوم نگاه من کرد و با همان چشمان نافذش نگاهم کرد که چای در گلویم پرید...

سرفه ام هیچ جوره بند نمی آمد که با زدن به پشت کمرم انگار نفسم باز شد.

نگاه قدردانم را به عمه فخری دوختم و با همان چشمان پر اشک و صدای خشدارم که ناشی از سرفه هایم بود، گفتم: بی خود نیست که حسان دوستون داره! منم امروز متوجه شدم همون گوهری که تو وجود حاج بابا هست توی وجود خواهرش هم هست، منتهی نمی خواین همه جا از اون رونمایی کنن...!!!

حرفم را زدم و بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

عمه فخری غیر قابل پیش بینی ترین زنی بود که به عمرم دیدم و به قول حسان باید وقت گذاشت تا بشناسیش...!

همه دور میز ناهار بودیم و هیچ کس حرفی نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش و سکوتش را دوست داشتم.

کلا ابهت و رفتار حاج حسینی جایی برای حرف نداشت.

اعظم خانوم گه گاه نگاه های ریزی سمت حاج حسینی و حسان می انداخت.

رویا هم همین گونه بود.

هیچ خوشم نیامد، اصلا حس خوبی نداشتم چرا که زیادی روی اعصاب بودند و من بی اعصاب اگر رویم برگردد چنان سلیطه بازی در می آورم که توی عمرشان با شنیدن نامم بترسند.

اینجور مواقع وقتی کسی باب میلم نباشد، حسابی آماده حمله ام.

مونا سرش گرم خوردن بود، پس فعلا کاری به او نداشتم اما با نگاه های عجیب رویا روی پسرها شدیدا داغ کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بستم و قاشق را محکم توی دستم فشار دارم.

سعی کردم با چند نفس عمیق خود را آرام کنم.

چشم باز کردم و با دیدن پارچ آب که ازم دور بود، لبخند زدم.

سمت حسان خم شدم و با عشوه ای که بی شک حسان را دیوانه می کرد، گفتم: عزیزم حسان جان! میشه لطفاً پارچ آب رو بدی؟!

حسان مهربان و داغ نگاهم کرد، از آن هایی که درونش احساس و عشق موج می زد.

می دانستم دل نشین حرف زدم اما واجب بود.

هرچند عددی نبودند ولی احساس می کردم دشمن در کمین است...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان آب را بهم داد و با ظرافت زنانه ام آن را نوشیدم و زیر چشمی نگاه مادر و دختر کردم.

رویا با دهان باز نگاهم می کرد اما اعظم خانوم نگاه گزنده و تندش نصیبم شد...

نگاهی به پسرها انداختم که صورتشان قرمز شده بود، انگار می خواستند بخندند.

یسنا چشمکی زد و مشغول خوردن شد.

عمه فخری و حاج حسینی هم در سکوت مشغول بودند.

فعلا همین برایشان کافی بود. پس اگر دوباره خواستند مقاومت کنند، اینبار تیشه به ریشه می زدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا که تمام شد، رویا بلند شد و تر و فرز وسایل را جمع کرد و شروع به شستن کرد البته با کمک یسنا، شاید می خواست کدبانو بودنش را به رخ بکشد...!

شانه ای بالا انداختم و من هم کمک کردم که بعد از اتمام کارها به همراه خاله عطیه با سینی چای بیرون رفتیم....

حسان روی مبل دونفره نشسته بود که محسن هم کنارش بود.

نگاه محسن بهم جلب شد.

با ابرو اشاره کردم که بلند شود و او هم با سری تکان دادن بلند شد.

چشم غره ای بهش رفتم. حیف که فعلا تو فاز شکارم وگرنه بهش می فهماندم برود برای عمه اش سر تکان بدهد...!!!

هرچند عمه فخری باشد...!

نشستم و کج به حسان لم دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره حسان با بهت نگاهم کرد که از آن خنده های ملوس و خوشگل که عاشقش بود، تحویلش دادم، برایم ابرو بالا انداخت.

آرام گفت: چیزی شده؟!

شال و مویم را باهم پشت گوشم انداختم و گفتم: دو نفر بدجور پا رو دمم گذاشتن انگار تنشون می خاره...!!!

-پسرخاله دنبال یه فرش دست باف می گردم، می خواستم اگه میشه من و راهنمایی کنین...!

حرف حسان در دهانش ماند.

رویا عین قاشق نشسته وسط پریده بود.

نگاه تیز و دریده ام رو بهش انداختم ولی از رو نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعظم خانوم بدتر پشت حرف دخترش را گرفت و ادامه داد: آره پسرم راهنماییش کن، این دختر چند ماهه میخواد یه فرش نفیس دست بافت بخره، بزاره تو واسه جهازش، آخه می دونی که بچم می خواد از پول خودش بخره نه باباش...!!!

چشمانم مانند تلسکوپ بیرون زد.

دیگر مطمئن شدم اگر بلاهایی بدتر از آن چه در ذهن دارم توی سرشان دربیاورم، باز هم کم بود.

نگاه حسان کردم که با جدیت خاص خودش گفت: یه سری کار جدید آوردیم که از بهترین نمونه های موجود توی بازاره، تشریف بیارن اگه پسندشون شد، براشون کنار بزاریم...

اعظم خانوم نیش چکاند و رویا خر کیف تر خندید و سر به زیر برد....

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری روسری را محکم بسته بود که لپ هایش هنگام نیش وا مانده اش از دایره صورتش بیرون زده بود...

ایشی کشیدم و نگاه گرفتم که اعظم خانوم گفت: ای پیر شی خاله جون! خب پس مزاحمت میشیم، فردا با رویا یه سر میایم گالری...!!!

خونم به جوش آمد.

این ها از آویزان بودن گذشته و رسما کولت شده بودند...!

-اما خاله جان فرشا توی انبارن! انبار هم نزدیک حجره حاج باباس!

صدای شلیک خنده کمیل و محسن بلند شد.

خاله عطیه هم به بهانه ای بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان هم دستی به لبش کشید تا نخندد.

یسنا و مونا هم دست کمی از پسرها نداشتند.

-خاله جون فردا بیا گالری یه چند مورد دیگه هم خودم نشونت میدم، آخه داداشم از وقتی نامزد کرده، گالری و حجره بابا رو به امان خدا ول کرده و همش دنبال نامزد بازیه... ولی بیا خودم جورش و می کشم...!

محسن با کنایه گفت و مادر و دختر مانند لشکر شکست خورده چیزی شبیه لبخند به لب نشاندند و تشکر کردند.

این بار کمیل پشت حرف محسن را گرفت و گفت: بخواین منم می تونم همراهیتون کنم...!

رویا سکته زده نگاه مادرش کرد که او هم دست کمی نداشت اما در آخر گفت: مزاحم شما نمیشیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر طور راحتین...!

رویا لب گزید و بیچاره با صورت سرخ شده سر پایین برد.

پا روی پا انداختم و نگاه بشاش و خندان عمه فخری و حاج حسینی کردم، انگار راضی بودند.

خانجون هم تبسمی کوچک کنج لبش بود.

انگار قصد و غرضشان زیادی جدی بوده که محسن و کمیل هم به یاریم شتافتند...

بعدا هم می توانستم ماجرا را بفهمم اما فعلا حفظ سنگر واحب تر بود و مانند کنه به حسان چسبیده بودم...!

تا شب به همین منوال گذشت و خانجون هم رفته بود. حاج حسینی و بچه ها هم هرکدام سمت اتاقشان رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع خواب بود که حسان دستم را گرفت و خواستیم به سوییت طبقه بالا برویم که اعظم خانوم رو بهم گفت: شما خونتون نمیری؟!

ابروهایم بالا رفت.

-نه! مگه باید برم خونمون...؟!

اعظم خانوم ابرو در هم کشید: چطور خانوادت اجازه میدن که هنوز عروسی نگرفته پیش هم بخوابین؟ البته از سر و وضعت میشه فهمید که چطوریا هستین...؟!

دیگر نتوانستم خوددار باشم و بدون هیچ ملاحظه ای گفتم: دقیقا چطوریا...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اعظم خانوم با کینه دستش را بالا و پایین کرد و گفت: دقیقا با این ظاهر بی بند و باری که نه حیا داری نه محرم و نامحرم حالیته!

-خاله خانوم...!

صدای پر هشدار حسان و صورت سرخ شده از عصبانیتش که پر حرص نگاه خاله اش می کرد اما خاله خانوم قصد عقب نشینی نداشت.

باید قلم پاهایش را می شکستم و آویزان گردنش می کردم.

حسان خواست حرف بزند که نگذاشتم و با قدمی به جلو، با تهدید و گستاخی گفتم: ببین یه چیزی میگم خوب آویزه گوش خودت و دخترت کن چون قاطی کنم بدجور سگ میشم، حسان می دونه! یک، حرف دهنت و بفهم و سعی نکن راجع به خانوادم و خودم نظر بدی! دو، پای خودت و دختر بیشعورتر از خودت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از زندگی من و شوهرم میکشی بیرون تا قلم نکنم! سه، هیچ وقت خودت و دخترت و برای چیزی که نیستی و نمی خوانت کوچیک نکن! حالا هم بهتره بری بخوابی چون از وقت خوابت گذشته خانوم به اصطلاح محترم...!!!

صورتش بنفش شد و خواست حرف بزند که صدای عمه فخری بلند شد: اعظم شنفتی که چی گفت، بهتره بری پیش دخترات و فردا هم برگردی شهرت! حسان زن داره و از بخت بدت زنش و هم دوست داره! پس بهتره حرمت خودت و دخترات و این فامیلی رو نشکنی...!!!

بعد هم زودتر از ما رفت تا بخوابد.

حسان عصبانی بود و با خشم دستم را کشید و برد اما من آرام بودم و می خندیدم، چون حرف هایم را زده بودم....

«راوی»

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند سراز پا نمی شناخت.

باورش نمی شد که قرار است به خواستگاری یسنا برود.

سامان و خانجون هم لبخند از لبشان نمی رفت.

سروش و زن و بچه اش هم قرار بود حضور داشته باشند.

اما قاصدک هم خوشحال بود هم نگران...!

اینکه چطور سیما راضی شده بود را نمی دانست...؟!

-چیه تو لکی؟

سهند چشمانش ستاره باران بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک لبی کج کرد و کفت: چیکار کنم؟ پاشم برات قر بدم خوبه؟

سهند با ذوق خندید: ای فدای قر کمرت آبجی! یه دور، دو دور برام قر بده که دلم وا بشه...!

-داداش آدرس و اشتباه اومدی! اونی که قراره دلت و وا کنه من نیستم، تو اون خونه روبه روییه...!

سهند خودش را روی تخت ولو کرد: الهی من قربون اونی که تو اون خونه رو به رویی هست بشم! به وقتش بهش میگم یه قرم بده، منتهی آبجی دوماد الان باید رو پا بند نباشه که واسه ما برعکسه! همچین تو قیافس...!!!

قاصدک کنارش نشست: دادا عاشق شدی، کورم شدی! یکم وسعت دیدت و بیشتر کن، بزار تو ده رات بدن بعد احوال خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

کدخدا بپرس...! بعدم من از خدامه یکی مث یسنا خر بشه که زنت بشه ولی هیچ جوره نمی تونم خودم و راضی کنم که ننت بدون داد و قال می خواد تشریفشون و بیارن خواستگاری...!!!

سهند بلند شد و جدی نگاه قاصدک کرد.

ذهن خودش هم درگیر بود اما نمی خواست افکار منفی را به ذهنش راه بدهد.

-ننه من می دونه چی به صلاح پسرشه...!

قاصدک نوچی کشید و روبه رویش آمد: ننت نمی دونه چون عقلش نمی کشه! چون حسوده! فقط امیدوارم که نقشه ای نداشته باشه که بخواد آبروی من و بکنه تو کون خر...!!!

-فک نکنم عقلش دیگه به اون جاها قد بده! تازه سامان هم پشتمه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک پوزخند زد که حرص سهند درآمد: چته؟

-سامان همیشه کارش و پولش مهمتر از خانواده و زندگیش بوده، چطور هنوز نفهمیدی؟ اما ننت؟! ننت هرچند گاگول اما خط بگیر خوبیه چون معلمش خوب بوده! لیلا می تونه برینه به کاسه کوزت...!

سهند هم قبول داشت ولی باز نمی توانست مهر مادریش را نادیده بگیرد...

-زیادی بدبینی...؟!

قاصدک تلخ خندید: برعکس اینکه تو و سروش ازم بزرگترین اما یا زیادی خنگ و پرتین یا خودتون و زدی به خریت محض...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند مشکوک و پر تردید گفت: حرف اصلیت و بزن...!

- به حرف من نیست یکم چشمت و باز کنی خودت می فهمی...!

بعد خواست از اتاق خارج شود که سهند جلویش را گرفت و همزمان صدای زنگ هم بلند شد.

هر دو بیرون رفتند که در ورودی باز شد و چهره سرخ و برافروخته سیما پیش چشمانشان نقش بست...

سیما با قدم تند و بلندش در حالی که می لرزید نزدیکشان آمد و مجال نداد و با تمام قوا کشیده ای به گوش قاصدک زد.

آرام نشده بود که دادش هوا رفت: چی از جون زندگی شوهر و بچه هام می خوای عوضی؟ چرا نمی میری از دستت راحت بشم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند از شوک خارج شد و میان سیما و قاصدک قرار گرفت.

-هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟!

سهند برگشت و نگاه خواهرکش کرد که چشمان آبیش دریایی خروشان بود.

با نفرت و کینه نگاه سیما می کرد.

درست مثل مادرش...!

اما متعجب هم بود که چرا هیچ واکنشی انجام نداد؟!

سیما از سکوتش آتش گرفت.

-کثافت عوضی دست از سرمون بردار و برو گمشو! شوهرم رو که گرفتین حالا هم میخوای پسرم رو بگیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با تمام خشمش سعی کرد آرام باشد چون باید آرامشش را حفظ می کرد چون لازمه کارش بود.

-قاصدک؟!

به حرف سهند توجه نکرد و او را کنار زد و نزدیک سیما شد و با خونسرد ترین لحن ممکن گفت: هار نشو که من بدتر از تو می تونم سگ بشم و تکه تکت کنم احمق نفهم! اینقدر عقل نداری که بفهمی با این جار و جنجال ها هیچ وقت به هیچ جا نمی رسی؟ اینا رو من نباید یادت بدم! ولی اونی که تو رو فرستاده جلو، فکر همه چیز و کرده و می دونه با یه نادون چطور رفتار کنه که عین یه سگ بهش وفادار باشه و واسش هر لحظه دم تکون بده...!

سیما جا خورد، انتظار خشونت داشت اما انگار پیش بینیش درست از آب درنیامده بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرش را حفظ کرد و با همان کینه جواب داد: حرف دهنت و بفهم دختر جون! چون نمی ذارم با بند کردن سهند به خواهر شوهرت بچم و ازم بگیری...

قاصدک پوزخند زد: فکر نمی کنی پسرت با این سن و سال اینقدر باید کودن و ابله باشه که از من خط بگیره؟! یا شاید به ننش رفته و یه هالو بیشتر نیست که بخواد دیگرون براش تصمیم بگیرن و اونم اجرا کنه...؟!

سیما خشمگین خواست بار دیگر سیلی بزند که زودتر از آن قاصدک دستش را میانه راه گرفت و برای سوزاندنش گفت: دستت داره زیادی هرز میره! غلافش کن چون ایندفعه قلمش می کنم، می دونی که چه دیوونه روانی هستم! ناسلامتی دست پرورده تو و لیلام! هرچند که یه رگ ژنتیکیم به لیلا می خوره ولی سعی نکن هارم کنی چون دودش تو چشم خودتون میره...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما ترسید.

قدمی عقب رفت. این آرامش و خونسردی برخلاف چشمان سرخ و پر کینه اش یک جور اعلام جنگ بود ولی این بار عقب نمی کشید و می جنگید.

سال ها پیش کنار کشید ولی الان حقش را می گرفت.

-خوابت کم شده، هزیون می گی...! دختر جون شوهر کردی آدم نشدی؟! من اگه خط بگیر بودم که این زندگیم نبود و هیچ وقت نمی ذاشتم پای مادرت به زندگیم باز بشه...!

قاصدک دست به سینه شد: دقیقا از بیشعوریت بود که سامان از زندگیش با دو تا بچه به یه زن دیگه پناه برد و عشق و آرامشش رو از اون می گرفت! تو اگه زنیت داشتی که شوهرت رو حفظ می کردی نه اینکه پرش بدی با اون اخلاق مزخرفت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما عصبانی شد و نعره زد: خفه شو احمق سلیطه...!

قاصدک لج برد و بیشتر خندید...

سهند متعجب و با دلهره نگاهشان می کرد.

سیما ولی انگار روی آتش ایستاده بود که با فریاد ادامه داد: دقیقا مشکل از اون مادر بی همه چیز و دریدت بود که زندگی من و خراب کرد و بعدش با پس انداختن تو، سامان رو به آرزوش که داشتن یه دختر بود، رسوند... تو و اون ننه ج.....

-خفه شو کثافت... خفه شو....!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خودداریش را از دست داد و سیما را با تمام قدرت هول داد که اگر سهند او را نمی گرفت، به طور حتم سرش به ستون می خورد و می ترکید...!!!

قاصدک دیوانه شده بود...

-خفه شو سیما... ازت متنفرم حرومزاده... از تو و اون لیلای کثافت بیزارم که مادرم و به کام مرگ کشیدین و بچش و کشتین... سیما بلایی به سرت بیارم که ندونی و نفهمی، تو و لیلا تقاص خون مادرم رو میدین...

داد زد و نعره کشید که اگر سهند او را نگرفته بود، بی شک او را تکه تکه کرده بود.

خانجون با دیدن حال و روز قاصدک ترسید و جلو آمد ولی دخترک آرام نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند با تمام زورش نمی توانست او را کنترل کند.

سهند ترسیده قربون صدقه اش می رفت تا آرامش کند اما قاصدک نمی فهمید و درک نمی کرد.

درست به روزهای کودکی و نوجوانیش برگشته بود و آن زیر زمین تاریک و ترس هایی که لیلا به جانش انداخته بود.

خانجون سریع پرید و رفت اتاقش تا قرصش را بیاورد.

سال ها بود این جور حمله عصبی بهش دست نداده بود.

سیما ترسیده به غلط کردن افتاده بود که با پاهایی لرزان و نگاه ترسناک سهند سمت در رفت که درب باز شد و حسان داخل آمد.

سیما رنگ باخت و بدون حرفی علنا فرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با شنیدن دادها و جیغ های گوش خراشی که به گوشش خورد، بند دلش پاره شد و سمت سالن دوید و با دیدن قاصدک آشفته و لرزان که در آغوش سهند مرتب پیچ و تاب می خورد و جیغ می زد و خودش را میزد و همش اسم ماهرخ ورد زبانش بود، قلبش به درد آمد و به سمتش قدم تند کرد.

حسان، فورا دخترک را از آغوش سهند بیرون کشید و دستانش را محکم گرفت و سمت خودش کشید.

تن لرزانش را به سینه اش چسباند و همراهش روی زمین آوار شد.

-قاصدک آروم باش! اروم باش عشقم! نلرز لعنتی، نلرز! هیچی نیست قاصدک، قربونت برم، نفس حسان چیزی نیست! د، لعنتی آروم بگیر...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان قربون صدقه اش می رفت و سعی داشت آرامش کند اما فایده ای نداشت.

حسان ترسیده داد زد: سهند زنگ بزن اورژانس...!!!

سهند دست پاچه زنگ زد و آدرس داد.

خانجون هم با حال بد و خرابش به دنبال قرص های قاصدک بود که پیدا کرد.

نیم تنه قاصدک درست در آغوش حسان بود و با تمام زورش او را گرفته بود اما ناگهان لرزشش بیشتر شد و دست حسان شل شد، سر قاصدک عقب رفت چشمانش آن چنان درشت شد که انگار بخواهد از حدقه اش بیرون بیاید!

قلب حسان تا دهانش بالا آمد.

اسم خدا را صدا زد و پشت هم قاصدک را صدا می زد و ضربه هایی که توی گوشش می زد تا نفس رفته دخترک را برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهند داری چه غلطی می کنی؟ پس این اورژانس چی شد؟

سهند ناباور نگاهش مات خواهرکش بود و سفیدی چشمانی که سرخ بودند.

از ذهنش گذشت، یک وقت خواهرکش بمیرد چه...؟!

حال قاصدک بد بود و این حال خرابش درد بدی به جانش انداخته بود.

عرق سرد روی تن حسان نشسته بود اما باز هم دخترک را در آغوشش نگه داشته و دستان خشک شده اش را گرفته بود تا به خودش صدمه ای نزند.

در چشم بهم زدنی دکتر بالا سرش امد.

لرزش تنش رفت، نفسش برگشت، چشمانش بسته شدند و دمای تنش هم به حالت عادی برگشت اما قاصدک بیهوش روی تخت افتاده بود.

حسان کنارش نشست و دستش را گرفت.

تصویرهای چند دقیقه پیش از ذهنش کنار نمی رفت، علنا دلبرکش داشت جان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلای قاصدک برای نفس کشیدن، لرزش بی امانش، حدقه درآمدته چشمانش، صورت سرخ و تن وا رفته اش...!

چه بر سر دلبرکش امده بود که حال بی رمق و بی هوش روی تخت افتاده بود.

خانجون اشک می ریخت.

سهند چشمان اشکیش را از حسان گرفت.

ولی حسان محکم و جدی نگاهش کرد: منتظرم برام توضیح بدی...!

حسان از کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

دست در موهای آشفته اش کشید و خسته گفت: از وقتی یادم میاد مامانم و لیلا و قاصدک سر جنگ دارن، یه چیزی توی گذشتشونه که من نمی دونم، توی تموم برخوردهاشون هیچ وقت قاصدک همچین نمی شد ولی امروز...

حسان قانع نشد و حوصله هم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود هر آن به سرش بزند و برود سروقت سیما! آن وقت بود که دیگر حسان زن بودن را نمی کرد و جانش را می گرفت.

پوزخند زد و گفت: من بچه نیستم سهند که سرم و شیره بمالی...

این بار نگاهش سمت خانجون برگشت و با تن صدای تقریبا بالایی که ناشی از ترس و حال بدش برای زنش بود، گفت: زنم داشت از دست می رفت بدون هیچ دلیلی اونم اینقدر احمقانه...؟!

دستی به موهای پریشانش کشید: یه زنگ به بابات بزن...!

سهند ترسیده بلند شد، اگر سامان می فهمید خون سیما حلال می شد.

حسان توجهی نکرد و خیلی جدی گفت: اگه نزنی خودم می زنم...!

-حسان بابام بفهمه خیلی بد میشه...! مامانم...!!!

خانجون تمام قد ایستاد و رو به سهند گفت: بابات باید بدونه تا کمی هم شده پشت دخترش وایسته! این سال ها نخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی نصفه و نیمه مامان بابات خراب بشه و انگار دم سیما کلفت تر هم شده!

دست روی شانه سهند گذاشت و ارام گفت: به جبران نبود سال هایی که کنارش نبودی براش برادری کن!

خانجون رفت و سهند وا رفت.

اما ذهن حسان درگیر شد، چه بر سر قاصدک آمده بود که باید تا پای مرگ برود و برگردد...؟!

قاصدک توی تب می سوخت و مدام هذیان می گفت! از سیما، لیلا و بعدش هم مرتب اسم ماهرخ را می آورد.

حسان این دو روز پا به پایش آمده بود.

یک لحظه هم از کنارش تکان نمی خورد.

سامان فهمیده بود و با اولین پرواز برگشته بود و وقتی دخترکش را در آن حال و روز دیده بود، غم زیادی روی دلش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم و حتی عمه فخری مرتب دعا می خواندند.

حاج حسینی گوسفندی کشت و گوشتش را بین فقرا تقسیم کرد.

هرکسی به طور جداگانه ای غصه می خورد و این وسط بدتر از همه قلب حسان بود که طالب دیدن چشمان بازش بود.

شب بود که قاصدک بالاخره چشم باز کرد و با نشستن دستش روی دست حسان و پریدنش از خواب، با دیدن چشمان باز دخترک که بدجور دریایش طوفانی بود، مات ماند و نم نمک لبخندی روی لبانش نشست و با شعف و خوشحال نامش را زمرمه کرد و بعد بوسه ای روی پیشانیش کاشت...

قاصدک از در خارج شد و عینکش را به چشمش زد.

لبخندی روی لبش شکل گرفت.

یک هفته از حال بدش می گذشت و تمام این هفته را با حسان و در کنار او شب و روزش را گذرانده بود، مخصوصا شب هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که حسان آدم دیگری می شد، خشن و وحشی که زیادی توی رابطه اش هات و داغ می شد.

و اما سهند! بالاخره با تمام مخالفت های سیما به خواستگاری یسنا رفت و آن قدر پافشاری کرد که بله هیچ تا یسنا را به عقد خودش درنیاورد، آرام نگرفت...!

شاید هم حسان از لج سیما، طرف سهند را گرفت و درخواستش را قبول کرد...؟!

سمت ماشینش رفت.

امروز خوشحال بود چون قرار بود آرامش را به زندگیش باز گرداند.

آرامشی که با وجود آنها ممکن نبود...!!!

قبل از آن که حرکت کند، تصمیمش را گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش نمی توانست بی طرف حکم کند و بهترین کار این بود که پیش حاج حسینی برود.

حاج حسینی با تعجب نگاه فرش ها کرد.

با احتیاط دستی روی آن ها کشید و با بهت سربالا آورد و نگاه قاصدک کرد.

قاصدک لبخندی به برق چشمان حاج حسینی زد.

زبان حاج حسینی از دیدن آن فرش ها که خاطرات دوری را تداعی می کرد، بند رفت.

سوالی ذهنش را مشغول کرد که این فرش ها دست قاصدک چه می کند؟!

قاصدک از حالات صورتش می فهمید اما هیچ چیز نگفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-این فرش ها پیش تو چیکار می کنه؟!

قاصدک لبخند غمگینی زد و قطره ای اشک از چشمش ریخت: پیش من جاش امن بود! چون به عقل جن هم نمی رسید که ممکنه پیش من باشه...!

حاج حسینی نامفهوم نگاهش کرد که قاصدک ادامه داد: وقتشه یه کسایی به حقشون برسن چون این قضیه زیادی داره کش پیدا می کنه...!

حاج حسینی نگران گفت: از چی حرف می زنی دخترم؟!

قاصدک آب دهانش را قورت داد و با نفرت نگاه فرش ها کرد و با صدایی که از ته چاه در می آمد، گفت: از نا حقی که در حق مامانم شد و بچه ای که دنیا نیومده همراه مامانم مرد...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی جا خورد.

نقس در سینه اش حبس بود.

مگر ماهرخ باردار بود...؟!

-چی می گی بابا؟ من متوجه حرف هات نمیشم...!

لبخند تلخی روی لبان قاصدک نشست: منم بعد از این همه سال متوجه نشدم حاج بابا! فقط می دونم لیلا و یه عده دنبال این فرش ها هستن! امین تر و کاردان تر از شما پیدا نکردم، نه بابام نه حسان نمی تونن مثل شما تصمیم بگیرن! این فرش می تونه خیلی ها رو وسوسه کنه چون اینقدر ارزش داره که با فروشش تا هفت پشتت تامینن!

حاج حسینی دستی به صورتش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بود از این اعتماد دخترک به او ولی نمی شد بدون فکر عمل کند...!

نمی دانست گفتنش درست است یا نه اما باید جواب قاصدک را هم می دانست و آن وقت می توانست تصمیم درست بگیرد...!

-چرا پیش خودت نگه نمی داری یا به قول خودت با فروشش می تونی آینده ات و تضمین کنی...؟!

قاصدک چشم تو چشم حاج حسینی با جدیت تمام گفت: حاج بابا من ماهرخم و برای این فرش ها دادم! جون دادن ماهرخم و به چشم دیدم و تا صبح با جنازش حرف زدم و نگاهش کردم! شاید مسخره بیاد ولی با تموم بچگیم می دونستم این فرش ها ارزش دارن و یه حسی داشتم که نگهشون دارم چون...

-چون چی بابا...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنش مساوی بود با طوفانی بزرگ...!!!

-اون شب وقتی سیما با داد و بیداد اومد و بعد حرف هایی که به مامانم زد و حالش بد شد، رفت و پشت بند اون لیلا پیداش شد!

حاج حسینی مات و مبهوت به دهان قاصدک خیره ماند.

خودش را جلو کشید و خواست حرف بزند اما با دیدن در باز حجره بلند شد و در را بست و سمت قاصدک برگشت و روی مبل نشست...

-خب...؟!

-لیلا که اومد، مامانم من و داخل اتاق فرستاد اما من نایستادم تا به حرف مامانم باشم! از لیلا بیزار بودم چون بلاهایی که سرم آورد، شد کابوس بچگی هام ولی جا نزدم، بگو مگوشون بالا گرفته بود و لیلا اسم فرش می آورد و ماهرخ کتمان می کرد در

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی اون فرش ها توی زیر زمین بودن! بعدش که در رو باز کردم و رفتم تو سالن دیدم که لیلا ماهرخ رو هل داد و ماهرخ از پشت خورد زمین و سرش به پایه میز خورد.

قاصدک عصبی شده بود و تن لرزانش حاج حسینی را ترساند.

زبان حاج حسینی بند رفت و چشمانش از فرط تعجب گشاد شدند...!

ماهرخ را کشته بودند!

چه تراژدی غمگینی!

-مات و مبهوت نگاه مامانم می کردم و لیلا ترسید و رفت! من همش پونزده سالم بود کاری ازم برنمیومد فقط زنگ سامان زدم ولی نیومد! نبود! مامانم رفت حاج بابا! یتیم شدم و پناهم رفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هق بی امان قاصدک دل حاج حسینی را ریش کرد و بلند شد سمت دخترک رفت و او را در آغوش گرفت.

چه بر قاصدک گذشته بود این همه سال و آن ها بی خبر از همه چیز سرشان را مانند کبک زیر برف کرده بودند و بی خبر از همه جا این همه اتفاق افتاده بود...؟!

-آروم باش بابا جان، آروم باش! پس چرا این همه سال حرفی نزدی؟

قاصدک اشک هایش را پاک کرد: گفتنی رو گفتم منتهی کسی باور نکرد! به نظرتون نفرت و کینه من از لیلا برای چی بود؟ همین که نتونسته بودم برای گناهکار بودنش مدرکی رو کنم، این فرش ها رو هم نگه داشتم تا به وقتش اما خود لیلا باید اعتراف کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی ماند چه بگوید؟

نمی توانست قضاوت کند، پس سکوت کرد.

قاصدک بلند شد، کنار حاج حسینی رفت و گفت: حاج بابا من این فرش ها رو آوردم تا با صلاح دید خودتون هر جور که لازم می دونین اقدام کنین ولی ماجرای لیلا رو تنها به شما گفتم چون شما بی طرف ترین آدم تو زندگیم بودین، به حسان یا سامان نگفتم چون غیرت و تعصبشون جلو تر از عقلشون حکم می داد و ممکن بود اتفاقی براشون بیفته...! حاج بابا نمی خوام پاتون رو وسط ماجرا بکشم ولی دعام کنین و....

حاج حسینی متاثر و تلخ نگاه عروسش کرد، زیبا بود خیلی هم زیبا! از خدا خواست به جوانی و زیباییش رحم کند!

-و چی بابا...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بغض کرد: هر طوری شد یا هر اتفاقی افتاد نذارید حسان صدمه ببینه...!

توی این چند روز آنقدر استرس حال قاصدک را داشت که اصلا نه به گالری رفته بود نه به خودش رسیده بود!

یاد رفتار و حال خراب دخترک که می افتاد، دوست داشت باعث و بانیش را زیر مشت و لگد بگیرد.

انتظار این حال بد قاصدک را نداشت اما فهمید که ماجرا خیلی پیچیده تر از این حرف هاست...!

ذهنش درگیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا و سیما چه کرده بودند که قاصدک به این حال دچار شده بود...؟!

پرخاشگری های قاصدک، تند خویی اش چیزی نبود که بشود گفت برای یک آدم عادی نرمال باشد! بی شک دخترک از چیزی رنج می برد که باید سر در می آورد.

لباس پوشیده و آماده، راهی گالری شد.

محسن با فروشنده ها گرم صحبت بود و یک جاهایی هم بدجور کرم می ریخت که اصلا به مزاقش خوش نمی آمد.

مثلا اینجا را به او سپرده بود...!

با اخم رد شد و سمت آسانسور رفت تا به سمت اتاقش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن با دیدنش دستی به پیشانیش زد.

خوب بود که حساب می برد وگرنه گالری را با خاک یکسان می کرد!

اما از انجایی که پررویی در ذاتش بود، بی خیال شد و فوقش موقع باز خواست پای جوانی و آمال و آرزوهایش را پیش می کشید و خود را تبرئه می کرد

محسن در زد و وارد اتاق شد ولی قبلش چشمکی حوالی دخترک منشی کرده بود که بیچاره رنگش سرخ شده بود.

کرمش که می گرفت به هیچ کس رحم نمی کرد و الحق که تنها قاصدک حریفش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به سلام داش بزرگه! شما کجا؟ اینجا کجا؟ چقدر جات خالی بود...؟!

حسان اخم کرد: اینجا محیط کاره محسن پس لاس زدن و مسخره بازی نه درسته نه من دوست دارم که محیط کاریم از این ادا و اطواره باشه!!!

محسن پشت چشمی نازک کرد و روی میز حسان نشست و با لودگی گفت: داداش خسیس نباش عوض اینکه ازم تشکر کنی خط و نشونم می کشی...؟! اگه بدونی چقدر حوونیم اینجا به پای فروشنده هات هدر رفت؟! لامصب پا نمیدن که....!

حسان خیره نگاهش کرد. اصلا حوصله لودگی هایش را نداشت. با پایش لگدی به پای محسن زد.

-حرف یامفت نزن محسن، پاش و برو پیش بابا فرش هایی که می خوام و برام بیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن ایشی نثارش کرد و گفت: از یه جای دیگه اعصابش خورده تو سر من بیچاره خالی می کنه...!

-محسن برو دهنم و باز نکن!

-نه دهنت و باز کن ببینم چی می گی؟ اونوقت منم بلدم چطوری اون زنت رو بندازم به جونت!

حسان خنده اش گرفت.

آنقدر با جدیت گفت که نتوانست خوددار باشد.

محسن هم با دیدن خنده حسان شیر شد و نیش چاکاند و خواست به سمتش برود که حسان خودکار روی میز را برداشت و تا خواست به سمتش پرتاب کند محسن در رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به گردنبند توی دستش لبخندی زد و آن را توی گردن سفید و خوش تراش قاصدک تصور کرد.

احساس کرد زیباییش را دو چندان خواهد کرد، مخصوصا با آن گوشواره هایی که بیشتر شبیه آبشار بودند به همراه دستنبد ظریفش روی دست نازش زیباییش کامل می شد.

پول را پرداخت کرد و مستقیما سمت آپارتمان رفت.

قاصدک را قبل از خود فرستاده بود تا دوباره بعد از آن چند روز سختی که داشتند، شب آرام و به یاد ماندنی را سپری کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را زد که قاصدک با ناز تمام نشدنی و لبخند معجزه گرش در را باز کرد و وجود حسان پرشد از آرامشی بی بدیل...!

قاصدک با اغوا لب زد: سلام خوش اومدی عزیزم!

حسان لبش وسعت گرفت: سلام به روی ماهت خوشگل خانوم!

همان دم گل ها را بهش داد و خیره سرتا پایش را رصد کرد.

پیراهن کوتاه آبی فیروزه ای پوشیده بود که بی نهایت زیبایش کرده بود.

آبشارهای طلاییش تلالو بی نظیری با رنگ فیروزه ای پیراهنش ایجاد کرده بود.

ناخوداگاه چشمانش به گردن سفیدش افتاد که از سرش گذشت گردنبند اهدایی اش روی این گردن کشیده معرکه می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پایین تر آمد و روی سینه های خوش فرمش نشست. آن ها دیگر بدتر هوش از سرش بردند بس که اندازه اش سایز دلخواهش بود و عجیب رویش کراش داشت.

چشمان حسان بدجور میخ آن هلوهای درشت و آبدار بود که قاصدک با چشمانی از حدقه درآمده بهش نگاه می کرد.

دوبار صدایش زد اما نگاه حسان کنده که هیچ بدتر جلوتر رفت و با تمام وجودش چشم شد.

حرصی توی وجود قاصدک نشست و بعد با فکری که به سرش زد با ناز قدمی جلوتر رفت که نگاه حسان بالا رفت و چشمان خمارش بند صورت دخترک شد.

قاصدک لب سرخش را به زیر دندان کشید و چشمانش را نیمه باز کرد و تابی گردن و موهایش داد که دل در سینه حسان تکان خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با دهانی آب افتاده روی چشم ها بعد لبان سرخش و در آخر روی سینه هایش برگشت که قاصدک با سینه ای جلو داده به جنگ چشمان حسان رفت که بدجور مست و خمار بودند به طوریکه با برداشتن قدمی، این فاصله را خاتمه بخشید و خواست دستش را به ضریح مبارک قاصدک برساند که دخترک بی هوا لیوان آب کنار جاکفشی که از قبل مانده بود را برداشت و توی صورت حسان ریخت و سرتاپایش یخ بست...

هین بلندی که کشید و صدای خنده مستانه قاصدک گوشش را پر کرد که به یکباره خشم توی وجودش سرازیر شد.

بدجور ضدحال خورده بود.

اخم هایش درهم شد و نگاه ترسناک شده اش را به قاصدک دوخت و خیلی جدی گفت: باز کرمت گرفته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با وجود ترسش دلبرانه خندید، چشمک زد و سرش را تکان داد.

حسان سر کج کرد و با شرارت گفت: عه کرمک خانوم بازی می خواد یا وحشی دوست داره؟!

قاصدک ترسید و آب دهانش را قورت داد.

هیچ چیز نگفت و قدمی سمت عقب برداشت که حسان همان یک قدم را پر کرد و گفت: لال شدی؟ ترسیدی؟ اما من بدجور خشن و وحشی می خوام! فکر کنم تو هم با این کارت بدت نیاد؟!

قاصدک تا خواست پا به فرار بگذارد، حسان جلویش را گرفت و دست زیر زانویش برد و او را روی کولش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تقلا کرد و جیغ کشید که حسان محکم به باسنش زد و صدایی بلند شد!

یک لحظه ایستاد، صدایش مانند ضربه ای بود که روی هندوانه می زدند و صدایی مانند طبل ایجاد می شد.

خوشش آمد...

اصلا عصبانیتش خوابید!

دوباره محکم تر زد که صدایش بلندتر و دلچسب تر بلند شد و متعاقبش با صدای جیغ بلند قاصدک همراه شد...

-چه خوششم اومده! حسان بیشعور دردم گرفت.

حسان دوباره محکمتر زد و با صدای بلند خندید.

.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لامصب چه نرمه؟ اصلا صداش دل می بره! خود خود اصل حاله! امشب چه حالی بکنم من!

قاصدک جیغ می کشید و حسان سرخوش شعر می خواند...

-امشب چه شبی است، شب مراد است امشب!

قاصدک پر حرص مشتهایش را به کمر حسان می کوبید و در نهایت مغلوب شدن قاصدک در اغوش حسان و شبی خاطره انگیزی که برایشان رقم خورد.

خواب آلود سر از روی سینه حسان برداشت و خواست بلند شود که با دیدن تن برهنه اش خجالت کشید.

لب زیر دندان برد و یاد رابطه دیشب در ذهنش پررنگ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشی و خشن بودن حسان در حین رابطه باعث درد و کوفتگی تو کل بدنش میشد.

تا نیم خیز می شود کمر و دلش درد می گیرد که با حرص مشت محکمش را به سینه حسان کوبید و بلند داد زد: بیشعور هی میگم یواش ولی کو گوش شنوا؟! حسان پاشو دل و کمرم درد گرفته...! حسان؟!

حسان بیچاره گیج و منگ از خواب بیدار شد و خواب آلود گفت: چی شده؟

-برف اومده آب شده...!!!

قاصدک لحظه ای از حالت گیج و شوت حسان خنده اش گرفت ولی جلوی خودش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده هان؟! پاشو ببین باهام چیکار کردی؟ من نمی دونم تو چرا هر بار موقع رابطه باید وحشی بشی و درد بعدش باشه واسه من...؟

حسان وقتی متوجه موقعیتش شد؛ دستی به صورتش کشید و قاصدک را به آغوش کشید و آرام کنار خودش خواباند.

-بیا بخواب کچلم کردی!

دوباره تنش از یادآوری رابطه شب گذشته داغ شد اما می دانست شرایط قاصدک خوب نیست و به سختی جلوی خودش را گرفت...

اما کار راحتی نبود نقطه به نقطه تن قاصدک حس های خفته اش را بیدار می کرد مخصوصا کبودی روی تنش...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر عجیب داغش می کرد.

سر درون گوشش برد و با صدای بم و خمار از خوابش لب زد: وقتی اینقدر شیرینی من چطوری خودم و کنترل کنم لعنتی؟! دیوونم می کنی و ازم می خوای آروم باشم؟!

قاصدک خندید، دست داغ حسان روی شکم و کمرش درد که هیچ داشت حس خواستنش را بیشتر می کرد.

-می تونی که مراعات حالم و بکنی حسان! تو ورزش می کنی، ماشالله اونقدر هم گرمی جات می خوری که نزده می رقصی چه برسه به اینکه با لمس من رادارت فعال میشه...! پس لطف کن شرایط حال من و هم درک کن...!

حسان بلند خندید و چشمکی نثار قاصدک عصبانی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید باورت نشه اما دوباره به قول خودت با لمست رادارم فعال شد...!

قاصدک دهانش باز ماند.

جیغ کشید و خواست فرار کند که حسان نگذاشت، بلد بود دخترک چموش را رام کند مخصوصا آنکه کاری کند تا صدای ناله هایش در اتاق طنین انداز بشود.

یسنا با صورتی گلگون کنار سهند نشسته بود و قاصدک با چشمانی تیز حرکات مشکوکشان را زیر نظر داشت.

شک نداشت که سهند یک تخمی کاشته که حتما تا چند روز آینده گندش در می آمد.

قاصدک برای آنکه مطمئن شود از روی مبل بلند شد و به سمت نزدیکترین اتاق رفت تا آنها در دیدش باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شد و در را کمی باز کرد و از همانجا شروع کرد به دید زدن.

چشمانش هرلحظه گشاد می شد و ناگهان یاد عمه فخری افتاد که چند باری مچشان را با حسان گرفته بود.

حال هم جای فخری خانوم زیادی خالی بود.

سهند روی یسنا خم شده بود و می بوسیدش و امان نفس کشیدن هم به یسنای بیچاره نمی داد.

از فکرش گذشت که این ها هرچه زودتر باید عقد کنند چون به سهند اعتباری نبود و می زد دختر مردم را با همان صیغه حامله می کرد آن وقت چطور تو روی حاج حسینی نگاه می کرد....؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفت سهند ول کن هم نبود.

اصلا خانجون کجا رفته بود را نمی دانست...؟!

خواست در را باز کند و بیرون برود که با حرکت سهند برجایش خشک شد.

سهند، یسنا را روی پایش گذاشت و با تسلط کامل شروع به بوسیدنش کرد.

مانده بود چه کند؟!

اگر جلو می رفت حال خوششان را خراب می کرد و اگر هم نمی رفت ممکن بود خانجون ببیند و یسنا از خجالت آب شود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ضد حال زدن به حال خوششان چیزی نبود که ازش بگذرد...

پس به سمت اتاق رفت و آرام در را بست.

اول خندید بعد قیافه جدی به خود گرفت و به یاد عمه فخری در را باز کرد و از همان جا سهند را صدا زد.

سهند مست و خمار از یسنا جدا شد و برگشت به قاصدک مثلا خشک شده نگاه کرد.

یسنای بیچاره کم مانده بود از خجالت بمیرد...

-سهند؟!

سهند عصبانی تشر زد: مرگ و سهند ریدی توی حالم!

-خاک تو سرت سهند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاصدک برو گمشو بزار به زن و عشق و حالم برسم! بیشعور جوری اومد دختره بیچاره داره ویبره میره...!

یسنا لب گزید با صورتی سرخ شد و آرام سهند را صدا زد...

یسنا خواست از روی پایش بلند شود که سهند با عصبانیت گفت: کجا؟ این آبجی بیشعورم و من نشناسم باید برم بمیرم، کثافت از عمد ریده تو حالمون...!

صدای قهقهه قاصدک بلند شد و سهند به خواهرش اشاره کرد و رو به یسنا با حالی خراب گفت: ببین خود کرمشه دیوث...!

-اوا آقا سهند زشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند با عشق نگاهش کرد و داغ گفت: ای جونم خانومم! زشت این کاری بود که قاصدک کرد و زشت تر اینه که من کارم و نصفه ول کنم...

دوبار سمت یسنا هجوم برد و لبان کوچکش را بوسید و اصلا به تقلاهای یسنا توجه نداشت.

قاصدک هم با صدای بلند خندید و توی اتاق خودش رفت.

فخری خانوم با اخم نگاه یسنا کرد و با غیظ گفت: تو چرا خجالت نمی کشی راه به راه ور دل این پسره هستی؟!

یسنا خجالت زده سر زیر برد و جواب نداد.

فخری خانوم غضبناک نگاهش کرد.

-با توام دختره چشم سفید...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا آرام تکانی خورد و گفت: خب... خب... راستش...

-لکنت گرفتی حالا؟ ما آبرو داریم تو در و همسایه دختر جون، یکم حیا هم خوب چیزیه...!

قاصدک وارد سالن شد و با دیدن آن ها صدایشان هم ناخواسته شنید.

شیطنتش گل کرد.

فخری خانوم دیگر از آن دنده های همیشه چپش بیدار شده بود که گیر به دخترک مفلوک داده بود.

تا چند ساعت پیش که زیر دست سهند سیاه و کبود شده بود حالا هم عمه فخری داشت ته مانده انرژیش را خالی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عمه جان خوبین؟!

عمه فخری سر بالا گرفت و سکوت کرد اما وقتی متوجه سر و وضع قاصدک شد نتوانست هیچی نگوید...

-سلام دختر جون! هنوز بعد از چند وقت نفهمیدی چطوری باید تو این خونه رفت و آمد کنی؟!

قاصدک جلو رفت و کنارشان روی مبل نشست و گفت: عمه جون مگه تیپم چشه؟ والا برادر زاده اتون هم همینجوری من و دیده عاشقم شده...!

فخری خانوم نگاهش را گرفت و گفت: کور بوده دخترم درست ندیده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک اول مات ماند و بعد بلند زیر خنده زد.

-به خدا بعید می دونم کور بوده باشه عمه خانوم، آخه بی شرف خودش می گه دیدم پسندم شد، خب دوست داره دیگه...!

این بار عمه فخری بهتش برد، ناخودآگاه نگاهش به سمت سینه قاصدک رفت و با خودش گفت: خب کدوم مردیه که بدش بیاد...!

-عمه خانوم دارین اندازه می گیرین...؟!

فخری خانوم با حرص گفت: عقل که ندارین باز خوبه یه چیزی داری که پابندش کنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با شیطنت خودش را جلو کشید و گفت: اینکه سایز بزرگ دوست داره که هیچی! واسه پابند کردنش که خیلی چیزها هست! می خواین به ترتیب اسم ببرم...؟!

-چی رو پابند کنین؟! اسم چیا رو بالا ببری؟

محسن هم پیدایش شد و با اشتیاق کنار آن ها روی مبل نشست که عمه فخری پر حرص و عصبانیت لنگه دمپاییش را درآورد و محکم طرف محسن پرت کرد که مستقیما تو سرش خورد.

عمه فخری رو بهش داد زد: پاش و گمشو وقتی چهارتا زن می بینی تو هم می شی نخاله...!

قاصدک و یسنا همزمان زیر خنده زدند....

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم رو به قاصدک کرد و گفت: بچم و دیوونه نکنی من هر شب نذری میدم...!

بعدم رفت.

محسن خواست حرف بزند که قاصدک بلند شد و با ناز گفت: من برم بالا تا آقامون بیاد...!

محسن هم ادایش را دراورد و گفت: حالا نکشی مارو با این آقاتون...!!!

حسان به آرامی در را باز کرد و با دیدن قاصدک خوابیده لبش به لبخندی باز شد.

نزدیک تخت رفت و کنار دخترک نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت زیبایش را نگاه کرد و دستش را روی گونه اش گذاشت و بوسه ای بر پیشانیش نشاند.

قاصدک تکانی خورد اما بیدار نشد.

حسان دوش گرفت و بیرون آمد اما لحظه ای وسوسه خوابیدن به سرش زد.

با پوشیدن شلوارکی تن خسته اش را به تخت رساند و با در آغوش کشیدن قاصدک به خواب رفت.

اما یادش بود که کمیل ازش خواسته بود تا شب را باهم بگذرانند، گویا برای داشتن رها تصمیم قطعی گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسنی و دخترکش باران هم بودند.

شوهر حسنی برای ماموریتی به خارج از شهر رفته بوده و حسنی هم به آنجا آمده بود.

قاصدک و حسان با هم وارد پذیرایی شدند و سلام دادند.

همه با لبخندی جواب دادند که محسن با لبخند پهنی رو به حسان گفت: خوش گذشت حسان خان؟!

حسان کنار محسن نشست و محکم به پشت گردنش زد و گفت: فضولیش به تو نیومده...!

محسن بلندتر خندید: عه، پس خوش گذشته که همچین کوکی و دستت هم کار می کنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان هم به خنده افتاد: بچه آدم شو...!

حاج حسینی نگاهی به قاصدک کرد، نگرانش بود و می ترسید. هنوز کاری از پیش نبرده بود ولی نمی دانست باید حسان را در جریان بگذارد یا نه...؟!

حسنی و یسنا در مورد مراسم عقدش با سهند صحبت می کردند و گاهی هم عطیه خانوم و قاصدک نظر می دادند اما عمه فخری ساکت فقط نظاره گر بود.

حاج حسینی و حسان هم در مورد فرش و کارشان صحبت می کردند و در کل همه مشغول بودند.

محسن با نگاهی به جمع، دنبال کرم ریختن بود که چشمانش را ریز کرد و روی قاصدک مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه کبودی گوشه لبش شد که سعی کرده بود با کرم پودر بپوشاند اما انگاری داداش حسانش زیادی خشن بوده که هنوز هم معلوم بود...!

سوژه خودش پیدا شد تا دهان باز کرد که حرفی بزند گوشی زنگ خورد که حسان بلند شده سمت تلفن رفت.

#پست۲۳۱

حسان تلفن را برداشت و تا الو را گفت، مرد سراسیمه از پشت تلفن گفت: آقا حسان شمایی؟!

-بله بفرمایید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نمی دانست چطور خبر دهد اما باید می گفت: نعمتی هستم آقا حسان؟!

حسان دل نگران شد ولی نخواست که فکر کند: خوب هستین آقای نعمتی؟ امری دارین گوشی رو بدم به حاجی...؟!

-عرضی نیست جناب فقط فکر کنم...فکر کنم... انبارتون آتیش گرفته!

قلب حسان ایستاد: چی؟!

-آقا حسان نگران نشید زنگ زدن آتش نشانی فقط زود خودتون رو برسونین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تن حسان از زور خشم و حرص داغ شده بود و خدا خدا می کرد تا آسیب جدی ندیده باشند.

هولزده سمت طبقه بالا دوید. همه مات و مبهوت نگاه صورت سرخ و حرکات هولزده اش می کردند.

لباس پوشید و خواست بیرون برود که حاج حسینی جلویش را گرفت و با نگرانی گفت: کجا پسر؟ کی بود پشت تلفن؟ اصلا چی گفت که اینطور خوف کردی و آروم و قرار نداری؟

- حاج بابا نعمتی بود گفته انبار آتیش گرفته...من رفتم...!

دیگر نایستاد تا حرفی بزند.

حاج حسینی اشاره ای به محسن کرد: پاش و آماده شو بریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم به گونه اش زد: یا حضرت عباس! خدا خودت رحم کن...

هرکسی نگران در خودش فرو رفته بود و هیچی برای گفتن نداشتند جز دعا کردن تا اتفاقی نیفتاده باشد.

دل قاصدک برای حسان گرفت، تازه امروز صبح بود که فرش ها رسیده بودند.

-ای کاش می ذاشتین من برم...؟!

عمه فخری با اخم هایی در هم گفت: کجا بری دختر جون؟ اگر هر اتفاقی قراره بیفته، افتاده دیگه! نیازی به بود و نبودن تو نیست، بهتره موقعی که شوهرت اومد، یه جوری آرومش کنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی...

-ولی نداره عروس خانوم!

دیگر هیچ حرفی زده نشد.

شک نداشت که ماجرایی پشت آن هست یا بودن کسانی که نمی توانستند پیشرفت حسان را ببینند.

تنها از خدا خواست که همه چیز ختم بخیر شود.

بالاخره بعد ساعاتی عذاب حاج حسینی و پسرانش آمدند آن هم چه آمدنی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم زودتر از بقیه جلوتر رفت رو به شوهرش دل نگران گفت: چی شد آقا خلیل...؟!

حاج حسینی خسته و ناراحت نگاهش کرد و آرام گفت: تموم فرشا سوختن...!

محسن با حال وا رفته روی مبل نشست.

باز هم کسی حرفی نزد...

حسان بدون هیچ حرفی یک راست به طبقه بالا رفت.

عطیه خانوم خواست پشت سر پسرش برود که عمه فخری مانع شد: عطیه تو بشین پیش شوهرت! زنش میره!

قاصدک وا رفت.

-من برم چی بگم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه چشم غره ای بهش رفت: هیچی نگو اما کنارش باش و یه دستی به سرو گوشش بکش بقیش خودش خود به خود درست میشه! میشی قوت قلبش!

قاصدک تا خواست حرف بزند محسن گفت: منم زن می خوام...

عمه فخری محل نداد و دست پشت کمر قاصدک گذاشت و به سمت طبقه بالا هلش داد.

دنبال حسان بالا رفت.

حسان متوجه نبود و با تمام خشمش لحظه ای وسط حال ایستاد و دست به کمر شد ولی بعد سمت اتاقش رفت و سپش به سمت سرویس رفت تا تنی به آب بزند و وجود داغ و عصیان زده اش را با دوش آب سرد آرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک مات و مبهوت به در اتاق نگاه کرد.

دلش برای حال بد حسان گرفت.

سمت اتاق رفت و با اولین تی شرتی که دستش آمد آن را با لباس هایش تعویض کرد.

نمی دانست چه کند؟

هم حق را به عمه فخری داد و هم نمی داد! ولی چیزی بود که عوض شدنی نیست؛ زن حسان بود و جدا از آن باید بستر آرامش همسرش را فراهم می کرد.

یکبار عصبانیتش را دیده بود و می دانست با سکوت و صبوری هم می شود او را به راه اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد گرفته بود و به قول بی بی زن باید شوهرش را به راه بیاورد نه اینکه از راه خارج کند.

ولی از راه خارج کردنش را بیشتر بلد بود....! ولی شک داشت که جواب بدهد؟!

وارد آشپزخانه جمع و جور و مجهز شد.

سمت یخجال رفت و درش را باز کرد، با دیدن لیوان معجون حسان چشمانش برق زد.

این معجون معجزه می کرد و چند درمان را به طور همزمان انجام می داد.

حتی خشن و هات بودن حسان به این معجون ها بر می گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط امیدوار بود که برای آرامش از دست رفته اش هم سریع عمل کند.

لیوان بزرگ را در دست گرفت و وارد اتاق شد.

حسان با صورتی سرخ و برافروخته اش موهایش را خشک می کرد.

انگار حتی حمام هم نتوانسته بود آرامش کند...!

از پشت در آغوشش گرفت و دستان ظریفش را دور شکمش قفل کرد و سرش را روی کمر عضلانی اش گذاشت.

حسان جا خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا متوجه حضورش نشده بود.

از داخل آینه نگاهش کرد.

بی نهایت خشم داشت و حالا حالاها آرام و قرار نداشت، نمی خواست حرف یا کاری کند تا خاطر دخترک مکدر شود اما وقتی فکر می کرد همین بودنش هم خوب بود.

برگشت و اینبار دخترک در آغوشش قرار گرفت.

قاصدک با دل و جان سر روی سینه اش گذاشت.

-خوبی حسان؟!

خوب؟!

خوب نبود! اصلا حالش خوب نبود! همه فرش ها سوخته بود و او چقدر ضرر کرده بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره فکش منقبض شد.

حسان جدا شد و بدون نگاه کردن بهش گفت: قاصدک بهتره بری خونتون چون من الان اصلا حالم خوب نیست...؟!

قاصدک جا خورد.

توقع این برخورد را نداشت.

بهش برخورد اما عقب نکشید: چی شد حسان؟ انبار رو کی آتیش زده؟ چقدر خسارت وارد شده؟!

نگاه اخم آلودش به تیپ دخترک افتاد.

یکی از تی شرت های خودش تنش بود و گشاد تا روی رانش و بالا یک شانه اش لخت بیرون بود...

عاشق این لباس پوشیدنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما باشنیدن سوال های قاصدک از کوره در رفت و ترکش حرص خفته اش را به تن و بدن دخترک کوبید.

-مگه نمیگم برو حوصله ندارم؟ مگه باید همه چیز و توضیح بدم؟ من حالم خرابه دختر برو تو بدتر نرو رو اعصابم...!

قاصدک لب برچید: خب نگران شدم...!

حسان فهمید تند رفته که چشم بست و سمت قاصدک خیز برداشت و او را در آغوش کشید.

دستش دور کمرش بود و نگاه خیره اش روی چشمان بی پدر و وحشی اش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش خوش نبود و آن چشم ها با تمام وجود پر حرف بودند و آرامش می کردند.

مست چشمان آبیش شد و دست بالا آورد و درون آبشارهایش کرد.

سر فرو برد و بو کشید و عجیب آرام شد.

نتوانست بهش پرخاش کند.

هرچند ضرر کرده باشد، همه اش فدای همین تار تار موهایش...!

هیچ سرمایه ای بالا تر از خودش و زیبایی هایش نبودند.

او با آنها اوج می گرفت و ارضا می شد.

خواست فراموش کند.

شام نخورده بود اما گرسنه اش هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب با چیزهای دیگر هم می شد خود را سیر کرد....!!!

لب هایش را به گوش قاصدک چسباند و پچ زد: حالم و خوب کن! دیوونه ام کن و جوری آتیشم بزن که انگار امشبی نبوده و نیست... کاری کن دور شم از هیاهو؛ کاری کن بتونم کمر راست کنم قاصدک! زنیتت و به رخ بکش امشب! مردت رو آروم کن جوجه طلایی! قاصدک دیوونم کن لعنتی...!!!

نمی فهمید چه می گوید.

شب خوبی را نگذرانده بود، آینده اش در خطر بود و التماس وار از قاصدک می خواست آرامش کند.

قاصدک لب گزید و بغضش داشت خفه اش می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش قدم شد و می دانست حسان تا چه حد روی گردنش حساس است.

گردنش را بوسید و بوسید و مک های عمیقش آتش به وجود داغ مرد ریخت و دستانش دور کمر قاصدک محکم شد.

بوسه های قاصدک تا کنار لبش بالا آمد و لب پایینش را لای دندان گرفت و گاز ریزی گرفت، مک زد.

زبانش را درآورد و داخل دهان حسان برد که با این کارش مردش را دیوانه کرد و دیگر هیچ چیز به اختیار حسان نبود و خشمش تصمیم گرفت.

سرو صورت، تن و بدن دخترک را بوسید و گاز گرفت تا آرام شود.

خشن و داغ، دخترک را در بر گرفته بود و کام هایش تا عمق جان دخترک را سوزاند و خاکستر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش را جر داد و تنش در احاطه کامل تن حسان پیچ و تاب خورد و نفس های بلندی که کل فضا را پر کرده و صدای ناله هایی که در دهان حسان رها می شد و در آخر هردو رها شدند و حسان تن عرق کرده اش را روی تن دخترک انداخت و محکم و سخت او را در آغوش گرفت و آنقدر قربون صدقه اش رفت تا تن دخترک از درد آرام گرفت و چشم بست.

-محسن دقیقا بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟

محسن پوف کلافه ای کشید و بیچاره وار نگاهش کرد: جون محسن بکش بیرون از ما! حسان بفهمه من و جر میده! تو میخوای من و بدبخت کنی؟

قاصدک چشم غره ای رفت: شعر برام نباف، من کاملا جدی هستم و تو هم بهتره حرف بزنی چون ممکنه من قاطی کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن ابرویی بالا انداخت و چشمکی زد: جونم جذبـــــــه! بیخود نی داداشم عاشقت شده ها، موقعی که حرص می خوری هم خوشگل میشی هم چشمای آبیت وحشی میشه....! حیف... حیف که دیر جنبیدم وگرنه....

قاصدک با حرص چشم بست و ضربه ای محکم به پیشانی محسن زد: کم زر بزن محسن! حرف می زنی یا همین جا خودم جرت بدم...؟!

محسن عقب عقب رفت و دستانش را باز کرد و دور خود چرخید: جونم دوباره می خوای بزن بهادر بشی؟! بیا جرم بده، ببینم؟! اصلا بیا پارم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیت از چهره قاصدک می بارید و محسن به در مسخره بازی زده بود.

قاصدک بلند با جیغ اسم محسن را صدا زد و با تمام حرصش به موهای محسن حمله کرد و با تمام توانش آنها را کشید...

محسن به غلط کردن افتاده بود و التماس می کرد قاصدک موهایش را ول کند.

-ول کن ور پریده سلیطه، کندی موهای نازنینم و! قاصدک بیشعور کچلم کردی ولم کن ای بابا...

قاصدک با صورتی برافروخته گفت: آدم باش محسن و مثل آدم جواب سوالم رو بده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه، باشه غلط کردم، میگم بهت... اصلا برآورد می کنم بهت میدم...!

-پس اون دهن گشادت و باز کن و بگو محسن! چون ممکنه حرص داداشت و هم سر تو خالی کنم...

-باشه زنداداش، گردن من از مو باریکتره... من و ول کن تا بهت بگم...

قاصدک ولش کرد و عقب کشید...

محسن نفس راحتی کشید و دوباره خواست لودگی کند که از اخم های قاصدک خنده اش گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرص خوردن من خنده داره...؟

محسن موهایش را مرتب کرد و گفت: خوشگل حرص می خوری زنداداش! کوفتش بشه داداشم...!!!

قاصدک خواست قدمی بردارد که محسن دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: غلط کردم...!

-محسن بیشعور حرصم نده...!

-باشه میگم، ببین من نمی دونم چه فرش هایی بوده و نبوده اما فقط انبار فرش حسان آتیش گرفته و به نظر کارشناس هم

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش سوزی عمدی بوده و یکی از روی دشمنی این کار رو کرده....!

- کی باهاش دشمنی داره؟ چقدر خسارت وارد شده که حسان چیزی تا دیوونگی نداشت...؟

محسن غم سنگینی توی چشم هایش نشست و با ناراحتی و نگرانی گفت: نمی دونم چقدر هنوز برآورد نکردن ولی از اونجایی که کل انبار آتیش گرفته و به گفته حسان تقریبا میلیاردی میشه....!

قلب قاصدک فرو ریخت...

-خب اینکه می تونه شکایت کنه یا از بیمه بگیره...!

-ساده نباش دخترا! بیمه مگه الکیه تا کارشناسی نشه و نفهمن مشکل از کجا بوده یا عمد یا غیر عمد! بعدش هم حسان یه

رمان بازار
romanbazar.ir

قرداد امضا کرده که اون فرشا رو باید تحویل بده و در کل بگم حسان با سوختن این فرش ها علنا تو بد مخمصه ای افتاده که نه راه پیش داره نه پس...!!!

چیزی در دل قاصدک سقوط کرد.

سر در نمی اورد اما می خواست بفهمد و سر در بیاورد...

-خب حالا باید چیکار کنه؟!

-یا باید خسارت بده یا فرش ها رو جایگزین کنه که در هر دو صورت به پول احتیاج داره و در حال حاضر هم حسان با سرمایه گذاری که انجام داده هیچ پولی نداره اما جایی رو که سرمایه کرده قرار نیست فعلا سودی براش حاصل بشه...!

قلب قاصدک محکم و ریتم دار می کوبید.

ترس زندان رفتن حسان تمام وجودش را سرد و پر از وحشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتبارش...؟!

این درست نبود.

عادلانه نبود.

حسان با چه کسی دشمن بود که نمی دانستند؟!

-یعنی... یعنی.... امکان اینکه حسان زندان بره....

نتوانست ادامه بدهد.

بغض داشت. محسن پی به حال بدش برد و نزدیکش رفت.

دستش را گرفت و روی نیمکت نشاندش.

-آروم باش زن داداش بابام نمی ذاره حسان اتفاقی براش بیفته... شده خونه و زندگیش رو بفروشه نمی ذاره بچش یه شب تو زندان سر کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قاصدک دلش بدجور شور می زد.

امانش بریده بود.

صبح وقتی بعد از آن معاشقه شب قبل، چشم باز کرده و حسان را ندید حس و حالش بدتر شد.

حتم نداشت که حسان توی بد دردسری افتاده است.

بلافاصله بلند شد و سمت ساختمان رفت.

باید از حاج حسینی هم می پرسید و بعد مطمئن می شد.

از صبح آرام و قرار نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون هم مدام سوال می کرد ولی قاصدک آنقدر فکرش در گیر و حالش خراب بود که نمی توانست درست جواب بدهد.

آخر طاقت نیاورده و به خانه حاج حسینی آمد.

هرکس درگیر بود و فکری می کرد ولی کاری از پیش نمی برد.

حسان دیروقت بود که آمد و بعد از بوسه ای که روی گونه قاصدک کاشت به سمت اتاق حاج حسینی رفت.

قاصدک هم نتوانست خود را کنترل کند و پشت سر حسان رفت تا فالگوش بایستد.

-حاج بابا نمیشه، هیچ راهی نیست! پلیس پیگیره ولی اونم کاری از پیش نمی بره! موندم که چه کنم؟!

-مغازه رو گذاشتم برای فروش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی داری می گی بابا، محاله بزارم همچین کاری کنین...!

-خودت می دونی با فروش اونجا میشه کل مشکلت حل میشه...

-نه اونجا مال محسنه! می خوام سرمایه ام رو بکشم بیرون...

-خریت نکن پسر هیچ می فهمی چقدر ضرر می کنی؟!

-می دونم ولی نمی خوام کسی رو توی دردسر بندازم...خودم حلش می کنم...

-الان وقت غد بازی نیست پسر، اونقدر تو خودت فرو رفتی که حواست به زنت نیست! به خدا که بیشتر از من و تو داره دیوونه میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم.... بابا کمتر از ده روز وقت دارم...!!!

قاصدک چشم بست.

وضعیت وخیم تر از این حرف ها بود.

حسانش توی بد دردسری بود و وقت زباد هم نداشت...

-پیمان یعنی چی هیچ کاری نمی شه کرد؟ من بهت گفتم سرمایه ام و بکش بیرون و لازم باشه خسارت میدم...!

پیمان پوف کلافه ای کشید: حسان آروم باش! با حرص خوردن هیچی درست نمی شه...!

حسان عصبانی شد و داد زد: نفست از جای گرم بیرون میاد، دارم میگم زندگیم، اعتبارم، آبروم همه چیزم رو هواست! تو می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوای من آروم باشم! پس پلیس چه غلطی می کنه که هنوز نتونسته سرنخی پیدا کنه، هان؟! من آبروم و از سر راه نیاوردم که یه شبه به باد بدم؟ واسه هر ریال از پولام روز و شب جون کندم پیمان! آخه لامصب خودت که می دونی....؟!

حسان بیش از اندازه عصبانی بود.

هیچ کاری پیش نبرده بود و تمام راه هایش همه به بن بست خورده بود.

حتی مغازه حاج حسینی هم فروش نرفت و تمام امید حسان هم رفته بود.

بیش از هرچیز اعتبارش برایش مهم بود نه سرمایه اش!

قول داده بود و نمی خواست زیر قولش بزند.

یک بدشانسی که تنها خدا می توانست کمکش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان لب جوید و آرام با ترس گفت: حسان صورتت سرخ شده، آروم باش میترسم سکته کنی....!

دو دستش را روی میز ستون کرد و سر پایین برد.

نفس عمیق کشید.

حالش جا نیامد و این وضعیت داشت روحش را آزار می داد.

تمام انرژی های مثبتی که به خود داده بود، هیچ فایده ای نداشت. حتی ورزش هم نتوانست آرامش کند.

« خدایا اگه یه امتحانه کمکم کن که جز خودت هیچ کسی رو ندارم.... خودت می دونی تا حالا حروم کاری و نزول خوری نکردم پس نزار مجبور بشم برای آبرو و اعتبارم نزول کنم... خدا خودت کمک کن...!!!»

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش زنگ خورد.

با دیدن تصویر خندان قاصدک دلش مالش رفت.

خدا را شکر که این دختر بود تا کمی به خاطر او هم شده آرام باشد.

اصلا تنها قاصدک بلد بود آرامش کند.

مخصوصا در این چند شبی که هر روز در کنارش بوده و آرامش روح و جسمش هم بوده...!!!

تلفن را وصل کرد و صدای زیبا و دلفریب قاصدک در گوشش طنین انداز شد.

قبل از آنکه بخواهد مکالمه ای را شروع کند رو به پیمان گفت: پیمان برو مدارک رو یه مرور بکن شاید تونستیم یه چند روزی وقت بخریم...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان سری تکان داد و رفت.

می دانست که چه کسی پشت خط هست و خوش به حال حسانی که قاصدک را داشت تا آرامش کند وگرنه دهن همه سرویس بود.

-جونم قاصدک...؟!

قاصدک با ناز خندید. می دانست حسان دلش برای خنده ها و عشوه هایش می رود.

-سلام آقای خوشگل و خوش هیکلمون! حالتون چطوره سرورم؟!

لبخند کنج لب حسان نشست.

دخترک شیرین زبانش زیادی لوند بود..!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان آهی کشید: خوبم گلم! تو خوبی نفس حسان...؟!

قاصدک غلتی زد که پشتش به تشک تخت خورد، آرام و با ناز گفت: من وقتی خوبم که آقامون خوب باشه...!

دل حسان رفت. این دختر روز به روز دیوانه ترش می کرد.

حسان چشم بست.

وجودش قاصدک را می طلبید.

-زبون نریز بچه...!

-به جون آقامون زبون نمی ریزم فقط دارم یادآوری میکنم که حال خوبش برابراست با حال خوب من...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حظ برد و با تمام لذتش که در وجودش از ناز و لوندی قاصدک پر می شد، گفت:جوجه اینقدر بلا نباش که اگه اینجا بودی، بهت نشون می دادم زبون ریختن و آقامون آقامون کردن چه پیامدایی داره...!

قاصدک قهقهه مستانه ای زد و ارام اما لوند گفت: جون من میمیرم واسه این پیامدا...! در ضمن یه اشاره کنی من خودم و می رسونم عزیزم، احتیاجی به تهدید نیست...!!!

دهان حسان از این همه بی پروایی باز ماند.

قاصدک زیادی بی پروا بود.

آنقدر بی پروا بود که باعث می شد حسان از خود بیخود شود و خشن و وحشی باشد.

اما همین بی پروایی به مزاقش خوش آمد و داغ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی صدای پر از ناز و لوندش هم گرمش می کرد و هم کوره ای از آتش...!

این دختر برایش منبع آتش بود.

خوب بود که حال خرابش را با قاصدک خوب کند مانند این چند شبی که قاصدک با روش های مختلفی دهنش را سرویس کرده و علنا جون به سرش می کرد و آنقدر تشنه اش می شد که بعد مانند وحشی ها به جانش بیفتد که دخترک توان راه رفتن حتی نشستن هم نداشت...!

تقصیر خودش بود.

دوباره داشت آتش به جانش می انداخت و او عجیب در برابرش سست بود.

-تا دو ساعت دیگه آپارتمان باش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بدجنس و شرورانه خندید: آخ آخ اقامون بازم حالت خراب شد؟!

حسان فهمید که دخترک می خواست با کرم ریختن به عطش برساندش...

-بیشرف زنگ می زنی با اون صدات و لحن خراب و نازت من و دیوونه می کنی و حالا می پرسی حالم خرابه؟! به خدا که اگه به خاطر فرشا دیوونه نشم، تو من و روانی می کنی کره خر...!!!!

خنده مستانه اش هوا رفت.

-روانی بودی جونم من فقط کشفت کردم....!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با حرص گفت: من و سرویس کردی بی شرف! حالا می گی کشفم کردی؟! قاصدک تا دو ساعت دیگه آپارتمان باش که قراره این بار من جوری کشفت کنم که نتونی از جات بلند بشی...!

قاصدک با عشوه جون کشداری کشید و ادامه داد: آخ که من میمیرم برای تهدیدای اقامون! اصلا کیه که بدش بیاد...!!!

حسان مات و مبهوت با لبخند گفت: توله سگ کره خر...!!!

دستانش را نوازش وار روی تن برهنه قاصدک کشید و او را بیشتر به خود چسباند.

قاصدک مانند گربه ای چموش و ملوس به آغوش داغ و خواستنی حسان خزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان آرام و خمار خندید: چرا مثل گربه چسبیدی بهم...؟!

قاصدک خودش را لوس کرد و سر در گردن حسان فرو برد و زبان خیسش را به آن کشید و گفت: دوست دارم! بدنت داغه حسان انگار که تب داری...خوشم میاد...!

تن حسان دوباره داشت واکنش نشان می داد.

این دختر بلا بود! یک بلای اغواگر...!!!

حسان به سمتش چرخید و رویش خیمه زد: حرفایی نزن که باز دیوونم کنی دختر، حداقل فکر من نیستی فکر خودت باش...!

قاصدک مخمور و پر ناز خندید و انگشت اشاره اش را بالا آورد که چشمان حسان به دنبال لاک سرخ رنگ کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را روی لب حسان گذاشت و کمی روی آن کشید اما کم کم داخل دهانش فرو برد و روی زبانش کشید...

-من به فکر خودمم جونم! تو هم وظیفه داری در جهت خواسته های من پیش بری...!

حسان کم کم وا داد و مک محکمی به انگشت قاصدک زد و چشم بست.

اختیار از کف داد و چنگی به موهای دخترک زد که ترسید اما به رو نیاورد...

-آخه بی شرف بی انصاف اینقدر لوند بودن و ناز ریختن نداشته باش که پدرم و درآوردی! من الان باید برم به فکر فرشای سوختم باشم اما توی افسونگر و دلبر کاری می کنی که بگم همش به

رمان بازار
romanbazar.ir

درک و بمونم پیش تو و کاری کنم که نا برات نمونه چه برسه به دلبری...!

قاصدک چشمکی زد و زبان دور لب های سرخش کشید و گفت: پس بمون و کاری کن تا نتونم از جام تکون بخورم...!

هجوم داغ و خشن حسان به لبانش سر آغاز معاشقه ای دوباره شد و چه خوب قاصدک حسانش را بلد بود تا دور کند از هرچه عذاب و بدبیاری هاست و در عوض کرور کرور آرامش به تن و جان محبوبش می بخشد.

حسان از حمام بیرون امد که تنها حوله ای دور کمرش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک باشیفتگی نگاه تن و بدن عضلانی حسان انداخت و در دل ذوق کرد...

حسان جلو آینه رفت اما متوجه نگاه شیفته دخترک شده بود.

-چیه خانوم خانوما؟ اینجور نگام نکن نفس حسان که دوباره یه لقمه ات می کنما...!

قاصدک با تکان خود درد شدیدی در ناحیه شکم و کمر و لگنش احساس کرد و با حرص گفت: بیشعور و ببینا چه می خنده؟ تو بیخود می کنی دردش مال منه حالش مال تو...!

حسان به سمتش چرخید و با تعجب گفت: پس صدای آه و ناله های من بالا رفته بود...؟!

قاصدک نخودی خندید و گفت: شاید عشقم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-توله رو ببین خجالتم نمی کشه! می خوای....

صدای تلفن حسان مانع حرفش شد.

به سمت تلفنش رفت و با دیدن اسم پیمان حس بدی وجودش را در برگرفت.

-بله پیمان؟

پیمان هولزده گفت: حسان مهلت نمیدن! تو مدارک و قرارداد هم چیزی نبود که بشه ازش استفاده کرد...

حال خوشش پرید.

اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان سکوت کرده بود، چیزی برای گفتن نداشت.

پیمان باخبر از حال رفیقش دلش سوخت و با دلداری گفت: حسان شاید تا فردا مغازه فروش رفت، خدا بزرگه...!

حسان آهی کشید: بالاخره هر اتفاقی که قرار باشه بیفته، می افته فقط خدا رحممون کنه...!

حسان با عجله آماده شد و آنقدر ذهنش درگیر بود که حواسش پی دخترک نبود و با برداشتن سوییچ و موبایلش سرسری بوسه ای به سرش زد و خداحافظی کرد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک هم ناراحت بود از شرایط حسان هم مات مانده بود با این همه عجله اش...

کم غصه اش را نخورده بود.

اصلا این روزها حواسش تنها و تنها پی حسان بود.

خودش هم از این همه عشق متعجب بود!

اما حس زیبای قلبش، جان و دلش، وجودش، فکرش، اصلا هرچه که قاصدک بود سرشار از حسان و عشق و خواستنش بود...!!!

وارد حمام شد و دوشی گرفت تا او هم برود.

قطعا امشب شب آرامی نخواهد بود و باید امشب هم به خانه حاج حسینی می رفت.

هرکسی تو خودش فرو رفته بود و حسان دقیقا همان بمب ساعتی بود که هر آن ممکن بود منفجر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسناک شده بود و هیچ کس جرات نداشت حرفی بزند.

کمیل و محسن هم جدی شده و با اخم به زمین خیره شده بودند.

گویا وضعیت بدتر از آن چیزی بود که قاصدک فکر می کرد.

عطیه خانوم در دل برای پسرکش ناراحت بود.

-مادر یعنی نمی شه ازشون وقت بگیری؟!

-حسان خسته گفت: طرف مقابلمون خارجین مادر، نمی شه کاری کرد...!

عمه فخری هم نگران گفت: یعنی هیچ راهی غیر از اون مغازه نیست؟ میشه زمین های موروثی رو هم بفروشیم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی سر به تاسف تکان داد: نه خواهر هیچ راهی نیست! اگر به فروش بود که مغازه باید فروش می رفت!

-خب این که خیلی بده، حالا می خواین چیکار کنین؟

-نمی دونم تا فردا هیچی معلوم نیست...!

حسان داشت خون خونش را می خورد و هرچه زمان می گذشت اعصابش بیشتر بهم می ریخت.

حوصله جمع را نداشت.

نگاه های دلسوزانه اطرافیانش خط می کشید روی غرور و غیرتش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست با این حال بدش این جمع شدن چه صیغه ای بود ولی ادب حکم می کرد تا احترام بزرگتر بودن را بگذارد و برای خلاصی به بالا پناه ببرد.

حسان بلند شد و رفت.

هیچ کس جرات سوالی نداشت.

قاصدک خواست برود که حاج حسینی جلویش را گرفت.

- باباجان قصد دخالت ندارم اما حسان حالش اصلا خوب نیست، نمی خوام یه کاری کنه تا ناراحت بشی دخترم...

حاج حسینی سکوت کرد، بقیه جمله اش را نگفت چون می ترسید دخترک بهش بربخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک متوجه منظورش شد و با لبخند خسته و ناراحتی گفت: کاری نمی کنم تا بدتر بشه...!

حاج حسینی هم تبسم کرد: خیر ببینی بابا جان!

سر قاصدک را بوسید و دخترک به دنبال حسان رفت.

«کاش فرجی می شد تا کمکش کند؟!»

حین بالا رفتن تلفنش زنگ خورد و با دیدن نام سهند کورسویی نور در آن تاریکی پدیدار شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان چشم بسته با صورتی سرخ و برافروخته سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود.

متوجه قدم هایی شد که لازم به شناختن نبود.

حضور گرم و بوی مطبوع تن دخترک به شامه اش کشیده شد و گرمای دستانی که روی بازویش نشست؛ کنارش حس کرد.

-حسان....!

نازتر و لوندتر از این صدا هم وجود داشت...؟!

یاد تماس تلفن و رابطه چند ساعت پیششان افتاد و دوباره داغ کرد اما ذهن خسته و مشغولش اجازه پیش روی نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کرد و خیره در نگاه دریای دخترک آرامش بود که به وجودش ریخت و به آنی برای حال بدش خم شد و لبان سرخ دلبرکش را بوسید تا ذخیره کند برای فردایی که هیچ چیز معلوم نبود، شاید هم باید ورشکستگیش را قبول می کرد.

خواست ذهن مشوش و درهم ریخته اش را آرام کند و چه بهتر که قاصدک باشد و بوسیدنش...!

خمار جدا شد و نگاه داغ و خسته اش را به دریای طوفانی دخترک دوخت.

قاصدک درکش می کرد و چشمانش لبریز از اشک شد.

طاقت دیدن این حالش را نداشت.

سر روی سینه حسان گذاشت و حسان او را با محبت تمام به خود فشرد و در گوشش با لحنی بم شده نجوا کرد: چه خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

که هستی نفس حسان! چه خوبه که تو رو دارم و آرومم! می خوام بدونی همیشه تو قلبم جا داری حتی اگه ذهنم مشغول باشه و خودم ازت دور باشم! ممنون که تو این روزا کنارم بودی و مایه آرامشم شدی نفس و جون حسان...!

قاصدک از شوق اشک ریخت.

چقدر طالب شنیدن بود و احساس خوشی به وجودش سرازیر شد.

مگر زندگی همین نیست که کسی باشد تا با یک جمله تو را به عرش برساند؟!

زبانش از گفتن حرفی قاصر بود و برای تشکرش سر زیر گردنش برد و بوسه خیسی روی آن زد.

جدا شد و چشمای گرم و خمار حسان پی نگاه دریایش بود.

حال وقتش بود تا کاری که می خواست انجام دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از میز عسلی کنار کاناپه پاکت سفید را برداشت و سمت حسان گرفت.

حسان با تعجب نگاهش کرد و گفت: این چیه قاصدک...؟!

قاصدک تبسم زیبایی کرد و دلبرانه سر کج کرد و گفت: خب بازش کن ببین چیه؟!

حدس زدنش مشکل نبود اما فکرش مشغول بود و از آنچه که در سرش جولان می داد، بی نهایت خشمگین شده بود.

چشم باریک کرد و نگاهی پر تردید به دخترک کرد.

پاکت را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه ای که چک بانکی بود را بیرون کشید و با دیدن مبلغ نوشته شده چشمانش درشت شد.

با فکر به اینکه آن مبلغ را از سامان، پدرش گرفته، به سرعت اخم هایش درهم شد.

چشم بست تا خشمش را فرو خورد ولی وجود گر گرفته اش یک راست غرور له شده اش را می دید.

-این چیه...؟!

قاصدک یکه خورده از صورت سرخ و لحن کاملا عصبانی حسان گفت: خب مگه پول نمی خواستی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان دندان سایید: می خوام و تا جایی که امکان داره ممکنه تا مرز ورشکستگی هم برم ولی نخواستم دست جلوی کسی دراز کنم و...

دخترک اخم کرد: یعنی چی؟ منظورت چیه؟!

-رفتی از بابات پول گرفتی؟!

قاصدک خواست حرف بزند اما هیچ چیز به مغزش نرسید و دهنش مانند ماهی باز و بسته می شد.

پوزخند زد و سری به تاسف تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب به فرض هم گرفته بودم خب چه اشکال داشت؟ شوهرم بودی!

حسان پر از خشم بود و دخترک نمی خواست باور کند درست دست روی مردانگیش گذاشته بود. غرور و غیرتش برنمی داشت تا دست جلوی احد الناسی دراز کند...

فقط خدا به داد آن بی ناموس حرام زاده ای برسد که انبارش را آتش زده و او را به خاک سیاه نشانده؛ بی شک بد انتقام می گرفت...!

کنترل کردن سخت بود که از کوره در رفت و با لحن تند و تیزی غرید: واسه من شرو ور ردیف نکن! مثل آدم بگو این پول از کجا اومده؟ مال کیه؟

قاصدک با دلخوری خیره اش شد و سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز حسان از کوره در رفت و بازوی قاصدک را چنگ زد و داد کشید: من اعصاب ندارم دخترا! نرو رو مخم و تاتی تاتی کن! مثل آدم جون بکن و بنال از کدوم دیوثی پول گرفتی و فقط بفهمم یه کاری کرده باشی که به غیرتم بهم بربخوره اونوقت دهنت سرویسه...!

قاصدک هم عصبانی شد و محکم دستش را کشید.

داغ کرده بود و خشم کل وجودش را گرفت که او هم صدایش را در سرش انداخت و غر زد: ای بمیری حسان که ریدی به هرچی کمک و کمک کردنه! اصلا لیاقت دلسوزی و کمک رو نداری مرتیکه بیشعور...!

وقتی عصبانی می شد، اختیار چاک دهانش را هم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان سد راهش شد و بی توجه به چهره غضبناکش قلدرانه گفت: حرف بزن جوجه پول و از کجا آوردی؟!

قاصدک پوف کشداری کشید و تخس گفت: آقاض خروسه گند زدی به حال خوشم! مثلا خواستم تریپ این زن فداکار رو بردارم که ریدی...!

حسان لحظه ای خنده اش گرفت.

به خدا که توی این موقعیتی که به هیچ عنوان اعصاب نداشت، دخترک این همه تخس و ورپریده شده بود...!

با او پیر نمی شد؛ فقط آخر دقش می داد...!

-خب من منتظرم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک راه کج کرد و بدتر گفت: اینقدر منتظر باش تا علف زیر پات دربیاد...

دو قدم دیگر رفت و بعد ایستاد.

برگشت طرف حسان و با نگاه و لحن غمگین و دلخوری گفت: می دونی شما مردا به واسطه نر بودنتون و زور بازوتون، فکر می کنین خیلی مردونگی و غیرت دارین اما به نظر من هم تو هم بابام و هم داداشام لیاقت فداکاری ندارین...!

حسان خواست حرف بزند که قاصدک دست بالا برد و ادامه داد: نپر تو حرفم... دقیقا مامانمم همین کار رو کرد ولی بابام قدر ندونست چرا چون بعضیا لیاقت محبت و فداکاری ندارن... وداداشام چون جنسشون بی خیال و حال بهم زنه البته واسه من! ولی تو فکر کردم با همه فرق داری، فک کردم مثل باباتی ولی هیچی نیستی حسان و اندازه یه سرسوزن هم مثل اون نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟ چون به جای اینکه اول ازم دلیل بخوای یا برات توضیح بدم، داد می زنی و غرور و غیرتت و می کشی وسط....

حسان همانطور برزخی نگاهش می کرد.

قاصدک بغض داشت.

دوست نداشت عشقش دست خوش سوتفاهمات شود.

- حسان من به خاطر تو خیلی از دل خوشی هام و کنار گذاشتم... یه وکالت نامه به سهند دادم و خونه و مغازه و ماشینم رو فروخت و البته یه مقدار طلا هم داشتم که فروختم! خدا رو شکر مغازه و خونه که مشتری پاش بود و قیمت خوبی فروختم که به نفعمون شد.... ماشینمم خب یکم طول کشید و صاحب بنگاه وقتی دید ماشینم تمیزه و لنگ پول خودش یه مقدار زیر قیمت خرید و برای جبرانش طلاهای مامانم و فروختم که کسریش جبران بشه...! می دونم پول زیادی نیست اما باهاش می تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشای اون خارجی ها رو بهشون بدی و با سودش می تونی فرشای گالریت و جبران کنی...

ساکت شد.

نگاه پر از اشک و بغض دارش را به نگاه حسان دوخت که با بهت و تعجب نگاهش می کرد...

زور داشت.

تحمل آنجا بودن برایش سخت بود.

آخرین نگاه دلخور و سردش را نثار حسان کرد و رفت.

حسان مات و مبهوت سرجایش ایستاده بود و رفتنش را تماشا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پکی به سیگارش زد و تمام دودش را داخل ریه هایش فرستاد.

یک هفته بود که از حسان خبر نداشت... نخواست که خبری بگیرد.

حاج حسینی زنگ زد و تشکر کرد.

محسن پیامی به مضمون دمت گرم، کاش یک خواهر داشتی و زنم می شد، فرستاده بود که لبخندی هرچند کوچک به روی لبانش آورده بود.

خاله عطیه و عمه فخری هم تشکر کردند ولی او به دنبال هیچ تشکری نبود و تنها خواسته دلش بود تا به شوهرش کمک کند. قرار نبود منتی سری هیچ احدی بگذارد. هرچند هم به عقب برمی گشت باز هم همین کار را می کرد.

سرش را از روی پای بی بی برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی غم دلش را می دانست و سکوت کرده بود.

او هم مانند ماهرخ بود، شاید ماهرخ سنگین و خانمانه تر بود ولی هر دو مانند هم دل رحم و مهربان بودند.

-نمی خوای غذات و بیارم بخوری...؟

سیر بود و اشتها نداشت.

-نه بی بی سیرم...!

دستش به طرف سیگار رفت تا یک نخ دیگر بیرون بکشد که صدای داد بی بی بلند شد: ول کن اون وامونده رو! والا ما از وقتی یادمون میاد این فس فس کشیدنا مال مردا بودا، حالا آخر زمون شده مادر تو هم هی فس فس می کنی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تک خنده ای کرد: قربونت برم حرص نخور بادمجون بم آفت نداره...!

بی بی نگاه ناراحتش را به چشمان زلال و غصه دار قاصدک ریخت و گفت: چته مادر حرف بزن...دو روزه اومدی دهنم کف کرد از بس که پرسیدم چته؟!

قاصدک پوزخند زد: یادته همیشه می گفتی حواست باشه دلت نسره؟! بی بی دلم بد سریده! جوری که نمی تونم بی هواش نفس بکشم... یه کاری کردم براش یعنی اگرم به عقب برگردم بازم همین کار رو می کنما ولی اون سنگدل بیشعور عوض اینکه کمکش کردم، تشکر کردنش پیش کش نامرد یه زنگم بهم نزده... نمی دونم رسم عاشقی اینه یا مال من جور ناجوره...!!!

بی بی گنگ و گیج نگاهش کرد و نفهمید چه گفت...

- من که نفهمیدم منظورت چیه ولی رسم عاشقی اینه که وقتی وارد گود شدی دیگه برای خودت نیستی دخترم! تن و روحت

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عشقته! فکر و ذکرتم مال اونه... اونم اگه عاشق باشه مطمئن باش رسم عاشقی رو به جا میاره...!!!

شاید حق با بی بی بود ولی دوست نداشت فکر کند. می خواست خودخواه باشد و مال خودش، اما نمی شد! به قول بی بی دیگر خودش مال خودش نبود...!!!

وارد خانه خانجون شد.

حیاط پر گل و گیاه را طی کرد و نزدیک در ورودی متوقف شد.

صدای آشنا و ریزی به گوشش خورد...

ساختمان را دور زد و با دیدن سهند و یسنا که در حال بوسیدن یک دیگر بودند، چشمانش درشت شد.

صدای آه و ناله های یسنا بلند بود.

دست سهند یکیش تو لباسش و آن یکی تو شلوارش بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفته بود.

سهند کره خر با وجود دوست دخترهای رنگ و وارنگی که داشت، یک دختر را کاملا می شناخت. بیخود نبود که صدای دختر مردم را درآورده بود.

آن ها به حال خودشان گذاشت. خوب بود عقد دائم بودند که اگر بچه دار هم شوند، مشکلی نبود.

به محض وارد شدنش دید که خانجون دستش روی قلبش بود و صورتش قرمز...

قاصدک با هول و ولا نامش را گفت و سمت قرص هایش رفت و قرص مخصوص قلبش را پیدا کرد و به خوردش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از لحظه ای کمی آرام شد.

انگار خدا او را رسانده بود!

-حالت خوبه خانجون؟

خانجون سر تکان داد.

عملا نزدیک بود از ترس سکته کند.

رنگ و روی پریده اش هم بهتر شده بود.

خانجون لبخند خسته ای به صورت نگران قاصدک زد و گفت:

نگران نشو خوبم...

-خدا رو شکر.. !

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون برای گفتن حرفی که چند وقتی بود می خواست بگوید، به نظرش حال بهترین موقعیت بود...!

قاصدک متوجه شد که خانجونش حرف دارد.

-چیزی می خواین بگین...؟

خانجون تبسم زیبایی کرد و دست دخترک را در دست گرفت و بدون مقدمه گفت: می خوام عروسیت و ببینم دخترم... من و قلبم هیچ چیزمون معلوم نیست ولی خیلی دوست دارم تو این روزها یه مراسم بگیرین و برین سر خونه زندگیتون....! آرزومه که تو لباس سفید ببینمت...!

مات ماند.

فقط در این شرایط و بدترین و مزخرف ترین روزهای زندگیش همین عروسی را کم داشت.

اخم ریزی بین پیشانیش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانجون این چه حرفیه؟ الهی که سایه ات تا سالیان سال بالای سر من باشه ولی خوشم نمیاد این حرف ها رو بزنی...

-دخترم من آفتاب لب بومم! معلوم نیست تا کی زنده بمونم اما می خوام تو رو تو لباس عروس ببینم...!

هرچه می گفت فایده ای نداشت چون خانجون قرار نبود از موضع خود پایین بیاید...

برای آنکه خانجون را دست به سر کند، گفت: باشه... باشه... با حسان حرف می زنم.

لبخند روی لب خانجون شکوفه کرد و دستی به سر دخترکش کشید و پیشانیش را بوسید: الهی خوشبخت بشی مادر...

-موفق شدیم...!

حسان نگاهش را از پیمان گرفت.

چشمان جستجو گرش بین مردان حاضر چرخید.

قرار داد دیگری مبنی بر سود بیشتر امضا کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار پول های قاصدکش برکت زیادی داشتند...!

یاد برخوردش افتاد.

حق داشت که ناراحت باشد اما می دانست زیاده روی کرده بود.

یک هفته بود که نه خودش را دیده بود نه صدای نازش را شنیده...

دخترک زودرنجش بهش برخورده و قهر بود، حال باید می رفت منت می کشید.

مردان بعد از تشکر و خداحافظی رفتند.

پیمان یقه پیراهنش را باز کرد و آرام گفت: خب اینم از این...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاهش کرد و لبخند زد.

پیمان هم بیشتر از یک دوست و برادر همیشه در کنارش بود.

کاغذ یادداشت را طرفش گرفت.

-پیمان باید بری به این آدرسی که برات نوشتم...!

-برای چی؟!

-باید طلاهای قاصدک و مادرش رو پس بگیری...!

پیمان خم شد و کاغذ را برداشت و خواند: باشه تا شب همه رو برات میارم....!

این بار حسان بلند شد و پشت پنجره محبوبش رفت...

در ذهنش جایی میان خاطراتش با قاصدک دست و پا می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب هایی که در حد مرگ عصبانی بود و دخترک با دلبری و افسون گری اغوایش می کرد.

مخصوصا جایی که مامن تمامی آن هم آغوشی ها و عشق بازی ها، آپارتمانی بود که همین طوری خریده ولی حالا شده بود محل عشق و حالشان....!!!

دوباره دلش هوای قاصدک و آن دلبری و ناز و عشوه ها را کرد.

از درون گر گرفت.

لامصب فکرش هم هورمون های مردانه اش را فعال می کرد...!

-می خوام اون آپارتمان رو به نام قاصدک بزنی... به محض جور شدن سندش و مابقی پولش، سند و می زنی به نامش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان متعجب شد.

ولی لبخندش نشان از خوشحالی داشت.

چه قدر برای برادرش خوشحال بود.

عشق این دو با تمام تفاوت هایشان زیبا بود.

-می خوام تا یه هفته دیگه یه عروسی جمع و جور بگیرم...!

حاج حسینی لبخند زد.

عمه فخری شاد و خوشحال چشم و ابرویی آمد.

عطیه خانوم هم رفت تا اسپندی دود کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی دستی به محاسنش کشید و گفت: عروس خانوم هم باهات هم نظره...؟

لب زیر دندان گرفت.

جطور می توانست بگوید نزدیک به یک هفته هست که خبری ازش نگرفته جز چیزهایی که ازش شنیده بود...؟!

-آره خبر داره! از خداشه هرچی زودتر زندگیمون رو شروع کنیم...!

حاج حسینی عمیق نگاهش کرد.

شک کرده بود اما باید هرچه زودتر زندگیشان را هم شروع می کردند.

عمه فخری کل کشید و خندان گفت: مبارک باشه عمه جان...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان لبخند زد و به شوخی گفت: عه فخری خانوم از شما بعیده؟! شما که روز اولی سایه اش و با تیر می زدی....!

عمه فخری چشم غره رفت.

حاج حسینی هم از خنده لب گزید.

خوب بود که محسن و کمیل نبودند وگرنه تا یک کمدین راه نمی انداختند، دست بردار نبودند.

-خوبه...خوبه... نمی خواد تو دیگه مثل اون محسن چشم سفید سر به سر من پیرزن بزاری! آره قبول دارم خوشم نمیومد حالا هم از تیپ و قیافه اش خوشم نمیاد و بازم میگم حتی جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش اما...اما غیرت داره، جنم داره، محبت بلده و می دونه چطور خرجش کنه! چشم و دل سیره! به خاطر عشق و دوست داشتنش از هرچی داشت و نداشت گذشت! می دونی چرا دارم اینا رو بهت میگم...؟!

حسان برایش جالب شد.

عمه فخری و از کسی تعریف کردن!

شاید محال ممکن بود ولی داشت با چشم خود می دید و با گوشش می شنید...

-چرا عمه...؟!

عمه فخری دم عمیقی کشید و گفت: من جای زنت بودم هیچ وقت از مالم نمی گذشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع برای حسان جالب شد.

خنده ناباوری کرد و گفت: چی...؟!

عمه فخری اخم کرد: من برای شوهر خدا بیامرزم غیر از طلاهایی که خودش خریده بود، هیچ کدوم از مال و زمینم رو براش نفروختم!

-چرا اون وقت؟!

-با همه مخالفتی که با این ازدواج داشتم چون فکر می کردم اون لیاقت تو رو نداره ولی حالا می گم باز هم با این ازدواج مخالفم چون تو لیاقت اون و نداری...!

حسان مات ماند: عمه فخری...!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه فخری نیشخند زد: زنت سختی زیاد کشیده و برای هر پولش عرق ریخته! تو هم باید زندگیت و بریزی به پاش تا خدایی نکرده من و پدر و مادرت شرمنده ماهرخ نشیم...پسرم برای زنت مرد باش و رفیق...!

حسان خندید، او حاضر بود جانش را برای دلبرکش بدهد، مال و منالش که فدای یک تار مویش...

حال وروزش خوب نبود.

چیزی درونش کم بود، انگار تکه ای از وجودش کنده شده...!

«ای بمیری حسان که من خر و وابسته خودت کردی و حالا داری راست راست به ریش نداشتم می خندی!»

دلش تنگ شده بود.

حسان را می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اوج ناباوری زیر گریه زد و مانند ابر بهار اشک ریخت و ریخت...

حالا مگر اشک هایش بند می آمدند!

خانجون ترسیده و نگران نگاهش کرد و گفت: مادر چت شد یهو....؟

قاصدک ساکت شد و نگاه خانجون کرد.

بعد دوباره زیر گریه زد.

-وا دختر جنی شدی...؟!

قاصدک با همان صدای بغض دار و گرفته گفت: آره یه جونوری بد جنیم کرده که نمی تونم مثل آدم باشم! از یه طرف یه جاییم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بد سوزنده، از یه طرف اون جای دیگه هم می سوزه ولی محل سوزشش کمتره...!

-وا؟! اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟ من که نفهمیدم...!

قاصدک سربالا انداخت و گفت: خودمم خودم و نفهمیدم، شما از چی می خوای سر در بیاری؟

خانجون خدا شفات بدهی نثارش کرد و رفت.

« حسان من تو رو ببینم بد تلافی می کنم! حالا ببین!»

« خاک تو سر من که خل شدم رفت، حسان دیوونم کردی!»

رمان بازار
romanbazar.ir

تو گیر و دار درگیری با خودش بود که گوشیش زنگ خورد.

پرید روی گوشی اش که دو پایش بهم گره خورد و با سر رفت تو پاتختی...

«آخ...آخ...بمیری الهی که سرم ترکید...!»

از درد دوباره اشک هایش چکید.

دوباره تلفنش زنگ خورد و به هوای آنکه حسان است میان گریه خندید.

تلفنش را نگاه کرد و با دیدن اسم سهند لبخند روی لبش ماسید.

عصبانی داد زد: ای تو روحت سهند... خاک تو سر من با عاشق شدنم...!

بی توجه به درد سرش ، گوشی را جواب داد: ای بمیری سهند که به خاطر تو نزدیک بود سرم بترکه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند لبخندی زد و گفت: یه نفس بگیر خواهر من بعد دوباره شروع کن نفرین کردن...

-خیلی خری...!

-نه خرتر از تو برادرم...!

-اشکال نداره تو خواهر خر منی، منم برادر خر تو...!

-- حالا زنگ زدی شر و ور بگی...؟

-نه زنگ زدم بگم که می خوام دعوتت کنم یه جای خوب...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک در حینی که بلند می شد و روی تخت می نشست، گفت: چه عجب دل از اون نامزدت کندی و یادت اومد یه خواهر داری...!

- نچسب نشو دیگه خواهر من! بعدم دلت میاد برای گوگولی من خواهر شوهر بازی دربیاری...؟!

خندید: خب حالا شوخی کردم، دیدم دیروز چطور تو حیاط خانجون خفتش کرده بودی...!

سهند بدون خجالت گفت: من که بردمش پشت ساختمون...؟

-آره بردی ولی اونقدر تو حال خودتون بودین که کر شده بودین، نمی فهمیدین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند غش رفت از خنده...

-اصلا دوست دارم، زنمه! اختیارش و دارم...

قاصدک پوف کلافه ای کشید و گفت: خب نوش جونت حالا به من چه...؟!

-خب ببین چس نکن خودت و واست آدرس می فرستم شب بیا این کافی شاپ... یه لباس خوبم بپوش... می خوام برای زنم یه جشن کوچیک بگیرم...!

قاصدک ناله کرد: ببین به من چه ربطی داره خب، دوتایی برین جشن بگیرین...! به خدا حوصله ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند نوچی کرد: حرف زیادی نزن بچه، تاشب می بینمت، خدافظ خواهر من... منتظرم!

گوشی را قطع و روی تخت پرت کرد.

دست درون موهایش کرد و جیغ کشید: الهی حسان درد نگیری که من و به خاک سیاه نشوندی...! بیشعور خر...!!!

حوصله ای برای رفتن نداشت اما سهند تاکید کرده بود که حتما برود.

حرص می خورد ولی کاری از دستش بر نمی آمد...

چقدر روزهای بی حسان بد و مزخرف بود.

لعنت به عشق و دوست داشتن که اینقدر وابستگی می آورد.

جلوی آینه ایستاد کمی به خودش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش گرفت از قیافه زارش....

«ای بی نفس بشی حسان که من و کردی عین عجوزه ها...!»

دستی به موهایش کشید که انگشتانش توی گره های موهایش گیر کرد...!

« این منم یا من اینم! من خودم پلنگ اینستا بودم حالا قیافم شده مثل اونایی که پنج تا شیکم زاییدن...!»

صورتش را این طرف و آن طرف گرفت...

« رنگم پریده! انگار جنی، روحی تسخیرم کرده...! بسم الله الرحمن الرحیم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای به سرش زد و دیوانه ای نثار خود کرد.

رسما نبودن حسان، دیوانه اش کرده بود.

روح و روانش بهم ریخته بود.

قطره اشکی از چشمش چکید و با خود زمزمه کرد: حسان به خدا این همه دوست داشتن و وابستگی بهت عادی نیست! تو چیکار کردی با من که دارم دیوونه میشم...؟!

حوله اش را برداشت و وارد حمام شد.

قبل از حمام کردن پیامکی برای سهند فرستاد که مهمانانش چه کسانی هستندو حتما خبرش کند....!

با دیدن پیام سهند، پیام را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«سروش و زنش، کمیل و رها با محسن و حسان و خودت...بخوای فخری جون هم بگم بهش...؟!»

با خواندن پیام لبخندی روی لبش نشست.

برایش نوشت: من حرفی ندارم عمه فخری هم باشه منتهی این دفعه زنونه و مردونش می کنه و شما نمی تونی ور دل گوگولیت بشینی...!

پیام سهند آمد: نه جون قاصدک من غلط بکنم... راستی قرار شد حسان بیاد دنبالت... من برم کار دارم فعلا فدات شم...!

پیام را خواند و بی هوا دلش لرزید.

اما حرص خورد از عقل و دلی که دیگر از دست رفته بود.

با خودش زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« حسان بیاد دنبالم...؟!!! محاله با اون برم...اصلا حالا که اون لجبازی دوست داره منم باهاش بازی می کنم! آخه منم لجباز! کاری می کنم که یه جاییش قشنگ بسوزه همون طور که من سوختم و دیوانه شدم...!»

نگاهی در آینه به خود کرد.

زیبا شده بود.

دیگر از آن افسردگی و پریشانی خبری نبود.

آرایش ملایمش بی نهایت به صورتش می آمد.

موهایش را بعد از مدت ها کمی کوتاه و خرد کرده بود.

اخر به آرایشگاه آمده بود تا انتقام حسان را بگیرد.

نیشش باز شد.

« آخ، آخ حسان یه حالی ازت بگیرم که به غلط کردن بیفتی! من و دیوونه میکنی، دیونه که هیچ روانیت می کنم...!»

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست حسان بی نهایت روی لباس و آرایشش حساس هست و او درست دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.

خب تقصیر خودش بود و قاصدک صد در صد حق را به خودش می داد.

پایین موهایش را فر درشت کرده و آزادانه روی مانتوی کوتاه و جلو بازش رها کرده بود.

مانتو کوتاه کتی قهوه ای رنگ با شلوار و شال کرم و بوت های پاشنه دار قهوه ای که بی نهایت او را زیبا کرده بود.

زن آرایشگر لب به تعریف و تمجیدش گشود و او در کمال لبخند و ادب تشکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از همان آرایشگاه با آژانس به خانه رها رفت.

حسان می توانست کمیل را همراهی کند....!!!

رها با دیدن قاصدک دهانش باز ماند.

- بهتره ببندی پشه نره توش...

- کثافت توله چه خوشگل شدی؟! دلم خواست بهت تجاوز کنم...!

قاصدک وارد خانه شد و با دستش رها را کنار زد و با اخم و تشر گفت: خاک تو سر کمیل ذلیلت کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها متعجب چشم درشت کرد و گفت: وا...؟!

-وا و مرض، بیشعور! تو نمیگی یه قاصدک بینوایی هست و باید ازش خبر بگیری؟ خیلی بی معرفتی رها...!

رها ناراحت نگاهش کرد؛ فهمید که یک اتفاقی افتاده است.

-چی شده...؟!

قاصدک بغض کرد و با چند نفس عمیق سعی کرد خود را آرام کند تا آرایشش خراب نشود.

-قاصدک حرف بزن نصف جونم کردی...!

قاصدک در آغوشش فرو رفت و همه چیز برایش تعریف کرد و عجیب بعد از چند روز کمی آرام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم های رها درهم شد و با چشمانش برای قاصدک خط و نشان می کشید.

قاصدک مظلوم سر به زیر شد و گفت: خب چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟!

رها پوزخند زد: دارم قشنگ نگاه می کنم ببینم خر چه شکلیه...؟!

قاصدک زیر خنده زد...

-خب اگه به شکله که تو هم مثل منی چون پسرعمه شوهر من چشمت و گرفته و دوسش داری! یه خریم عین خودت...!

رها چشم غره رفت و خنده اش گرفت، بعد دست قاصدک را گرفت و گفت: خب قبول خر شدیم ولی یه موقع هایی هم هست

رمان بازار
romanbazar.ir

که همون خر جفتک هم زیاد می ندازه و دقیقا الان وقت جفتک انداختنه...!!!

قاصدک چشمکی زد و با دست اشاره ای به خودش کرد و گفت: دقیقا با این سرو شکل حسان میشه همون گاو وحشی و منم حکم همون دستمال قرمزه رو دارم...!

-اوه اوه فقط خدا به داد حسان برسه...!

بعد هر دو خندیدند و رها و قاصدک بدون هیچ تماسی راهی کافی شاپ شدند و وقتی رسیدند رها برای کمیل پیام داد که او به همراه قاصدک آمده و او هم می تواند با حسان بیاید...!

کمیل از نگاه کردن به حسان خودداری می کرد.

صورت سرخ و برافروخته حسان بدجور ترسانده بودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها رفتن رها و قاصدک اصلا به ذهنشان خطور هم نمی کرد.

اما انگار دو دختر قصد دیوانه کردن آنها را داشتند.

وارد کافی شاپ شدند.

کمیل با نگاهی به اطراف رها را دید و دست حسان را کشید و به سمت میز رفتند.

رها با نشستن دستی روی شانه اش برگشت و با دیدن کمیل عبوس و حسانی که کم از یک گاو وحشی نداشت، آب دهان قورت داد و با ترس سلام کرد.

حسان با اخم هایی درهم و نگاه نافذش سری تکان داد و پشت میز نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا و سهند هم آمدند.

محسن هم با سروصدا به جمعشان پیوست.

اما هنوز خبری از قاصدک نبود.

رها که انگار بدحور حساب برده بود رو به حسان با دست پاچگی گفت: قاصدک رفته دستشویی حتما طول کشیده! حالا دیگه باید پیداش بشه...!

کمیل تاک ابرویی بالا انداخت و خیره رها شد.

موهایش زیادی پریشان بود.

دورتادور کافی شاپ شلوغ بود و پر از پسرهای مجرد....!

حس مالکیتی که خیلی وقت بود به این دختر پیدا کرده بود باعث شد، خودش را به طرفش بکشد، جوری که حجم تن دخترک در آغوشش فرو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها مات و مبهوت از کار کمیل چشمانش را درشت کرد و گفت: چیزی شده؟!

کمیل اول خیره چشمان سیاهش شد و بعد با چرخشی در کل صورتش خیلی قاطعانه و بم گفت: موهات زیادی بیرونه رها! خوشم نمیاد چشمی غیر از چشم خودم رو زیبایی هات بچرخه! خواهشا موهات و جمع کن و غیرت من و جریحه دار نکن...عزیزم...!

و در آخر چشمکی به روی رها زد.

اخم های درهم رها با عزیزم گفتن و چشمک زدنش به لبخند تبدیل شد و با خجالت بی سابقه ای سر پایین برد و چشم گفت. خیلی نا محسوس موهایش را جمع کرد و زیر مانتویش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خون خونش را می خورد.

چشم چشم می کرد تا قاصدک از آن خراب شده بیرون بیاید.

دل تنگ بود.

چند روز بود او را ندیده بود و چگونه طاقت آورده بود...؟!

قاصدک آمد.

خرامان خرامان مانند نسیمی سبک بال به میز نزدیک شد و چشم های زیادی را به دنبال خود کشید.

حسان با بهت و تعجب نگاهش کرد.

در پیش چشمانش قاصدکی بود که کم از یک پری نداشت...!

موهای رها شده و مانتوی کوتاه و جلو بازش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان آبی که به طرز زیبایی آرایش شده بود....!

نگاهی به اطراف کرد.

چشم هایی که روی زن و ناموسش در چرخش بود باعث شد صورتش از خشم و غیرت، سرخ و برافروخته شود.

حسان با فک منقبض شده ای نگاهش کرد.

چشمان وحشی دخترک صورت حسان را نشانه گرفت و خیره اش شد.

از چهره اش ترسید اما خود را به بی خیالی زد و با شیطنت لبخند پر عشوه ای زد و با قدم های ضربدری به میز نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه متوجه وخامت اوضاع شده بودند و با ترس نگاه حسان و قاصدک می کردند.

حسان خواست بلند شود که کمیل دست روی دست مشت شده اش گذاشت و مانع بلند شدنش شد.

قاصدک خواست سلام کند که صدای سوت کشدار و بعدش پسری که متلک بار قاصدک کرد.

-جـــــــــــون بنازم این پری خوشگله رو....!!!!

حسان چنان گردنش را چرخاند که کمیل احساس کرد، شکست...

نگاه خون بار و سرخش را روی میز بغل و پسرانی که با دریدگی تمام به قاصدک زل زده و به حرف دوستشان می خندیدند، نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دفعه بلند شد که پشت بندش هم کمیل و سهند بلند شدند.

پسرک خواست حرف نامربوط دیگری بزند که حسان با یک جهش خودش را به او رساند و گردنش را چنگ زد و با تمام زورش پسرک را به طرف خود کشید و با خشم و غیرتی که به درد آمده بود نعره زد: بخوای گو زیادی بخوری اون زبون بی صاحابت و از حلقومت می کشم بیرون....!

پسرک ترسان و لرزان نگاهش کرد.

هرکسی که آنجا بود مات و مبهوت نگاه صحنه پیش رویش می کرد.

پسرک دست روی دست حسان گذاشته بود و به سختی نفس می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل پشت سرش رفت و دست روی دست حسان گذاشت و با ترس گفت: غلط کرد حسان ولش کن...!

حسان ترسناک ترین نگاهش را نثار پسر کرد و به شدت او را روی صندلیش هل داد.

خم شد روی پسرک و از میان دندان های قفل شده اش غرید: هیچ وقت، هیچ وقت برای چسی اومدن چشمت رو به دنبال ناموس کسی نناداز چون ممکنه یکی مثل من پیدا بشه و بخواد چشمت و از حدفه بیرون بیاره... می فهمی که چی می گم...؟!

پسرک لرزان سر تکان داد.

کم مانده بود که از هیبت حسان به زیر گریه بزند....

رمان بازار
romanbazar.ir

لگدی به پای پسرک زد و سمت فاصدک رفت و مچ دستش را گرفت که قاصدک ترسیده خواست مانع شود که با چشم غره ترسناک حسان رو به رو شد...

-بهتره سگم نکنی...!

قاصدک بغض کرد.

کمیل می دانست حسان از سر خشمش ممکن است هر بلایی سر دخترک بیاورد و جلو آمد تا حرف بزند که حسان دست بالا برد و محکم گفت: به نفعته که حرف نزنی...

دست دخترک را کشبد که این بار سهند خواست جلو بیاد که حسان داد زد: زنمه! قرار نیست که بکشمش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از چشمان قاصدک سرازیر شد و روی گونه اش ریخت...

آرام اسم حسان را گفت که حسان دستش را کشید و طرف در کافی شاپ رفت و از آنجا خارج شدند...

دزد گیر ماشین را زد و علنا قاصدک را به داخل آن هل داد...

قاصدک با ترس به در ماشین چسبیده و با نگاهی دو دو زن به حسان زل زد که پشت ماشین نشست و آن را روشن کرد...

حسان نگاه تند و خشنی به قاصدک انداخت که دخترک از ترس در خود جمع شد.

بغض کرد و دوست داشت گریه کند اما به سختی جلوی خود را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان حق نداشت تا به این حد محق باشد که بخواهد او را با نگاه های نافذ و ترسناکش او را بترساند.

از این نگاه ها خاطرات خوبی نداشت.

پرت شد به خاطراتی که کابوس های زندگیش بودند.

آن دیوانه و نگاه هایی که کم از یک هیولا نداشت...!

آن چشم ها در تاریکی زیر زمین برق می زدند.

دست هایش تن کوچک قاصدک را لمس می کرد و جیغ هایش راه به جایی نداشت.

دست های آن دیوانه به سینه کوچکش کشیده شد که بند دلش پاره و جیغی بلند و دل خراش از ترس زد و بدنش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده آن دیوانه میان جیغ هایش یادآور مرگی سرد بود.

زندگی کوتاهش همین جا به پایان می رسید.

روی زمین افتاد و دست های مرد دیوانه این بار سمت ممنوعه اش می رفت که صدای در و جیغ های زنی آشنا بلند شد.

میان خواب و بیداریش صدای داد سیما را می شنید که نام لیلا را می برد و مرد دیوانه ای که دیگر لمس هایش را حس نمی کرد...

سردش بود و تنش در آستانه منجمد شدن!

صدای داد سیما که لیلا را بازخواست می کرد را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم هایی که نزدیکش می شد را۱ شنید.

تنش به لرز افتاد.

صدای جیغ و دادها قطع شد و تنی که از روی زمین کنده شد و بعد سیاهی مطلق...!

حسان مات و مبهوت نگاه قاصدک کرد.

تن دخترک به لرز افتاده بود.

انگار که تشنج کرده بود.

ترسید و نام قاصدک را به زبان آورد.

اما دخترک در دنیای خود بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان داد می زد و دستش را به بازوی قاصدک برد و گرفت.

گردن دخترک کج شد.

حسان ماشین را کنار خیابان کشید و سمت دخترک خم شد.

تنش را به آغوش کشید.

به غلط کردن افتاده بود.

عرق سرد و تن یخ زده اش چیزی در دلش باعث سقوط شد...

به گونه اش زد و بلند نامش را صدا زد اما فایده ای نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی شاگرد را خواباند و قاصدک را رویش گذاشت و ماشین را روشن کرد و باعجله سمت نزدیکترین بیمارستان راند.

قطره های سرم نم نمک می چکید.

نگاه حسان روی دلبرکش بود، خطر از بیخ گوشش گذشته بود.

دستش را گرفت و به سمت لبش برد و بوسید.

حرف های دکتر را مرور کرد: فشار عصبی باعث بیهوشیش شده و تشنجش از عامل یا خاطراتی بوده که به شدت از آن وحشت داشته...!!!

ذهنش مشغول شد.

قاصدک چه خاطره بدی می توانسته داشته باشه که تا این حد وحشت زده اش کند...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودش و بی خبری اش شرمنده بود.

قرار بود مراقبش باشد نه اینکه او را به امان خدا ول کند.

ولی کار دلبرکش هم به هیچ وجه درست نبوده که پا روی غیرتش گذاشته و با آن سر و شکل...

دستی به صورت خسته اش کشید و خدا را از ته دل صدا زد.

به هیچ کس چیزی نگفته بود...

قرار هم نبود، بگوید...

تا ساعتی پیش آنقدر از دست دخترک عصبانی بود که شاید چندتا حرف بارش می کرد اما هیچ وقت راضی به حال بدش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند قرار هم نبود بگذرد و بعد از به هوش آمدنش حتما یک سری چیزها را گوشزد می کرد تا دیگر دخترک پا روی خط قرمزهایش نگذارد.

« پس چرا به هوش نمیاد...!»

کنارش روی صندلی می نشیند.

چشمان دخترک کمی تکان خورد و حسان با لبخند و خوشحالی رویش خم شده و پیشانیش را بوسید.

حسان با جدیت نگاهش کرد، می دانست آن غضب و خشن بودنش در ماشین دخترک را روی تخت بیمارستان انداخت و حال سعی داشت تا در آرام ترین حالت ممکن با جدیت حرف هایش را بزند.

قاصدک بی حال ولی گستاخ نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت دلخور بود و دوست نداشت با حسان تنها باشد اما ناچارا مجبور بود در کنار بودنش را تحمل کند.

- خب من و آوردی که فقط نگام کنی...؟!

حسان از این همه پررویی دخترک ماند ولی باز پررو بودنش بهتر از بیهوش بودنش روی تخت بیمارستان است...!!!

-نه! دارم می بینم یه آدم پررو چه جوری می تونه باشه...!!

قاصدک پوزخند زد: حالا دیدی...؟!

حسان عصبانی شد: ببین قاصدک اگهه دارم صبوری خرجت می کنم فقط به خاطر حال بدته وگرنه خوب می تونم اون زبون مثل نیش مارت و از حلقومت بکشم بیرون...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار قاصدک هم از کوره در رفت و با تمام بی حالیش ایستاد و با بغض گفت: خوبه نمردیم و آدم صبور هم دیدیم! آقایی که می خوای زبون من و از حلقومم بکشی بیرون اونوقت تویی که من و ده روز تمام به حال خودم ول کردی و یه خبری نگرفتی رو چطوری ادب کنم هان؟! مگه تو دم از دوست داشتن نمی زدی؟! مگه عاشقم نبودی که بعد از اون همه توهینی که کردی من و ده روز ول کردی و حالا برگشتی که ادبم کنی و زبونم و از حلقومم بکشی بیرون...؟!

صورت حسان از درستی حرف های دخترک سرخ شد اما با تمام این ها پا گذاشتن روی غیرتش و آن پسرک عوضی که از زیبایی تن و بدن زنش گفته بود را نمی توانست بگذرد...!

-تو حق نداشتی پا روی غیرتم بزاری که یه بچه ریقو بخواد به زنم متلک بگه...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک پر حرص خندید: زنت؟! چطور تو این ده روز زنت مرده بود که یه خبر نگرفتی هان...؟!

دهان حسان بسته شد.

کم کاری اش غیر قابل جبران بود...

- شاید حق با تو باشه اما تو حق نداشتی با وجود اون اسمی که من و یدک می کشی بخوای با طرز لباس پوشیدنت خودت و به دیگران نشون بدی...!

قاصدک از این همه محق بودن جیغ کشید و داد زد: زور نباش حسان! زور نباش! وقتی ده روز از زنت یه خبر نگرفتی، یه پیام ندادی که مردی، زنده ای؛ ادعای شوهریت نشه! اون قدر مرد باش که رو حرفت باشی... باشه قبول من اشتباه کردم ولی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

حق نداشتی من و مثل یه دستمال بی مصرف دور بندازی یا زیر پاهات له کنی....!

حسان با اخم نگاهش کرد.

اشک های درشت قاصدک مانند سیلابی می ریختند.

دریایی های زلالش طوفانی سهمگین شده بود.

صورت سفیدش سرخ شده بود و بدنش ارتعاش کمی داشت...

حالش خوب نبود.

حسان فقط می خواست دردهایش را بیرون بریزد و می دانست مقصر است...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان آرام به سمتش قدم برداشت و بازوهایش را گرفت: من درگیر بودم قاصدک...

قاصدک باز گردن کشید: اون قدر درگیر بودی که ارزش یه زنگم نداشتم...!

لب های لرزانش دلش را به درد آورد و برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد.

- من مردم قاصدک! با تموم حق دادنم به تو، نمی تونم کاری رو که امروز کردی رو نادیده بگیرم...! اونا داشتن تنی رو که مال من بود رو با چشماشون نگاه می کردن و اظهار فضل هم می کردن!

قاصدک دستش را کشید: وقتی من و تو می دونیم این تن برای توئه نیازی به اون همه خشونت نبود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان حسان باز پر از خشم و عصبانیت شد.

- این تن مال منه درست! من و تو هم می دونیم مال منه درست! ولی اینکه تو با پوشیدن اون لباسا به دیگرون اجازه میدی اندام خوشگلت و ببینن، اونا هم به خودشون اجازه میدن که درباره اندام و زیبایی زنم نظر بدن! اون وقته که حتی به خاطر این ها من می تونم حتی آدمم بکشم و قاتل بشم...!

قاصدک مات حسان شد.

حسان مانتو و شالش را درآورد و چشمانش را روی تن و بدن دخترک اسکن وار بالا و پایین کرد.

دل تنگ او و آغوشش بود.

چطور ده روز بی دلبرکش سر کرده بود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تن لرزان و بی حالش را خواست عقب بکشد که در آغوش حسان فرو رفت...

گریه کرد و دوباره تن عقب کشید که باز هم حسان نگذاشت و او را محکم به خود فشرد.

قاصدک دست مشت کرد و با تمام حرصش توی سینه اش کوبید و حسان حتی جلویش را نگرفت و گذاشت او با مشت زدنش خود را آرام کند...

قاصدک با خستگی دست کشید و بی حال سر روی سینه حسان گذاشت و با بغض گفت: این انصاف نیست که من و ول کنی و بری! انصاف نیست سرم داد بزنی و به روم اخم کنی وقتی خودت باعث و بانی حال بدمی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان شرمنده بود.

کمک کرد قاصدک روی مبل بنشیند.

پیشانیش را بوسید.

اشک هایش را پاک کرد.

عصبانیتش رفته بود ولی قاصدک آرام و قرار نداشت.

-قاصدک آروم باش! تازه از بیمارستان مرخص شدی و حالت خوب نیست، پس کمی استراحت کن و بعد هرچی خواستی بگو...!

قاصدک با عصبانیت نگاهش کرد و گستاخ گفت: بعدا بگم آره؟! بعدا بگم که دوباره کجا جیم بزنی و من و دیوونه کنی؟! بفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهم حسان که من خواستم و می خوام بهت تکیه کنم! کاری نکن که فکر کنم به یه کوه پوشالی تکیه کردم...! من بیست و پنج سالمه! جوری زندگی کردم که بعد از مرگ مادرم خودم شدم تکیه گاه خودم؛ حتی به حمایت و پول بابام هم کاری نداشتم ولی خواستم و دوست داشتم به تو تکیه کنم! پشیمونم نکن حسان...!

حسان خیره نگاهش کرد و دست روی گونه اش گذاشت و گفت: آروم باش نفس حسان! نلرز گل حسان! من بمیرم که حال بدت و نبینم عشقم...!

دست درون موهایش برد و آن ها را نوازش کرد.

هم خودش را آرام کرد هم دلبرکش را....!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرد و از اول همه چیز را مرور کرد.

همان اول عصبانیت باعث شد محبت قاصدک را کمرنگ ببیند... دخترک برای او و عشقش از چیزی که سال ها برای خودش جمع کرده و خریده بود، گذشت تا شوهرش را از خطر ورشکستگی نجات دهد.

خواست که آرامش را با دادن اندوخته هایش به عشقش هدیه کند.

با تمام نخواستن و غروری که کمی آسیب دیده بود نخواست قبول کند و دل دلبرکش را آزرد اما بعد وقتی به اجبار پول ها را بابت فرش های سوخته داد، فهمید دلبرکش چه بزرگواری و مهری در حقش کرده است!

کم کاری کرده بود و کارهایش را در الویت قرار داد و خبری از قاصدک نگرفت!

و درست دخترک در آخرین ردیف مهم ها بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورتی که قاصدک او را اولین اولویت قرار داده بود و از همه چیزش گذشت...!

تا اینجا دو هیچ به نفع قاصدک بود...!

و اما بعد از ده روز وقتی خواست دلبرکش را ببیند و با او همراه شود نبود و همراه رها به کافی شاپ رفته بود!

و دوم تیپ و قیافه نامناسبش و بدتر آن آرایشی که بدجور زیبایش کرده بود که باعث شد آن گوساله نفهم متلک بارش کند...

آخ که چقدر دوست داشت گردنش را بشکند و اگر کمیل و سهند گذاشته بودند...!

با اخم و عصبانیتش باعث حال بد قاصدک شد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر جور حساب می کرد، قاصدک جلوتر بود و محق تر...!

اما او مردی نبود که بخواهد از دلبرکش کم بیاورد، هزار و یک دلیل می آورد تا به خودش حق بدهد اما اینجا با دختری طرف بود که زبان کاسب جماعت را می فهمید و دو دو تا چهارتایش را هم بلد بود.

آخر سال ها با این جماعت دم خور بوده و هست...!

اما می توانست به واسطه عشقش استفاده هایی کند!

اصلا امشب را می توانست به شب خاطره ها تبدیل کند...

انگیزه هم که خودش جور شده و حال بد قاصدک را با یک هم آغوشی خوب خوب می کرد...!!!

لبخند زد و قاصدک را روی مبل خواباند تا استراحت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه رفت تا تدارک شام را ببیند.

امشب یک شب خاص بود که باید بعد از ده روز به خاطره انگیز ترین شب زندگیشان رقم می خورد.

شام ساده ای آماده کرد و دوش سریعی گرفت و سراغ قاصدک رفت...

قاصدک چشم باز کرد.

حسان بوسه ای روی لبش کاشت.

حال دخترک بهتر شده بود که دست دور گردن حسان انداخت و پاسخ بوسه اش را داد...

-دلم برات تنگ شده بود حسان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان دوباره بوسیدش و گفت: من داشتم میمیردم از نبودن و لمس نکردنت نفس حسان...!

قاصدک دل به دلش داد و خندید.

انگار حرف هایشان زده شد و هرکدام پی به اشتباهاتشان برده بودند.

حسان او را به سمت حمام برد و لباس خوابی که به تازگی خریده بود را روی تخت گذاشت...

حسان میز را آماده کرده و آخرین گل رز سرخ را درون گلدان گذاشت و شمع ها را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای قدم هایی به عقب برگشت و خیره روبه رویش شد.

قاصدک در آن لباس خواب زرشکی بی پدر مادری که خودش خریده بود، مانند فرشته ای می درخشید.

همزمان قلبش شروع به کوبش کرد که قاصدک شرورانه خندید.

خرامان خرامان سمت حسان آمد و با عشوه چرخی زد که موهایش هم در هوا چرخ خورد.

حسان آب از لب و لوچه اش راه افتاد.

گام بلندی را برداشت و خودش را به قاصدک رساند و خواست دست دور کمر دخترک ببرد که جاخالی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک بلند خندید و انگشت اشاره اش را به سمت حسان گرفت و با تخسی و عشوه گفت: آ.. آ.. خوددار باش آقای حسینی! قرار نیست بزارم دستت به گوشتم برسه آقا گرگه...!

حسان ابرو بالا برد، چشم باریک کرد و گفت: گوشتت؟ آقا گرگه...؟!

قاصدک دو دستش را به پشت برد، تکانی به شانه و سینه هایش داد و سر کج کرد و گفت: بله! می دونی که گرگ ها چه خاصیتی دارن؟! فرصت طلبن! جوری روی طعمه اشون نفوذ می کنن که دیگه هیچی ازش باقی نمی مونه...!

حسان بلند خندید و دست به کمر گفت: آهان دوست داری بازی کنی؟! باشه من بازی دوست دارم مخصوصا اون طعمه ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

قراره امشب تا صبح هیچی ازش نمونه! تونستی خودت و نجات بده...!

حسان سمت میز رفت و شروع کرد به خوردن غذا...

قاصدک وا رفته نگاهش کرد.

خواست دلبری کند و حرفی بزند انگار به ضررش شد.

پر حرص پشت میز نشست و گفت: من بیمارستان بودما، حالم خوب نیست...!

حسان چشم می گرفت تا با دیدن تن و بدن سفید دخترک و لباسی که بود و نبودش هیچ فرقی نداشت، اختیار از کف ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره غذات و بخوری تا جون داشته باشی! من از طعمه ام نمی گذرم!

قاصدک با زور دو لقمه خورد اما عقب کشید و با تمام توانی که برایش مانده بود، خواست فرار کند که حسان سریعتر گیرش انداخت.

-کجا طعمه لذیذم...؟!

-من خیلی هم بدمزه ام، اصلا بوی الکل و سرم میدم... اه اه حالت بد میشه ها...!

حسان او را توی آغوشش گرفت و سمت میز برگشتند.

جای قاصدک نشست و دخترک را هم روی پایش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هر طعم و مزه ای داشته باشی من دوست دارم... اصلا از همین جا شروع می کنیم...!

قاصدک تقلا کرد که حسان او را بین بازوهای بزرگ و عضلانیش اسیر کرد و پاهایش را هم بین پاهایش قفل کرد.

رویش خم شد و لبانش را مکید.

بوسید و کام گرفت تا دخترک در آغوشش آرام گرفت.

دست روی رانش گذاشت و فشرد.

دستش را بالاتر برد و لمسش کرد...

شکم، کمر، سینه و شانه هایش را نوازش کرد و بوسید.

قاصدک مست دستان داغ و پرحرارت حسان صدایش را رها کرد و تن به تن داغ و پر شور عشقش چسباند و دست دور گردنش برد و بوسیدش...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک سر زیر گردنش برد و مک زد و گاز گرفت...

با تمام حرص و عشقش کام گرفت و عشق بازی کرد.

هرکدام برای دل تنگی و ندیدن هایشان وحشیانه به جان هم افتادند و خشن بوسیدند و پرستیدند...!

حسان به یکباره بلند شد که قاصدک از ترش جیغ کشید و دستانش را دور گردن و پاهایش را دور کمرش قفل کرد.

-هیش نترس گلم، گرفتمت...!

با یک چرخش او را روی جزیره وسط آشپزخانه خواباند و لباس خوابش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک باتعجب و خمار نگاهش کرد و با صدایی خشدار گفت: مگه تخت و ازت گرفتن؟!

حسان مردانه خندید: نه اما تجربه های جدید و دوست دارم...!

-ولی...؟!

حسان شلوارکش را بیرون آورد و روی قاصدک خم شد و خواست شروع کند که باز جیغ قاصدک بلند شد...

-پس کاندومت کو...؟!

حسان خمار بود و حالش خراب...

- ول کن جوجه! قرار نیست به یه بار حامله بشی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک خود را عقب کشید که حسان عصبی شد و دو طرف رانش را گرفت و سمت خود کشید...

- گفتم به یه بار قرار نیست حامله بشی...؟!

- من قرص ضد بارداریم هم تموم شده...!

حسان حرص زد: به درک! گفتم قرار نیست اتفاقی بیفته پس مثل آدم بزار به عشق و حالمون برسیم...!

- ولی من حالا بچه نمی خوام...!

- گفتم که هیچ طوری نمیشه، فوقش بچمون هم تو عروسیمون حضور داره...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک تا خواست باز حرف بزند و مانع شود، حسان خودش را روی تن دخترک انداخت لب روی لبش گذاشته و معاشقه را از سر گرفت و با دست زدن به نقاط حساس تنش او را مست و خمار خواستن کرد و به قول خودش یک شب خاطره انگیز را رقم زد...

قاصدک

بعد از ده روز روحم، قلبم و خودم آرام گرفتیم...

آرامش من حسان بود.

حتی نفس کشیدنم هم به بودن حسان بود.

این همه وابستگی و عشق نمی دانم درست بود یا نه! اما من به هوای حسانم نفس می کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه خیسش روی لبانم باعث شد چشم باز کنم و با عشق نگاهش کنم.

انگار از نگاهم حس خوبی دریافت که در آغوشش چلاندم و بوسیدن را از سر گرفت.

نفس کم آورد و عقب کشید.

-حسان آرومتر مگه دنبالت کردن؟!

حسان خندید: وقتی یه دلبری کنارت باشه مگه میشه ازش بگذری؟!

خواستم بگویم وقتی ده روز از دلبرکت خبری نگرفتی، مگر نگذشتی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان به دهن گرفتم تا روز خوشمان خراب نشود.

حسان بلند شد تا حمام کند که با دیدن هیکل و آن عضله های پدر درارش دوباره سیستم هورمون های بدنم به غلیان افتادند.

او مرا دلبر می خواند و نمی دانست خودش با سیکس پک هایش چه به روز من می آورد...!

با یادآوری دیشب نیشم باز شد.

قربون شوهر هاتم بروم که سیر شدن در کارش نیست و خشن و وحشی دوست دارد البته کی هست که بدش بیاید.

بلند شدم و حریر رویی لباس خواب را تن زدم و از اتاق خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن آشپزخانه و جزیره اش که انگار بازار شام بود، ابروهایم بالا رفت.

وحشی بودن از در و دیوار خانه اش هم می بارید.

اما با قدم بعدی چیزی به ذهنم رسید که تنم خشک شد.

دیشب حسان جلوگیری نکرده بود...!!

پشتم لرزید.

لبخند روی لبم ماسید.

من الان آمادگی بچه دار شدن و بچه خواستن را نداشتم.

فعلا زیادی زود بود!

-قاصدکم...!

-هین....!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و از ترس چشم بستم.

حسان سراسیمه در حالی که تنها حوله ای دور کمرش بود، سمتم آمد و با نگرانی گفت: چی شد؟!

سعی کردم لبخند بزنم.

نمی خواستم حساس شود.

-هیچی توی فکر بودم، یه دفعه اومدی ترسیدم...

در آغوشم کشید و سرم را بوسید: فدات بشم به چی فکر می کردی...؟

دوست داشتم بگویم که دارم فکر می کنم می خواهی دستی دستی با یک بچه خانه نشینم کنی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به گردنش کشیدم و با عشوه گفتم: داشتم فکر می کردم تجربه جاهای جدید خیلی خیلی می تونه خوب و مهیج باشه...!

چشمان حسان ستاره باران شد.

-بخوای جاهای جدیدترم بلدم...!

به خدا وا میدادم یک بار که هیچ دو بار دیگر هم جاهای جدیدتر را می خواست تجربه کند.

چشمکی زدم و از آغوشش بیرون آمدم...

-فعلا کارهای مهم تری دارم جونم! در ضمن تو هم دیرت شده باید بری گالری...!

از داروخانه بیرون آمدم و سمت سوپر مارکتی که نزدیکم بود رفتم و یک آب معدنی خریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قرص اورژانسی را از خشاب جدا کردم و خوردم.

خیالم راحت شد.

سمت خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم که با ترمز ماشینی ترسیده عقب رفتم.

چشم هایم از ترس بسته شده بود.

نفس نفس می زدم.

کدام بیشعوری بود را نمی دانستم.

چشم باز کردم تا هرچه از دهنم در می اید بارش کنم که صدای حسان به کوشم خورد.

-اینجا چی کار می کردی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

روح از تنم رفت.

خواستم نفهمد.

مثل احمق ها لبخند زدم.

-اومدم داروخونه قرص سر درد بگیرم...!

بد بود بدتر چشمش را هم کور کردم.

نگاه حسان پی کیسه دستم بود و یک دفعه بی هوا کشید و بازش کرد.

خشاب قرص را بیرون آورد و با دیدن آن ها چشم هایش تیره شدند.

نگاهش کدر بود یا من احساس می کردم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را چنگ زد، قیافه برزخی اش دوباره ترسناک شده بود.

ما تازه صلح کرده بودیم!

خشاب را بالا آورد و از لای دندان های کلید شده اش گفت: این قرص سر درده؟ من و خر می کنی؟

ناگهان داد زد: یعنی چی این کارا قاصدک؟!

ترسیده بودم.

این چشم ها کجا و چشم های پر عشق و نیاز دیشبش کجا...؟!

بغض کردم: من بچه نمی خوام...!

سیاهی چشمانش یخ بست و دو دستش را توی موهایش برد و ناراحت و خشدار گفت: ولی من بچه می خواستم نامرد! یه دختر عین خود خود بی معرفتت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه ام گرفت.

رگ پیشانیش بیرون زده بود.

رگ گردنش هم همین طور...

صورتش سرخ و برافروخته بود.

به یکباره چشمانش طوفانی شد و دستم را چنگ زد و داخل ماشین کشید و در را بهم کوبید.

مات و مبهوت بودم.

سوار ماشین که شد دیگر نرمشی در صدا و حرکاتش نبود.

دیوانه شده بود.

-بچه داشتن یا نداشتن رو تو تعیین نمی کنی قاصدک! این تصمیمیه که دوتایی می گیریم ولی تو لیاقت مهربونی و عشق

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نداری! بهت گفتم به فرض هم بچه دار شدیم مشکلی نداره چون عشقمون اونقدر بهم زیاده که این بچه بشه نشونه اون شب هاییه که تا صبح عشق بازی می کردیم ولی تو خرابش کردی... خرابش کردی...!

فریاد زد و مشت به فرمان کوبید: خراب کردی لعنتی! خراب کردی...!

سرعتش بالا بود.

عصبانیت داشت خفه اش می کرد و من ترسیده بودم.

اسمش را صدا زدم که یک دفعه برگشت و با چشمانی سرخ شده خیلی جدی گفت: می دونی تقصیر خودمه بهت آسون گرفتم پررو شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش را برایم بالا برد و با نیشخندی گفت: می دونی من بچه دوست دارم و با کاری که کردی و تصمیم یک طرف ات منم تصمیم گرفتم تا زمانی که حامله بشی هر دفعه که دیدمت برای حامله کردنت اقدام می کنم! اصلا هم الان از همین جا شروع می کنیم در ضمن یه تجربه جدید سکس تو ماشینم جزو فانتزیام بوده که حالا اجراش می کنم...!!!

مات و مبهوت نامش را می برم که از خیابان خارج شده و وارد کوچه فرعی که غیر قابل سکنه است می شود.

ماشبن را کنار خرابه ای که اصلا دید ندارد پارک می کند و شیشه های دودی از بیرون به داخل دید ندارد.

پخش را هم روشن کرد.

-درسته ویوی قشنگی نیست ولی دفعه بعد می برمت جای پر دار و درخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را کشید که پرت شدم توی آغوشش...

صندلیش را عقب کشید و من را روی پایش نشاند.

شالم را کشید و مانتو جلو بازم را هم از تنم در آورد...

-من بچه نمی خوام حسان...!

-من می خوام و بهتره هی نق نزنی چون دارم روی دختر دار شدنش تمرکز می کنم، تازه همکاری کن که شکل تو بشه...!

در میان ترس و ناراحتی ام خنده ام گرفت.

وقتی که با وجود کاری که کردم باز هم آنقدر دوستم داشت که می خواست دخترش شکل من باشد، دلم ضعف می رفت.

شاید هم بد نبود و تجربه های جدید و خفنی که جزو فانتزی هایش هم بود....!

رمان بازار
romanbazar.ir

راوی

-رها خانوم شما در مورد بچگی قاصدک چی می دونی؟!

رها متعجب نگاه حسان کرد.

چه شده بود که حسان می خواست در مورد بچگی های قاصدک بداند؟!

-ببخشید اتفاقی افتاده؟

حسان نگاه خیره و نافذش را روانه رها کرد و با اخم گفت: آره یه اتفاقایی افتاده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دل نگران شد.

نگاه کمیل کرد که دل کمیل لرزید.

دستش را گرفت و آرام گفت: عزیز دل کمیل آروم باش!

-حسان چی شده؟!

حسان نگران بود.

رفتار و اخلاق های قاصدک شک برانگیز بود مخصوصا حمله های عصبی اش که شب تا صبح تب می کرد و هذیان می گفت!

توی بحث و جدل هایشان گاهی می ترسید و گاهی یاغی می شد و غیر قابل کنترل...!

می دانست هرچیزی که هست مربوط به کودکی هایش هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روز که سهند مهمونی گرفته بود!

-خب؟!

-من و قاصدک دعوامون شد و سرش داد زدم که ترسید و وحشت کرد...

رها چشم بست و آرام پچ زد: بعدم لرزش بدن چیزی تو مایه های تشنج و بیهوشی...!

حسان و کمیل بهم نگاه کردند و بدتر مات رها شدند.

-دقیقآ...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها آب دهان قورت داد و میان گفتن و نگفتن بود که حسان خودش رو جلو کشبد و جدی گفت: هرچی می دونی بهم بگو، نمی خوام باز اون موقعیت تکرار بشه...!

رها چشم بست و با ناراحتی گفت: خدا لعنت کنه لیلا رو که باعث و بانی حالشه! لیلا خیلی اذیتش کرده و از هیچ وسیله ای برای آزارش کم نمی ذاشته... زندونی کردنش توی زیر زمین... کتک زدن... گشنگی، تشنگی!!! هر بلایی فکرش کنی به سرش آورده که قاصدک رو روانی کنه و باید بگم موفق هم شد...!

حسان ناباور پلک زد...

هضمش سخت بود.

وقتی شنیدنش اینقدر سخت باشد چه برسد به آنکه تجربه آنها را یک جا داشته باشی...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با بغض ادامه داد: تقریبا قاصدک نه یا ده ساله بود که آقا سامان و خاله ماهرخ برای کاری میرن مسافرت و قاصدک پیش خانجون می مونه... اما این موندن میشه بلای جونش!!! میشه نا آرومی و ترس و وحشت! میشه تب و هذیانی که تا آخر عمر باهاشه!!!

رها سکوت کرد و نگاه پر دردش را روانه حسان کرد.

حسان نفس کم آورد ولی باید می شنید...

-خب بعدش...؟

-یه ده، پونزده روزی پیش خانجون می مونه که لیلا هم میاد! یکی از بستگان خانجون میمیره و ناچارا خانجون میره شیراز و قاصدک با لیلا تنها میشه...لیلا از هر فرصتی برای اذیت و آزار قاصدک استفاده می کرده، یه روز به بهونه بالا رفتن از درخت کتکش می زنه و میشه سر آغاز تنبیه هایی که در حقش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه! یه بار سگ وحشی و خشنی تو جونش می ندازه و بدترین بلا هم یه دیوونه روانی رو میندازه پیشش که نزدیک بوده...!

ساکت شد، گفتنش زیادی سخت بود وقتی چهره سرخ حسان را دید.

لال شده بود و زبانش نمی چرخید برای حرفی!

چشمان ترسناک حسان به ترسش دامن زد.

-خب بعدش...!

بعدش را بگوید، قطعا از جانش سیر شده بود.

حسان مانند انبار باروتی بود که به شدت خود را کنترل کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رها خانوم بعدش...

رها با چشمانی دو دو زن نگاه کمیل بعد حسان کرد و گفت: اون دیوونه می خواست... می خواست بهش دست درازی کنه که سیما می رسه و نجاتش می ده...!

چشم حسان پر درد روی هم می افتد.

لیلای رذل و کثافت چه دشمنی داشته که می خواسته همچین بلای کثیفی سر بچه برادرش بیاورد...؟!

از هیچ چیز سر در نمی آورد و بدتر گیج می شد.

اصلا قصد لیلا چه بوده که چشم و دیدن قاصدکش را نداشته است...؟!

خود قاصدک حرفی نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها که قیافه آشفته اش را دید با دو دلی و تردید گفت: می تونم آدرس روانشناسش و بهتون بدم...!

امید به قلبش برگشت و اخم هایش کمی باز شد.

-لطف می کنین...

رها لب گزید و گفت: فقط به قاصدک نگید که من بهتون گفتم چون واقعا من و می کشه...!

-نمیگم خیالتون راحت...!

حالا حالاها کار داشت و مهمتر از همه باید از کارهای لیلا سر در می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان وارد گالری شد و یک راست به سمت اتاقش رفت.

شماره قاصدک را گرفت که دخترک جواب نداد.

اخم کرد.

دوباره شماره گرفت که این بار صدای خواب آلودش بلند شد...

-هوم کیه...؟!

خنده اش گرفت.

بارها شده بود که زنگ زده و دخترک خواب آلود جواب های جالبی داده که این از همه اش بهتر بوده...

-سلام خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک باشنیدن صدای حسان اخم کرد و شاکی با لحن خماری گفت: تو روحت... حسان!... الان چه وقت زنگ زدنه...؟!

حسان نرم و آرام به پشتی صندلیش تکیه داد و با خباثت گفت: آخ مزاحم خوابتون شدم خانوما...؟!

قاصدک این بار حرصی بلند شد و بالشتش را برداشت و محکم روی تخت زد و جیغ خفه ای کشید: مزاحم که هیچی من و به گا دادی حسان! هربار من و دیدی حیفت اومد سالم باشم... جوری یه سرم می کنی که از درد نه میتونم راه برم نه بیدار باشم!

قهقهه حسان بلند شد: جون! میخوای بیام ماساژت بدم؟ بخوای تایلندی هم بلدما...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با صورتی سرخ و لحنی پر حرص گفت: نه جونـــــــــــم! شرت کم... برو عمت و ماساژ بده! حسان حرفی داری بزن وگرنه اینقدر کرم نریز خوابم میاد....!

-به جون خانومم اگر بخوام کرم بریزم!

-حسان چیکار داری...؟!

-خیلی خب باشه! بسه هرچی خوابیدی پاش و تا یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم واسه خرید طلا و لباس عروس...!

دست روی هرلباسی می گذاشت، حسان یک ایرادی در می آورد.

تا اینکه به سلیقه حسان لباسی را انتخاب کردند.

حساسیت های حسان را می شناخت و نخواست که با او مخالفت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک وارد اتاق پرو شد و پشت سرش هم حسان وارد شد که دخترک با غیظ پا روی زمین کوباند و با حرص نگاهش کرد.

-کلا از صبح تا حالا داری روی خودم و اعصابم تاتی تاتی می کنی...!

حسان با آداب تمام روی مبل دو نفره نشست و با لبخندی موذیانه گفت: اگه بخوای بازم غرغر کنی همین جا روی خودت تاتی تاتی که هیچی یه دور ماراتن میرم...!

دهان قاصدک باز ماند.

-خیلی پررویی حسان!

-ممنون لطف داری، زودتر بپوش وگرنه خودم دست به کار میشم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با عصبانیت نگاهش کرد که بعد با فکری که به خاطرش رسید شرورانه خندید و در دل گفت: بلایی به سرت بیارم که نتونی از جات پا بشی...!

چشمان آرایش شده لایتش را به حسان دوخت و در کمال ناز و لوندی به آرامی مانتو و شالش را در آورد.

نگاه خیره اش را از روی چشمان حسان برنداشت.

حرکات تحریک آمیزش بیش از پیش شدت گرفت. مخصوصا وقتی خواست تاپش را بیرون بکشد.

شکم تخت و سفیدش با انحنایی که به کمرش داد، به پشت چرخید و به ضرب تاپش را بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان حسان داغ و پر حرارت حرکات دخترک را دنبال می کرد.

دستش بند شلوارش شد و به آرامی پایین کشید و باسن خوش فرم و ست لباس زیر بنفشش بدجور دلبری می کرد.

چشمانش زوم باسنش بود.

قاصدک دوست داشت بلند بخندد ولی لبش را گزید.

حسان متوجه وخامت اوضاع و واکنش سریع بدنش شد که دستی به صورتش کشید و خندید.

-خیلی بی شرفی توله سگ بریم خونه به خدا جرت میدم...!

اینبار قاصدک خندید و لرزشی به باسنش داد که مردمک های حسان بیشتر لرزیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینجور نمی شد اگر کمی بیشتر می گذشت همانجا اختیار از کف می داد و کار دخترک را یک سره می کرد.

حسان به آنی بلند شد و لباس بلند عروس را برداشت و دست به کار شد.

با همه شیطنت و کرم هایی که قاصدک ریخت، لباس را تنش کرد و عقب رفت.

دهانش باز ماند.

دخترک تندیسی از الهه زیبایی بود.

مخصوصا با مدلی که ایستاده بود.

قاصدک دست زیر موهایش برد و کلیپس را باز کرد و آبشار طلایی اش دورش ریخت.

نفس در سینه اش حبس شد و تمام وجودش دخترک را طلبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس گرچه پوشیده بود اما مدل ماهیش تمام اندام خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود.

-حسان همین خوشگله!ببین چه بهم میاد؟!

حسان نفس بلندی کشید.

نمی خواست زنش میان چشم های محرم و نامحرم این چنین با این لباس بگردد اما زن خوشگل داشتن هم بدی های خودش را داشت.

هرچند لباسش از میان آن هایی که دیده بودند بهتر بود ولی دلش نا آرام بود و دست خودش نبود، عجیب روی این موجود روبه رویش غیرت و تعصب داشت...

قاصدک وقتی نگاه خیره اش را دید، سعی کرد از در ملایمت و سیاست وارد شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسان همین خوبه دیگه! به خدا خسته شدم...

حسان جلو رفت و بوسه ای بر لبش کاشت و بی میل جدا شد و گفت: باشه ولی به شرطی که مثل یه دختر خوب بشینی و نخوای همش وسط باشی و برقصی...!

-وا! ناسلامتی عروسما...؟!

-همون دیگه، عروس باید سرسنگین باشه...!

قاصدک پشت چشمی نازک کرد و برو بابایی گفت و لباسش را درآورد که دستان حسان روی برجستگی های بالا و پایین تنه اش در رفت و برگشت بود...

-نچایی یه وقت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دیگه آدم باید از تموم فرصتای زندگیش به خوبی استفاده کنه...!

قاصدک ناباور خندید و اشاره ای به پایین تنه حسان کرد و گفت: خوبه آدم وقتی که از فرصتای زندگیش استفاده میکنه، کنترل بعضی چیزها از دستش خارج نشه مخصوصا که بدجور تو چشمه...!

حسان لبخند زد و سری تکان داد.

-دست خودمون نیست یه جور راداره عزیزم که موقع دادن سیگنال حساس میشه...!

این بار هردو بلند خندیدند و بعد از حساب کردن لباس از مزون خارج شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک درون آغوش خانجون فرو رفت و سر روی شانه نحیفش گذاشت.

ارتعاش بدنش قابل حس بود.

این روزها حال درست و درمانی نداشت ولی باز هم همین که بود برای قاصدک خوب بود.

سامان هم در تکاپوی کارهای عروسی دخترکش هست و خوشحال از سر و سامان گرفتنش از هیچ کاری دریغ نمی کرد مخصوصا که راه به راه حساب بانکی دخترکش را پر می کرد تا کم و کسری نباشد.

قفسه سینه خانجون تیر کشید که قاصدک متوجه صورت درهمش شد.

-چی شد خانجون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بود ولی خانجون با لبخندی ارامش بخش گفت: چیزی نیست قرصم رو بیار بخورم...

قاصدک سمت آشپزخانه پا تند کرد و میان کیسه داروهایش قوطی قرصش را چنگ زد و بیرون رفت.

سر خانجون آرام روی پشتی مبل گذاشته شد.

قاصدک با دلهره و نگرانی نگاهش کرد.

خانجون دست قاصدک را گرفت و با حفظ همان لبخند گفت: نترس دخترکم! من تا تو رو تو لباس عروس نببنم قرار نیست دست از این دنیا بکشم...!

قاصدک اخم کرد: خانجون این حرف رو نزن چون عصبانی بشم ممکنه حرصم و سر حسان خالی کنم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیچاره حسان که گیر تو افتاده...!

-نه جونم از خداشم باشه زن به این خوشگلی وگرنه باید صبر می کرد عمش براش زن بگیره...!

-حیا کن دختر...!

قاصدک خندید: خانجون نمی دونی این رهای گور به گوری چه دلی از کمیل برده که بیچاره می خواد خر شه و بگیرتش...!

خانجون نگاهش کرد و به طعنه گفت: والا همون طورم حسان خر شد که تو رو گرفت...!

-عه خانجون شما طرفدار منی یا حسان...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون حالش خوب نبود اما دل به دل نوه اش داد.

خانجون جدی شد و دستش را گرفت و با دم عمیقی گفت: عزیزم جدا از شوخی یه حرف هایی هست که باید بهت بگم...!

قاصدک سرتاپا گوش شد: چی؟

خانجون به پشت دستش زد و خندید: هول نکن! یه سری حرف های مادر و دختری...!

چیزی در دل قاصدک تکان خورد و یاد ماهرخ را به رخش کشید.

حرف های مادر و دختری...؟!

مادری که نبود تا لباس سفید عروس را در تن دردانه اش ببیند...!

مادری که ناکام شد.

آهی کشید که خانجون هم پی به درد دلش برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید من نتونم جای مادرت رو بگیرم ولی یه چند سالی خودم بزرگت کردم و یه حق هایی دارم بهت...

قاصدک آرام فقط نگاهش کرد.

-توی زندگیت حرمت خودت و شوهرت رو نگه دار... یه وقت هایی باید به ساز شوهرت برقصی و یه وقتایی باید جلوش دربیای تا بفهمه تو هم تو زندگیش هستی... دخترم زندگی بالا و پایین زیاد داره ولی مهم اون عشق و دوست داشتنیه که باید به پای هم بریزین... هیچ وقت دروغ نگو و تحت هر شرایطی صداقت خرج کن و این و به شوهرتم یاد بده...

قاصدک آرام خندید و در میان تمام نبودن های مادرش و حرف هایی که خانجون سعی میکرد بهش گوشزد کند، بودن خانجون دلش را قرص می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر روی پای خانجون گذاشت و اجاز داد تا اشک هایش راه بگیرد.

-خانجون چه خوبه که هستی ولی کاش مامانمم بود! خانجون دلم واسش یه ذره شده! نیست که من و تو لباس عروس ببینه...!

خانجون دل به دل نوه اش داد و دستی روی سرش کشید.

چه داشت بگوید وقتی ماهرخ نبود و دل دخترش خون بود.

-خانجون بعضی وقت ها با خودم میگم چقدر پوست کلفتم که طاقت آوردم و دارم زندگی می کنم...

-زندگی همینه دخترم قرار نیست به میل من و تو باشه! معیشت خدا هرچی که هست مقدر میشه عزیزم ولی چقدر خوبه که عاقبت به خیر بشیم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانجون دعا کن برام!

-ذکر روز و شبم خوشبختیته! حسان مرد خوبیه...

قاصدک با یادآوری حسان و شیطنت هایش خندید: با حسان خوشحالم! خانجون عاشقشم....!

-خوش به حال سید حسان!

-خوش به حال من که دارمش...!

زندگی واژه ایست پر از ایهام و معنی...

هرکس به طور دلخواهش آن را معنی می کند.

معنی زندگی برای این روزهای قاصدک سرشار از خوشحالی بود و شعف...

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس خانه حسان شدن به نظرش زیبا بود! چرا که عشق حسان مانند پیچکی دورتادور قلبش را گرفته و با هر نفس او خودش هم نفس می کشد.

خوشحالی از حرکات و رفتارش می ریزد.

همه از شادی اش خرسند و خوشحال هستند.

آپارتمان را با کمک یسنا، رها و حسنی چیدند.

آن طور که به دلخواهش بود.

مخصوصا اتاق خوابی که قرار بود شب های خاطره سازشان را آنجا سپری کنند و هر دو با وسواس آن را دکور کرده بودند.

روز عروسی بود.

استرس داشت و می خواست همه چیز خوب و عالی پیش رود.

حسان مدام سربه سرش می گذاشت و اذیتش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرایشگاه که رسیدند.

آرایشگر با دیدن عروس زیبایش وقت را تلف نکرد و دست به کار شد.

مانند فرشته ای زیبا می درخشید.

حسان هربار با دیدنش مات این همه زیبایی از خالقی می شد که هیچ چیز را از قلم نانداخته است.

سامان با هربار نگاهش، یاد ماهرخ می افتد و روز عقدی که بی سرو صدا انجام شد.

اشکش را پاک کرد و بار دیگر دخترکش را در آغوش کشید.

مجلس جدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یک درصد هم نتوانست حسان را مجاب کند تا مختلط بگیرد.

خانجون جوان شده بود و پا به پای قاصدک شادی می کرد و هوایش را داشت.

عمه فخری لبخند بر لب داشت.

عطیه خانوم چشمان و لبانش می خندیدند.

بالاخره به آرزوی چند ساله اش رسیده بود و پسرش را در رخت دامادی دید.

همه چیز خوب و عالی برگزار شد.

مهمترین اتفاق خوبش نبود لیلا بود که قاصدک بیشتر و بیشتر می خندید.

انگار لیلا برایش موجود منحوسی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با ناز و عشوه هایش بد حسان را هوایی کرده بود.

تا جای ممکن از حسان فاصله گرفته بود.

نزدیک به یک هفته جز مواقع ضروری نزدیک حسان نشده بود و حال حسان مانند گرگ گرسنه ای در کمین بود.

قاصدک خسته و نفس بریده روی صندلی نشست که حسان سر نزدیک گوشش برد و آرام گفت: تلافی تمام این دوری و ناز و عشوه هات و امشب سرت درمیارم...!

قاصدک با چشمان آرایش کرده و زیبایش نگاهش کرد: تند نرو جونم! کو حالا تا من و تو تنها بشیم...!

حسان پر حرص خندید: تنها هم میشیم و دهنت سرویس...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا معلوم که دهن تو سرویس نشه...؟!

حسان وا رفت، اشتباه نمی کرد ولی ظاهرش را حفظ کرد: هیچ عذر و بهونه ای قبول نیست...! تازه تا پریودیت هم دو هفته مونده...!

دهان قاصدک باز ماند.

فکرش را نمی کرد حسان تا این حد آمارش را داشته باشد...!

-تو آمار من و داری؟!

حسان ژست مغروری به خود گرفت و گفت: آمارش که هیچ حتی می تونم روز و تاریخش رو هم بهت بگم...!

-اما تو از کجا می دونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان اینبار آرامتر پچ زد: رفتیم خونمون بهت میگم...!

قاصدک وقتی دید کیش و مات شده، ظاهر موذی به خود داد و گفت: شوهر نمونه! باید به عرضت برسونم که از استرس زیاد، من الان دقیقا پریودم و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی...!

حسان نیشخند زد.

فهمید که دخترک قصد اذیت کردنش را دارد و او هم انگار خوشش آمده که دل به دلش داد.

نگاهی به جمعیت انداخت و بعد خونسرد رو به قاصدک گفت: تو آتلیه چکت کردم! چیزی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ نگفته و واقعا هم چک کرده بود... آخر می دانست قاصدک به هر طریقی قصد کرم ریختن دارد...!

قاصدک برگشت و بدتر از قبل متعجب نگاهش کرد.

-تو... تو...!

حسان پیروز مندانه نگاهش کرد و دست دور کمر باریکش انداخت و گفت: من زنم و نشناسم باید برم بمیرم...!

بعد به اشاره فیلم بردار بلندش کرد و به وسط آمدند و قاصدک با حرص گفت: پس خدا بیامرزتت...!

چراغ ها خاموش شد و رقص نورها روشن.

صدای آهنگ لایتی در فضا پخش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان در حالیکه دست دور کمر قاصدک انداخته بود، او را به تخت سینه اش چسباند، دستان دخترک دور گردنش گره شد و به آرامی شروع به رقص تانگو کردند.

قاصدک در آغوش سامان بغض داشت.

نبود ماهرخ بهش دهن کجی می کرد.

از اول مراسم سعی کرده بود که بغضش را فرو دهد که آغوش سامان تمام مقاومتش را درهم شکست.

سامان محکم به خود فشارش داد و گفت: امشب باید خوشحال باشی هرچند نبود مادرت خاری تو قلبمونه ولی یادش همیشه زندست عزیزم! خوشحال باش و اوقات خودت و شوهرت تلخ نکن.

بعد جدا شد و بار دیگر پیشانیش را بوسید: هر مشکل یا اتفاقی پیش اومد بدون پدرت همیشه پشتته...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره قاصدک لبخند زد و تشکر کرد.

سهند با لودگی و بغض بغلش کرد و در آخر نتوانست کرم نریزد و گفت: شب هر مشکلی داشتی فقط کافیه زنگ بزنی البته بعید می دونم چیزی هم واسه امشب جا گذاشته باشین...!

قاصدک با تمام حرصش پاشنه کفشش را به روی پای سهند زد و با چشم غره ای گفت: فضولی تو؟ نه اینکه خودت درست روزی که با یسنای بدبخت صیغه محرمیت خوندی، جوری ترتیبش رو دادی که بیچاره رنگ به رو نداشت...!

سهند با چهره ای درهم از درد ازش جدا شد و متعجب گفت: تو از کجا فهمیدی وحشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با یادآوری روزی که سرزده به خانه سهند رفته بود هم خجالت کشید هم خندید.

-کلید خونت و داشتم، باز کردم و اومد تو که صدای آه و ناله اتون هفت تا آپارتمان اونورتر می رفت! شصتم خبر دار شد که بله....!

-خیلی بیشعوری توله...

-ارادت داریم جناب...!

سروش و بعد خانجون و به ترتیب یک به یک آرزوی خوشبختی کردند.

میان تمام سیل تبریکات چشم قاصدک به لیلا افتاد.

شک داشت اما خود خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب شد اما مطمئن بود لیلا حتما می آید.

این زن از هیچ چیزی جز آزار و اذیت او خوشش نمی آمد.

خیلی وقت بود منتظرش بود.

شاید اگر هم برای جشن عروسی که حسان می خواست هرچه زودتر برگزار شود، هیچ اعتراضی نکرد فقط به خاطر لیلا بود که می داتست به طرز مسخره و قابل پیش بینی خودش را می رساند.

لیلا نیشخند زد و بهش نزدیک شد.

قاصدک حالش بهم خورد و چشمانش پر شد از نفرت.

باتمام وجودی که منتظر لیلا بود اما او حق نداشت عروسیش را زهرش کند.

-بهت تبریک میگم قاصدک جان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان و خانجون حتی بقیه نگران نگاه آن دو کردند.

قاصدک در کمال آرامش لبخندی زد و تشکر کرد.

حسان متعجب نگاهش کرد.

حس کرد این آرام بودن قاصدک، نمایشی است چون قبلا نفرت و واکنش تند قاصدک را دیده بود...!

-ممنون عمه جان! چقدر دیر تشریف آوردید زودتر از این ها منتظر بودم.

لیلا با نفرت خم شد و با انزجار او را در آغوش کشید و دم گوشش پچ زد: امیدوارم هیچ وقت رنگ خوشبختی نبینی...!

قاصدک پنجه انداخت بین بازوهایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست که لیلا منظور دارد و درست دست روی روانش گذاشته است.

پوز خند زد: من نیازی به امید واری تو ندارم لیلا! تو کوری و نمی بینی منم مثل مادرم یکی هست که عاشقانه برام بمیره و دوستم داشته باشه! یکی هست که پشتمه! البته خیلیا پشت منن منتها خودمم دیگه اون بچه هشت نه ساله نیستم! اونقدر پرم که همین جا می تونم کاری کنم رنگ فردا رو نبینی! بهتره یکم به فکر وجود نحس خودت کنی که شوهرت هیچ حتی پسرتم ترکت کرد ...

لیلا لرزی به تنش نشست.

استرس داشت اما ظاهرش را حفظ کرد.

حریفش قدر شده بود.

او از کجا می دانست که علی رفته...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خودش را نباخت و پوزخند زد: من هر لحظه به فکر خودم هستم تو بیشتر مراقب باش ..!

قاصدک بار دیگر پر نفرت نگاهش کرد که حسان جلو آمد و دست یخ کرده اش را گرفت.

متعجب نگاهش کرد.

لیلا برای او هم اظهار خوشبختی کرد و بعد از تشکر حسان رفت.

خانجون جلو آمد که قاصدک فهمید و با لبخندی که مصنوعی بودنش را حسان حس کرد، گفت: نگران نباش خانجون من خوبم! اونم اومده یه متلک بارم کنه تا دلش خوش بشه...!

خانجون اخم کرد: غلط کرده...!

قاصدک تبسم آرام بخشی زد: خانجون من حالم خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانجون قانع شد.

همه رفتند.

حسان در را پشت سرش بست.

دوست داشت از قضیه سر در بیارد اما می دانست که دخترک چیزی قرار نیست بگوید.

جلو رفت و دخترکش را در آغوش کشید و دم عمیقی از گردن لختش گرفت.

فکرش به سمت لیلا کشیده می شد و نمی توانست آن را از خود دور مند.

تمام حس های سرکشش حرص را فریاد می زد.

لیلا ول کن نبود.

نمک به زخمش می پاشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ از قلبی که زخم خورده و نمک پاشیدن رویش به آتشت می کشید.

تن منقبض شده اش زیر دست حسان، لب هایش را از روی گردن قاصدک جدا کرد.

می دانست که آن ظاهر خونسرد تنها نقابی برای پوشش حال بدش بود ولی امشب مهمترین شب زندگیش بود.

قاصدک را سمت خود چرخاند و تنها نگاهش کرد.

چشمان سرخ دخترک به نگاهش دوخته شد.

حسان روی چشمش را بوسید و آرام زمزمه کرد: من دختر دوست دارم یکی که عین خود خودت باشه...!

قاصدک لب گزید حالش هیچ خوب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش تنش از چشمان حسان دور نماند که قاصدک پر شتاب خود را بالا کشید و لب روی لب حسان گذاشت.

بوسید و بوسید.

اشک ریخت تا آنچه که باعث خشم و حرصش بود با بوسیدن یادش برود.

حسان مات و مبهوت دخترک را در آغوش گرفته بود که با دندان هایی که توی لبش فرو رفت، به خود آمد.

دل به دلش داد و بوسیدش.

حریصانه و خشن...

دوست داشت قاصدک فراموش کند.

لبخندی در دلش زد و قطعا کاری می کرد تا فکر که هیچ، کلا یادش برود لیلا کدام خری بوده است...!!!

ازش جدا شد هر دو نفس نفس می زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبان هر دو سرخ و متورم شده بود.

-شروع خوبی بود! امیدوارم تا صبح بتونی همراهی کنی...؟!

دهان قاصدک باز ماند.

-جنبه داشته باش...!

حسان نیشخند زد: جنبه ام بالا بوده که آزادت گذاشتم و به اشتباه فکر می کنی خودت نخواستی من بیام طرفت...!

قاصدک حرصی شد: یه جوری میگه انگار با یه بچه طرفه... تا من نخوام حتی امشبم نمی تونی بهم نزدیک بشی...

حسان انگشت شصتش را روی لبش کشید و گفت: خیلی خب باشه تو سعی کن من بهت نزدیک نشم...ولی خدا نکنه حریفم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشی؛ دهنت از حالا سرویسه و تلافی اون چند روز و سرت در میارم...!

قاصدک پشت چشمی نازک کرد و سمت اتاق خوابشان قدم برداشت که یک دفعه حس کرد از روی زمین کنده شد و مثل گونی سیب زمین روی تل سیب زمینی ها افتاده که روی کول حسان بود...

-حسان بیشعور داری چیکار می کنی؟

حسان ضربه ای به باسنش زد: اه جیغ نزن بچه گوشم کر شد... دارم بهت آوانس میدم که نزاری بهت نزدیک بشم...

قاصدک مشت به کمر حسان می زد و جیغ جیغ می کرد تا اینکه در اتاق باز شد و حسان او را روی زمین گذاشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای بمیری حسان که فقط فکر شب هاتی! ای خدا بگم چیکارت کنه وقتی حشرت می زنه بالا دیگه پا....

بر میگرده و با دیدن فضای رو به رویش حرف هایش در دهانش می ماند.

-چه اینجا خوشگله...؟!

حسان دست به سینه شد: عه وحشی گری هات تموم شد...؟!

قاصدک بی توجه چرخی میان گل سرخ های پر پر شده که مانند فرش روی پارکت ها بود، زد و از کنار دسته دسته گل های رز قرمز رد شد که عجیب با دکور سفید اتاق خواب ترکیب بی نظیری را بوجود اورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم کار تو باشه...؟!

حسان جلو رفت و از پشت در آغوشش کشید و گفت: بهم نمیاد از این کار را بکنم.. ؟!

-نه فقط بهت میاد هی من و حرص بدی...!

قاصدک را برگرداند، جذاب و خمار گفت: امشب دوست داشتم تا خود صبح تو رویا باشیم... دوست دارم صدای ناله هات بین برگ به برگ این گل ها پخش بشه و همچین داغ و پر عطش با هم بسوزیم و خاکستر بشیم...

دل قاصدک رفت.

لیلا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان کمک کرد موهایش را باز کند.

لباسش هم بیرون آورد.

به حمام رفت و با پوشیدن لباس خوابی قرمز به پیشواز خرمن گل های سرخ و حسان رفت...

تن حسان تماما چشم شد و جوری داغ کرد و حس خواستن از رفتار و حرکات لوند در وجودش شعله کشید که مجالی به دلبرکش نداد و او را اسیر خود و بوسه هایش کرد...

امشب میان آن گلبرگ ها حسان موفق شده بود، قاصدک را از هر فکر و خیالی رها کند.

قاصدک محصور تن و هوای حسان نفس کشید و ناله کرد و یادش رفت که لیلا در کمین او و ضربه زدنش است...

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم با لبخند شیرینی حاج حسینی را صدا زد و گفت: دیدی بالاخره به ارزومون رسیدیم...؟!

حاج حسینی سر تکان داد و دست همسرش را گرفت و بوسید.

عطیه خانوم سرخ شد و با خجالت خندید.

حاج حسینی خم شد و روی سرش را هم بوسید و گفت: دعا کن که قدر این خوشبختی رو بدونن و خدا، حافظ زندگی و خودشون باشه...!

-حتما هست...

حاج حسینی دل دل کرد و گفت: نمیدونم چرا دلم آشوبه ... بلند شدم نماز بخونم ولی دلم آشوبه خانوم! حضور لیلا و اومدنش به جشن عروسی بی خوابم کرده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بگوید هر ان منتظر اتفاقی هست ولی نگفت.

دلش بی قرار حسان و قاصدک بود.

بلند شد و دوباره به نماز ایستاد تا دل نا آرامش را آرام کند.

با کرختی بلند شد و سمت حمام رفت.

قاصدک هنوز خواب بود.

لبخند زد و به یاد دیشب بوسه ای برایش فرستاد.

دوش گرفته و تنها با حوله ای که دورش پیچیده بود، موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.

شماره پیمان را گرفت و ازش خواست تا در مورد لیلا و آمدنش به طور کامل تحقیق کند و حتی تعقیبش کند.

بدجور از آمدن این زن می ترسید؛ البته نه خودش برای دلبرکش که هنوز علت این کینه و عداوت را نمی دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی ای کاش می توانست از خود قاصدک بپرسد که به طور حتم جواب نمی گرفت...؟!

چای آماده کرده و صبحانه مفصلی هم تدارک دید.

به جبران دیشب تا صبحی که نا برای دلبرکش نگذاشته بود سمت اتاقش برگشت و داخل کیفش جعبه ای ببرون آورد، در آن را باز کرد.

ست ظریفی که به شکل قاصدک بود...!

از خیلی قبل سفارش ساختش را داده بود.

قاصدک غر غر کنان از اتاق بیرون آمد.

او هم دوش گرفته و کنار حسان آمد و مانند گربه ای در آغوشش خزید.

حسان دست زیر زانویش انداخت و بلندش کرد و سمت میز رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشست و دخترک هم روی پایش...

-مهمون داری؟

-نه! چطور مگه؟!

-این همه چیز میز گذاشتی روی میز که چی...؟!

حسان لپش را کشید و گفت: تو اندازه خودت بخور قربونت برم بقیش با من... این قد و هیکل همین رو هم کم داره...!

قاصدک چینی به دماغش داد و گنده بکی نثارش کرد.

حسان وقتی دید دخترک مشغول است جعبه را جلویش گذاشت و بوسه ای داغ و پر حرارت توی گودی گردنش گذاشت.

قاصدک متعجب برگشت و نگاه حسان کرد.

حعبه را باز کرد و با دیدن قاصدک های آویزان دلش لرزید و روی پای حسان چرخید و لبانش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میره تو یه خونه قدیمی و بیرون میاد! می گفت کار هر روزشه...

حسان دستی به صورتش کشید: ببین من باید برم باشگاه خب ولی ببین اون خونه مال کیه؟ در ضمن زودتر ته و توش رو دربیار که این زن یه کاری دستمون میده...!

پیمان سخت نگاهش کرد و برای گفتن حرفی که می خواست استرس داشت...

حسان حس کرد، پیمان حرفی دارد که گفت: چیزی شده؟!

پیمان سر تکان داد و گفت: سپیده اومده سراغم...!

حسان ماند.

اخم هایش درهم شد

انگار که بد شنیده و دوباره تکرار کرد: چیکار داشت؟

پیمان قدمی عقب رفت اما باز دوباره برگشت! این حرکت برای حسان به معنای این هست که چیز خوبی در انتظارش نیست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی بود.

-پیمان چیکار داشت؟

پیمان دو انگشتش را به چشمانش مالید و بالاخره گفت: ادعا داشت که پدر بچشی...!!!

تمام علائم حیاتی حسان ایستاد.

قطعا شوخی می کرد ولی از نگاه جدی و بی حوصله پیمان شوخی حس نمی شد!

اما با تمام این وجود دوست داشت منکر شود.

سپیده فقط چندماه صیغه اش بود و آن هم تنها برای رفع نیازش...!

قراری برای بچه نبود که همیشه خدا هم مواظب بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرش را حفظ کرد.

-کجا دیدیش؟

پیمان توانی نداشت...

چون اگر این شر به گوش هیچ کس دیگر هم نه اما به قاصدک می رسید، همه چیز بهم می ریخت...

-توی دفترم دیدمش و شکمشم جلو بود...

نیشخند پر حرص حسان دلش را به درد آورد.

اگر حقیقت داشته باشد...؟!

حسان تازه از شوک درآمده مانند اسپند روب آتش شده بود.

باید به سراغ سپیده می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر بدشانش بود که درست غلط های زندگیش فردای روز عروسیش گریبانگیرش شده بود.

دستش را محکم میان موهایش برد و در سرش تنها اسم قاصدک مثل پتکی بر مغز و جانش می کوبید.

آخ که خدا بهش رحم کند.

پیمان وقتی حرکات هیستریکش را دید دست روی بازویش گذاشت و گفت: ببین حسان شاید زنیکه لاف زده؟! اون بچه شاید هم از کس دیگه ای باشه؟! امثال سپیده برای پول هرکاری می کنن...!

-باید برم سراغش...!

گوش های پیمان سیخ شد و اخم بین دو ابرویش نشست.

-ببین حسان پشیمونم نکن که چرا بهت گفتم، باید محافظه کارانه عمل کنیم...

حسان حالش را نمی فهمید چه برسد حرف های پیمان را...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هی... هی پسر چرا پریشونی؟ بسپرش به من، اول باید بفهمیم اون بچه مال کیه؟ تازه اگه مال تو بوده چرا قبلا به سراغت نیومده...؟! من زبون اینجور آدما رو بلدم...

انگار حسان با همان اندک درکش متوجه حرف پیمان شد و آرام گرفت اما دیگر توانی در خود برای رفتن به باشگاه نداشت دلش قاصدک و عطر تنش را می خواست...

ولی خانه رفتنش بدتر بود چون شدیدا از خودش و بی فکریش عصبانی بود.

باید خشم خفته اش را خالی می کرد و چه بهتر از کیسه بکسی که انتظارش را می کشید...

قاصدک

-میخوای بیام یکم مشت و مالت بدم...؟!

نگاه مایوسانه ای به رها انداختم و گفتم: خیلی بیشعوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا خب چرا بخیلی؟ چی ازت کم میشه خب بگو منم بدونم دیگه واسه آینده به دردم می خوره...!

-احتیاجی به یاد دادن من نیست! اون کمیلی که من می شناسم هندل تو رو هم میزنه...!

رها خنده شیرینی کرد و قری به گردنش داد: فداش بشم لامصب خیلی هات و داغه...!

پشت چشمی برایش نازک کردم: قدیما بهش می گفتن حشری جونم الان شده هات و داغ...!

رها گمشو بابایی نثارم کرد و سرش را در گوشیش فرو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگی به حسان زدم اما جواب نداد.

لب هایم آویزان شد.

ناخودآگاه دلم زود زود برایش تنگ می شد.

به آشپزخانه برگشتم و ظرف میوه را برداشته و پیش رها نشستم.

-چته دمغی؟!

-هیچی نمی دونم نگرانم! زنگ حسان زدم ولی جواب نداد...!

رها نگاه مشکوکی کرد: قبلنا اینقدر شوهر ذلیل نبودی...!

-اما حالا شدم تازه با ورژن پیشرفتش! حسان اینقدر خوشش میاد...

رها خندید: خاک تو سرت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم به حرفش خندیدم: خیلی خب تو هم انگار که کمیل ذلیل نیست! حالا جدا از شوخی رابطتون به کجا رسید...؟!

لبخند روی لب رها پرکشید: کمیل گفت با مادرش حرف زده ولی قبول نمی کنه...!

-چرا؟!

-آخه می خواد واسه پسرش زن محجبه بگیره...!

برای دلداریش گفتم: شاید اولش گیر بده ولی مطمئنا بعدش کوتاه میاد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خودش را توی آغوش کشید: نمی دونم قاصدک! هیچی نمیدونم فقط می دونم بدون کمیل و شوخی هاش زندگیم پوچ و بی ارزشه...!

بغلش کردم و دل به حرف هایش دادم....

حسان با ظاهری آشفته وارد خانه شد...

متعجب جلو رفتم که با دیدن ظاهرم مات ماند.

لبخند دلبری زدم.

چرخی زدم.

لباسم درست از آن هایی بود که همیشه دوست داشت... یه نیم تنه با شورتکش... ولی انگار شور و حال حسان آنقدری نبود که دل به دلم بدهد...

-اتفاقی افتاده حسان...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که از بهت خارج شده باشد...

-چی؟ چیزی گفتی؟!

-حسان حالت خوبه؟ داری نگرانم می کنی...!

حسان دستم را گرفت تا وسط سالن برد.

دستم را ول کرد و همان دست هایش را داخل موهایش فرو برد.

-یه مسکن بده من سرم داره منفجر میشه...

برگشتم به آشپزخانه و مسکنی پیدا کردم و با آب بردم.

بدون معطلی مسکن را خورد.

انگار آرام تر شده بود.

اما دلم من یک دفعه آشوب شد

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم که به یکباره بلندم کردم و روی پاهایش نشاند و شروع کرد به بوسیدنم...

بعد از آنکه نفس کم آورد سرش را عقب برد و با صدای بم و خش دارش گفت: آماده شو بریم خونه حاج بابا...

نگرانی ام برگشت...

-چی شده حسان...؟ قرا نبود بریم که چون مراسم پاتختی نگرفتیم و قرار بود اول یه سر بریم پیش خانجون...

خندیدم و گفتم: باید بریم مادرزن سلام...!!!

حسان تنها نگاهم کرد...

دوباره خم شد و لبانم را عمیق بوسید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاش و آماده شو فردا یا یه روز دیگه میریم پیش خانجونت اما امروز حاج بابا باهامون کار داره...

پوف کلافه ای کشیدم و با تردید سمت اتاق رفتم تا آماده شوم...

ولی مطمئن بودم حسان یک چیزی را مخفی می کرد.

آماده شده از اتاق بیرون آمدم که حسان با دیدنم اخم کرد.

توجه نکردم و با لبخندی گفتم: من آماده ام عشقم بریم...!

حسان با جذبه و جدی نگاهم کرد.

یک مانتو لیمویی با شال و شلوار سفید پوشیده بودم که ناسلامتی تازه عروس بودم دیگر...!!

-لباست و عوض کن قاصدک...!

متعجب نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه لباسم چشه...؟!

پوف کلافه ای کشید، انگار حوصله سر و کله زدن نداشت.

قدمی نزدیکتر آمد و گفت: قاصدکم عوضش کن یه لباس تیره تر بپوش این زیادی روشنه! مهمونای حاج بابا یکم زیادی مقیدن...!

لبخندم رفت و اخم هایم درهم شد.

لج کردم: اصلا من نمیام...!

حسان دست به کمر شد و صدایش بالا رفت: یه لباس عوض کردنه قاصدک، بفهم حوصله ندارم! مثل یه بچه دو ساله لج نکن...!

مات عصبانیتش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم عصبانی است ولی نه در حدی که واکنش تندی هم نشان بدهد.

بغضم گرفته بود ولی مهار کردم.

سمت اتاق رفتم که حسان هم پشت سرم آمد و از پشت در آغوشم گرفت.

سر توی گردنم برد و بویید و بوسید.

بغل گوشم زمزمه کرد: ببخشید عزیزم، ببخشید نفس حسان! عشقم! جونم! من عصبانیم، حالم خوش نیست تو هم درست پا گذاشتی روی خرخره ام و اونقدر فشار آوردی که داد زدم...

دستش دور شکمم مشت شد و ادامه داد: آماده شو و لطفا یه لباس تیره تر بپوش، برات جبران می کنم عزیزکم! لطفا آرایشت رو هم کم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض اسمش را صدا زدم که این بار بی طاقت برم گرداند و لبانم را باز بوسید...

جدا شد و پیشانی به پیشانی ام چسباند و با صدایی خشدار گفت: همیشه و همیشه تو قلب و وجودم هستی و دوست دارم عشق حسان! فقط بدون من تا زمانی که زنده ام برای تو و زندگیمون هرکاری می کنم! نمیزارم غم به دلت بیاد ولی بعضی وقت ها شرایط ها فرق می کنه و اختبار زندگیمون از دستمون در میره... پس لطفا بهم اعتماد کن و صبور باش عمر حسان...!

متوجه منظورش نشدم اما حرف هایش دلم را به تب و تاب انداخت که من سرکش و یاغی رام دستان پر عشقش شدم و مانتویم را با مانتوی سورمه ای جلو باز و شلوار جین عوض کردم و در آخر شالی که خودش برایم خریده بود را از کشو بیرون آوردظ و روی سرم انداخت و خم شد و باز سرم را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسان این مهمون حاج بابا کیه...؟ اصلا چرا یه دفعه ای شد...!

حسان دستم را گرفت و بوسید.

حرفی نزد و نمی دانم چرا دوباره دلم به تب و تاب افتاد و بی قراری عجیبی به سراغم آمد.

دلم آشوب بود را نمی دانم اما حس بدی کل وجودم را گرفته بود و می لرزید.

شیشه ماشین را پایین کشیدم تا نفسم تازه شود که گوشی حسان زنگ خورد.

نمی دانم کی پشت خط بود که تنها گفت: نزدیک خونه ایم...!

هرچه بیشتر به خونه حاج حسینی نزدیک تر می شدیم دل من هم بدتر به شور می افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچ کوچه را که رد کردیم با دیدن تجمعی که وسط کوچه بود دلم فرو ریخت...

نگاه حسان روی صورتم دو دو می زد.

-حسان اتفاقی واسه کسی افتاده...؟!

حسان حرفی نزد و ماشین را پارک کرد و هر دو همزمان پیاده شدیم.

قدم هایم یاری نمی کرد.

حسان هیچی نمی گفت ولی چشمان سرخش بدتر نشان دهنده حال درونش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دو دو زنم را به مردمی که وسط کوچه بودند دوختم و زن همسایه ای که از کنارم گذشت و گفت: تسلیت می گم دخترم، غم آخرت باشه! ملیحه خانوم زن نازنینی بود...!

-چی...؟!

ناباور نگاه جمعیت کردم.

خانجون...!!

از صبح هم خبری ازش نداشتم...!!

بوم...!!!

کپ کردم و درونم انفجار مهیبی شکل داد که مات و مبهوت سمت حسان برگشتم که نزدیکم شد ولی من ترسیدم...!

ترسیدم از اینکه چه خاکی به سرم شده بود...؟!

راوی

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت خود را در خانه انداخت و حیاط تا ساختمان را دوید.

سهند و سروش نگاهشان پی خواهرک پریشانی بود که هر لحظه ممکن بود فرو بریزد.

قاصدک امان نداد و در را باز کرد و از همانجا خانجون را صدا زد...

بلند و با فریاد...!

به آشپزخانه رفت، نبود!

به اتاقش رفت، نبود!

نفس نفس می زد، حالش هیچ خوب نبود.

حسان ترسیده نگاه صورت رنگ پریده اش کرد و چند بار صدایش زد اما گوش قاصدک کر شده بود و نمی شنید.

-خانجون کوش؟ کجاست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند جلو رفت که قاصدک جیغ کشید و گفت: خانجونم کجاست...؟!

یسنا و پریسا از توی آشپزخانه بیرون آمدند.

عطیه خانوم و حاج حسینی هم بودند.

سروش خواست جلو برود که حسان دستش را گرفت.

حسان جلو رفت که قاصدک با حالی آشفته و ترسیده نگاهش کرد.

-خانجونم کو حسان...؟ خانجونم کو...؟!

حسان آب دهانش را قورت داد و دستانش را گرفت و به یکباره در آغوشش کشید و گردنش را کج کرد و بغل گوشش پچ زد: متاسفم گلم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض قاصدک شکست و اشک هایش جاری شد.

جیغ کشید و اسم خانجون را به زبان آورد.

حسان او را محکم گرفته بود تا آسیبی به خود نرساند.

قاصدک اشک می ریخت و پا بر زمین می کوبید، آنقدر گریه کرد تا در آغوش حسان بی حال شد.

حسان کمک کرد تا روی مبل بنشیند و بعد سروش و سهند کنارش رفتند تا هر سه در آغوش هم عزاداری کنند.

صحنه غم انگیزی بود که باعث گریه بقیه هم شد و این عزاداری با آمدن سامان و سیما تکمیل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان مات و مبهوت به خانه خالی از مادرش نگاه کرد و بغض در گلویش ماند.

صحنه های بودن در کنار مادرش جلو چشمانش رد شدند.

آه کشید و سمت دخترک غمگینش رفت که برای بار دوم بی مادر شده بود.

دخترک بیچاره اش...!!!

قاصدک با دیدن سامان دوباره شروع به گریه کرد و نالان گفت: دیدی بابا دوباره بی مادر شدم! خانجونم رفت! بابا چطوری تحمل کنم...؟!

سامان در آغوشش کشید و هر دو گریه کردند.

ساعت های بدی بود که می گذراندند و هیچ کس باورش نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق دیگری باز شد و لیلا از آن خارج شد.

قاصدک با دیدن لیلا وا رفت.

لیلا الکی به انجا نمی آمد.

ولی اگر دلیل مرگ خانجونش لیلا باشد، بی شک او را می کشت...!!!

در حالی که از درون می لرزید اما بلند شد و سمت لیلا رفت.

با نفرت نگاهش کرد و با حرص و عصبانیتی که با دیدنش در تمام وجودش پیچیده بود، دستش را محکم به شانه لیلا کوباند و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟!

لیلا پر اخم و غضب نگاهش کرد اما حقیقتا از خشم دیوانه ای چون قاصدک می ترسید.

لیلا نگاه سامان کرد و گفت: بهتره دخترت و جمع کنی چون احترام حالیش نیس...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک دست به کمر شد و با نگاهی وحشتناک گفت: ادب رو واسه کسی خرج می کنن که قابل احترام باشه نه مثل تو عجوزه بی خاصیت...!

-حرف دهنت و بفهم...!

قاصدک توجهی نکرد و گفت: لیلا به خداوندی خدا بفهمم که اومدنت و اینجا موندنت و دلیلی که داری باعث مرگ خانجون شده باشه، دودمانت و به باد میدم...!

لیلا رعشه ای از تنش گذشت و پر غضب رو به قاصدک داد زد: عوضی منم مادرم مرده و عزادارشم! تو حق نداری اینجور حرف بزنی...!

-مادرت بوده لیلا؟! پس اون موقع هایی که به دخترش احتیاج داشت کدوم قبرستونی بودی...؟! اصلا کار ندارم به اینا ولی اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمم ربطی به مرگش داشته باشی، بد می بینی! روزگارت و سیاه می کنم...!

هیچ کس حریف قاصدک نمی شد.

حسان دخترک را محکم گرفته بود ولی خشم قاصدک انقدر زیاد بود که با وجود حصاری که دورش کشیده بود ولی حرف هایش را با فریاد می زد.

لیلا که این همه تحقیر و توهین را نتواتست تحمل کند، دوباره دست روی تقطه ضعفش گذاشت.

هم خودش هم قاصدک خوب می دانستند این نقطه ضعف از کجا سرچشمه می گیرد.

لیلا پر از حرص شد و حرفی نداشت بزند ولی برای آنکه قاصدک را بسوزاند آرام کفت: مثل مادرت نمک به حروم و کثافتی...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک زیادی روی مادرش حساس بود و لیلا با این ترفند خواست حرصش را در بیاورد که موفق هم شد.

صورت قاصدک سرخ شد.

خود را از دست حسان رها کرد و سمت لیلا حمله ور شد و یقه اش را گرفت و محکم به دیوار کوبید...

-در مورد مادرم حرف نزن زنیکه... حرف نزن...!

بار دیگر همه با بهت به دیوانه بازی های قاصدک نگاه کردند.

چه چیزی میان آن دو بود را کسی نمی دانست؟!

هیچ کس دلیل این همه حجم از خشم و دیوانگی قاصدک نمی دانست جز لیلا....

رمان بازار
romanbazar.ir

و سیمایی که با ترس به رفتارهای غیرقابل کنترل قاصدک نگاه می کرد... ناباور و پر از ترس! ولی می دانست لیلا روح قاصدک را به یغما برده و حتی خودش چند بار دخترک را از دست دیو سیرتی مثل لیلا نجات داده بود..

لیلا موذیانه خندید و لب زد: مادر مرده بدبخت...!

قاصدک تحمل نکرد و موهای لیلا را گرفت و کشید که جیغ لیلا بلند شد.

حسان و سامان از یک طرف قاصدک دیوانه شده را گرفته بودند. و از طرف دیگر سهند و سروش سعی داشتند تا موهای کوتاه لیلا را از دست قاصدک بگیرند...

سامان با تشر گفت: قاصدک ولش کن داری می کشیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما گوش قاصدک کر بود...

-زنیکه هرزه غلط می کنی به مادرم کار داری! غلط می کنی اسمش و به دهن نجست میاری بی شرف... بهت رحم نمی کنم لیلا اگه تا به حال به خاطر علی سکوت کردم الان میگم تا همه بدونن که تو قاتل مادرمی با بچه ای که تو شکمش کشتین...! کاری می کنم که تو زندون بپوسی و مجازات بشی...خودم طناب دار و به گردنت می ندازم...!

به یکباره همه جا سکوت شد و دوباره صدای داد قاصدکی که اصلا در حال خود نبود بلند شد: تو مامانم و کشتی! تو هلش دادی تا سرش به دیوار خورد و با بچه تو شیکمش مرد...!

لیلا انگار روی باد باشد، نمی فهمید.

سیما هراسان نگاه قاصدک و بعد لیلا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا ناباور و ترسان نگاه قاصدک کرد و ترس وحشتناکی به دلش نشست.

اما خود را نباخت و میان بهت بقیه به دفاع از خود گفت: فیلم سینمایی زیاد دیدی دختر جون توهم زدی؟! یه حرفی بزن که تو باور آدمی بگنجه....!

قاصدک با ته مانده جانی که حتی رمقی برای یک قدم برداشتن نداشت گفت: فکر کن توهم زدم ولی منتظر باش که قراره بشم عزرائیلت... میشم....

بعد هم تن داغ و لرزانش طاقت نیاورد و از هوش رفت.

حسان مسخ شده به خود آمد و سمت قاصدک دوید.

نگاه نگرانش را سمت عزیز دلش انداخت و بغضش گرفت.

دخترکش ضعف داشت که این چنین غم بر دلش بود و می خندید و زندگی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما از خدا می خواست که حرف های قاصدک ناشی از شوک عصبی مرگ خانجونش باشد که اگر راست باشد بی شک طوفان مهیبی در راه بود.

سمت قاصدک خم شد و پیشانیش را بوسید.

دکترش گفته بود که این فشارهای عصبی و بیهوش شدنش اگر کنترل نشود، بعدا مشکل دار می شود.

قاصدک چشم های بی فروغش را باز کرد و نگاه حسان کرد.

-بیدار شدی نفس حسان...! حالت خوبه گلم؟!

قاصدک لبخند خسته ای زد: خوبم!

خوب نبود اصلا حالش به خوب بودن ختم نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاف داده بود و عصبانیت جلوی منطق و ذهنش را گرفت و باعث شد چشم ببندد و فریاد بزند از رازی که ده سال در سینه اش نگه داشته بود.

بغضش را فرو خورد و نگاه کدر شده اش را به حسان داد و گفت: می خوام برم پیش خانجونم...!

اشک هایش لبریز شدند.

حسان خم شد و اشک های را پاک کرد و گفت: تا جواب آزمایشات نیاد هیچ جا نمیریم، در ضمن از اینجا یه راست میریم خونه خودمون حالت خوب نیست قاصدک...!

ابروهای خوش فرم قاصدک در هم رفت و با چشم غره ای گفت: من حالم خوبه و می خوام برم پیش خانجونم...!

-مریضی دختر روانیم نکن...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام برم پیش خانجونم...

حسان از زبان نفهمی قاصدک قامت راست کرد و پوف کلافه ای کشید و سمت پنجره رفت.

در باز شد و پرستار و دکتر کشیک با لبخند وارد شدند و بعداز سلام مجدد رو به قاصدک گفت: حالت چطوره دخترم؟!

-خوبم دکتر جون! می خوام برم خونمون...

بغض داشت و دکتر متوجه تن غمگینش شد.

عینکش را بالاتر زد و با دیدن برگه آزمایش لبش به لبخندی باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونوقت کجا با این عجله مامان خانوم...؟!

قاصدک متوجه نشد ولی حسان مات صورت دکتر شد.

قاصدک چینی به دماغش داد: آقای دکتر من حالم خوبه!

دکتر با جدیت نگاهش کرد و گفت: اما این آزمایشات چیز دیگه ای میگن دختر جون! می دونی ممکن بود این شوک عصبی باعث مرگ خودت یا بچه ات بشه...؟ تو الان یه مادری که بیشتر از خودت باید به فکر بچت باشی...!

قاصدک لال شد.

بچه اش...؟!

حامله بود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او که همیشه بعد از هر نزدیکی یک جوری مخفیانه قرص می خورد تا...

وای حال باید چه می کرد...؟!

نگاه ماتش سمت حسان برگشت که برخلاف خودش و لبخند روی لبش، چشمانش هم می درخشید.

دیگر حرف های دکتر را نفهمید ولی حسان با جان و دل گوش داده و برای هر حرف دکتر سر تکان می داد و نمی توانست جلوی کش آمدن لبخندش را بگیرد.

حال باید تکلیف خیلی چیزها روشن می شد اما این بچه...؟

حکمتش چه بود جز آنکه... باید یک فکر درست و حسابی می کرد.

باید با سامان حرف می زد تا از لیلا شکایت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان وقتش بود خیلی رازها کشف شوند...!!!

حسان، قاصدک بیهوش را بغل کشید و همراه سهند رفتند.

همه چیز به طور احمقانه ای بهم ریخته بود.

نمی دانستند برای مرگ خانجون عزاداری کنند یا برای حرف های مبهم و واضح قاصدک یا برای بیهوش شدن و حال بدش...!

همه در بهت و ناباوری عجیبی به سر می بردند و نگاه مات شده همه روی لیلایی بود که کم مانده بود غش کند ولی مثل همیشه با آن غرور کاذب خود را محکم گرفته بود و اخم کرده نگاهش را به زمین دوخته بود.

دوست داشت از این مهلکه بگریزد اما رفتنش باعث خیلی از حرف ها می شد و زدن مهری بر حقیقت بودن حرف های قاصدک...

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه ها به سختی می گذشت و هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت.

ترسیده و احمقانه خود را به سکوت زده بودند ولی داشتند می مردند تا بفهمند ماجرا به کجا ختم به خیر می شود.

نگاه بی رمق و ناباور سامان از روی لیلا برداشته شد و نگاهش به سمت حاج حسینی رفت.

حاج حسینی ذکری زیر لب گفت و رو به عطیه خانوم گفت: بریم...

جای آن ها، آن جا نبود.

باید می رفتند و رفتند.

سیما دست پریسا را گرفت و به آشپزخانه رفتند.

سروش ماند و سامانی که نگاه بی قرارشان به لیلا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا پوف کلافه ای کشید و طلبکار گفت: یعنی اینقدری مخت تاب برداشته که فکر می کنی من زنت و کشتم...؟!

سامان قدمی جلو گذاشت: بعیدم نیست! از تو همه چیز بر میاد...!

-اینجور من و شناختی؟!

سامان با پوزخند گفت: از وقتی که باعث شدی قاصدکم بیفته تو زندون به خاطر دعوایی که خودت راه انداختی و نقشه ای که کشیدی تا اعصابش رو تحریک کنی که کتکت بزنه تا بتونی پاش رو از خونه خانجون ببری، فهمیدم که می تونی به همون اندازه کینه ای و شیطان باشی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا از زور بغض و عصبانیت فریاد زد: من کاری به دختر دیوونت نداشتم، خودش وقتی زنجیر پاره کنه عین یه گاو وحشی حمله می کنه...

سامان داد زد: حرف دهنت و بفهم لیلا! بچم و تو روانی کردی عوضی حالا دم از دیوونه بودنش می زنی! اون روزی که با ماهرخ برگشتیم و تنی رو که داشت تو تب می سوخت و هذیون می گفت که همش از تو می گفت که نجاتش بدی لعنتی! بعد میگی بچم دیوونه بوده! کثافت چیکارش کرده بودی که هربار پرسیدم و جواب سر بالا داد...؟!

لیلا دست مشت کرد: دخترتم عین اون ماهرخ بیشرفه که...

صبر سامان لبریز شد و سیلی محکمی به گوشش زد که دهان سروش هم باز ماند.

زیاد از حد روی ماهرخ حساس بود....!

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ گردن و پیشانی سامان از زور حرص و غیرت بیرون زده بود که نعره زد:

-اینو زدم که بفهمی هر گوهی به دهنت نیاری؛ من میدونم ماهرخم پاک و مظلوم بود و این وصله ها چسبوندنی نیست بهش! اما...اما... خدا نیاره اون روزی که حرف قاصدکم درست باشه و ماهرخم و تو کشته باشی لیلا! اونوقته که باید بری یه قبر بکنی و خودت رو جلو جلو چال کنی...!

لیلا ترسیده در حالی که دست روی گونه اش بود، قدمی عقب رفت.

سامان فضای خانه زیادی برایش سنگین بود که دیگر نماند و از خانه بیرون زد.

قاصدک همچنان به خاطر بارداریش در بهت و ناباوری بود.

دقیقا چند روز بعد از عروسیشان او حامله بود و بی اختیار خجالت کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نبود خانجونش مثل تیری زهرالود به قلبش درد داشت.

به عمو سبحانش خبر دادند تا خود را برساند و برای آخرین بار مادرش را ببیند.

عمو سبحانش را ندیده بود ولی می دانست یک زن فرنگی گرفته و بعد از درسش همان جا ماندگار شده بود.

گریه های سوزناکش هنگام خاکسپاری دل هر بیننده ای را به درد می آورد.

ضجه هایش، خود زنی هایی که اگر حسان و سهند نبودند بیشتر از این ها به خود صدمه می زد.

سامان از شنیدن حرف های قاصدک و مرگ ماهرخش و حال مرگ مادری که همیشه صبورانه خرجش کرده بود، در خود فرو رفته بود.

ماهرخش باردار بوده و مرده بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش در حال ایستادن است.

اگر حرف های دخترکش صحت داشته باش پس نقش لیلا این وسط چه بوده؟!

اصلا کی از اطرافیانش غافل شده بود؟!

لیلا بود و برای مادرش عزاداری می کرد.

قاصدک، لیلا را می شناخت! نیرنگ و فریبش را تشخیص می داد.

به وقتش بلد بود خانه خرابش کند.

هیچ کس دیگر در مورد حرف هایی که از سر عصبانیت زده بود، حرفی نزدند و آن را به منزله حال خرابش گذاشتند در صورتی که ذهن همه را به خودش مشغول کرده بود.

یک هفته ای از مرگ خانجون گذشت.

حسان اجازه نداد قاصدک در هیچ مراسمی پا بگذارد جز آنکه خودش هم کنارش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدکش باردار بود و وضعیت روحی و حال بدش هم برای خودش هم جنینش خطرناک بود.

هرچند پرخاشگری های قاصدک را به جان می خرید ولی کوتاه نمی آمد.

قاصدک نمی توانست آرام باشد و بی قرای خانجونش را می کرد.

عزیزش رفته بود و دیگر دیدارش به قیامت بود.

دو هفته گذشت.

قاصدک آرامتر شده بود اما باز هم دل تنگ بود.

حال حسان هم هیچ خوب نبود.

قاصدک به طور قابل توجهی وزن کم کرده بود و گوشه گیر و بدخلق شده بود.

غذا نمی خورد و مدام حالت تهوع امانش را بریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوش حسان به خواب عمیقی فرو رفته بود.

زنی را در خواب دید.

زنی آراسته به لباس سفید و صورتی نورانی در جایی که صدای آب بود و بلبلانش روی گلها نغمه سرایی می کردند.

جلو رفت.

پسر بچه ای کنار زن بود و با او بازی می کرد.

پسرک برگشت.

چشمانش همرنگ چشمان خودش بود.

زن برگشت و نفس در سینه قاصدک حبس شد.

زن تبسمی به رویش کرد.

-مامان...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهرخ زیبا و فرشته وار قدمی جلو آمد و دست قاصدک را گرفت و او را کنار خود نشاند.

از سمت دیگر زنی سفید پوش دیگر با بچه ای در دست به کنارشان آمد.

قاصدک باز هم پر بهت در دلش گفت: خانجون؟!

خانجون هم تبسم زیبایی کرد و بچه در دستش را سمت قاصدک گرفت و کوتاه اما هشدارانه گفت: من خوبم دخترم! مواظب خودت و پسرت باش قاصدکم...!

قاصدک خواست قدمی جلو برود که به یکباره همه چیز سیاه شد و قاصدک با جیغ از خواب پرید.

حسان پر ترس قاصدک را در آغوش کشیدو زیر گوشش پچ زد: آروم باش نفسم، آروم باش! به خدا داری سکتم می دی لعنتی...خواب دیدی عمر من خواب دیدی! من پیشتم عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از آغوش حسان بیرون آمد و با گریه گفت: خواب خانجونم و مامان ماهرخم و دیدم...حسان خانجونم حالش خوب بود...

بعد در میان گریه خندید و گفت: مامانم برام خندید حسان، یه پسر بچه کنارش بود عین خودم!

بعد دستش روی شکمش گذاشت و ادامه داد: خانجونم گفت بچم پسره حسان! گفت مواظبش باشم...!

حسان دوباره، دخترکش را در آغوش کشید و سعی کرد با نوازش و قربان صدقه رفتن هایش آرامش کند.

-حرف حسابش چیه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگه بچه باید به دنیا بیاد بعدش ازش آزمایش بگیریم...! ولی بیشتر دنبال پوله، ازت پول خواسته...!

حسان چشم بست.

خشمش بیشتر و بیشتر می شد.

سپیده داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد.

سوییچ و موبایلش را چنگ زد و کفت: بیا بریم دم خونش باید جور دیگه ای حالیش کنم...

صبرش لبریز شده بود.

پیمان نیشخندی زد و همراهش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود حسان از پس آن زنیکه هفت خط بیشتر بر می آمد وگرنه می توانست خیلی راحت با شکایت حسان کار را پیش برد که در این صورت قاصدک و خانواده اش می فهمیدند.

وارد کوچه مورد نظر شده و پلاک ها را از نظر می گذراندند تا پیمان به دری اشاره کرد و گفت: اینجاست...!

حسان ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدند.

پیمان زنگ را فشرد.

-بله...؟!

-سلام خانوم من وکیل جناب حسینی هستم! بابت اون امانتی که گفته بودین خدمت رسیدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله بله اومدم...!

پوزخند روی لبان حسان بیشتر شد.

چقدر تفاوت بود بین آدم ها و اصالتشان...!

سپیده همان دختر محجوبی بود که برای مدت کوتاهی توی گالری کار می کرد و کم کم نظر حسان را معطوف به خودش کرد ولی خیلی زود آن نقاب سادگی و نجابت برداشته شد.

چطور توانسته بود با سپیده وارد رابطه شود و تنش را به لجن بکشد....؟!

دوباره عصبانی می شود.

در باز شد و قامت تپل سپیده ظاهر شد.

حسان با تمام خشم و نفرتش بدون هیچ رحمی نسبت به حامله بودنش هولش داد و یقه اش را چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان خواست مانع شود که صدای بلند حسان در دم خفه اش کرد.

- به قرآن یه قدم برداری و این زنیکه نمک به حروم و بخوای نجات بدی، تضمین نمیدم که نکشمش...!

پیمان عقب رفت و حسان با همان تن صدای ترسناک شده اش رو به سپیده غرید: اون خراب شدت طبقه چندمه؟

سپیده با ترس در خالی که نفس نفس می زد خفه گفت: د.. د... دو... م

با همان وضع رقت بارش او را تا طبقه دوم کشاند و وارد خانه شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل نشستند و حسان با جدیت تمام گفت: تموم اون چیزی رو که من باید بشنفم رو میگی که مربوط به منه وگرنه تو می دونی و پلیس...!

سپیده با وجود ترس و زبان الکن شده اش سعی کرد محکم باشد اما حسان زیادی ترسناک بود.

-چرا... چرا... فکر می کنی... دروغ میگم؟!

حسان با لحن بدی گفت: چون تو و ذات نجست و میشناسم...

-این... این... بچه خودته...!!

حسان از حرص خندید: با احمق طرفی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده حرفی نزد که حسان روی راحتی ها لم داد و رو به پیمان گفت: من از این خانوم شکایت دارم... اول میریم آزمایش میده بعدش دیگه همه چی بستگی به جواب اون آزمایش داره...!!!

سپیده ترسیده زیر گریه زد و گفت: بچه خودته...

-اگه بچه منه چرا وقتی فهمیدی حامله ای نیومدی سراغم؟! چرا گذاشتی هفت ماه بگذره...؟!

-لعنتی من ترسیدم...!

حسان براشفت و داد زد: مثل سگ دروغ میگی! اون بچه حرومزادت مال هر خریه نمی تونی بهم بچسبونی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت پیمان رفت و چشمکی زد: پیمان این خانوم و خرکشش می کنی تا آزمایشگاه می بریم...

سمت در حرکت کرد که سپیده با ترس بلند شد و گفت: نه... نه... میگم به خدا میگم...!

حسان به طرفش برگشت.

کنار پیمان روی مبل نشست و در حالی که پایش را روی پای دیگرش می انداخت، گفت: حرف بزن... منتظرم!

سپیده ترسیده و بی رمق با لرزشی که در صدایش نهفته بود، گفت: من به پول احتیاج داشتم... مجبور شدم کاری رو بکنم که می دونستم برام گرون تموم میشه...

حسان ساکت و صامت نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده ادامه داد: من... من..

حسان بی حوصله میان حرفش آمد و با تندی گفت: نیومدم اینجا که برام داستان بگی! پس زودتر جون بکن و حرفت و بزن و ما رو معطل خودت نکن.

سپیده حساب برده لب گزید و با بغض گفت: من خر و نفهم بودم که تو رو از دست دادم حسان...

حسان عصبانی از گذشته گر گرفت: حرف گذشته ها رو پیش نکش حرومزاده فقط حرف بزن وگرنه تضمین نمیدم که تا ساعتی دیگه تو بیمارستان نیفتی...!

سپیده با ترس سر تکان داد و گفت: یکی به اسم کیومرث مهراب وارد زندگیم شد، پولدارتر از تو بود ولی خیلی خیلی عوضی بود، برخلاف پیشنهاد ازدواجت با اون رفتم و تو رو ترک کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان با شنیدن اسم کیومرث و آن روزها بدتر شد ولی پیمان دعوت به صبوریش کرد.

سپیده ادامه داد: ازت جدا که شدم و تا یه مدت کوتاه پیش اون زندگی می کردم ولی از خونش انداختم بیرون و بعد فهمیدم ازش باردارم وقتی رفتم سر وقتش من و از شرکتش بیرون انداخت و حتی نگاهمم نکرد... خواستم بچه رو سقط کنم ولی یه زن اومد سر وقتم و مانعم شد...

سپیده سکوت کرد و خیره حسان شد.

پیمان با کنجکاوی گفت: اون زن کی بود و دقیقا چی ازت می خواست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواست بچم و نگه دارم و قرار شد پول خوبی هم بهم بده و داد...

حسان بی اعصاب مشتش را محکم به دسته مبل کوبید و داد زد: نسیه حرف نزن عوضی! بگو کی بود...؟

سپیده نفس عمیقی کشید و گفت: یکی به اسم لیلا بود و از تموم گذشته من و تو هم باخبر بود و ازم خواست با این بچه بیام سر وقتت...

حسان ناباور نگاهش کرد.

تا ته حرف سپیده رفت..

لیلا...؟!

آخ که این را کجای دلش بگذارد...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلای بی شرف چطور به خودش اجازه داده بود تا به حریمش نفوذ کند و بخواهد زندگیش را خراب کند.

رگ گردن و پیشانیش بیرون زده بود.

سینه اش به خس خس افتاده بود.

دلش برای قاصدکش پر کشید، برای ذات مهربان و مظلومش! برای بی پناهی و دل آشوبش! فقط خدا می دانست دلبرکش چه زجری کشیده است...!!!

با همان تن پر از خشم و نفرتش برگشت سمت پیمان و گفت: یه شکایت نامه علیه لیلا تنظیم کن و تمام حرف های سپیده رو هم با مهر اثر انگشتش ثبت کن و از اینجا به بعدش سناریویی که من میگم رو بازی می کنیم وگرنه...؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک لب برچیده نگاه مرغ کرد و چینی به دماغش داد که خنده عطیه خانوم با قربان صدقه هایش بلند گفت: قربوتت برم دخترم باز چیه...؟

-خاله یه وقت فکر نکنی که یه دفعه دارم بازی درمیارم ولی به خدا دست خودم نیست! نمی دونم چرا هوس مرغ کرده بودم و حالا که دارم می بینمش می خوام بالا بیارم...!

محسن نوچی کرد و گفت: بیا برو این نازا رو واسه شوهرت بیا...والا قدیما چندتا شکم می زاییدن از این ناز و اداها نداشتن...

قاصدک چینی به دماغش داد: والا ما شوهری ندیدیم و تو اگه دیدیش سلام برسون بگو دور از جونت یه زن حامله ای هم داری و یه سر بهش بزنی خیر دنیا و آخرت نصیبت میشه! ولی جناب شما چندتا شکم زاییدی که خبر از ناز و اداشون داری...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا هم به جمعشان اضافه شد.

عطیه با لبخند نگاهشان کرد.

محسن تکیه به صندلی داد و ریلکس گفت: هرچند تا که بخوای زاییدم و تو کار تو موندم...!

-وا...چمه مگه؟!

-هیچی زن داداش تو الان باید تو دستشویی در حال بالا آوردن باشی و ما پشت در خودمون رو جر وا جر بدیم که چی شد؟

قاصدک ایشی کرد و گفت: به دعا گربه سیاه بارون نمیاد...!

- خوشم میاد این حاملگی روی هرچی اثر داشته روی این زبونت تاثیر که نداشته هیچی ولی درازترش کرده...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربه ای که پشت گردن محسن خورد صدای خنده آروم خانم ها بلند شد.

حسان با ابروهای در هم گره کرده رو به محسن گفت: چیه دوباره نشستی شروع کردی به چرت و پرت گفتن...؟!

محسن در حالی که دستش پشت گردنش بود، گفت: والا ما کار به زنت نداریم اونه که زبونش برای من درازه...!

قاصدک برو بابایی گفت و از سر میز بلند شد...

حسان کنارش آمد و با دیدن حال قاصدک حس کرد که حال مساعدی ندارد.

حال این روزهای قاصدک هیچ خوب نبود و این شوخی ها فقط برای آن بود تا کمی حال و هوایش عوض شود.

نبود خانجون برای قاصدکی که وابسته به او بود یعنی فاجعه برای ذهن و دل پریشانش...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا غذات و نخوردی...؟

-میل ندارم حسان...من میرم بالا بخوابم...

محسن زودتر از همه گفت: شدی مثل خرس زن داداش! فکر کنم اینجور پیش بری از در اینجا نمی تونی رد بشی...!

قاصدک پر حرص سمتش برگشت و گفت: ببین من اگه تا صد سال دیگه هم نخورم و بخوابم قرار نیست مثل تو و داداشت بشم، ماشالله شما به خرس گفتین تو برو ما جات هستیم...!

حسان ناباور خندید: به من چه خب...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک دست به کمر با همان دل پری که از حاملگیش داشت، گفت: همش تقصیر تو بود و اگه مراقب می بودی الان من نباید از این و اون متلک بخورم...!

ناخودآگاه بغض کرد که حسان بدتر با اخم های درهمش سمت محسن رفت و دوباره پس گردنی نثارش کرد.

محسن اعتراض کرد: من و چرا باز می زنی؟!

-اینقدر سر به سر زنم نذار...!

محسن نگاهی به قاصدک خندان انداخت که با چشمکش رو به رو شد...

محسن با حرص اشاره ای به قاصدک کرد: زنت نیشش بازه تازه چشمکم می زنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان نگاهش کرد که قاصدک با لبخند گفت: بارداری هم خوبه ها میشه ازش یه سواستفاده هایی کرد اما این و بخور تا دیگه هیکل خوشگل من و به خرس تشبیه نکنی...

-جون...داداشم قربون هیکل خوشگلت...!

دوباره پس گردنی از حسان نوش جان کرد و چشم غره ای که نصیبش شد...

خاله عطیه نگاه پر عشقی به پسرها و عروسش کرد و از ته دل خدا را شکر کرد.

یسنا هم بدون توجه به بقیه ناهارش را تمام کرد.

قاصدک

رمان بازار
romanbazar.ir

این روز های من مثال فقط زندگی کردن هست.

زندگی که تنها گذراندنش برایم پررنگ بود.

مرگ خانجون بد داغی روی دلم گذاشت.

با تمام تلقین هایم نتوانستم پا درون خانه اش بگذارم.

چهل روز از مرگش گذشت و من همچنان می خواهم از در اتاق وارد شود و نامم را صدا بزند.

همه زندگی ام در هاله ای از ابهام فرو رفته بود که آخرش نمی دانستم به کجا ختم می شود اما نگران بودم...

گریه هایم مرهم دل داغ دیده ام نبود.

ضجه هایم خانجون را برنمی گرداند و فقط خود را خسته می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل کندن سخت بود! سخت تر محبوس کردن خاطراتی که باید دل می کندی...!

سهند و سروش هوایم را داشتند.

حسان و خانواده اش مرهم روزهای سختم بودند.

عمه فخری با همه سخت بودنش برایم از خدا طلب صبر کرد و قوی خواندم و در عوض تمام نداشته هایم از مادرانه هایی که در زیر خاک دفن کردم ازم خواست مراقب هدیه ای که خدا بهم داده، باشم...

سامان هم کم نگذاشت اما دل سنگین شده خودش هم بدتر از من بود.

از آن روزی که من رازم را جار زدم تا به امروز چهل روز گذشت...

هیچ کس کاری نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کاری نکردم و تنها در خلوت خودم فکر کردم و تصمیم گرفتم! با همه بودن هایم در کنار حسان و خانواده اش بدجور احساس تنهایی و شکست داشتم...!

من آدم شکست خورده و ضعیفی نبودم...

من دختر ماهرخی بودم که با تمام مظلومیتش در برابر لیلا محکم بود.

لیلا با تمام اعتماد به نفس و بلد بودنش ازم می ترسید.

من ترس را در چشم هایش دیده بودم...

چهل روز گذشت و به همین راحتی خانجون را به دست سرد خاک سپرده بودیم...

بغضم را فرو دادم و به تصمیمم فکر کردم و مستقیما وارد عمل شدم... باید هر چه زودتر لیلا را رسوا می کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان این روزها سرش شلوغ بود و تنها شب ها بود که مرا از محبتش سیراب می کرد و دقیقا چقدر حالا بهش نیاز داشتم...

بارداریم باعث شده بود دل نازک تر شوم و به حضور حسان وابسته...!

و الحق حسان هم بدجور نازم را می کشید.

و خدا چقدر دوستم داشته که با تمام دردهایم حسان را دارم...!

به طبقه پایین رفتم.

حاج بابا را دیدم که با دیدنم لبخند زد.

جز من و او کسی نبود و بهترین موقعیت برای حرف زدن.

انگار از چشم هایم، حرفم را خواند که گفت: چی می خوای دخترم...؟!

-می خواستم بابت فرش ها و لیلا صحبت کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد...

- اینجا جاش نیست، پاش و بریم تو اتاق حرف بزنیم...

به دنبالش راه افتادم و وارد اتاق شدیم.

بهم تعارف کرد بنشینم...

-خب حالا حرف بزن...!

چشم بستم تا تمرکز کنم...

-فرش ها رو باید بهم پس بدین...!

جا نخورد، انگار از قبل پیش بینی کرده بود که سکوت کرد و سر به زیر برد و با هر انداختن دانه تسبیحی یک ذکر هم می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می خوام لیلا رو به حرف بیارم...

این بار سر بالا آورد و با اخم گفت: قرار نیست بزارم جون خودت و بچت و به خطر بندازی...!

-اما حاج بابا من نمی تونم بزارم قاتل مادرم راست راست بگرده...!

-لیلا اگه کاری کرده مطمئن باش تووونش و هم میده...

حالا قطرات اشک بود که از چشمانم سرازیر شد و دری که به ضرب باز شد و چهره برافروخته حسان که ترس را به دلم انداخت...

راوی

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان در حالی که سعی داشت آرام باشد، نگاهش را به قاصدک دوخت.

امیدوار بود قاصدکش کاری نکرده باشد.

قاصدک اخم کرد و سر پایین برد.

حاج حسینی خیره به تسبیحش، ذکر می گفت.

حسان با عصبانیت صدایش را کمی بالا برد: قاصدک حرف بزن...!

حاج حسینی با تشر نام حسان را صدا زد: آرومم می تونی حرف بزنی پسر جان احتیاج نیست صدات رو روی زن حاملت بالا ببری...

حسان شرمزده و خسته از این روزهایی که مانند جهنم بود، سمت پدرش چرخید و گفت: شما بگو اینجا چه خبره...؟!

حاج حسینی بدون هیچ مقدمه ای گفت: قاصدک می خواد بر علیه لیلا شکایت کنه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان وارد اتاق شد و در را بست.

از ذهنش گذشت، این مورد برای لیلا هم خوب است...

-مدرکم داری...؟!

قاصدک با جدیت گفت: شاهد دارم...!

حسان و حاج حسینی نگاهی بهم کردند و متعجب به سمت قاصدک برگشتند.

-شاهدت کیه قاصدک؟!

قاصدک لب گزید ولی باز هم مصمم گفت: بی بی...!

حسان چشم باریک کرد.

-اما قضیه فرش ها چی بود...؟!

قاصدک با ناراحتی و بغض گفت: لیلا به خاطر دو تا فرش من و زندگیم و نابود کرد! ارزش اون فرش ها اونقدر هست که بتونه تا هفت تا نسلش رو تامین کنه...

-حالا این فرش ها کجاست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسان داری بازجویی می کنی؟

-نه دارم می پرسم که بفهمم دور و اطرافم داره چه اتفاقاتی میفته که زنم ازم پنهوون کرده...

حاج حسینی که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: پسر جان اتفاق خاصی نبوده و فقط کاری رو کرد که به نظرم بهترین کار بود...

حسان گیج به پدرش نگاه کرد که حاج حسینی ادامه داد: فرش ها پیش من جاش امنه تا زمانی که صلاح دونستم به صاحبش پس بدم...حالام دست زنت و بگیر ببرش و سعی کن تو این روزها بیشتر در کنارش باشی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را به تخت خواب زد.

خسته بود و این روزها عجیب دوست داشت فقط بخوابد.

حسان و اخمش را به ته ذهنش فرستاد و خواست بخوابد که فرو رفتن تخت و اسیر شدن خودش بین دستان حسان را حس کرد.

گرمای تن حسان باعث شد خواب بیشتر بهش غلبه کند.

حسان حصار دستانش را محکم تر کرد.

سرش را میان حجم آبشارهایش برد و عمیق بویید.

اما قاصدک بیشتر از آن که بتواند خود را بیدار نگه دارد، خوابش برد و حسان هم دل به دلش داد تا خستگی هایش کمی کمتر شوند.

حسان تمام حواسش را از قاصدک غرق خواب گرفت و مشغول حرف های پیمان شد.

-پیمان بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان دو برگه زیر دستش را بالا و پایین کرد و گفت: لیلا اومده بود سراغ سپیده و فکر کنم می خواد یه کارایی انجام بده که زیاد خوشایند نیست...!

-مثلا چه کارهایی...؟

-مثلا اینکه مستقیما بیاد در خونت و آبروت رو ببرن...!

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-از اونجایی که مخبرمون واسه پول حاضره هر کاری بکنه...!

حسان حرصش را فروخت و زیر لب لعنتی نثار سپیده کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیمان یه شکایت نامه واسه قتل تنظیم کن البته نمی خوام پای قاصدک به کلانتری باز بشه...

-خیالت راحت باشه با دوستم تو آگاهی هماهنگ می کنم...

-ممنون لطف کردی...

-وظیفه اس، داداش فعلا...!

گوشی را قطع کرد و به اتاق برگشت.

نگاهش روی قاصدک غرق در خواب در گردش بود.

لبخند زد.

چقدر دور شده بودند! لعنت به لیلا و سپیده ای که باعث این دوری شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک تپل تر شده بود.

بارداریش باعث شده بود بیشتر خواب باشد.

کنارش دوباره دراز کشید.

دلش تنگ شده بود برای تن و بوی خوشش!

آخرین باری که سکس داشتند را یاد نداشت اما حالا عجیب هوس تن بلورینش را داشت...

این روزها سرش شلوغ بود.

با وجود کمیل و محسن در گالری باز هم وقت کم می آورد.

یا ذهنش درگیر لیلا و سپیده بود یا سناریویی که خودش نوشته بود تا لیلا را بیچاره کند.

ولی الان دلش بودن با دلبرکش را می خواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش از آن سکس های خشن و وحشی اش می خواست که دلبرکش پایه درجه یکش بود اصلا خودش آنقدر کرم می ریخت تا از خود بیخود شود.

چقدر آن روزها دور بودند.

الان قاصدکش در خواب عمیقی به سر می برد و او در فکرهای منحرفانه اش دست و پا می زد.

واکنش فیزیکی اش کاملا حس شدنی بود که کج خندی گوشه لبش آمد.

امروز قرار نبود ساده بگذرد...!

نتوانست خوددار باشد و روی قاصدک خم شد و بوسه خیسش را روی لبانش گذاشت.

زبان کشید و بوسید که چشم های خمار و دریایی دخترک باز شدند.

-حسان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

خمار و خشدار نامش را صدا زد که حسان اختیار از کف داد و خود را روی قاصدک کشید و دوباره سمت لبانش هجوم برد که با تعجب و استقبال دلبرکش رو به رو شد...

جدا شد و با چشمان پر از نیازش به دخترک خیره شد و لب زد: می خوامت...!

ابروهای قاصدک بالا رفتند.

او هم دل تنگ بود و دوست داشت کمی از افکار آزار دهنده اش دور شود و چه بهتر از یک هم آغوشی و عشق بازی دل چسب...

لبخند شرورانه ای زد و شیطان وجودش قد علم کرد.

الکی اخمی بر پیشانیش نشاند و گرفته لب زد: اما من خوابم میاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان اخم شیرینی کرد: اذیت نکن توله می دونم تو هم می خوای...!

قاصدک برای آنکه لو نرود شاکی گفت: من بار شیشه دارم یادت که نرفته چه دسته گلی به آب دادی...؟!

حسان با شیطنت گفت: خب همین دست گل به آب دادنا شده بار شیشه ای که داری حمل می کنی...!

-خیلی پررویی...!

-پررو نیستم جوجه فقط یکم دوز حشرم زده بالا و این تن مثل برفت بدجور داره با روانم بازی می کنه و میگه بیا منو.... آره...!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از پررویی حسان نیشگونی از پهلوی مثل سنگش گرفت و جیغ جیغ کرد: تن من غلط می کنه میگه بیا من و ....

با هجوم لب حسان روی لب هایش و بوسیدنش حرفش نصفه ماند....

دستان حسان داخل موهایش فرو رفت.

قاصدک خود را به دستان حسان سپرد و با عطشی کم نظیر بوسه هایش را جواب داد.

تن هر دو داغ و پر حرارت شده بود.

صدای نفس نفس زدن هایشان فضای اتاق را در بر گرفته بود.

لباس هایشان میان عشق بازیشان به یک سمت پرتاب شد و به استقبال هم آغوشی بی نظیر دیگری رفتند تا به فکر و ذهن آشفته اشان آرامشی هرچند کم تزریق کنند...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج بابا ماجرای اون فرش ها چیه...؟!

حاج حسینی می دانست که حسان قرار نیست ساده بگذرد، مثل خودش که قرار بود با سامان صحبت کند.

-اون فرش ها مال ماهرخه! یه ارثیه که چندین دست چرخیده و چرخیده تا به قاصدک رسیده...!

حسان چشم باریک کرد: اونوقت ربطش به لیلا چیه؟

حاج حسینی بلند شد و سمت چای سازش رفت تا دو لیوان چای برای خودش و پسرش بریزد.

حسان نگاهش را از پدرش بر نمی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بلند شده و سینی چای را از پدرش گرفت و منتظر نشست تا حاج حسینی خیره در نگاهش گفت: یه حرص و طمع قدیمی! یه حسادت بچه گانه...!!!

حسان سر در نیاورد.

-حسادت برای چی؟

-برای یه بازی احمقانه و آواره شدن و مرگ یه بی گناه!!!

-حاج بابا! قربونتون برم یه جور حرف بزنین منم متوجه بشم...

حاج حسینی نفس عمیقی کشید و به یاد گذشته ها گفت: منم چیز زیادی نمی دونم و هرچی که شنفتم از مادرت بوده آخه لیلا و ماهرخ برحسب یه اتفاق باهم دوست میشن و همسایه! اینطوری میشه که پای سامانم به ماجرا وسط کشیده میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور؟!

-احمد شوهر لیلا عاشق ماهرخ میشه! همسایه بودن و لیلا عاشق احمد بوده ولی احمد با دیدن ماهرخ عاشق و شیفتش میشه که این باعث حسادت لیلا میشه و سامانی که با وجود زن و دو بچه اش دل میده به ماهرخ مظلوم و زیبا...

حسان ناباور نگاه پدرش کرد: یعنی سامان و لیلا باهم تبانی کردن که ماهرخ زن سامان بشه؟

-من نمی دونم جریان از چه قراره ولی زندگی سامان هم همچین گل و بلبل نبود!

-هرچی حاج بابا دقیقا سامان چیکار کرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سامان عاشق ماهرخ میشه و به هر قیمتی ماهرخ رو به دست میاره...!

-به چه قیمتی؟

-به قیمت آبروی ماهرخ!

-مگه سامان چه آبرویی برده بود؟

-لیلا توی محل چو میندازه که ماهرخ آدم درستی نیست! ماهرخ و مادر پیرش باهم زندگی می کردن بدون هیچ مردی! آخه خود ماهرخ چون پرستار بود خرج خودش و مادرش رو می داده! تازه توی اون محل اثباب کشی کرده بودن که درست دست میذارن

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نجابت این دختر و مادر بدبختش سکته میکنه و ماهرخ بی کس میشه و از سر بی پناهی به سامانی که دنبال موقعیت بود تا باهاش ازدواج کنه بهش بله میده و میشه زن سامان...!

-اونوقت تکلیف احمد چی میشه؟

-احمد هم با لیلا ازدواج می کنه و از این شهر میره تا هوای ماهرخ به سرش نزنه...!

حسان ناراحت برای ماهرخ چشم بست و نفسش را پر از هوا کرد.

بیچاره ماهرخ! شاید با احمد هم خوشبخت می شد....؟!

فکر حسان مشغول شد و پدرش مابین قصه ای که تعریف کرد اسمی از فرش ها نبرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس این فرش ها برای چیه که لیلا دنبالشه؟!

حاج حسینی خیره به تسبیحش گفت: برای یه پول کلونیه که تا هفت نسلت رو تامین می کنه!

-چرا قاصدک این فرش ها رو به شما داده و نرفته بفروشه؟!

-چون می خواد مچ لیلا رو بگیره و فرش ها را داده به من تا جاش امن باشه! در ضمن اشاره ای که قاصدک به مرگ ماهرخ داشت و گفت لیلا هلش داده من باور می کنم ولی باید ثابت بشه...!

-کی با سامان صحبت می کنین؟

-فردا قراره بیاد حجره باهاش حرف می زنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان بلند شد و در حالی که می رفت تا به سپیده سر بزند، گفت: هر خبری شد بهم خبر بدین...!

حاج حسینی سری تکان داد و گفت: مراقب زنت باش! حالا که حامله اس بهتره تا تکلیف لیلا مشخص بشه خونه ما بمونین... برو هرچی لازم دارین بردار بیار...

حسان سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی رفت...

عق های پی در پی ای که می زد و فقط زردابه های خالی بود که بالا می آورد.

حس از دست و پایش رفته بود و حالش لحظه به لحظه بدتر می شد.

عطیه خانوم پشت در با دل نگرانی به در می زد و از قاصدک می خواست در را باز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر در و باز کن ببینم حالت و....

قاصدک آبی به صورتش زد و موهای پریشانش را هم عقب فرستاد و بی حال در را باز کرد.

عطیه خانوم با دیدن صورت رنگ پریده اش دستی به گونه اش زد و گفت: خدا مرگم بده دختر این چه حالیه داری تو...

قاصدک آرام و کلافه گفت: خوبم خاله... خوبم...

بعد با کمک عطیه خانوم روی مبل دراز کشید.

لرزش بدنش قابل کنترل نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا لیوانی آب قند به سمتش گرفت که با تعلل گرفت و آن را خورد.

حالش جا نیامده به بدتر شدن حالش دامن زد و به آنی بلند شد و خود را به دستشویی رساند.

با ته مانده جانش آنقدر عق زد که چشمانش سیاهی رفت و در آغوش یسنا از حال رفت....

یسنا بادیدن چشمان بسته قاصدک ترسید و مادرش را بلند صدا زد.

حاج حسینی که تازه وارد خانه شده بود با شنیدن صدای هراسان یسنا قدم تند کرد که با دیدن قاصدک از هوش رفته یا زهرایی گفت و به سمتشان رفت و کمک کرد تا قاصدک را روی مبل گذاشتند.

حاج حسینی نگران گفت: چش شده این دختر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم با چشمانی اشکبار گفت: از صبح تا حالا که بلند شده یه سره داره تو دستشویی بالا میاره و هیچی هم نخورده... نگرانشم آقا خلیل...!

حاج حسینی بلند شد و با تمام زوری که داشت عروسش را بلند کرد و رو به عطیه خانوم گفت: می ریم درمونگاه سر چهارراه به حسان خبر بده...

حسان با نگرانی وارد درمانگاه شد و با دیدن پدرش دلش آرامتر شد.

حاج حسینی حسان را دید و سمتش رفت.

-قاصدک کجاست؟ صبح که حالش خوب بود...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش، به خاطر باردارشه! بچتم مثل خودت تخس و غده....!

حسان لبخند کمرنگی زد و هردو وارد اتاق شدند.

قاصدک همچنان بیهوش بود که پرستار وارد شد و با سرنگی که به سرمش تزریق کرد حسان پرسید: حال خانومم چطوره؟!

-خوبه فقط چون بدنش بیش از حد ضعیفه ممکنه بعضی وقت ها به این حالت دچار بشه اما صبر کنین با دکترش صحبت کنین...

حسان پدر و مادرش را به خانه فرستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رفتن پرستار کنار قاصدک رفت و خم شد و پیشانیش را بوسید.

دست روی شکمش گذاشت و با لبخندی لب زد: تخم سگ بخوای مامانت و اذیت کنی یه تیپا بهت می زنم که صدای خر بدیا....

چشمان قاصدک باز شد و با دیدن حسان اشکش چکید.

حسان متوجه شد که با لبخندی گفت: جوجه طلایی چیکار کردی با خودت نفس من...؟!

قاصدک ناز آمد: تقصیر وروجکته، امروز نذاشت یه لحظه نفسم بالا بیاد...

حسان رویش خم تر شد و گفت: خودم این پدرسوخته رو ادب می کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که اونه داره من و تو رو باهم ادب می کنه...!

قاصدک خسته خندید که حسان قربون صدقه اش رفت...

دکتر آمد و با توصیه هایی که کرد و تاکیدش مراجعه به دکتر متخصص، قاصدک را مرخص کرد...

حسان اما نگران حال قاصدک بود که انگار هنوز حالش جا نیامده بود.

سامان با حالی پریشان به حاج حسینی نگاه کرد.

زندکی اش گره خورده بود.

دلش می خواست بنشیند و های های گریه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قوی باش سامان! تو باید پشت دخترت باشی، اینکه اون و ول کردی و چسبیدی به کارت و زندگی و پسرات، اون دختر رو نابود کرد... عوض اینکه پشت باشی کلا از زندگیش رفتی... لیلا جفا کرده و نمی دونم تا چه حد حرف های قاصدک درست باشه که لیلا قاتله ولی باید کنار دخترت باشی و هواش رو داشته باشی...!!!

سامان بی حال نگاهش کرد و پر افسوس گفت: زندگیم بعد مرگ ماهرخ تموم شد! دلخوشیم رفت حاجی... من یه مرده متحرکم... دیدن قاصدک عین مرگه برام چون ماهرخم رو ندارم...

-اما دخترت بهت احتیاج داره...

-دورادور هواش رو دارم... می دونم دارم کوتاهی می کنم ولی وقتی نگاهش می کنم درست صورت ماهرخ در نظرم جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

پررنگ میشه که ساعت ها غرق فکر میشم و بعدش باید عذاب نداشتنش رو بکشم...

حاج حسینی نمی دانست چه بگوید.

حرف های سامان یک جور خود آزاری بزرگ بود...

شاید هم واقعا اگر از دید سامان نگاه می کرد بهش حق می داد اما طرز فکر همه مثل هم نیست...

-من نمی دونم چی بگم که مرهم زخم های قلبت باشه یا بتونم دردت رو کم کنم ولی اونی که مرده احتیاج به غصه خوردن نداره!!! سامان درسته ماهرخت نیست اما یادگار ماهرخت خیلی خیلی باارزش تر از اون خاطرات کهنه اس... لیلا آروم نمیشینه بهتره چشم و گوشت رو بازکنی... دخترت حامله است و جونش در خطر...

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان دستی به سرش کشید و نا آرام گفت: حواسم به لیلا هست... قاصدک هم هرروز باهاش در تماسم... از دخترم غافل نمیشم و دارم سعی می کنم کم کاریم رو جبران کنم ولی سخته حاجی، خیلی هم سخته...

حاج حسینی برگه ای رو به رویش گذاشت و گفت: این برگه رو قاصدک بهم داده بود ولی من صلاح دونستم به تو بدمش...

-این برگه چیه...؟!

-یه آدرس که می تونه خیلی حقایق رو برات روشن کنه...!!!

-محسن اذیتش کنی به قرآن به حسان میگم با یه تیپا از پنجره اتاقش پرتت کنه بیرون...!

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن چشمانش برقی زد و با لودگی گفت: جون قاصدک من کاری باهاش ندارم تقصیر خودشه که مدام لپاش گل گلی میشه و من و به هوس میندازه تا بیشتر گل گلیش کنم...!

قاصدک جیغی کشید و گفت: وای وای محسن آدم و روانی می کنی! اون دختر یتیمه و اگر ببینم کوچکترین اذیتی بکنی دهنت سرویسه...

محسن خود را سمت قاصدک کشید و خیلی جدی گفت: قاصدک می خوام یه چیزی بگم ولی باید قول بدی بین خودمون باشه...

ابروهای قاصدک بالا رفت.

-چی می خوای بگی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن دستی توی موهایش کشید و لبی تر کرد و با تردید گفت: قاصدک از نسرین خوشم اومده...!

-وا...؟!

-وا نداره دختر... لامصب از بس که سرخ و سفید میشه، خوشم اومده... یه سلام می خواد بکنه تا بناگوش عین لبو میشه...

قاصدک اخم کرد و با جدیت گفت: بخوای نسرین رو هوایی کنی، چشم روی اینکه برادر حسانی می بندم و جوری ادبت می کنم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن حرفش را قطع کرد و محکم گفت: قاصدک منظور بدی ندارم... نزدیک یک ماهه پیشمون کار می کنه، زیاد بالا پایینش کردم و فهمیدم از اون صفر کیلومترهاس...!

-نسرین توی پرورشگاه بزرگ شده! ننه باباش معلوم نیست محسن... اگه قصدت جدیه پا جلو بزار وگرنه دوست ندارم احساساتش رو درگیر کنی...!

-باهاش حرف بزنم...؟!

-قصدت جدیه...؟!

-سوالم و با سوال جواب نده... فقط یه مدت باهاش باشم تا بفهمم به درد هم می خوریم یا نه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک دل نگران نگاه محسن کرد.

برای نسرین بهترین ها را می خواست و چه کسی بهتر از محسن! ولی نگرانی و تردید همیشه برای هر موضوعی وجود داشت اما شاید این یک فرصت باشد و هر دو عاقبت به خیر شوند.

به خدا توکل کرد و همه چیز را به خدا سپرد تا هرچه خیر است همان شود....

عشق! زمانی عشق اتفاق می افتد که دلت برود برای کسی که حس کنی نیمه گمشده ات است و با تمام تفاوت و فرق هایی که داری باز هم بدون او بودن جهنم است و حفره ای عمیق در دلت ایجاد می شود.

حال حسان دقیقا همین بود.

با تمام تفاوت های ظاهری و باطنی قاصدک عجیب دلش برای این دخترک تخس می رفت که حال می خواست مادر بچه اش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره حالش بد بود و این بار ویارش بوی تن حسان بود که اجازه نمی داد از کنارش بگذرد...

وجود حسان پر از خشم می شد و دستش بسته بود تا دمار از روزگار خودش و آن بچه درآورد که حالا موقع عشق و حال کردنش بوده و بچه برای چه می خواسته؟!

سپیده تحت فرمان حسان بود و از طرف او هم تامین می شد.

فعلا با حال و وضعیت قاصدک از حضور و کارهای لیلا و سپیده نمی توانست چیزی بگوید ولی قرار هم نبود از زنش پنهان کند.

نگاه قاصدک غرق در خواب کرد و به خاطر او عطری که خود قاصدک قبلا عاشقش بود را عوض کرد و بوی ملایم تر و شیرین تری گرفته بود که وقتی نزدیک قاصدک شد، دخترک واکنشی نشان نداد...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دیشب قاصدک در کنارش خوابیده بود ولی جرات نزدیک شدن نداشت چون به محض جلو رفتن حالش بد می شد.

قاصدک خمار چشم باز کرد و نگاه صورت خندان حسان کرد...

-حسان....!

-جون دل حسان، عمر حسان! تو که با این حاملگیت پدر من و درآوردی! آخه من زنم و می خوام لعنتی...

قاصدک خندید و دماغش را چین داد.

بوی حسان برایش عوض شده بود.

-بو نمیدی حسان...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خندید: دهنم و سرویس کردی و مجبور شدم عطرم رو عوض کنم...

هرچند عطرش را هم عوض کرده بود اما خوشایند قاصدک نبود...

حسان خواست خود را جلوتر بکشد که قاصدک گفت: جلو نیا می ترسم حالم بد بشه...!

تمام ذوق حسان کور شد.

بلند شد و با اوقات تلخی لباس پوشید و بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شد...

-لیلا اینجا چیکار داشت...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده لب گزید و بیچاره وار چشم بست: خواست بره سراغ زنت...!

حسان ماند.

لیلا آنقدر بی فکر نبود که بخواهد نسبت به زن حامله بی رحم باشد ولی اگر طبق حرف قاصدک، ماهرخ را هم او کشته باشد پس رحمی ندارد....!

-از کجا مطمئنی؟

سپیده پر حرص گفت: اون زنیکه اصلا هیچی براش مهم نیست، یه روانی به تمام معناست که منم گاهی اوقات ازش می ترسم...

حسان دستی به کمر و دست دیگرش را به سرش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرد که چه کند ولی هیچی به ذهنش نرسید تا اینکه قاصدک را آماده کند...

-تو روانی بودنش شکی نیست اما تو نمی خوای کیومرث رو از وجود بچه اش مطلع کنی؟!

سپیده غمگین نگاهش کرد: اون مرد قبول دار نمیشه ولی از این به بعد دوست دارم مثل آدم زندگی کنم و زندگیم رو وقف بچم کنم...

حسان کاری از دستش بر نمی آمد و این تصمیم به عهده خود سپیده بود وگرنه کمکش می کرد...

سپیده نگاه قامت حسان کرد و افسوس خورد که چرا بچه گانه عمل کرد و از زندگی حسان رفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش صدایش قابل حس بود.

-فقط آقای حسینی؟!

-بله؟!

-لیلا داره یه کاری می کنه و من حس خوبی بهش ندارم... بهتره هرکاری که دارین زودتر انجامش بدین که هرچی بیشتر لفتش بدین، انگار زمان به اون کفتار دادین...!

حسان سری تکان داد و دسته پولی از کیفش بیرون کشید و روی میز گذاشت و از در خارج شد.

-خاله من ترشی می خوام...!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطیه خانوم چشمانش برق زد.

هر وقت قاصدک ویارش می شد و یک چیزی طلب می کرد، انگار بال در می آورد، بچه حسانش را باردار بود و چه بهتر از این...!!!

اما قاصدک به هرکس می رسید و از موقعیتش نهایت استفاده را می برد، مخصوصا محسن و سهند که عجیب تا چیزی از دهان قاصدک خارج می شد، ساعتی بعد آن ها آماده همان را به او تحویل می دادند.

عطیه خانوم ظرف ترشی را جلوی رویش گذاشت و با اخطار گفت: کم می خوری قاصدک وگرنه حالت بد میشه...

و قاصدک از غفلت عطیه خانوم نهایت استفاده را برد و بی توجه تا تهش را خورد و آنقدر حالش بد شد که دوباره کارش به بیمارستان کشیده شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خلا وجودی خانجون حس می شد ولی کاری از هیچ کس برنمی آمد.

یاد و خاطرات خانجون همیشه بوده و هست ولی برای قاصدک هیچ چیزی تغییر نکرد چون پشتش را خالی شده از محبت مادرانه حس می کرد.

با مرگ خانجون دوباره بی مادر شد.

از مرگ ماهرخ با گذشت ده سال هنوز سرد نشده و فقط خودداری می کرد.

بعد از مدت ها پا درون خانه خانجون گذاشت.

بغضش گرفت.

فضا سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب خواب خانجونش را دیده بود که قهر کرده و رو برگردانده بود و کلمه ای که از زبان خانجون شنیده بود، "در خونه من همیشه به روت بازه!!!"

خانجونش او را دعوت کرده بود.

به باغچه نگاه کرد.

خاطرات روز اول و آش پختن و پخش کردنش در ذهنش تداعی شد.

لبخند زد.

حسان پر اخم را هم یاد کرد.

حتی نگاهش به زمین اما بعد کم کم حسان، حسان دیگری شد! بی حیا که بدجور زوم سینه هایش می شد...!

لبخند زد و حس خوبی گرفت.

نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خانجون! حرف هایش؛ صدا زدن هایش، موج گرمی که از حضورش ساطع می شد...!

-دهنم و سرویس کردی قاصدک، چقدر آبغوره می گیری...؟

دستی به چشمانش کشید که خیس بودند.

کی گریه کرده که نفهمیده بود...؟!

سهند دست دور شانه اش انداخت و به خودش چسباند.

محبت بین قاصدک و سروش و سهند آنقدر عمیق هست که همیشه پشت هم باشند.

قاصدک سر کج کرد روی شانه سهند و ناز می آمد و برادرش عجیب برای فندق خواهرش دل دل می کرد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای قربون خودت و فندقت برم که اینقدر دهن سرویس کنین آخه لامصب...!

قاصدک خندید و خواست جواب بدهد که با دیدن لیلا و سیما حرف در دهانش ماند.

لیلا با پوزخند و نفرت نگاهش کرد.

سیما از حضور پسرش و قاصدک جا خورد.

قاصدک چشم باریک کرد.

اصلا از حضور این دو اینجا بوی خوبی به مشامش نمی رسید.

یک زلزله ای در دلش ایجاد شد.

اما سعی کرد آرام باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به آن دو سمت اتاقش رفت که با صدای لیلا متوقف شد.

-حداقل یه نیمچه ادبی قبلا داشتی و سلام می کردی...!

قاصدک چشم بست.

می دانست هدف لیلا باز دیوانه کردنش هست اما او حامله بود و قرار بود مادر شود و طبق کاری که روانشناسش گفته بود، انجام داد.

نفس عمیقی کشید و برگشت.

پوزخند زد: سلام و به آدم نی کنن لیلا نه یه آشغال! ولی اگه زیادی حرص سلام گفتن و من داری باشه سلام عمه گرام خوب هستین...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مسخرگی گفت.

سهند مداخله کرد و گفت: عمه ول کن تو رو خدا، قاصدک بریم هرچی می خوای از داخل اتاقت بردار...

قاصدک پشت چشمی نازک کرد.

لیلا با تمام حرصش گفت: ادب نداشتنت چیز جدیدی نیست وقتی مادرتم...

قاصدک حرفش را قطع کرد و صدایش را بالا برد: می خوای از مادرم بگی و من و تحریک کنی تا اتفاقی برای خودم و بچم بیفته! آخه تو آدمی؟ چی هستی کثافت که بویی از انسانیت نبردی...آخه مادر پاک من دوستت خودت بود و خودت هم به لجنش کشیدی! وقتی شوهرت عاشقت نبود و ماهرخ رو می خواست، نباید به پای عشق یک طرفه می سوختی و روحت و از انتقام و نفرت پر می کردی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا تکانی خورد.

خشم در وجودش بیشتر شد.

-سرت به زندگی خودت باشه بچه! من و شوهرمم اونقدر عشق میونمون هست که توی الف بچه نمی خواد بهم درس زندگی بدی...!

سهند باز مداخله کرد و دست قاصدک را کشید و گفت: بیا بریم...

لیلا پوزخند زد: آره سهند ببرش اما نه خونه یا اتاقش، ببرش پیش شوهرش که...

لیلا ساکت شد که سیما اخطار گونه نام لیلا را برد.

رذالت این زن تمام نشدنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از لج قاصدک به صورت مبهوتش نگاه کرد و تیر خلاص را زد: برو گالری شوهرت با یه زن حامله که از قضا زن و بچه خودش تو شیکمشه، دارن می گن و می خندن و به ریش نداشتت می خندن...! برو ببین شوهرم من و نمی خواست یا شوهرت تو رو...؟!

زمان ایستاد.

قاصدک نفسش در سینه حبس شد و چیزی در دلش سقوط کرد.

نگرانی مبهمی کل وجودش را گرفت.

لیلا با شعف و قدرت نگاه برنده ای بهش کرد.

قاصدک خود را نباخت و در کمال بی رحمی گفت: من اونقدر آویزون و بدبخت نیستم که به خاطر یه احساس احمقانه عزیزانم رو فدا کنم تا به مردی برسم که فکر و دلش پیش کسی دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه! اونقدر حقیر نیستم که خودم و دو دستی تقدیم کنم! برای خودم ارزش قائلم لیلا ولی تو که می خوای مثل عقده ای ها من حامله رو عصبی کنی باید بگم شوهرم اگه اون چیزی رو که تو می گی باشه بره بهتره چون لایق من نبوده... اونقدر جنم دارم که با تموم دوست داشتنم پا رو دلم بذارم و به زندگیم ادامه بدم نه اینکه تموم حرصم رو سر بچه هفت هشت ساله خالی کنم...!

سیما لب گزید و لیلا پر از نفرت شد.

قاصدک درست مانند مادرش بود و چند سال پیش هم ماهرخ دقیقا همین حرف ها را بهش زده بود...!

قاصدک تحمل فضا برایش سنگین تر شد و با دردی که زیر دلش پیچید، دست سهند را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند نگاه ترسناکی به لیلا و سپس به مادرش کرد و دست قاصدک را گرفت.

-مامان نمی دونم چی بین تو و لیلا هست اما امیدوارم چیزی نباشه که به ضررت تموم بشه...

سمت لیلا چرخید و گفت: اوایل درک نفرت تو چشمای تو و قاصدک رو نداشتم اما حالا می فهمم که اونقدر کم و ناچیزی که به زن حامله رحم نمی کنی... بویی از انسانیت نبردی لیلا...!!!

به همراه قاصدک سریع از آن محیط خفقان آور بیرون آمدند.

خیلی سخت نبود درک حرف های لیلا اما ذهن قاصدک مدام یک چیز را تکرار می کرد...

با کدام زن حامله ای هست...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به سهند گفت: میخوام برم پیش حسان...

سهند وارفته نگاهش کرد.

رنگش پریده بود.

- لیلا یه زری زد تو کجا منم ی خوای بری؟!

قاصدک بی حوصله غرید: می بریم یا خودم برم...

سهند تسلیم شد و قاصدک را سوار ماشین کرد و به گالری رفتند.

نگاه قاصدک بین حسان و زن بارداری که هیچ احساس خوبی بهش نداشت، رد و بدل شد.

سپیده فقط برای دادن آدرس آمده بود اما بدجور گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک از این فاصله نزدیک هیچ خوشش نیامد و با قدم های بلندی سمت حسان رفت.

حسان سر بلند کرد و مات و مبهوت زنش را دید.

رنگش پرید و نفس کشیدن یادش رفت.

سپیده وقتی نگاه خیره حسان را پشت سرش دید، چرخی زد و با دیدن صورت زیبای قاصدک چیزی درونش خورد شد.

حسادت کرد.

اما می دانست هیچ حقی ندارد تا بخواهد به زندگی حسان برگردد.

خودش بود که تمام پل های پشت سرش را خراب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک با اخم سلام کرد که حسان جلو رفت و با تبسمی گرم گفت: سلام خانومم خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

قاصدک با دیدن نگاه خیره زن، خودش را به حسان چسباند و با تمام حس بدش سعی کرد با سیاست رفتار کند.

-نه مگه باید اتفاقی بیفته تا به دیدنم شوهرم بیام...!

شوهرم را خیلی مالکانه ابراز کرد.

حسان عاشقانه نگاهش کرد و پیشانیش را بوسید.

سپیده با بغض به منظره روبه رویش نگاه کرد و خاری شد توی قلبش فرو رفت...

با خداحافظی کوتاه سوار تاکسی شد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند بعد از پارک ماشینش کنارشان آمد و سلام داد.

قاصدک بی توجه به احوالپرسی سهند رو به حسان پر اخم گفت: فکر کنم یه توضیح بهم بدهکاری...!

یک دستی زد تا شانسش را امتحان کند.

موفق شد که حسان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: اینجا جاش نیست، بریم بالا...

سهند احساس کرد که شاید یک حرف کاملا شخصی باشد و حضورش نامتعارف که با لبخند رو به خواهرکش گفت: اینم شوهرت صحیح و سالم... منم برم به نامزدم برسم که یسنای خونم کم شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خندید و از درک و شعور سهند خوشش آمد...

-کجا؟ بودی حالا...!

-مزاحم نمیشم، با اجازه...!

سهند رفت و حسان با پریشانی و تردید، قاصدک را تا اتاق کارش همراهی کرد...

قاصدک منتظر نشسته بود تا حسان تعریف کند.

دلش بی قرار بود ولی به خود قول داده بود که منطقی برخورد کند.

سخت بود گفتنش برای حسامی که دوست نداشت جواب پس بدهد اما نگفتن هم به طور قطع مشکلات خودش را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر قاصدک لبریز شد: حسان داری دیوونم می کنی، اون زن کی بود...؟!

حسان به صندلی تکیه داد و موشکافانه گفت: حالا چی شده که مثل بازپرس ها سوال و جواب می کنی؟

قاصدک بی اختیار بلند شد و سمت میز حسان رفت و با صدایی کنترل شده گفت: چه مرگتونه تو و لیلا که دارین روانم و بهم می ریزین؟ لیلا میگه شوهرت ور دل زن حامله است و دارن به ریشت می خندن، میام میبینم درست گفته! پیش تو هستم و با اون زن می بینمت و تو میگی بریم بالا توضیح می دم ولی نمی دونی داری من و دق مرگ می کنی...

جیغ کشیدو محکم به میز زد: اون زنیکه کی بود...؟!

حسان ناباور به قاصدک نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این عصبانیت هیچ برای خودش و بچه اش خوب نبود!

بلند شد و میز را دور زد و قاصدک را در آغوش کشید و گفت: آروم باش قاصدک! حامله ای دیوونه چرا داد می زنی؟!

-آخه روانیم کردین...!

حسان روی کاناپه نشاندش و خودش هم کنارش نشست و پر اخم گفت: ببین حرفایی که بهت می زنم فقط مال گذشته اس! الان فقط و فقط تو مهمی و بچه ای که شدین همه زندگیم...!

-حسان...؟!

-خیلی خب میگم... اون زن... اون زن قرار بود یه زمانی زنم بشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی...؟!

-سپیده قرار بود زنم بشه یه مدت صیغش کردم! وضع مالی خوبی نداشت، ازش حمایت کردم ولی بهم نارو زد و با یکی دیگه که توهم می شناسیش روهم ریخت و فرار کرد...

-کی؟!

-کیومرث...!

-اون با کیومرث چیکار داشته...؟!

حسان کلافه گفت: نمی دونم اما بهم خیانت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دهن قاصدک باز ماند.

چه قسمت عجیب غریبی...!

-حالا ربطش به تو چیه که پا شده اومده سراغت؟ بچه مال کیومرثه...؟!

قسمت سخت ماجرا همین بود.

حسان جواب داد: بچه مال کیومرثه...!

قاصدک پر نفرت صورتش را جمع کرد: مرتیکه بیشرف! تموم دخترای ایران و پرچم کرده پفیوز...

حسان نگاهش کرد که قاصدک با چشمان باریک شده گفت: حالا با تو چیکار داشت...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان برای آنکه حساسیت قاصدک را زیاد نکند، گفت: لیلا، سپیده رو پیدا کرده و از گذشته من فهمیده، با پول سپیده رو اجیر کرده تا زندگی من و تو رو خراب کنه که پیمان زودتر فهمید...!

قاصدک ناباور نگاهش کرد.

باز هم لیلا...

آخ که اگر آن آدرس او را به خواسته اش می رساند، کلک لیلا هم کننده می شد.

عمه لیلایش خلافکار بود.

حتی یک خانه فساد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه ترین خبری هم که شنیده بود، چندین ساله از احمد جدا شده ولی به هیچ کس نگفته بود...

خوب بود که پیمان فهمیده بود و جلوی فاجعه را گرفته بود اما چرا حسان چیزی بابت گذشته اش نگفته بود...؟!

موشکافانه نگاه حسان کرد و گفت: چرا بابت گذشته هیچ حرفی نزدی؟!

از همین نگاه بیزار بود که چیزی نگفته بود.

-لزومی نداشت یا اصلا مهم نبود که بگم...!

ابروهای قاصدک بالا رفت.

مهم نبود؟ همچین چیز مهمی لزومی به گفتن نداشت...؟!

شوهرش با زنی که قرار ازدواج داشتند و او نمی دانست...!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش داغ شد و سرش سوت کشید.

نگاه تند و گستاخی به حسان کرد و با لحن تندتری گفت: مهم نبوده آره؟! چطور من و به خاطر چهارتا عکس که به قول خودت تو گذشته بوده، به سلابه کشیدی و پوستم و کندی، حالا میگی مهم نبوده...؟!

حسان مات نگاهش کرد.

می دانست که رگ سلیطه گری قاصدک بالا زده و اگر کنترلش نکند، گالری را روی سرش می گذارد...

دست حسان روی دهنش نشست.

-دیوانه چرا داد می زنی؟ میخوای بقیه رو متوجه کنی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین حسان من الان عصبانیم و بهتره به جای آروم کردنم و بکن و نکنات بگی این زنیکه چرا باید بیاد پیش تو؟ چرا قبلا هیچی نگفتی؟

حسان کلافه بود و بدتر داشت حرص می خورد.

-دارم میگم مهم نبود برام...

قاصدک دست حسان را پس زد و داد زد: غلط کردی مهم نبوده و به جای منم تصمیم گرفتی!

حسان از کوره در رفت و بلند و اخطار گونه نام قاصدک را صدا زد ولی دخترک از رو نرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک دست به کمر با حالت مدافعانه ای که فقط مختص خودش بود و حسان عاشقش، گفت: ببین صدات و برام بالا نبر که من حساب نمی برم... حالا هم تند و سریع بگو چرا نگفتی...؟!

حسان خندید: به خاطر همین سلیطه بازیات...!

-من سلیطه ام حسان...؟!

-کم نه عشقم...!

-مسخره می کنی...؟!

حسان به کاناپه لم داد و شرورانه گفت: من خیلی وقته کردمت و ثمرشم تو دلته...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک ماند.

نتوانست خشمش را کنترل کند و با جیغ اسم حسان را صدا زد که دردی در دلش پیچید.

زیر دلش را گرفت و خم شد.

حسان ترسید و مانند فشنگی از جا جهید و با ترس گفت: چی شد؟

درد قاصدک لحظه ای بود و خوب شد اما با دیدن حال حسان کمی نقش بازی کردن هم بد نبود...

-آی آی دلم حسان! بچم حسان...

حسان دست پاچه گفت: بیا ببرمت دکتر... پاشو قاصدک چرا نشستی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک الکی نفس های عمیق و پشت سرهم کشید که حسان کلافه چند دور خودش چرخید و با لیوان آبی سمت قاصدک رفت...

-بیا این آب و بخور...

کمک کرد تا کمی آب خورد اما قاصدک توی دلش از خنده ریسه رفته بود.

-نمی خوام، نمی خوام... داری جونم و می گیری و حرفی نمیزنی نامرد...!

حسان ترسیده از حال قاصدک گفت: به خدا، به جان خودت و بچم چیزی نبوده جز اینکه قصد ازدواج داشتیم اما اون خیانت کرد و رفت... بهت نگفتم چون می ترسیدم از دستت بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک به جان خودت که دنیامی نه بهت خیانت کردم نه دروغ گفتم فقط خواستم ناراحت نشی که اون زنیکه لیلا می خواد زندگیمون رو خراب کنه...

قاصدک کمی قانع شده بود که با همان اخم گفت: اون آدرسی که گفتی چی بود؟!

حسان ببن گفتن و نگفتن بود که قاصدک گفت: به مرگ مامان ماهرخم نگی جوری میرم که اثری ازم نمونه...!

تهدیدش کار ساز شد که حسان گفت: لیلا یه خونه فساد داره و با تعداد زیادی دختر...

-چی...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی شد آن چیزی را که می خواست دقیقا بهش رسیده بود...

تمام گذشته حسان و آن دختر را فراموش کرد و سیخ نشست و با تردید پرسید: تو مطمئنی...؟!

حسان موشکافانه نگاهش کرد.

قاصدک تا قبل از این بی حال بود و چی شد یک دفعه خوب شد...؟!

-تو حالت خوبه...؟!

قاصدک تخس گفت: ببین هم من هم بچم خوبیم فقط یه بار به خدا یه بار دیگه دنبال این عجوزه بیفتی من می دونم و تو...حسان دارم بهت اخطار میدم که هرچی تو غیرت داری و ازش دم می زنی منم به همون نسبت دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسان خنده اش گرفت: قربون تو و غیرت خرکیت برم نفس حسان...

- خودت و لوس نکن ببینم، واقعا این آدرس رو داری...؟!

-آره، خود سپیده داد...

قاصدک به فکر فرو رفت و گفت: ببین شب همه چیز و در مورد این زنیکه سپیده و نقشه لیلا رو تعریف می کنی واسم، الان یه زنگ به پیمان بزن و بریم سر وقت این آدرس! باید دهن لیلا رو سرویس کنم تا دیگه واسم جو نده...

لیلا کاملا کیش و مات شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام امپراتوری به قول خودش عظیمی که درست کرده بود در چنگ پلیس افتاد.

حسان باورش نمی شد ولی قاصدک با پوزخندی بهش خیره بود.

ذات پلید و کثیفش را وقتی فهمید که دامی برای دختران فراری و بی پناه پهن می کرد و آن ها به کام لجن زارش می کشید...

یک امپراتوری کثیف و لجن که از نظر خود لیلا همه چیز بود.

هیچ کس نمی دانست لیلا آنقدر پست شده و زندگیش از راه حرام و کثیفی می گذراند...

بیچاره پسرش که وقتی بفهمد مادرش چه زنی بوده دق نکند خوب است...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا دستگیر شد.

قاصدک به واسطه کامران تحقیق کرده بود و یک چیزهایی فهمیده بود ولی آدرسی که سپیده آورده بود، کلید حل تمام قفل هایشان بود.

قاصدک از قبل کامران را در جریان قرار داده بود و به محض فرستادن لوکیشن ازش خواسته بود که به پلیس خبر بدهد...

قاصدک انتقام ماهرخش را گرفت و نفس راحتی کشید.

بغض دار چشم بست و تصویر ماهرخ غرق در درد پیش چشمانش جان گرفت...

یک چیز دیگر باید برملا می شد و آن اعتراف لیلا بود...

سیما هم می دانست اما نمی خواست منت بکشد...

بی بی را باید در جریان می گذاشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه فخری با دهان باز نگاه حسان می کرد.

ذکری زیر لب گفت و خدا را شکر کرد که بلایی سر زن حسانش و بچه اش نیامده است...

-من نمی دونستم لیلا تا این حد جونور شده...؟!

عطیه خانوم به گونه اش زد: خاک به سرم، هی این قاصدک می گفت من باورم نمی شد...!

عمه فخری با نگرانی گفت: حال قاصدک که خوبه...؟!

عطیه خانوم با بغض گفت: از وقتی اومده، رفته بالا و صدای بلند گریه اش رو هم می فهمم ولی دلم طاقت نمیاره فخری...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه فخری چارقدش را درست کرد و گفت: پاش و بریم بالا ببینیم این بچه بی مادر چش شده...؟!

در حالی که هر دو می خواستند بالا بروند، عمه فخری انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت: راستی عطیه داشت یادم می رفت...

- چی...؟!

-این دختره که دوست عروسته و همش مثل کش تنبون دنبالشه، به نظرت چه طور آدمیه؟ کمیل پدر سوخته برگشته میگه اگه رها رو برام گرفتی که گرفتی، نگرفتی از این خونه میرم...!

-وا...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- عین بابای خدابیامرزشه! جلب و عتیقه...!!!

عطیه خانوم خندید: دختره خوبیه، مادرشم باکمالاته و وضعشونم خوبه ولی همچین بی حجابه...!

فخری وا رفته گفت: چی بگم که کمیلم برام مهمتره...!

سامان با بهت و ناباوری از گفته هایی که شنیده بود به قاصدک نگاه کرد...

قاصدک با بغض نگاهش کرد.

سامان دوست داشت میمرد ولی درد تو چشمای دخترکش را نمی دید...

قاصدک خودش را در آغوش پدرش انداخت و گریست...

رمان بازار
romanbazar.ir

ضجه زد و گلایه کرد...

-بابا نباید تنهامون می ذاشتی، نباید می رفتی، اصلا نباید با مادرم ازدواج می کردی... لیلا زندگیش و جهنم کرد و من و از شما دور کرد... بابا من حتی حالا هم ندارمت...!

سامان تلاش می کرد تا جلوی بغضش را بگیرد..

شکستنش یعنی تمام شدن غرورش ولی فهمیده که ماهرخش توسط، خواهرش مرده و زنش سیما هم شاهد بوده و تمام این سال ها سکوت کرده بود...

وقتی سیما تمام حقایق را تعریف کرد اولین کاری که کرد سیلی محکمی به گوشش بود.

اما این سیلی هم آتش خشمش را خاموش نمی کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

او که گناه نکرده بود فقط دلش برای ماهرخ رفته بود همین...

ماهرخ! آخ ماهرخش که میان آن همه گرگ بی پناه افتاده بود و دریده شد...!

مقصر بود.

تمام فکر و ذهنش پول بود و تجارت فرش هایش...

سیما را دوست نداشت اما به طور احمقانه ای زندگی کرد و طلاقش نداد...

اشتباه کرده بود.

اما چیزی هم قابل جبران نبود جز زخم هایی که مرهمی هم برایش نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر قاصدک را بوسید و گفت: من خبط کردم و بدتر تو و مادرت رو ول کردم...

قاصدک دلش برای زجر صدای پدرش سوخت...

ازش جدا شد و گفت: بابا من فکر کردم و به یه نتیجه رسیدم... اشتباهات تو اول از همه به سیما صدمه زد! اون عاشقت شد ولی تو بهش خیانت کردی! ما زن ها یه حسی داریم که شما مردها هم دارین و فقط به اسم غیرت ازش یاد می کنین و برای ما میگین حسادت! کار ندارم که اون حس اسمش چیه ولی چیزی که برای منه باید فقط مال من بمونه!

قاصدک نگاه پدرش کرد و ادامه داد: شما از حریم سیما خارج شدی در صورتی که باید اول ازش اجازه می پرسیدی! یا طلاقش می دادی یا راضیش می کردی؟! سیما فقط کاری رو کرد که هر زن دیگه ای انجام می داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

درسته شاید حس کنی برای مامان و من کم گذاشتی ولی مامان همیشه بهت حق می داد چون به تو و مشغله هات فکر می کرد... چون می دونست تو زندگیت غیر از اون، سیما و کارت هم هست و توازن برقرار کردن مشکله...! نمیگم سیما بی گناهه چون گناهکاره! اما منظور حرفم اینه که باعثش خود شمایی! بابا فکر کن و ببین آرامشت کجاس...؟!

سامان کم مانده بود دیوانه شود.

حق با دخترکش بود ولی آشوب دلش را چه می کرد...؟!

انگار که دوباره به آن روزهای مرگ ماهرخش برگشته بود.

نتواتست خوددار باشد و همان جا اشک هایش روان شد و شانه های مردانه اش لرزیدند.

قاصدک کنار پایش نشست و سر روی زانوی سامان گذاشت و با پدرش همراه شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز طبق روال عادی برگشته بود.

لیلا به قتل ماهرخ اعتراف کرد و به اشد مجازات محکوم شد.

علی پسر لیلا مانند آواری خراب شد و خیلی زود از آنجا رفت.

رابطه سامان و سیما همچنان سرد و مرده بود.

سروش و سهند درگیر زندگی های خودشان بودند.

محسن هوای شیدایی به سرش زده بود و نسرین را می خواست.

قاصدک شش ماهه بود و سنگین شده و بچه اش یک پسر کاکل زری بود...

همه خوشحال بودند مخصوصا حاج حسینی که بالاخره می توانست بچه حسان را ببیند...

عمه فخری کوتاه آمده، رها و کمیل عقد کردند...

انگار بعد از لیلا نحسی ها رفته بودند و روزهای خوب هم آمد...

هوای بهاری بعد از آن زمستان سخت خود را نشان داده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج حسینی عبایش را مرتب کرد و به جمع برگشت و کنار حسان نشست...

عطیه خانوم طبق معمول در آشپزخانه بود.

محسن به همراه نامزدش نشسته بود و بدون هیچ خجالتی دست دور گردن نامزدش انداخته بود و اصلا هم توجهی به سرخ و سفید شدن های نسرین نداشت...!

-محسن ولش کن بدبخت و از خجالت کم مونده آب بشه...!

قاصدک حرص می خورد و محسن فقط می خندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-جون زنداداش عاشق همین سرخ و سفید شدناش شدم، نمی دونی چه کیفی داره وقتی شبا...

کوسنی که قاصدک به سمتش پرت کرد باعث شد محسن درجا خفه شود و نسرین هم از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را برد و سریع جیم شد...

-دختره رو ترکوندی دیوونه! یکم رعایت کن...؟!

قاصدک معذب نگاه حاج حسینی کرد و لب گزید: ببخشید حاج بابا داشت دختره بیچاره رو سکته می داد...

محسن اخم مصنوعی کرد و گفت: حیف که بار شیشه داری وگرنه دهنت رو...

ضربه ای به سر محسن خورد که حرف در دهانش ماند...

محسن با بهت سمت حسان برگشت: نامرد چرا می زنی؟

-حواست باشه زنم حامله اس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن خنده پر حرصی کرد: عه... اون وقت وقتی کوسن پرت کرد سمت من حامله نبود؟ احیانا فشار بهش وارد نشد؟!

-اون و حقت بود، چرا اینقدر سر به سر زنت می زاری که خجالت بکشه؟ بعدم از ما خجالت نمی کشی از حاج بابا بکش...!

محسن چینی به دماغش داد: به جان تو نباشه به جان خودم از سن کشیدن من و حاج بابا گذشته، منتهی بخواد بکشه می تونم یه چیزایی ردیف کنم...!

حاج حسینی استغفرالله ای گفت: پسر حیا کن...!

-من حاج بابام و رها نمی کنم...!

قاصدک یک دفعه ای به زیر خنده زد: خدا نکشتت محسن پاشو برو همون ور دل نامزدت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا من ور دل زنم بودم شما فراریش دادین...!

بعد هم بلند شد و رفت...

حاج حسینی سری به تاسف برای محسن تکان داد که با داماد شدن بهتر که هیچ بدتر هم شده بود...

حاج حسینی با فکری که چند روزی ذهنش به ان مشغول شده بود، رو به قاصدک گفت: دخترم؟!

-جانم حاج بابا؟!

-راستی تکلیف فرش ها رو معلوم نکردی؟

قاصدک با یادآوری آن فرش ها آهی از ته دل کشید و گفت: من نمی خوامش حاج بابا اما میشه یه کاریش کرد...!

-چیکار؟!

--بدین میراث فرهنگی... هرچی باشه تاریخ و هویت هنر و فرهنگمونه!

-چرا نمی خوای نگهش داری...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد و گفت: نمی خوام جون یکی دیگه از عزیزام و به خاطرش از دست بدم...!

حاج حسینی مهربان نگاهش کرد و الحق این دختر شیر پاک خورده بود و در دامن مادری که زیادی با خدا و پاک بود بزرگ شده...

-می سپرم به دوستم که کارهاش و بکنه...!

-یه دنیا ممنونتونم....

لیلا اصرار داشت تا با قاصدک حرف بزند اما حسان به طور قاطع وضعیت زنش را بهانه و با تمام وجودش مخالفت کرد.

لیلا می توانست منجر به حال بد قاصدک و بچه اش شود و بارها ثابت کرده بود که قصدش تنها صدمه زدن به اوست...

حتی وقتی حسان درخواست لیلا را گفت، خود قاصدک با لبخندی رد کرد و گفت محال است بخواهد ریخت لیلا را ببیند.

آرامش به خودش و زندگیش برگشته بود و به هیچ عنوان قرار نبود آن را از دست بدهد.

بعد از مدت طولانی به خانه مادری و بچه هایش سر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر که بچه ها از حضورش خوشحال شدند و با ذوق به او و شکم بزرگش نگاه می کردند...

ساعاتی را در کنار آنها سپری کرد و خوش گذراند که حسان به دنبالش آمد و رفتند...

روزهای خوب خود را نشان می دادند و قاصدک از ته دل می خندید...

غروب روزهای تیره اش رفته بود و طلوع روزهای روشن خودنمایی می کرد...

یک زندگی آرام و بی دغدغه...

یک توازن نسبی با تمام کمبودهایش باز هم همین که حسان را داشت به کل دنیا می ارزید...

بچه سپیده به دنیا آمد و با کمک حسان و پیمان برای همیشه از ایران رفت...

شاید بعدها کیومرث بفهمد چه خطاهایی کرده و چه دل هایی که نشکانده! اما انسان ها تا زمانی که چیزی را از دست ندهند هیچ وقت کمبودش را حس نمی کنند...

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند آخرین نگاه حسرت باری که سپیده به حسان انداخت و رفت...

زندگی فرصت زیستن دوباره را می دهد اما آن که باید نهایت استفاده را از آن ببرد ماییم و بعضی ها با ندانم کاری پشت پا به تمام خوشبختی هایشان می زنند و با یک دنیا پشیمانی می روند...

-میزاشتی بچه من به دنیا بیاد بعد تو دست به کار می شدی...!

سهند با لبخندی بزرگ و چشمانی ستاره بارون با عشق نگاه یسنای سرخ شده کرد و گفت: دخترم دوست نداشته از پسر دایی و عمش عقب بیفته...!

یسنا لب گزید: سهند...؟!

-جونم خانومم؟ چیزی می خوای...؟!

یسنا سر بالا آورد و با همان خجالت نگاه سهند بعد پدر و مادرش کرد و بیچاره وار گفت: سهند اینطوری نگو خجالت می کشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند در آغوشش کشید و پیشانیش را بوسید و گفت: خجالت نداره عزیزم... با گل و شیرینی اومدیم خبر به این مهمی بدیم دیگه...

سر یسنا پایین رفت و سهند دوباره پیشانیش را بوسید...

همه جمع بودند.

عمه فخری با لبخند به سهند و یسنا نگاه کرد و در دل خوشحال بود و بیشتر برای کمیل و لبخندهایش...

حاج حسینی با شعف نگاه یسنا کرد و تبریک گفت...

خاله عطیه بلند شد و اسپندی دود کرد...

محسن با نیشی باز از جنبش و جوش بقیه گفت: اگه اینقدر بچه خوبه و همه خوشحال میشن من و نسرینم یکی بیاریم...؟!

نسرین درجا رنگ به رنگ شد...

حاج حسینی با اخم مصنوعی گفت: ای پدر صلواتی تو بزار بری سر زندگیت بعد آمار اضافه کن...

محسن از رو نرفت: به جان خودم نباشه به جان این عروس پلنگت که الان شده پنگوئن، منم دلم یهویی خواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصدک حرص خورد و گفت: ببخشیدا من کجام شکل پنگوئنه...؟!

محسن جلوی لبخندش را گرفت: هیچ جات زن داداش فقط وقتی راه میری یکم چپ و راست هم میری

قاصدک متعجب نگاه حسان کرد که به زور داشت سعی می کرد نخندد تا زنش را ناراحت کند...

اما قاصدک فهمید و با همان حاضر جوابی رو به محسن گفت: آدم پنگوئن باشه ولی عین کنه و زالو نباشه...!

محسن خندید و فهمید اشاره اش به موقعی بود که توی راه رو نسرین را گیره انداخته و بعد از لب و بوسه ای که قاصدک شاهدش بود و آخرش هم نتوانست طاقت بیاورد و نسرین را به اتاقش برد...

حسان تشری به محسن زد که نیشش بسته شد و همزمان کمیل و رها هم وارد سالن شدند.

محسن با دیدن آن دو چشمکی به کمیل زد و گفت: به به خوش گذشت...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمیل هم نیش چاکاند: جا شما خالی...!

-داداش من جام پره؛ لازم به تعارف نیست...!

سهند به میان حرفشان آمد: همه مون یکیش و داریم که جای کسی خالی نباشه...

عمه فخری با نگاه تیزش گفت: چقدر جوونای حالا حیا رو خوردن و یه ابم روش...

محسن رو به عمه فخری گفت: فخری جونم شما برای اقات با حیا بودی؟!

و بعد چشمکی زد: آخه من دوست دارم زنم کمی بی حیا باشه...می دونی که...

عمه فخری سرخ شد و دمپایی رو فرشی اش را با پرتاب سه امتیازی به محسن زد...

محسن کفش را گرفت و گفت: فخری جون جلو زنم مراعاتم کن... این زن من اینقدر با حیاس ولی در عوضش زن حسان یک پلنگیه که نمی دونی... نگاه به الانش نکن بار شیشه داره...بزار زمین بزاره، بهت نش....

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار لنگ دمپایی قاصدک به سرش خورد و همه به زیر خنده زدند...

شوخی و خنده های محسن هم تمامی نداشت و بیشترش جانب قاصدک بود و چقدر قاصدک خود را نگه داشته بود تا در حضور حاج حسینی و عمه خانوم چیز درشتی بارش نکند...

یک رویای زیبا، یک بودن مطلق در آغوشی که همه دنیایش بود...

سر بلند کرد و بوسه بر گونه حسان زد.

حسان چشم باز کرد و با لبخندی قاصدک را در آغوش گرفت و صورتش را بوسه باران کرد...

غش غش خنده قاصدک در فضای اتاق پیچید.

حسان با عشق نگاه همسرش کرد و خم شد و پیشانیش را با نهایت دوست داشتنش بوسید...

تمام اتفاقات زندگیشان، خوب و بد از فکرش گذشت ولی حسان و بودنش از هر واقعیتی نزدیکتر بود و قابل لمس تر...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم زندگیم رو بهت مدیونم قاصدکم...

قاصدک نیم خیز شده و دست دور گردن حسان انداخت و با دلبری مخصوص خودش گفت: چقدر خوبه که دارمت حسان...!

حسان خم شد و لبانش را بوسید.

دستان حسان پیشروی کردند و به سمت زیر لباس رفت.

چنگی به سینه قاصدک زد و خواست دوباره ببوسد که صدای جیغ و گریه آرسام بلند شد...

مثل برق گرفته ها از هم جدا شدند و حسان از حرص چشم بست اما قاصدک با تمام ضد حال خوردنش حسان را کنار زد و از روی تخت بلند شد و سمت پسرش رفت...

او را در آغوش کشید و با لبخندی گفت: بد زدی تو حال من و بابات پدرسوخته...

حسان کنار قاصدک نشست و به شیر خوردن پسرکش نگاه کرد.

وجودش گرم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عصبانیت پر کشید و دستش را دور بچه و همسرش پیچید و آن ها را در آغوش گرفت و برای داشتنشان خدا را از ته دل شکر کرد...

یادش آمد به روزی که قاصدک دردش گرفته بود و او نبود ولی محسن و سهندی که بودند به جای آنکه قاصدک را به دکتر ببرند، آوردند گالری...!

با یادآوری آن روز خندید...

هر دو آنقدر هول شده بودند که فکرشان کار نمی کرد البته بماند که چقدر قاصدک با فحش و سر و صدا هایش آن ها را مستفیض کرده بود...

با زنگ محسن خود را پایین رسانده و وقتی قاصدک در حال درد را دیده بود، سرشان داد کشیده بود که چرا او را دکتر نبردند و محسن و سهند فهمیدند چه گاف بزرگی دادند...

حاج حسینی به محض به دنیا آمدن نوه پسریش کل بیمارستان را شیرینی داده و حتی سوییچ ماشینی هم به قاصدک کادو داد...

انگار آمدن ارسام برای همه خوش یمن و باعث خوشحالی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان هم کم نذاشت و برای دردانه اش و بچه اش یک زمین داد ولی خود حسان هم کم نذاشته بود...

همه چیز خوب بود و عالی تر هم بود وقتی رها هم باردار شد و عمه فخری فهمید، آن یک ذره کدورت و رنجش از ته دلش پاک شد و چپ و راست مواظب رها بود و کمیل را هم مجبور می کرد تا مواظب زنش باشد و علنا رها هم مثل قاصدک پادشاهی می کرد

قاصدک گل های پر پر شده اش را روی سنگ قبر ماهرخ ریخت و با بغض گفت: مامان من خوشبختم! با وجود حسان و خانواده اش و آرسام خیلی خیلی خوشبختم... سهند و سروش رو دارم و سامان هم موقع هایی که ایران باشه، میاد پیشم ولی مامان، بابام آرامش نداره! یک کاری کن که حالش خوب بشه... تو می تونی و از خدات بخواه که آرامش رو بهش برگردونه مامان... بابام گناه داره! سیما رو ببخش شاید هرکس دیگه هم جای اون بود تو این سال ها سکوت کرده بود...

ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که در توانش بود با سامان حرف زده بود ولی هیچ اتفاقی نیفتاد...

سیما هم گناه داشت ولی بد کرده بود و سامان همین که طلاقش نداده بود، پس هنوز به حرمت بچه هایش بهش احترام می گذاشت...

حسان، آرسام به بغل کنار قاصدک امد و کفت: بریم قاصدک...

- می خوام برم سر خاک لیلا...

حسان اخم هایش درهم شد و با جدیت گفت: می خوای خودت و اذیت کنی یا من و...؟!

-حسان...؟!

دست حسان بالا آمد: یادت نیست چقدر حالت بد شد... قاصدک من دارم سعی می کنم از تنش دورت کنم ولی خودت نمیزاری...

-فقط یه دقیقه...

- محاله حتی یک ثانیه اجازه بدم...

بعد هم دست قاصدک را گرفت و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا وقتی فهمیده بود که حکمش اشد مجازات است و راه گریزی ندارد، زودتر از آنکه دادگاه آخرش شروع شود، خودکشی کرد و به زندگی خودش پایان داد...

محسن فعلا بچه نمی خواست و به قول خودش می خواست از تمام فرصت های بودنش در کنار همسرش لذت برده و نهایت استفاده را ببرد و همیشه و همه جا هم به این موضوع اشاره می کند و بیچاره نسرین که هنوز هم با شوخی های مثبت هیجده اش کنار نیامده و سرخ می شد...

-آروم بگیر ور پریده...

قاصدک با لبخندی شرورانه بند لباس خوابش را پایین کشید که سینه هایش در چشمان حسان نشست...

آرسام خواب بود و یک شب دونفره زیبا در پیش بود...

حسان تی شرتش را درآورد و بدون معطلی از اینکه سر و کله آرسام پیدا شود، نزدیک قاصدک شد و با صدای بمش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین تا اون تخم جن بیدار نشده من این و تو تنت جر میدم ولی قول میدم فردا یکی خوشکلترش و برات بخرم...

سمت قاصدک هجوم برد و لب روی لبش گذاشت و از پشت لباسش را جر داد و روی تخت هلش داد و خودش هم خم شد و بوسیدن را از سر گرفت....

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان